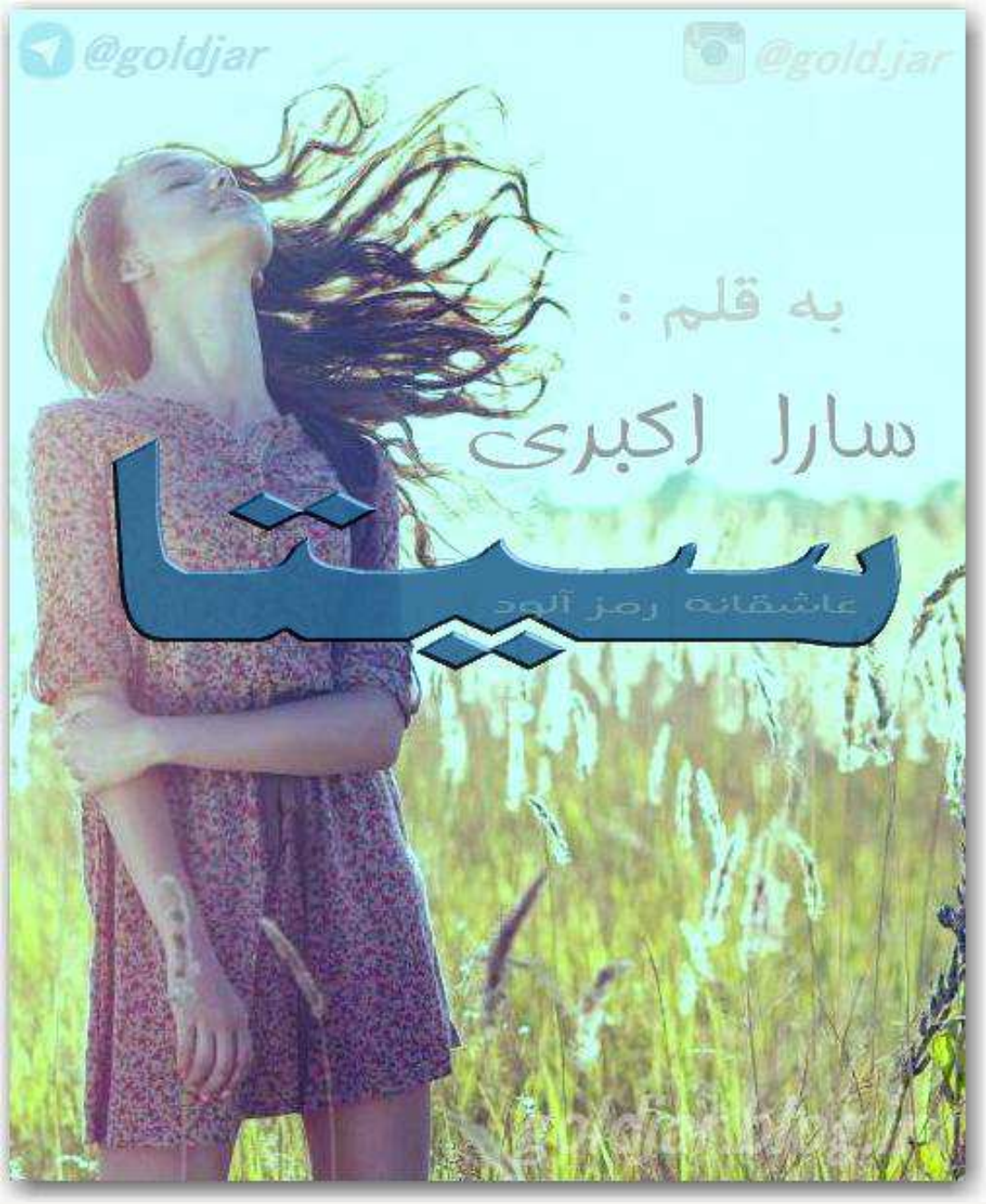


افسانه ساخته ی ذهن نویسنده است و وجود خارجی ندارد

نویسنده : سارا اکبری

ژانر : عاشقانه رمز آلود

تعداد صفحات : ۵۲۳

کانال کتاب در تلگرام
@goldjar

پیش گفتار :

سیاره ای گرد که در مرکزش حرارتی سرخ بر افراشته بود .... در افسانه ها می گویند حرارتش غیر قابل کنترل بود و وسعتش وصف ناپذیر ...

می گویند اهالی سیاره برای کم کردن این حرارت افول ناپذیر ، دست به دامان اهورای بزرگ شدند و او تنها یک راه پیشنهاد داد ...

خارج کردن حرارت با ماده ای ناشناخته و مرموز

در افسانه آمده است این کار بسیار خطرناک بود و خارج از خطرات موجود ، این ماده در اذهان عمومی هنوز ناشناخته و مقهور بود ... طوری که در سنن قدیمی اهالی از این ماده دوری می کردند و آنرا منحوس و مایه بدیمنی می دانستند و گاه برای دور کردن بلایا ، با سوزاندن این ماده از اهورای بزرگ ، طلب بخشش می کردند ...

اما اهورای بزرگ ، خارج از سنن کاری خواسته بود ... و آن آغشته کردن دست های بزرگان به این ماده بود !...

اهالی برای بررسی وسعت این مشکل به نزد بزرگان سیاره رفتند

آنجا مردی بود به نام رکابد

وی مردی مومن و اهل عبادت بود و روزی نبود که نزد اهورا به ستایش برنخواسته باشد ...

رکابد در نزد اهالی به بالاترین درجه ی اعتماد رسیده بود و وقتی رکابد حرف می زد ، اهالی سند را امضا شده ، مهر می کردند ....

و آن روز رکابد گفت :

فردا بالای کوه می رویم و آن را آزاد می کنیم

این ماده تنها راه نجات ماست

و آن ماده نامی نداشت جز

سیتـــــــــا ...

سیتا

سرش را بالا کرد و حس درد در تمام مویرگ های سرش سوت کشید ؛ دستش را به ناحیه ی درد نزدیک کرد و از چهارچوب در بیرون آمد که صدای منقوش منشی به گوش رسید :

– سلام آقای بهاروند ببخشید بدموقع مزاحم شدم ولی بالاخره از شرکت پیزا تماس گرفتن ...

با شنیدن این اسم ، سریع خودش را جمع و جور کرد و تا چشم باز کرد ، یاد ضربه ی مهلک میله ی بارفیکس رها افتاد ...یک پدرصلواتی نثار عکسش کرد و با عجله به سمت میز و تلفن رفت . منشی هنوز در حال توضیح بود که گوشی را برداشت و در حینی که با انگشتانش ناحیه ی درد قسمت فوقانی سرش را ماساژ می داد گفت

– از قسمت جزء تماس گرفتن یا ریاست ؟

– نمی دونم اونقد ذوق کردم که یادم رف بپرسم

درد سرش بیشتر شد و طولی نکشید که این درد شد داد بلند روی سر منشی !

– خوب بی عرضه پس به یارو چی گفتی پشت خط ؟

– خ ... خوب آخه ... ببخشید به خدا به جون خودم ذوق کردم ب..بعد این همه مدت انتظار ، تماس برقرار شده همه چی از ذهنم پرید ...

چشمانش را بست و خاک بر سری نثارش کرد و گوشی را کوباند ...

از پلکان عریض و مرمرگون دفتر ، بالا رفت و مثل همیشه بدون توجه به سلام جبروتی همسایه ، راهرو را پیچید ... بعد فکر کرد باید یک سری به بانک برود و سر اطلاع رسانی های ناقص چک های برگشتی علیزاده ، دعوا و مرافع راه بیندازد . این بشر بی جنبه حتما باید روی سرش پتک و ساطور و شمشیر زبان باشد تا کارش را درست انجام دهد ... دستش را روی دستگیره ی فلزی و سرد درب کرمی سراند و تا باز شود صدای منقوش منشی با آب و لعاب و فحاشی به گوش رسید ... خوب که گوش کرد مخاطب تمامش ، امیرحسین بهاروند بود ! ...

– – مردک ..... فکر کرده به جای منشی کلفت گرفته که هر طور دلش می خواد حرف می زنه بی عرضه جد و آبادته مرتیکه ی .....!!!

داشت فکر می کرد مگر چه گفته است که باعث این همه جنجال شده است که درب سفید مشکی دفتر با شدت باز شد و منشی تپل در حالی که زیر چشمانش سیاه و ریملی شده بود با چشمانی پر از اشک جلو آمد و کم مانده بود که داخل بغل امیر حسین جا خوش کند ... با فکر به این موضوع ، امیر حسین چندشش گرفت ....هیچ سنخیتی بین این همه چربی و عضلات تنومند خودش ندید !....

چشم در چشم شده بودند و منشی ، خیال رفتن نداشت که امیرحسین با پوزخندی عمیق ، راه را باز کرد و دستش را به نشانه ی ‹ راه باز است و جاده دراز › به سمت پلکان ، نشانه گرفت ....

منشی ، چشم و ابرویش را نازک کرد و با سرعت نور از کنارش گذشت ... بوی عطر تند و تیزش مشامش را آزرد ... نوک بینیش را مالید و رفت داخل و خدا را شکر کرد که از شر یک تپل خنگ بی ادب راحت شده ... هنوز هم نمی دانست چه کاری کرده که مستوجب این همه فحاشیست !

به محض رسیدن ، از آب سرد کن یخچال سفید گوشه ی آشپزخانه ، لیوان آب میوه را پر کرد ... یاد مهران افتاد که همیشه به این مسئله غر می زد که چرا درون آب سرد کن آب میوه می ریزد و بعد لیوان را یک ضرب سر کشید و بی وقفه گوشی آیفون مشکی اش را از داخل جیب کتش در اورد و شماره مهران را گرفت .... مهران.... دوست با مرامی بود همیشه ... از آنها که برای رفاقتشان جانشان را هم می گذارند .... بوق اول به دوم نرسیده صدایش آمد ... مثل همیشه وسط بوق ماشین ها و موتور های خیابان ...

– سلام دادا ....

رفت به سمت اتاقش

– سلام ... یه سر میای سمت ما ؟

– باز تو کارت گره افتاد یاد چاه باز کن زندگیت افتادی امیر حسین ؟

نخندید .... ولی همیشه از حرف زدن مهران خوشش می آمد ... بعد به آخرین باری که به حرف هایش خندیده است فکر کرد ... کی بود ؟....

– منشی گذاشته رفته بیا یه زنگ بزن به بعدی

– عجب ... نعوذ باللّه خط قران کج میشه خودت تماس بگیری ؟ !....

اوقاتش تلخ شد ....

– خودم یه کاریش می کنم کاری باری ی؟

– بابا شوخیم تو کت تو نمیره .... به روی چشم تا یه ساعت دیگه بیخ ریشتم ...

خداحافظی کرد و قطع تماس را زد

تا پرونده ها را مرور کند و امضا های عقب مانده را بزند و پروژه های جدید را بررسی کند ... صدای پای مهران آمد....

مهران مثل همیشه در آشپرخانه غر زد و یخ های قالبی را داخل لیوان کمر باریک فرانسوی خالی کرد ....

– یه بار نشد بیایم این آب سرد کن یخچال تو آدمیزادی آب داشته باشه امیرحسین ....

امیر حسین فکر کرد این جمله را در ماه باید چند بار بشنود ؟ .... یکهو بدون هیچ دلیلی یاد جمله ی منشی تپل و بی ادبش افتاد < بالاخره از شرکت پیزا تماس گرفتند >

شرکت پیزا یکی از معتبرترین رقبای صنعت نشر بود که امیر حسین بدش نمی امد یک بار هم شده با آنها قرار داد امضا کند ولی شرکت پیزا همیشه طرف قرار داد های خاص خودش را داشت و معیار و ملاک هایش در استاندارد کارهای امیرحسین نمی گنجید که همیشه به یک بهانه ای دکش می کردند... حالا چه شده که تماس گرفته اند ؟.... یعنی می شد عملی شود این خواسته ی ذهنی امیر حسین ؟... صدای پای پاشنه های کفش های مارک مهران افکارش را برید و متعاقبش صدای حنجره اش ....

– داداش کی می خوای این اخلاق دسته گلتو خرج یکی هم رده خودت کنی و دست از سر کچل ضعیف تر از خودت برداری ؟...

امیرحسین بدون اینکه سرش را بالا کند ؛ جواب داد ....

– من اخراجش نکردم ! ....

مهران روی لبه ی میز براق و مشکی امیر حسین نشست .... چشم امیر حسین از بالای عینک دسته سفید مطالعه اش تا لبه ی میز رفت و کمی روی شلوار مهران مکث کرد ؛ ولی تذکر نداد .... مهران خوب می دانست امیرحسین چقدر روی دیسیپیلین کار و زندگی اش حساس است و دقیقا به همین دلیل درست دست می گذاشت روی نقاط حساس اعصابش .... شاید می خواست تست کند که آیا برای امیرحسین حساب دیگری دارد یا نه ...و الحق و والانصاف هم هر بار با سکوت و صبر امیرحسین مواجه می شد ....

مهران دست کشید به لبه ی تاچ پد لپ تاپ امیر حسین و در حالی که چشمانش برق رنگ نقره ایش را از نظر می گذراند ، گفت :

– چیزی نشده دادا فقط تو این چند ماه این دهمین باره که منشی عوض می کنی بگم ریچارد گیپسون بیاد برای ثبت رکوردت ؟ ! ... هر چی دادِ تو زندگیت ، رو سر این جماعت بی پول و ندار می کشی و بعدم با جمله ی من اخراجش نکردم سر و ته قضیه رو هم میاری .... این راهش نیست داداشِ من ....

امیر حسین دسته ی عینکش را روی گوشش جا به جا کرد و در حالی که به بودجه های ثبت شده ی ماه پیش نگاه می کرد ، گفت ....

– همچینم ندار و بی پول نیستن این جماعتی که داری سنگشونو به سینه می زنی .... بوی عطر ۸۰۰ تومنیش هر روز صبح ، تمام دفتر منو به گند می کشید ....!

صدای خنده ی مهران تمام فضا را پر کرد ... امیرحسین سرش را بالا کرد و نگاهی به ساعتش انداخت ... از صبح چیزی نخورده بود جز آب و نسکافه .... پرونده را بست و عینک را از روی چشمانش برداشت و کشوی میز را باز کرد و پوشه آبی لیست منشی های درون صف انتظار را بیرون کشید ....

– همین امروز زنگ بزن بعدی بیاد تموم کارا رو هم تلنبار شده .....

مهران وسط خنده هایش تکه تکه حرف زد ....

– بده ببینم قرعه به فال کدوم بخت برگشته می خوره ....

پوشه را گرفت و باز کرد و سه برگه جلو رفت و بعد از کمی مکث باز خندید و گفت

– اسم و فامیلشو داشته باش .... آسمان ابری !!!

آن روز تا عصرش مهران ساقدوش امیرحسینی بود که تمام فکر و ذکرش پای تماس شرکت پیزا جا خوش کرده بود و به شدت انتظار می کشید که منشی جدید بیاید که مبادا اگر تماس بگیرند مجبور شود خودش جواب تماس را بدهد .... این خارج از وجهه ی کاری شرکت بود ....

عصر بود .... حدود ساعت چهار بعد از ظهر ...مهران ته فنجان ترامیسو را هم با قاشق خورد و در حینی که هنوز نگاه می کرد آن ته مه ها چیزی گیر نکرده باشد گفت ....

– امیر حسین از زنم خسته شدم به خدا ...

زن .... واژه غریبی بود برای امیر حسین ... شاید این واژه ، غریبیش را از دوران کودکیش می گرفت ....

امیرحسین شانه ی راستش را به صندلی نقره ای تکیه داد و قاشق کوچک قهوه خوری را داخل فنجان آرام چرخاند.... و ... منتظر ماند تا مهران ادامه دهد .... مهران که به این سکوت های گاه و بیگاه امیرحسین عادت داشت متعاقبش گفت ...

– دیگه به چشم نمیاد .... به خودش نمی رسه مرتب یا پای گازه یا تو حمام دستشویی و مشغول رفت و روب...صد بار بهش گفتم اگر خدمتکار می خواستم پول می دادم دو جین دوجین می گرفتم زن گرفتم که کنارم بشینه دل بده قلوه بگیره ....

پوزخند امیرحسین جوانه زد ....

– همه ی دردت همینه ؟!

مهران که جفت چشم هایش روی پوزخند امیرحسین با تعجب مانده بود ادامه داد ....

– کاش همین بود امیرحسین من از سیر تا پیاز روزی که گذشتو براش تعریف کنم از دیوار صدا در میاد از این زن در نمیاد بابا یکی نیس بهش بگه منم آدمم دل دارم به خدا ... من زن گرفتم که دو کلوم حرف حساب باهاش بزنم نه اینکه مرتب بشنوم مهران چایی می خوای ؟ مهران شام آماده است ! مهران میوه می خوری بیارم ؟...مهران چاه توالت گرفته بیا بازش کن....مهران سوسسسسسسسسسسسسک....مهران نون نداریم..... موندم تو این شش سال و اندی چطوری تحملش کردم ...

امیرحسین فنجان قهوه را برداشت و کمی مزه اش کرد . حوصله اراجیف خاله زنکی مهران را نداشت و فکر کرد چطوری باید بحث را عوض کند ....کمی به جلو نیم خیز شد ....

– تو نمی خوای یه شب ما رو دعوت کنی خونت ؟

بعد انگار از حرفی که زده پشیمان شد و یاد حرف مادرش افتاد

<اول حرفو تو دهنت مزه مزه کن تا عواقبش دامنتو نگیره پسرکم ....>

بعد فکر کرد باید آب طلای مجدد بزند به این جمله مادر رفته اش تا دوباره حرفی نزند که اینگونه به شرش گرفتار شود ....

مهران جفت دست هایش را به هم مالید و با چشم هایش راست آمد توی چشم های امیر حسین و انگار می خواست مطمئن شود این خود امیرحسین است ؟!....

– راست میگی جون مهران ؟..... میای ؟

چند سالی میشد این دو با هم دوست بودند و هیچ وقت رابطه ای این گونه پیدا نکرده بودند چون نه امیرحسین اهل برو بیا بود و نه متاهل بود که رفتش ، آمدی داشته باشد .... مهران مصرانه پرسید

– امیر میای دیگه ؟..... همین فردا خوبه ؟

امیر حسین بالاجبار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بقیه ی قهوه را خورد .... بعد به این فکر کرد که فردا چه بپوشد و یاد خنده های مادرش افتاد که همیشه سر این حرف خواهرش به پا می شد ....

مامان فردا تولد مهرانه است چی بپوشم ... مامان تو عروسی عمه اشرف چی بپوشم .... مامان خاله داره میاد اینجا چی بپوشـــــــــــــــــــــم ....

انگار کمی گلوی امیرحسین از یک بغض قدیمی نم برداشت و فکر اینکه فردا چگونه تک و تنها برود وسط یک خانواده ی چهارنفره ی پر شر و شور ، تمام گرد و غبار غم هایش را صیقل می داد و روی زخم هایش را می تراشید .... سینه اش از آه داغش بالا و پایین آمد که مهران زد روی میز....

– باید امروز برم شتر بگیرم با بارش قربونی بدم هم واسه فردا هم واسه این آسمان ابری بخت برگشته که دوباره همون بلای همیشگی نیاد رو سر بدبخت....

بعد دست کشید روی ته ریش نداشته اش ....

– جان من بیا اینبارو مثه آدم رفتار کن این یکی موندگار شه کاربلد شه هم کار خودت راحت تر میشه هم کار ما ...

امیرحسین یادش افتاد که نرفته بانک.... حتما علیزاده مفت مفت می چرخد و بدهی عقب مانده اش را کوفت می کند .... باید یک نفر را استخدام کند به کارهای بانکی برسد ؛ کارهای کارخانه به اندازه ی کافی وقتش را می گرفت دیگر وقت فکر کردن به مسائل حاشیه ای و دردسرهای وصول بدهی ها را نداشت .... صدای زنگ آیفونش افکارش را برید .... نگاهی به صفحه اش انداخت شماره نا آشنا بود .... قطع تماس را زد و روی میز رهایش کرد .... مهران کیک درون بشقابش را برداشت و رو به سمت آیفون امیرحسین ابرو بالا انداخت ....

– مرموز شدیا ... این یارو کی بود ؟... دوست دختر مختر پیدا کردی رو نمی کنی ....

هنوز جمله اش تمام نشده بود ؛ چشمان شاکی امیرحسین ساکتش کرد و بعد دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و نیشش را باز کرد ....

– خوب حالا ... نزن دادا.... می دونم جربزه ی این کارا رو نداری وگرنه تا الان عذب نمی موندی ....

وسط نیش و کنایه های مهران که داشت از مرز صبر امیرحسین می گذشت دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد ... اینبار مهران گوشی را کش رفت و از جایش برخواست و در حینی که شماره را از نظر می گذراند گفت ....

– پاشو بریم بازار یه کم خرید ک...

بقیه حرفش را خورد و امیر حسین در حالی که هنوز نشسته بود و انگشت سبابه اش را به لب هایش تکیه داده بود چشم ریز کرد ....

مهران که انگار روح دیده همانطور که به شماره خیره شده بود زمزمه وار گفت

– دختره ی..... !.... گفتم این شماره می خواد چی کار ....

امیرحسین سرش را کج کرد و اخمالو به صورت مهران خیره شد که یعنی توضیح بده ....

مهران در حینی که نگاهش بین چشمان امیرحسین و گوشی می چرخید به من و من افتاد .... !

– جون داداش نمی دونستم همین اول کاری می خواد تور بزنه وگرنه غلط می کردم شماره تو رو بدم شماره خودمو می دادم حالشو می بردم !!!

امیرحسین همچنان سکوت کرده بود و رگ پیشانی متورمش نشان می داد اعصابش در حال آلارم زدن است ....

مهران دست چپش را بالا آورد و وصل تماس را زد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد که .... امیرحسین از روی صندلی اش برخواست و به سمت مهران خم شد و گوشی را از دستش قاپید و جواب داد ...

– بله ...

صدایی نیامد ... فکر کرد خط روی خط شده است و منتظر ماند که ناگهان صدای ظریف و آهسته ای که به زحمت شنیده می شد از پشت خط آمد ....

– سلام .... ببخشید من ابری هستم !

امیرحسین منتظر باقی حرفش ماند و بعد فکر کرد قبلی هر چه بود این یکی هم لنگه همان است شاید هم بدتر ! .... حالش خوب نیست انگار....داشت فکر می کرد که چطوری باید از فردا این موجود عجیب را دک کند که دوباره صدای پشت خط آمد ....

– شرکت نهال سفید ؟

امیرحسین دست راستش را به کمرش زد و آب دهانش را با حرص قورت داد و چشم هایش را بست ....

– بله امرتون ؟

عصبی گفته بود ... و شاید به همین دلیل دخترک پشت خط آرام پرسید ....

– شما ؟

مهران که گوشش را چسبانده بود به گوشی ، داشت آن کنار غر می زد ....

– تو خودتو ناراحت نکن داداش... بده ببینم حرف حسابش چیه دختره خل و چل ....

امیرحسین که حسابی داغ کرده بود سعی کرد خودش را کنترل کند ....البته فقط سعی کرد !!!

– شما تا الان با این وسیله کار نکردی ؟!

دخترک پشت خط مدتی ساکت ماند و بعد ...

– ببخشید با چه وسیله ای ؟

امیرحسین حس کرد دارد گیجش می کند ولی ادامه داد ...

– با تلفن ! ... اون کسی باید خودشو معرفی کنه که تماس گرفته نه منی که جوابگو هستم ....

کمی سکوت بین خطوط حاکم شد و اینبار صدای دخترک با شرمسازی مضاعف و دستپاچگی کاملا محسوس به گوش رسید ....

– ببخشید من منشی شرکت نهال سفید هستم و قراره از فردا کارمو شروع کنم ساعت شروع کار رو یادم رفته می ترسیدم فردا زود برسم یا دیر بیام تماس گرفتم مطمئن شم که چه ساعتی از خونه حرکت کنم که روز اول کارم باعث شرمساری نشم .... اول با شرکت تماس گرفتم دیدم کسی جواب نداد احتمال دادم تعطیل شده باشه واسه همین مجبور شدم مزاحم این خط شم .... به خدا قصد مزاحمت نداشتم ...

امیرحسین نگاهی تند به مهران کرد که یعنی تو هم با این منشی هایت ... یکی از یکی دیگر .....!!!! و بعد گوشی را به گوش چپش انتقال داد و حرف آخر را زد ....

– منشی شرکت من بودی ... از الان نیستی من منشی خنگ و بی حواسو بی ملاحظه و وقت نشناس نمیخوام خانوم .... فردا بخواب تا لنگه ظهر ، روز خوش....

و بعد قطع تماس را زد ...

حدود ساعت ۷ بعد از ظهر بود که بالاخره مهران بی خیال امیرحسین شد و با هم حوالی خیابان نظامی خداحافظی کردند و امیرحسین به سمت لندکروز طلایی خودش رفت .... در راه پسرک فال فروش آفتاب سوخته ای در حینی که می گفت < آقا براتون فال بگیرم > نزدیک آمد ... امیرحسین سرش را به نشانه ی فال نمی خواهم تکان داد و مرتب فکر می کرد چرا باید یک کودک هفت هشت ساله الان توی خیابان ولگردی کند و تمام دغدغه اش فروختن فال های حافظش باشد ...

پسرک دست بردار نبود گویا...

– آقا براتون فال بگیرم خیلی راست در میادا ... یک بار امتحان کنید .... آقا ...

همینطور که اصرار به گرفتن فال می کرد ؛ گوشه ی کت مشکی امیرحسین را می کشید ... امیرحسین ریموت ماشین را از داخل جیب راستش در آورد و وسط مخلفات جیب ساتنش دستش خورد به مینی گربه ی پشمالویی که ماه پیش رها به او داده بود و یادش افتاد که تا دو هفته ی دیگر چطور صبر کند تا آن وروجک را ببیند و کمی زندگیش از این حال و هوای سرد و بی روح و تکراری در بیاید ....رها برادر زاده ی چهارده ساله اش بود که هر از چند گاهی از فرانسه برای دیدن عمویش می آمد ..... بعد یکهو یاد فردا و خانواده ی چهار نفره مهران و تنهایی خودش افتاد ... کاش رها زودتر می امد تا در میان آن چهار نفر اینقدر تنها نمی ماند .... رها با آن همه حرف زدن و شیرینی هایی که خاص خودش بود ... ولی صدای پسرک فال فروش نمی گذاشت امیرحسین به رها و شیطانی هایش خوب فکر کند و کمی ذائقه اش شیرین شود ....

قد پسرک به کمر امیرحسین می رسید و پیراهن رنگ و رو رفته ی مثلا سفیدی پوشیده بود که مرتب و با دقت داخل شلوار پارچه ایش فرو شده بود .... موهایش کم پشت و قهوه ای روشن بود درست مثل چشم هایش که زلالی و شفافیتش به رنگ نسکافه های سر صبحش می مانست .... داشت فکر می کرد پسر زیبایی به نظر می رسد حیف این بر و رو نیست در این آفتاب های داغ آخر شهریور اینطور بسوزد و حرام شود ... !

و آخر سر به خودش گفت به او چه اصلا .... اینکه فال نمی خواست فرع قضیه بود .... اصل قضیه این بود که نمی خواست پولش را حرام یک فال کند که ته تهش می رفت در جیب گردن کلفتی که این پسر را مجبور به تکدی گری کرده است .... اصولا نباید کمک می کرد که فرهنگ تکدی گری را وسعت نبخشد و باعث ترویج این کار آزاردهنده نشود .... طبق اصول او اگر کسی به اینگونه افراد کمک نکند دیگر کسی بچه ها را مجبور به التماس درخواست نخواهد کرد که حس دلسوزی آدمهای احمق داخل خیابان را برانگیزد و جیب خودش را پر پول کند .... فلسفه ی امیرحسین بود دیگر .... با فلسفه ی آدم های دیگر ، کلی فرق داشت ....

ریموت را زد و چراغ های لندکروزش دو بار با چشمک صدا داری روشن و خاموش شد و امیرحسین دستش را به سمت دستگیره ماشین برد که پسرک دستش را گرفت و تکان داد ...

– آقا تو رو خدا اگر امروز فال نفروشم بدبخت می شم اصلا شما نصف قیمت بده فقط یک فال تورو خدا.... فقط یک فال ... آقا تو رو خدا فقط یک فال بگیر ....

امیرحسین اوقاتش تلخ شد ؛ دستش بی هوا رفت روی بساط پسرک و تمامش پخش زمین شد ... امیرحسین لحظه ای مکث کرد ولی بعد بی تفاوت پسرک را کنار زد و زیر لب گفت ....

– دیگه هیچ وقت اینقدر به خاطر پول التماس نکن ...

پسرک مات بساط پخش شده و فنج بی حالش بود که روی زمین افتاده ... امیرحسین در را باز کرد و سوار شد و کمربندش را بست ... پسرک داشت مشت می زد به ماشین و لگد به چرخ ها و بد و بیراه گفتن به صاحب ماشین !....

این روزها مرتب به پست آدم های فحاش می خورد و از این بابت احساس تاسف کرد برای خودش .... بدون اینکه به پسرک و آن بیرون نگاهی بیندازد سوییچ را چرخاند و برای اینکه صدای بد و بیراه های پسرک را نشنود ولوم ضبط را تا آخرش زیاد کرد کاری که اصلا و ابدا از آن خوشش نمی امد ...

صبح فردای آن روز به محض باز شدن چشمانش ساعت لبه نقره ای بالای تختش را نگاه کرد ساعت از ۷ گذشته بود و اولین فکری که به مغزش هجوم آورد این بود که باز باید مهران را بکشد به دفتر تا با گزینه ی بعدی منشی ها تماس بگیرد .... عجب معزلی شده بود این منشی ....

حس کثیفی صورتش آزرده اش می کرد پتوی لاجوردی نرمش را کنار زد و چهار زانو نشست روی تخت .... کمی بوی بد به مشامش رسید . رکابی سفیدش را نگاه کرد و با دست راستش یقه اش را باز کرد و بویید ... بوی خوبی نمی داد بوی سلولهای مرده ی سر صبح و سم های بیرون آمده مضر ، خوب نبود .... بود ؟

لالیکش را از روی پاتختی جمع و جورش برداشت و روی گردن و پشت گوش هایش را پر کرد ...

بعد هم همانطور نشسته چند بار زنگ روی تختش را فشار داد .... نیم دقیقه ای طول نکشید که فریبا خانم شیر گرم و عسل را داخل آورد و بدون هیچ حرفی روی میز چهار نفره ی سفید مشکی گوشه ی اتاق گذاشت و همانطور بی کلام رفت بیرون....

فریبا خانم زن پنجاه و سه ساله ای بود که به عنوان خدمه در خانه امیرحسین مشغول بود و خوب می دانست که امیرحسین از حرف زدن زیاد آن هم داخل چهار دیواری حریم خصوصیش خوشش نمی آید ... آخرین باری که سر صبح فریبا خانم وراجی کرده بود امیرحسین با یک داد ، تعیین تکلیف کرد که از این به بعد فکر کن زمانی که وارد خانه ی من می شوی لالی .... بعد هم دادش بلند تر شد که شیر فهم شدی؟ ... فریبا خانم هم سر تکان داد و از آن به بعد به مثابه یک دیوار رفتار کرده بود .... دریغ از یک سلام و یا حتی خداحافظی

امیرحسین به لبه ی تخت آمد و با پنجه ی پایش دنبال روفرشی های سفید مشکی اش گشت و یکی را همان جلو و دیگری را زیر تخت پیدا کرد و پوشید و یک راست به سرویس بهداشتی ضلع شمالی اتاقش رفت و دوش آب سردی گرفت و بیرون آمد .... بلافاصله قاشقی عسل از روی میز برداشت و داخل دهانش گذاشت و آیفونش را از زیر پتوی به هم ریخته ی روی تخت پیدا کرد و همانطور قاشق در دهان ، اس ام اس ها و میس کال ها را چک کرد .... هیچ چیزی نبود ... و این< هیچ >خیلی هم آزارش نمی داد .... چون روز ها و ماه ها و سال ها داشت تکرار می شد ....

عسل ، شیرین بود ولی خیلی زود درون بذاق دهانش هضم شد .... رفت و سر میز نشست و لیوان شیر را سر کشید .....بعد از سر میز برخواست و یکراست رفت جلوی کنسول و کلاه حوله را از سرش انداخت و موس مو را کف دستش ریخت و تمام موهایش را حالت داد .... بعد هم از داخل کمد یک رکابی سفید و یک بلوز آبی روشن راه راه پوشید و کت و شلوار مشکی هفتگی اش را تنش کرد و دوش لالیک گرفت و رفت بیرون ....

وسط راه از فریبا خانم لیوان نسکافه اش را گرفت و تا برسد به دم در و کفش هایش را بپوشد تمام شد .... خانه ی امیر حسین زیاد بزرگ نبود ولی زیاد هم کوچک نبود .... چند قسمت داشت که قسمت خوابش تا درب اصلی چند دقیقه ای طول می کشید .... کل دکوراسیون داخلی اش تمام وسائلی ضروری بود که هر روز قابل استفاده بود .... اصلا از تابلوها و دکوراسیون های اضافی خوشش نمی آمد و اصولا به پول دادن به این وسائل مزخرف فکر هم نمی کرد .... درب را بست و رفت داخل آسانسور و حتی صدای گوینده ی داخل آسانسور هم برایش آزار دهنده بود ... آینه های این اطراف هم برایش مزخرف بود .... اصلا چرا آسانسور ها آینه دارند ؟ ... چرا ؟....

از آسانسور خارج شد و در حینی که با قدمهای بلند خاص خودش به سمت درب پیلوت می رفت ؛ آیفونش را از جیب راست کتش بیرون آورد و وقتی دستش به مینی گربه رها برخورد کرد با پشت انگشت سبابه اش نوازشش کرد و دلش تنگ شد باز ...

شماره ی مهران را پیدا کرد و تماس گرفت و همان موقع موکلی و زنش از درب خانه اشان آمدند بیرون و چپ چپ نگاهش کردند و رفتند سوار مزدای مشکیشان شدند و امیرحسین اصلا برایش مهم نبود که همسایه های اطراف در مورد او و زندگی و اخلاق و خصوصیاتش چه فکر ها می کنند و چه حرف و حدیث ها پشت سرش هست .... سوار طلایی خوش رنگش شد و صدای خواب آلود مهران از پشت خط آمد ....

– مامان این چه وقت زنگ زدنه قربونت برم ...

گوشی را به گوش چپش چسباند و سوییچ را چرخاند ....

– بیا یه سر دفتر ، زنگ بزن بعدی ....

صدای مهران از پشت خط عوض شد ...

– اِسلام داداش .... ببخش فکر کردم مامانِ ، همیشه کارش همینه صبحا زنگ می زنه سفارشات لازم رو میگه ....

امیرحسین بی توجه به توجیه مهران درون فکرش می گفت : مهران خودتی !!!! ... با دست راستش کمر بند را کشید ....

– من شماره ی طرفو برات اس میدم با گوشی خودت تماس بگیر بگو تا ده ، خودشو برسونه کارم لنگه ...

مهران صدایش را صاف کرد ....

– باشه داداش .... تو اس کن من زنگ می زنم ....

دنده را عوض کرد و در همان حین خداحافظی کردند و تماس را قطع کرد و گوشی را گذاشت روی صندلی بغل و فکر کرد دیگر زیاد نباید به مهران رو بیندازد از اینکه منت دیگران روی سرش باشد و دیگران با اکراه برایش کار انجام دهند بیش از هر چیز دیگری متنفر بود ... حتی اگر آن دیگران ، مهران باشد ....

تمام راه را با سرعت ۱۲۰ راند و راه یک ساعته بین گنج آباد و مطهری را در بیست و چهار دقیقه طی کرد و رسید به دفتر ....

وقتی داشت از پلکان مرمر گون و عریض بالا می رفت فکر کرد که باید یک سری هم به بهشت زهرا بزند و بعد یاد کسری هایی افتاد که درون دفتر اسناد پیدا کرده بود و اصلا به حیدری شک نداشت که بگوید شاید عمدی در کار بوده و باید خودش چک می کرد و کسری را می کشید بیرون که مبادا حیدری به اعتماد امیرحسین نسبت به خودش شک کند و از ادامه ی کار با او انصراف دهد ... حیدری مسئول مالی شرکت بود و امیرحسین خوب می دانست که امثال حیدری کم پیدا می شود ... آنقدر صادق ... آنقدر با ایمان... و آنقدر مملو از حس صداقت و رو راستی و بدون هیچ تمایلی به پول و پر کردن کیسه از بودجه های مفت ... !

راهرو را پیچید و مثل همیشه جبروتی همسایه در حال آب دادن به شمعدانی های کنار در ، سلام کرد و امیرحسین بی توجه از کنارش گذشت و وارد دفتر شد اصلا چرا همه سلام می کردند .... چرا ؟ !

به محض ورودش صدای نامحسوسی به گوش رسید ... شاید صدای روشن شدن موتور یخچال بود و صدای لولای در و شاید هم اشتباه شنیده باشد ....

بر حسب عادت بدون اینکه به اطراف نگاه کند ، بی تفاوت وارد اتاق شد و کتش را درآورد و طبق روال همیشگی گذاشتش روی پشتی صندلی به جای جالباسی ..... و دوباره صدایی نامحسوس به گوش رسید که اینبار واضح تر بود ....

– سلام ...

امیرحسین داشت می نشست و همانطور نیمه نشسته خشکش زد رو به روحی که یکهو پیدایش شده بود ... یکهو اینجا ایستاده بود و یکهو سلام کرده بود ...

ثانیه ای مکث کرد و بعد ... آرام نشست .... و آن طرف اتاق ، دخترک لاغر اندام و گندم گونی که مانتو شلوار مشکی ساده ی آزادی پوشیده بود که درازای مانتو تا زیر زانو بود و مقنعه ی مشکی نخی اش تا روی پیشانی ، پایین آمده بود درست مثل سرش که کم مانده بود برود داخل یقه ی لباسش ... دخترک همانطور سر به زیر با آن چشم های درشت قهوه ای روشن زل زده بود به امیرحسینی که نمی دانست در چه موقعیتیست !!!!

لب های غنچه ای داشت و بینی کوچک و متعاقبش صورت ریز نقش تری ... جفت دسته های کیف کتابی مشکی اش را با دو دستش مشت کرده بود جلوی دو زانویش و بعد از چند ثانیه ای همانطور آرام و نامحسوس گفت....

– ابری هستم !!!

امیرحسین تک سرفه ای زد و سعی کرد درست بنشیند و مغزش را بیاورد به موقعیت کنونی... همانطور که تهویه اتاقش را با دکمه کنار میز روشن می کرد گفت ...

– اغور بخیر !!!!

چشم های درشت دخترک باز تر شد و با صدای آهسته اش گفت ...

– بله ؟!

امیرحسین بدون اینکه نگاهش کند دومین کشوی سمت راست میزش را باز کرد و قاب خط خطی اش را از داخلش برداشت ....

– هنوز ظهر نشده !!

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد و امیرحسین بدون اینکه متوجه موجود مردد داخل اتاقش باشد برخواست و از داخل کتابخانه کنار در پرونده های مالی چندین ماه پیش را بیرون آورد و دوباره رفت و سر جایش نشست ....

اولین پرونده را که باز کرد دوباره صدای نامحسوس به گوش رسید ....

– من از کجا کارمو شروع کنم ؟

مردد گفته بود .... صدایش نیز می لرزید ... جوابش را نداد و ریز فیش های بانکی را مرور کرد و یاد مهران و لیست منشی ها افتاد اصلا خیال نداشت این موجود روح مانند را پیش خودش نگه دارد هر چه سریعتر تکلیف منشی مشخص شود شر این یکی کنده می شد ....

عینک مطالعه دسته سفیدش را بالای تاج موهایش زد و خودکار مشکی را لای جفت انگشت های دست راستش فیکس کرد و کشوی سمت راست میزش را باز کرد و پوشه جلد آبی را برداشت و سه برگه جلو رفت ... نفر بعدی فرانک عیاز بود .... چشمش را روی شماره اعتباری ایرانسلش سراند و آیفونش را از زیر پرونده های جلد آبی روشن روی میز به زحمت پیدا کرد و اعتباری ایرانسل فرانک عیاز را برای مهران فرستاد و زیرش قید کرد بگو تا ده اینجا باشه ...یک دقیقه تاخیر مساویِ با کنسل شدن منشی گریش ... بعد هم برای اینکه به دخترک مسکوت جلوی رویش بفهماند اینجا دیگر جای او نیست به صورت صوری ،گوشی را گرفت کنار گوشش و حینی که پوشه های نامرتب روی میزش را سر و سامان میداد مثلا با مهران حرف زد .....

– مهران جان شماره خانم عیازو برات فرستادم بگو تا ده اینجا باشه تاخیر نداشته باشه و تماس بی موقع هم نگیره وگرنه نیاد بهتره !!!

بعد هم مثلا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و پوشه جلد آبی لیست را داخل کشو برگرداند و کشو را بست و دوباره عینک دسته سفید را پایین کشید ....
دخترک کمی این پا آن پا کرد و عقب عقب از اتاق بیرون رفت امیرحسین خدا را شکر کرد که خیلی راحت شرش کنده شد و بعد آرزو کرد یک آدم بیاید و منشیش شود و مثل آدم کار کند و غر نزند و فحش ندهد و نرود ... اگر هم می خواهد برود وقتی برود که او اخراجش می کند !!! ....

ساعت از ۹ گذشته بود که حس دردِ خفیفِ کمرش آزرده اش کرد .... کمی کمر راست کرد و پشت گردنش را با دست چپش ماساژ داد ... انگار گلویش خشک شده بود و مزه دهانش رو به تلخی می رفت ... دست به لبه میز گرفت و برخواست و از اتاق بیرون رفت و یکراست رفت سمت آشپزخانه که یکهو متوجه برق خاصی روی وسائل و کابینتها شد ...

سرش را که برگرداند دید دخترک ، آستین هایش را بالا زده و دارد دیوار را می ساباند .... ساق دست های کرم رنگش اندکی خیس شده بود و کمی نگین هایش ریخته بود ولی تا مچ دستش را کاملا پوشانده بود .... انگار نه انگار که امیرحسین کنارش ایستاده است همانطور محو دنیای خودش بود و با جدیت خاصی دیوار را با اسکاج سبز رنگ می کشید و روی لکه ها چنان زوم می کرد انگار دشمن فرضی اند !!!....

امیرحسین رفت به سمت یخچال و با سر و صدا لیوان بلند مشکی را برداشت و از آب میوه پرش کرد و طوری خوردش که صدای قورت دادنش را دخترک بشنود !!!.... ولی هنوز صدای کشیده شدن اسکاج روی دیوار می آمد ....سرش را کمی برگرداند و دید انگار نه انگار ....

بی تفاوت زیر لب به درکی گفت و از آشپزخانه بیرون آمد و دوباره به اتاق رفت و تا حدود ساعت ده ، پرونده های مالی را باز کرد و نوشت و مرور کرد و جمع کرد و تفریق کرد و مقایسه .... اما این معزل کسری بودجه حل نمی شد که نمی شد ....

حدود ساعت ده بود که صدای بلندی به گوش رسید و متعاقبش پوشه عظیم الجثه ای روی میزش قرار گرفت ...

– سلام آقای بهاروند .... خیلی خوشحال شدم از شرکتتون با من تماس گرفتند خیلی .... من خیلی جاها کار کردم و ...

بعد با دست های تپلش که دستبند چرمی پهنی رویش نمایان بود به پوشه روی میز اشاره کرد و ادامه داد

– ورد و اکسل و پاور پویینت و کار با همه نرم افزار هایی که مد نظر شماستو یاد دارم ... صبح و بعد از ظهرم می تونم بیام اصلا هم حقوق برام مهم نیست میام کار کنم که سرم گرم شه.... کار کردنو دوست دارم .... مطمئنم بعد از یک روز کار می تونید تشخیص بدید چقدر کارم عالیه و خیلی براتون مفیدم ...

این جمله آخری را امیرحسین معنا دار برداشت کرد و با خودش گفت این هم آدم نیست ولی کاچی بهتر از هیچی است و بعد به خودش متذکر شد که باید حالیش کند برای چه کارهایی مفید هست و برای چه کارهایی نه .... !!!

گوشه چشمش خورد به دخترک روح مانند دم در که اسکاج به دست با نگاهی مظلوم نما به او و فرانک عیاز خیره شده بود .... بلند و واضح و در حینی که دوباره با پرونده ها ور می رفت خطاب به عیاز گفت ....

– از این به بعد راس هفت میای و در دفترو باز می کنی ... زمینو تی می کشی و همه جا رو گردگیری می کنی ... تهویه ها رو روشن می کنی و لیوان آب میوه من رو زمانی می آری که من میام دفتر ... لباس فرمتو داخل کمد بایگانی می تونی پیدا کنی ... لباس فرمو خونه نمی بری و هر دو روز بعد از کارت تحویل خشکشویی روبرو میدی و فردا صبح تحویل می گیری... زیاد حرف نمی زنی ... با تلفن تماس خصوصی نمیگیری.... کسی نمیاد اینجا .... در زمان کار به هیچ وجه جایی نمیری مگر برای رفتن به اون دنیا !!!... با ارباب رجوع درست برخورد می کنی ولی دخترخاله نمیشی ... خیلی رسمی برخورد می کنی .... رسمی حرف می زنی .... و خیلی رسمی هر روز صبح تمام کارهای من رو به من اطلاع میدی ....

بعد کمی چشمانش را بالا آورد و نیم نگاه مختصری به عیاز کرد ...

– روشنه ؟

و دید روحِ آن پشت نیست و نفس راحتی کشید ....

عیاز لبخند به لب به امیرحسین نگاه کرد و گفت :

– البته کاملا روشنه

مانتو چسب کرم رنگ روشنش تمام اندام هایش را به وضوح نشان می داد و تا روی ران بیشتر کش نمی آمد و تکه پارچه مثلا شالش هم روی کش مویش بود ... ! رنگ لب هایش به نظر امیرحسین آدم را یاد دیمن سالواتوره فیلم خاطرات یک خون آشام می انداخت و با این فکر گردنش را با انگشت شصتش مالید ... !

هنوز عیاز روبرویش ایستاده بود و نگاه امیرحسین بین بودجه اسفند ماه و تاریخ وصول چک های شرکت های طرف قرارداد ، در رفت و آمد بود ....

– می تونی از الان شروع کنی ... لیست کارهایی رو که باید امروز انجام بدی به ایمیلت فرستادم با اولویت بندی که اونجا قید کردم انجامشون بده و آخر وقت گزارش رو کتبی به همون ایمیل بفرست ....

عیاز که از در بیرون رفت صدای پایی به گوش رسید که گویا نزدیک می شد .... سرش را که بالا کرد همان دخترک روح مانند بود که بدون نگاه کردن به امیرحسین ، سینی مشکی به دست وارد شد و لیوان

آب میوه را روی میز گذاشت و وسائل روی میز امیرحسین را مرتب کرد و بعد آمد پشت میز جایی که امیر حسین نشسته بود .... !!!!!

و وقتی نزدیک رسید دستش را به سمت امیرحسین دراز کرد ... امیرحسین که مغزش قفل کرده بود داشت فکر می کرد این دختر مشاعرش سر جایش نیست انگار .....

که کتش از روی پشتی صندلی کشیده شد و دخترک راست رفت سمت جالباسی سفید مشکی و کت را آویزان کرد و پرز روی آستینش را تکاند و بدون هیچ حرفی رفت داخل راهرو و کیف کتابیش را از روی مبل برداشت و رفت بیرون .... !

چشم امیر حسین با تعجب روی رفتنش مانده بود و بعد با خودش فکر کرد اگر مهران اینجا بود سر این قضیه چقدر می خندید و چرت و پرت می گفت .... اصلا نمی فهمید چرا آمد ... چرا ماند.... چرا رفت ... ؟ !!!

اگر اعتراض داشت چرا نگفت ؟ .... لال بود ؟ .... صدایش که به سختی شنیده می شد... شاید مشکل حنجره دارد ...

به وضوح نگفته بود که منشی بی حواس نمی خواهد ؟ ... ولی نه ....گفته بود .... اصلا همان فرضیه اول بهتر بود... مشاعرش سر جایش نیست ... در توجیه همه این کار های عجیب از صبح تا حالا این تنها نتیجه گیری معقول و مستدل بود .... دست آخر بی خیالش شد و گردنش را خاراند و عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد و سرش را برد داخل پرونده ها .....

شرح حال آسمان

از درب آن دفتر کذایی که بیرون آمد بغضش گرفت .... اگر کمی بیشتر می ماند شک نداشت اشکش می ریخت و آبرویش می رفت .... بعد با خودش گفت آسمان نمی شود دیگر برنگردی اینجا ؟ .... نمی شود بی خیالش شوی .... نم چشمانش را با سر انگشت خشک کرد و خیابان را رد کرد و ایستگاه را نگاه کرد .... اتوبوس ، تازه رسیده بود .... کیفش را محکم گرفت و به سمت اتوبوس و جمعیتی که برای سوار شدن مسابقه گذاشته بودند انگار .... پا تند کرد....

نزدیک ظهر بود و احتمالا مادر و پدر علیلش گرسنه اشان شده بود .... یعنی می شد نظر آن مرد از خود راضی را برگرداند و همینجا ماندگار شود و کمی زندگیش جلو بیفتد ؟ .... می شد ؟ .... صندلی تکِ کنار میله داخل اتوبوس خالی بود . رفت و نشست و نگاهش را به شیشه و ماشین های در حال رفت و آمد دوخت ....

وای دیروز چه روز خوبی بود.... وقتی تماس گرفتند که فردا بیا و کارت را شروع کن... وای آسمان ، خاک بر سرت ... بی عرضهٔ عجول .... چرا دوباره زنگ زدی ... اصلا دیر می رسیدی ... نه .. چرا دیر ... زود می رسیدی بعد می گفتند چه سحر خیز . !!!!...

سرش را به تن تقریبا سرد شیشه تکیه داد و نگاهش را روی خط سفید وسط خیابان لغزاند .... تکان های اتوبوس حالش را بد می کرد همیشه.... اما این مسئله در برابر کوه بزرگ مشکلاتش .... کمترین اهمیتی نداشت ....

اصلا چرا ناراحت شدند ؟.... مگر چه کار بدی مرتکب شده ؟.... یک تماس گرفته دیگر ... کجایش ربط دارد به خنگ بودن ؟... وجدان ایراد گیر ذهنش جواب داد : خوب خنگی دیگر .... همان روز ظهرش گفتند چه ساعتی بیا .....تو دو ساعت نگذشته فراموشش کردی ....من هم بودم می گفتم به سلامت .. آسمان برو بمیر....

افکار ریز و درشتش را کنار زد و کمی چشم هایش را بست .... یاد فنج سجاد افتاد که مرده .... باید پول ، جور کند دوباره برایش بگیرد .... دیشب از غصه فنچش خوابش نبرد طفل معصوم.... وای اگر می دانست کدام احمقی این بلا را سر سجادش اورده .... باز موجود منطقی ذهنش جواب داد .... چه کاری از دستت ساخته بود ؟ .... غیر این بود که چند تا فحش و اراجیف بارش کنی که این کار را خود سجاد انجام داده بود.... تازه بروید خدا را شکر کنید طرف ، دست بزن نداشته وگرنه همان داد و بیدادتان هم بی جواب نمی ماند.... اصلا توی ضعیفه را چه به دعوا.... والا !!!! ....

چهل و سه دقیقه ای طول کشید که اتوبوس رسید به ولی عصر .... زانوانش خشک شده بود ... دست به لبه پنجره گرفت و از جایش بلند شد و پیاده شد ....
بعد فکر کرد فردا هم می رود ... پس فردا هم می رود.. آنقدر می رود که از رو بروند و بگویند بیا کارت را پس بگیر....

اتوبوس که از کنارش گذشت .... بوی گازوییل در مشامش پیچید و حالش بد تر شد .... دستش را روی بینیش گذاشت و روانه خانه شد ....

یاد آن دختر تپل افتاد .... همانکه خیلی هم بلند حرف می زد و افاده هایش طبق طبق بود... همانکه کارش را دزدیده بود .... همان.... عیاز.... اصلا این عیاز یعنی چه... چه فامیل ها دارند این جماعت پولدار.... هی ....

آه کشید و یادش آمد که انگیزه عیاز ، پول نبود .... بعد درون ذهنش غر زد که دروغ می گفت .... می خواست بگوید اگر آمدم ور دستت فکر نکن بی پولم .... دست کمم نگیر.... با بی احترامی با من حرف نزن .... یاد بگیرآسمان.... آنقدر خودت را خار کردی که حتی به خودش زحمت نداد بپرسد چرا نمی روی .... !

بعد یاد اوغور بخیر مردک از خود راضی افتاد.... اصلا این اوغور یعنی چه .... اسمش چه بود.... بهاروند... هه .... بهار ؟ .... شبیه زمستان هم نبود.... با صد من عسل هم نمی شد خوردش....

به خانه رسید .... کلیدش را از داخل کیف کتابی مرتبش برداشت و در را باز کرد و وارد شد .... هنوز کلید را از قفل در نیاورده بود که صدای جیغ و داد عباس و علی را شنید که مثل همیشه سر کسبی که در آوردند با هم جر و بحث می کردند .... علی و عباس با هم گل فروشی می کردند... از احمد آقا گل می گرفتند و کمی رویش می کشیند و در خیابان های بالا می فروختند .... سجاد و مرتضی هم فال

فروشی می کردند و کارشان بیشتر رونق داشت تا آن دو تای دیگر ... اینقدر هم داد و دعوا به پا نمی کردند....

کیفش را از روی شانه اش برداشت و از پله ها بالا رفت و راست رفت روی سر عباس و علی ... کیف را جلوی پشتی روی ایوان پرت کرد و گوش جفتشان را کشید و خیلی آهسته گفت....

– سر چی دعوا می کنین ؟!

عباس من و من کرد ...

– سر هیچی آبجی داشتیم شوخی می کردیم جون بابا ....

گوشش را محکم تر پیچاند و با غیض بیشتری گفت...

– جون خودت آق عباس بزرگت کردم ندونم داری بالا می کشی؟... وقتی قراره جفتتون پولو تحویل بابا بدین چرا دارین بحث می کنین؟ ... نکنه ؟!!!

علی شاکی شد...

– بابا گوشو ول کن مگه دزد گرفتی... اصلا آره میریم جون میکنیم ... از خروسخون تا بوق سگ .... نباید چندر غاز تو جیب خودمون بره ... من به بابا هم گفتم اینطوری من دیگه نیستم ... ای بابا....

آسمان کوتاه نیامد و اینبار گوش علی را محکم و خیلی جدی پیچاند...

– تو غلط می کنی.... هر وقت بزرگ شدی و فهمیدی مردونگی به داد کشیدن سر خواهر بزرگ و بابات نیست می تونی سر اینکه چقدر دست مزد بگیری حرف بزنی.... نمی خوای کار کنی گمشو از این خونه بیرون... ما واسه مفت خور نون اضافه نداریم... کوری نمی بینی بابا چقدر از دردِ فکش داد و هوار می کشه .... مامان چقدر از درد قلبش ، شبا ناله می کنه .... هنوز نتونستیم پول دار و دواشو جور کنیم .... استفاده نکنه میمیره می فهمی میمیره.... همینمون مونده بی مادرم بشیم ....

بغضش ترکید ... انگار تمام بغضش از صبح تا حالا منتظر بود که برسد خانه.... که اشک هایش گر و گر روی گونه هایش را بپیماید و روی مقنعه اش بریزد ....گوش جفتشان را ول کرد و با صدای لرزان ادامه داد

– دست مریزاد آق علی ... دست مریزاد آق عباس.... آفرین به مردونگیتون منِ به قول خودتون ضعیفه ، مجبورم جلوی هر کس و نا کس سر خم کنم تا یه لقمه نون بیارم تو سفرمون بعد شما دو تا مثلا مررررررررررررد .....

دیگر نتوانست ادامه دهد ....

معرفی کاراکتر : آسمان ... ۱۹ ساله .... دیپلم تجربی..... مجرد و بسیار شکننده ... تمام دغدغه ذهنی اش سیر کردن شکم خانواده اش است .....آرزو های زیادی دارد که در دفتر آرزوهایش نوشته ... اعتقادش بر این است که روزی به همه اشان خواهد رسید .... چون او یکی از معتقدان قانون جاذبه است ....

همانطور فیش فیش کنان برگشت سمت درب آهنی آبی آسمانی خانه اشان و کیفش را از جلوی پشتی برداشت و کفش های اسپرت کرمش را از پا در آورد و وارد شد .... مادر گوشه خانه نشسته بود و پدر نیز روی تشک دراز کشیده بود .... با دیدنش سر جفتشان برگشت .... آهسته سلام کرد و لبخند زد .... چشمان خیسش را چند بار باز و بسته کرد تا قرمزیش برود و یکراست رفت سمت تنها اتاق خانه اشان که سمت راست درب اصلی بود روبروی آشپزخانه نقلیشان .... خانه اشان بی نهایت کوچک و جمع و جور بود و کل بساط خانه اشان را که جمع می کرد می شدند چند دست رختخواب و چند تا ظرف و ظروف و آت آشغال های پسر ها .... این خانه از پدربزرگشان ارث رسیده بود و همیشه همه اشان بابت این نعمت بزرگ خدا را شکر می کردند و به قول پدرش اگر همین سوراخ موش را هم نداشتند باید کارتن خواب می شدند ....

صدای پدرش از داخل هال آمد ...

– آسمان بابا بیا اینجا بشین برات چایی بریزم خستگیت در آد ....

مقنعه اش را از سرش در آورد و موهای خرماییش را باز کرد .... تا روی شانه اش می آمد و لخت بود .... همیشه بابت این موهای دوست داشتنی نیز شاکر بود.... شکر را یکی از کلید های درست کار کردن قانون جاذبه می دانست و برای اینکه به قول خودش پیچ مهره دستگاه جاذبه آرزوهایش از کار نیفتد هر روز این شکر ها را تکرار می کرد ....

بعد از دراوردن لباس ها و آویزان کردنشان روی جالباسی چوبی بلند کنار پنجره که یکی از پایه هایش هم لق شده بود ... رفت و بغل تشک پدر و پای مادر نشست .... مادرش دستی به موهای دخترش کشید و گفت ...

– خسته نباشی ... چه خبر از کار جدیدت مادر ؟ ... از صبح دعا کردم کارات خوب پیش بره ....

آسمان به خدا گفت خدا ، دعاهای مادرم را کجا گذاشتی فراموشت شده ؟... و بعد مثل همیشه زبانش را گاز گرفت ...

دست چپ مادرش را گرفت و لبخند تصنعی ولی عمیقی زد ...

– خدا رو شکر شروع کردم .... صابکارم یه خورده بدعنقه ولی از کارم خوشش اومد .... قراره فردا ساعت هفت برم ... از این به بعد هر روز کارم همینه ولی ماه اول آزمایشیه فکر نکنم حقوقی در کار باشه از ماه دیگه به امید خدا دائمی میشه ....

دروغ نگفته بود که ....گفته بود ؟.... وجدانش جواب داد : کم نه !

دست مادر را کمی محکم تر فشرد و به چشمانش خیره شد ....

– مامان بازم دعام کن باشه... اگر این کار جور بشه نونمون تو روغنه حداقل می تونیم قسط آب و برق و گاز و بدیم و هی قطع نشه ...

آن روز را مرتب تا شب ، رفت و روب کرد و دعای فرج را چند بار و چند بار و چند بار حفظ خواند ....

بعد از خوردن آب دوغ خیار و تمام شدن کارهای خانه و ماساژ پاهای مادر و خواندن یاسین روی سر پدری که از شدت درد فک و ناحیه صورت به شدت رنج می کشید به ایوان رفت.... خدا را شکر کرد هنوز شهریور است و هوا سرد نشده تا مجبور شوند بخاری را روشن کنند و پول گاز بدهند .... کولر هم که نداشتند تا پسر ها روشنش کنن و به شر پول برق گیر کنند ....تابستانشان را با هوای بیرون و پنکه کوتاه اوراقشان سپری می کردند ....

چهار برادرش روی ایوان خواب بودند.... سجاد از همه کوچکتر بود ....و سه برادر دیگر هر کدام به فاصله یک سال تفاوت سن داشتند ... بزرگ ترینشان عباس بود و با محبت ترینشان نیز .... اول رفت بالای سر سجاد که انگار گریه کرده بود... لابد برای فنچش ... با سر انگشت نوازشش کرد و به خودش قول داد با اولین حقوقش یک فنچ بخرد .... بعد پتو را کشید روی پای مرتضی و سر عباس را روی بالشت قرار داد و روی سر علی که رسید از خدا خواست مراقبش باشد ... با اخلاق تند و کله شقی که علی داشت بیشتر از بقیه برادر هایش مستعد خلاف بود و این بیش از هر چیز دیگر این روزها نگرانش می کرد .... روی هر چهار برادر را بوسید و رفت به اتاقش .... رختخواب سفید قدیمی اش را پهن کرد و درونش آرام گرفت ....

این پایین مایینها صدای خروس های دم سحر درست مثل این بود که بخواهی به محض بیدار شدن ، سرت را بکوبی به دیوار.... آسمان بالشت سفیدش را روی سر و جفت گوش هایش فشار داد ولی فایده ای نداشت .... سرش را کمی بالا کرد و با چشمانی نیمه باز به ساعت فیلی رنگ روی دیوار نگاهی کرد .... ساعت از ۵ گذشته بود ... تار موهایش را از روی چشم هایش کنار زد و نشست و پتوی زبر شده سفید و کرمش را بغل گرفت .... صدای قران خواندن پدرش روی ایوان می آمد و صدای ناله مادر از داخل هال و صدای پرنده های خوش خوان از روی درخت توت همسایه بعلاوه همان خروس بی محل !.... در حینی که خمیازه می کشید برخواست و موهای خرماییش را با کش مشکیش پشت سرش بست و رختخوابش را جمع کرد و گوشه اتاق گذاشت و ملحفه سفید همیشگی را رویشان پهن کرد .... نمازش را خواند و چای تازه دمی آماده کرد و بعد از انداختن سفره صبحانه ، دو لقمه نان و ماست خورد و با وجود اصرار مادر برای بیشتر خوردن رفت داخل اتاق و حاضر شد و از آن داخل داد زد : مامان ازگلوم پایین نمیره دیر برسم کارو از دست میدم ....

داخل حیاط ، سجاد صدایش کرد ....

– آبجی من چی کار کنم ؟

آسمان مکث کرد و لبخند به صورت سجاد پاشید ....

– کاری نکن عزیز دلم ... یه ماه و تو خونه استراحت کن آبجی برات یه دونه بهترشو می خره .... غصه هم نخور.... الانم برو تو کوچه با دوستات بازی کن تا منو داری غم نداشته باش....

بعد سرش را کج کرد و با مهربانی گفت ....

– خوب داداشی ؟

سجاد با حالتی میان رضایت و اکراه سرش را به نشانه تایید تکان داد و در حینی که با انگشت هایش بازی می کرد و سرش پایین بود برگشت سمت پلکان ... دل آسمان برای دل برادرش کباب شد .... آهی از نهادش بیرون آمد و برگشت به سمت درب آهنی رنگ و رو رفته حیاط و خدا خدا کرد امروز روز او باشد ....

از ولی عصر تا گنج آباد مسیر طولانی بود ... برای نیمه ی راه برنامه ریخته بود .... نذر کرده بود ختم ام الیجیب بخواند و حاجت بگیرد ... اتوبوس زود رسید و خوشبختانه چون هنوز زمان مدارس نرسیده بود خلوت بود ... نشست روی اولین صندلی خالی که تکی بود و صلوات شمارش را از داخل کیفش برداشت و نیت کرد خدایا ختم ام الیجیب که تمام شد کار من داخل آن شرکت درست شده باشد .... خوب ؟

با خودش حساب کرد اگر روزی هزار مرتبه بفرستد در دوازده روز می شود دوازده هزار مرتبه و تمام .... بعد می تواند برسد به چیزی که می خواهد .... و یا اگر نشد روزی پانصد مرتبه هم خوب است در ۲۴ روز تمام می شود .... تا قبل از چهل روز باید تمام شود که می شود ... و بعد بسم اللهی گفت و شروع کرد ....

ساعت نزدیک ۷ بود که با تکان اتوبوس ، آسمان از خواب پرید... ترسید که مبادا از ایستگاه گنج آباد جا مانده باشد ... نگاهش را به شیشه انداخت و آن بیرون .... هنوز گیج بود ولی شیرینی فروشی سر نبش را که دید نفس راحتی کشید و دسته کیفش را مشت کرد و برخواست ....

از اتوبوس که پیاده شد هنوز داشت می گفت خدا شکرت جا نموندم... خدا شکرت جا نموندم....خدا شکرت جا نموندم ....

از خیابان رد شد و در همان حین به صلوات شمارش نگاه کرد و دید شمارنده اش روی پانصد و سی و یک فیکس شده ... لبخند مملو از رضایتی زد و رفت داخل پیاده رو و صلوات شمار را گذاشت داخل کیفش و پا تند کرد به سمت شرکت نهال سفید ... تابلو مشکی اش که نهال سفید داخلش انگار داشت ورق ورق کاغذ درون هوا پخش می کرد از دور پیدا شد ....

نفسش را داد داخل سینه گر گرفته اش و از درب میله ای رد شد و هنوز به پلکان نرسیده صدای آشنای بهاروند از پشت سرش به گوش رسید ....

– اوغور بخیر ...!!!

با شنیدن صدای بهاروند برگشت و مرتب ایستاد و با انگشتان دست راستش گوشه مقنعه اش را صاف و صوف کرد و رو به بهاروندی که چشمانش همه جا بود جز موقعیت مکانی آسمان ، گفت ...

– سلام...

نه نگاهش کرد و نه لحظه ای حتی توقف کرد و تنها از یک میلی متری اش گذشت و فقط و فقط بوی تند عطرش را درون مشام آسمان جا گذاشت و با قدمهای بلندش پیچید و پلکان را رفت بالا .... آسمان بعد از کمی مکث پا تند کرد و رفت پشت سرش ....

– آقای بهاروند ؟

بهاروند توجهی نکرد و دو پله دیگر را هم رفت بالا ولی آسمان کوتاه نیامد ...

– نمیشه یه فرصت دیگه به من بدید ؟....

پاگرد پله ها را پیچیدند ....

– اگر به این کار نیاز نداشتم نه وقت شما رو می گرفتم نه ....

بعد یکهو فهمید مزخرفترین جمله ممکن را انتخاب کرده است و دست آزادش را جلوی دهانش گرفت و بلند گفت

– وای!!!!!! ....

بهاروند برگشت سمت آسمان و گفت

– چی شد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چشمان درشت آسمان ، مردد به چشمان اخمالوی آن بالا زل زد و داشت فکر می کرد بهاروند تصور کرده دارد سقوط می کند ؟!!!

بعد از ثانیه ای که جفتشان در خلاء فکری به سر می بردند آسمان دستش را از جلوی دهانش برداشت و تند به نشانه نفی تکان داد و گفت ...

– نه چیزی نشده ببخشید .... من منظورم .... یعنی ... خوب ....

بهاروند که تازه متوجه موقعیت شد برگشت و به راهش ادامه داد و زیر لب غر زد .... احمق

نکند با خودش فکر های ناجور کند و اینکه این دختره یه چیزیش میشه که اینطوری ..... وای ...

به انتهای پلکان که رسید آخرین تیر را انداخت

– آقای بهاروند خواهش می کنم من دوست ندارم قصه زندگیمو براتون باز کنم چون نه شما حوصلشو دارید و نه....

– باز برای بقیه جمله اش فعل خوبی پیدا نکرد ... انگار امروز کلمات با او سر ناسازگاری داشتند ....

جلوی درب صدای کسی شنیده شد که گفت سلام و صدای بهاروند در جوابش نه اما .... رفتند داخل دفتر و آسمان همچنان چشمش به واکنش بهاروند بود که عیاز ، پیدایش شد و اول ، نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای آسمان انداخت و بعد با لبخند پهنی چشم تو چشم بهاروند شد ....

– سلام عرض شد آقای بهاروند ... .صبحتون بخیر....

آنقدر نزدیک بهاروند راه می رفت که آسمان فکر کرد می خواهد برود بغلش .... داشتند دوش به دوش هم می رفتند داخل دفتر و عیاز با همان فاصله نزدیک حرف می زد ...

– امروز قرار ملاقات دارید با جناب آقای دکتر اکراد.... ولی قبلش باید از کارخونه هم بازدید بفرمایید ... در مورد چک های آقای علیزاده هم فرموده بودید بهتون یاداوری کنم .... و.....

آسمان همانطور کنار میز مربع شکل عیاز خشکش زده بود .... بعد با خودش گفت نباید کم بیاورد و جا خالی بدهد .... باید آنقدر التماس کند و کار کند که ماندگار شود .... نباید کوتاه بیاید .... رفت داخل آشپزخانه و کیفش را روی جالباسی دیواری انداخت و رفت سمت یخچال و لیوان مشکی بلند را پر از آب میوه آلبالویی کرد و تا برگشت برود بیرون .... محکم خورد به شی ء گوشتی مجهول الهویه ای .... و لیوان آلبالو ریخت روی .... روی .....

اولین چیزی که به چشمش آمد یک شکم بود و ....

بلوز آبی که الان آلبالویی شده بود و ....

دکمه های طلایی و .....

بوی تند ؟....

بهاروند ؟

وای آسمان خاک بر سرت شد .... بدبخت شدی .... وای ...

از داخل سالن صدای مکالمه ای به گوش رسید ...

– سلام خانم ابری بالاخره مشغول شدید ؟

– سلام ... نه عیاز هستم منشی جدیدشون ... احتمالا خانم ابری داخل آشپزخونه ان !... شما ؟ کمکی از من ...

– امیرحسیـــــــــــــــــن ؟

این طرف قضیه ، آسمان بود و بهاروندی که قصد عقب رفتن نداشت ....آسمان همانطور که سرش پایین بود و خوب می دانست چه گندی زده دست هایش را محکم به دیواره لیوان چسبانده بود و سعی کرد حرف بزند .... ولی زبانش به کلمه نمی چرخید ....

صدای مرد داخل سالن نزدیک تر شد ...

– سلام عرض شد ..... اِ اینجا چه خبره امیرحسین ؟ .... به به زمینو کی به این رنگ قشنگ مزین کرده ؟

آسمان که قلب و معده و حلقش یکی شده بود آرام طوری که خودش هم به زحمت می شنید گفت ...

– ببخشید ...

بهاروند با صدای خشن مردانه اش گفت

– من باید چند بار دیگه بگم منشی بی حواس و خنگ نمیخوام ؟

قلب آسمان تیر کشید و سرش را کمی بالا کرد و به چشمان مملو از خشم بالای سرش که زیر آن اخم ها از همیشه جدی تر به نظر می رسید زل زد ....

– من نه بی حواسم نه خنگ .... الانم من مقصر نبودم شما خیلی نزدیک اومدید !!!! ....

بعد به فاصله جفتشان اشاره کرد و گفت ...

– الان ببینید در چه فاصله ای با من ایستادید !!!!!....

نیمکره ایرادگیرش گفت آسمان دهنت را ببند به جای التماس حرف بی ربط می زنی ؟

صدای مرد آن پشت داشت می گفت ....

– اوهو موضوع داره جالب میشه .... خانم عیاز بپر یک کله از دو تا کوچه اونورتر بخر بیار....

– من ؟

– بله شما .... بپر خانوم بگو بنویسن به حساب کرامتی.... میشناسه ... بپر... اصلا منم میام بریم ...

– نمیشه آقا ....باید به آقای بهاروند !...

– من و امیرحسین نداریم بریم ... من داداششم الان باید اینجا خلوت شه می فهمیییییی خلوت... !!!!

بعد هم صدای بسته شدن درب دفتر آمد و متعاقبش صدای جر و بحث داخل پله ها و صدای قلب خودش که آن داخل داشت می کوبید ....آسمان داشت فکر می کرد الان چرا کنار نمی رود ؟ .... همانطور که نگاه آسمان به دکمه روی شکم تخت بهاروند بود صدای خشکش شنیده شد ...

– فاصله ؟ ..... من ؟ ....

و بعد صدای پوزخندش...

– یعنی تو با این فاصله مشکل داری ؟ !

لحنش اصلا دوستانه و آرام به نظر نمی رسید ....آسمان من و من کرد ....

– خوب ... منظورم این نبود که شما مقصود خاصی دارید به خدا من ... منظورم بی حرمتی به شما نبود ... من فقط داشتم از خودم دفاع می کردم اون از روز اول که شما بی هیچ دلیل خاصی منو اخراج کردید و حتی نذاشتید یک روز بیام و کار کنم بعد تصمیم گیری کنید ... اینم از امروز که من داشتم کارمو می کردم شما خودتونو زدید به من !!! ....

باز دستش را برد بالا و جلو دهان بی حواسش را گرفت ... بهاروند از جایش تکان نخورد و گفت ...

– من ؟ مقصود خاص.... ؟ اونم با تو ؟

‹ تو › را با تاکید گفته بود و معنا دار .... آسمان حس تلخ تحقیر را زیر زبان دلش مزه مزه کرد و ترجیح داد خفه شود .... کاری که خیلی وقت ها خیلی جاها انجام داده بود.... بهاروند لیوان را از دست آسمان گرفت و گذاشت روی کانتر و نزدیک تر شد و سرش را کمی پایین آورد و آسمان داشت با خودش فکر می کرد بازیش گرفته ؟ .... وای اگر بابا می فهمید مردی اینقدر به من نزدیک شده وای خدا چه غلطی کردم وای ... که زمزمه خشک بهاروند بند بند وجودش را لرزاند

– خوب ... این فاصله خوبه ؟؟!!!...

سر بهاروند درست کنار سر آسمان بود و چشمانش زل زده بود به چشمان پایین افکنده شده آسمان ....

– ببینم بهت فرصت ندادم خودتو نشون بدی ؟! ....

آسمان ناخن شستش را برد داخل گوشت دست راستش ....

– نه اجازه ندادید ... الانم لطفا برید کنار ، من برم .... من غلط کردم حرف زدم ببخشید فقط برید کنار....

صدای نفس کشیدن های خودش و بهاروند ادغام شده بود انگار..... با گوشه چشم پوزخند بهاروند را دید .... و دستش را که به سمت صورتش کشیده می شود ... دست سرد بهاروند روی چانه داغ آسمان نشست و آسمان مُـــــــــــــــــــــرد .... مادر همیشه می گفت وقتی دست نامحرم به کسی خورد معصومیتش می میرد....

چشمانش را محکم بسته بود و می دانست هیچ کاری از دستش ساخته نیست .... مگر اینکه بخواهد فاتحه این کار را بخواند .... باید تحمل می کرد .... انگشت بهاروند با چانه آسمان بازی کرد و بعد زاویه صورتش را بالاتر آورد و زمزمه کرد ....

– جوجه .... من اگر میخواستم دنبال مقصود باشم به تو و امثال تو نیازی نداشتم .... لب تر کنم گونی گونی حوری میریزن تو خونم و خونمو می کنن بهشت .... بعد توی لاغر مردنی زشت دهاتی که معلوم نی از کدوم دهکوره فرار کردی به من میگی فاصـــــــــــــــــلتو حفظ کن ؟! .... یک درصد فکر نکن که می تونی برای من یک فاکتور برای مقصود خاصی باشی ... یک درصد ... تو برای من یک جوجه خیس از خونه رونده ای که داره جیک جیک می کنه و دنبال دونه میگرده ... تمام

بهاروند چانه اش را محکم ول کرد و با قدم های بلندی دور شد ... آسمان ، محکم و پر از اعتماد به نفس خطاب به بهاروندی که داشت می رفت داخل اتاقش تقریبا داد زد

– پس بزارید تلاشمو بکنم ... اگر فکر می کنید من نمی تونم برای شما فاکتور خاصی برای مقصود خاصی باشم به عنوان یک موجود خیس زشت دهاتی از دهکوره در رفته می خوام ثابت کنم می تونم .... شما به من توهین کردید ... می خوام از خودم دفاع کنم ....

نمی دانست چه می گوید فقط می دانست این آخرین راه حفظ این کار است .... می دانست اگر این آخرین فرصت را هم بهانه نکند فردا نمی تواند برگردد اینجا ...و اگر فردا برنگردد اینجا و این کار را از دست بدهد مادرش از کمبود دارو میمیرد ، پدرش و برادرهایش از گرسنگی.... او بهتر از هرکس دیگر می دانست پولی که پسر ها در می اورند کفاف شکم هر شش نفرشان را نمی دهد ... چه برسد به بقیه چاله چوله های زندگیشان ...

بهاروند پشت به او ایستاده بود و دستش را به کُم مشکی درب اتاقش گرفته بود .... آسمان ادامه داد ....

– اگر تونستم ثابت کنم .... می تونم برای شما یک فاکتور باشم .....برای مقصود خاصی ....بعد باید طبق شرایطِ من ، استخدامم کنید ....

حکم آدمی را داشت که در حال پرت شدن از یک دره است و به هر کورسویی چنگ می زند برای نجات .... چشمان آسمان که بالا آمد بهاروند با همان پوزخند عمیق جلوی درب آشپزخانه بود ... ابروانش را بالا داد ...

– و اگر نتونستی ؟!

– بدون هیچ مزدی یک سال میشم کارگر خانه زادتون !!!

نزدیک شد ... دستانش را پشت کمرش زده بود و با آن چشمانی که تمسخر داشت ... تحقیر داشت و دیگر هیـــــــــــــــج ، سر تا پای آسمان را کاوید و تراشید و برد به جهنم...

وقتی دوباره به فاصله ممنوعه رسید آسمان چسبیده بود به تن سرد یخچال .... سرش را پایین آورد و گرفت مماس صورت آسمان ... درست مثل آقا معلم ها که می خواهند شاگرد تنبلشان را تخریب شخصیت کنند ...

– نمی ترسی ؟.... از من ؟... می دونی مقصود خاص یعنی چی ؟؟؟؟؟؟؟ آخه بچه تو که هنو دهنت بوی شیر میده و معانی کلماتو درست درمون نمی فهمی چرا هر چرتی رو میندازی بیرون ؟؟؟...

آسمان فکر کرد مقصود خاص ؟ ! یعنی ؟ ... نه .... منظورش این نبود .... اصلا و ابدا منظورش اینی نبود که این مردک از خود راضی برداشت کرده است .... وای اگر بابا می فهمید .... نیم کره وجدان گونه اش غر زد : از بابا می ترسی و از خدا نه ؟ ... امروز داشت تکرار مکررات خراب کاری هایش نام می گرفت .... زود و تند ، من و من کرد و سعی کرد گندش را جمع کند ...

– من منظورم اینه که اگر تونستید منو داخل آدم حساب کنید و با من مثه یه آدمِ متشخص رفتار کنید ... منظور دیگه ای نداشتم به جون خودم ...

صدای خنده بلندی تمام فضا را پر کرد .... این موجود اخموی عصبانی داشت می خندید .... بلند و بی محدودیت ....

شرح حال امیرحسین

آرام و با احتیاط دومین زنگ مجتمع بزرگ پیزا را فشرد ... مجتمع بزرگی که تمامی کارکنان شرکت در امکانات رفاهی آن ، کم از پادشاهان مدرنیته کشورهای عرب نداشتند.... امیرحسین داشت از نوک تا ته این مجتمع براق و زیبا را از نظر می گذراند که صدای نازک پشت آیفون با آهنگی خاص به گوش رسید ...

– بفرمایید واحد شماره ۸ .. آقای اکراد اونجا منتظرتونن جناب بهاروند...

اکراد... چند بار این کلمه را تکرار کرد و انگار گر گرفت... انگار زنده شد تمام آنچه سال ها از کنارشان از قبَل امثال مهران و برادرش می گذشت .... انگار نبش قبر می شد تمام گذشته اش ....

نفس خیلی جانداری کشید و از درب نیمه باز و حفاظ گونه تمام مشکی گذشت و به محض ورود نتوانست چشمانش را از این همه تجملات آن هم در یک پارکینگ و جایگاه ماشیـــــــــــــن بگیرد ... مکانی که بی اغراق زیبا بود و قابل تحسین .... اخم روی پیشانیش را حس کرد که لحظه لحظه در جریان قریب الوقوع و غیر قابل کنترلی عمیق و عمیق تر می شود و البته خیلی ترسناک تر... امیر حسین می ترسید... نه از چیزی که شاید انتظارش را کم و بیش داشت ... از خودش... و اینکه نکند افسار پاره کند و بشود سگ هار خاندان بهاروند ....

با قدم هایی آهسته که دیگر بلند و مردانه نبودند بی هدف به ناحیه جنوبی این مثلا پارکینگ نزدیک می شد و نگاهش مسخ مجسمه های طلایی رنگی بود که کم کم قدمتشان به ده ها شاید هم صد ها سال پیش بر میگشت ... عتیقه شناسی یکی از رشته هایی بود که امیرحسین کنار اقتصاد خوانده بود و خیلی خوب می دانست وارد چه غار مخوفی شده و حکم کسی را داشت که چشمش به ممنوعه ها باز شده باشد ...

صدایی در اطرافش پیچید ...

– آقای بهاروند خوش آمدید ... مسیر رو اشتباهی اومدید از انشعاب جنوبی بفرمایید داخل ، آسانسور ۱/۹ شما رو مستقیم میاره واحد من ...

صدای پیر اکراد بود ؟ .... با صدای قیژ ظریف پشت سرش و دیدن تلالو نور قرمز رنگ گوشه سقف کاذب متوجه دوربین های متحرکی شد که گویا هر یک متر به زاویه های هلالی شکل آن بالا نصب شده بودند .... لبخند تصنعیش را میهمان لب های برجسته اش کرد و سری به نشانه تایید تکان داد و برگشت پشت سرش.... تمام راه را با راهنمایی های صدای اکراد پیر طی کرد ...

درب آسانسور باز شد و امیرحسین با قدمهایی که سعی می کرد محکم باشد پا به بیرون گذاشت .... نور بنفش آن بیرون و نگاه همچنان مرموزی که بعد از سال ها .... دوباره چیزی داشت برای گفتن .... به صورت امیرحسین تابید .....اکراد با آن عصای مار گونه اش که بی شک از جنس طلای بیست و چهار عیار بود .... زیر آن جلیقه آبی نفتی و شلوار براق ابریشم گون .... هنوز کدخدای خاندان بزرگ شیاطین به نظر می رسید .... لبخندش را عمق داد گرچه نمی توانست رد اخم را از روی پیشانیش بزداید .... و دستش را به سمت پیر مخوف دراز کرد ....

– بهاروند هستم .... مدیر عامل شرکت نهال سفید .... و خیلی خوشحال.... از دیدار جنابعالی ....

محکم گفته بود و مملو از اعتماد به نفس ... کاش مادرش نشنود... کاش پدرش درک کند ... کاش خواهرهایش نبینند .... لبخند مملو از شکوه پادشاهی اکراد و دستی که به دست امیرحسین زخمی رسید ... آه از نهاد بی کسیش دراورد .... بی شک تمام خاندانش زیر خروار خروار خاک می لرزند اکنون که دستش را به دست شیطان بزرگ زندگیش داده .... اکراد دست امیر حسین را فشرد... محکم ... خیلی محکم

– خیلی خرسندم از دیدن کسی که شنیدم خیلی در کارش خبره است ... امیدوارم از کار کردن با ما پشیمون نشی

و بعد از جلوی روی امیرحسین کنار رفت و دستش را روی کمر امیرحسین گذاشت و با همان لبخند عمیق روی لب های باریکش زیر شیار سبیل های سفیدش گفت ...

– بفرما.... به کاخ من خوش آمدی پسر جوان !

تمام ترسش را .... شرمندگی اش را ... و کینه اش را ..... جاگذاشته بود پشت درب این کاخ اعیونی.... کاخ اکراد و همدستانش.... نفس عمیقش را تکه تکه از دهان و ریه هایش خارج کرد و روی اولین مبله سه نفره کنار آباژور سنگی لوئی چهاردهم نشست و فکر کرد داخل ایران است ؟ !

اکراد در حالی که به پیپ قهوه ای بیضی شکلش که صد در صد از بلوط خالص بود پک می زد ابروهای چین دار و چروک افتاده اش را بالا انداخت و با چشمان آبی روشنش به امیرحسین زل زد و گفت ....

– بازار کساده ... خیلی بیشتر از اونچه انتظارش رو داشتیم امسال با رکود بودجه در بازار داخلی مواجه بودیم و ....

دود غلیظ پیپش را به بیرون فوت کرد و کمی دستش را روی دسته پهن و خوش حالت مبله خوش دوخت بنفش رنگ تکان داد و ادامه د اد ....

– و می خوام بدونم پسری با شکل و شمائل شما که ....

نگاهی به سر تا پای امیرحسین انداخت و ...

– که به نظر نمی رسه زیاد تو بازار نشر و کاغذ جاافتاده باشه چطور در این وانفسای کمبود بودجه تونسته گلیمش رو از آب بکشه بیرون ...

در همان حین چهار نفر که به نظر خدمه می رسیند و همه لباس های متحد الشکل با ترکیب رنگی فوق العاده زیبا به تن داشتند وارد شدند و روی میز بزرگ مستطیل شکل ضلع غربی خانه را پر کردند از انواع و اقسام خوراک ها و نوشیدنی ها و دسر های متنوع....

امیرحسین پایش را روی پا جابه جا کرد و در حالی که انگشت های سبابه و شصتش را به عادت موقعیت های عصبی و پر استرس به هم می مالید شروع کرد ....

– از بازار مطلعم جناب آقای اکراد و صد البته می دونم در ایران چطور باید گلیمم رو از آب بکشم بیرون که شیر های میدون حس کسی رو نداشته باشن که به قلمروشون تجاوز شده ...

دست مشت شده اش را باز کرد و انگشت اشاره اش را بالا برد ....

– توی بازار نشر همیشه یک قانون وجود داره.... جلد سفید و متن سیاه !!!! ... حدود سال ۱۳۷۱ بود که قانون منع نشر برخی از نویسنده ها رو بنابر صلاحدید برخی از فقها امضا کردند چی شد ؟ .... هیچ اتفاقی برای شرکتای طرف قرار دادشون نیفتاد .... و این برای ادامه کار من و امثال من در این وانفسای کمبود بودجه می تونه یه کپسول اکسیژن باشه .... ضمن اینکه رک گویی من رو ببخشید جناب آقای اکراد... در عجبم چطور یک بازار کساد ، شرکت بزرگی رو پرورش داده با این وسعت امکانات رفاهی که شاید به جرات بشه گفت در آسیا و یا حتی اروپا جای حرف داره و توی بخش پر حاشیه ای مثل خاور میانه هنوز سر پاست ....

نوک کفش ورنی اش را تکان داد و اینبار او با اعتماد به نفس ابرو بالا انداخت و با جرات به چشمان اکراد که داخلش چیزی نبود جز تمام چیزهایی که نمی دانست چیست و می خواست بداند ، گفت ...

– و تنها یک جواب برای تمام این ابهامات سراغ دارم .... حواشی غیر مرتبط .... واسطه های کلان خارجی.... و اقتصادی ورای برندی که داره یدک میکشه .... که البته هر فرد دیگه ای با هوش متوسط هم به این قضیه نگاه کنه می تونه تشخیص بده صنعتی که متاسفانه در قرن حاضر با اومدن رسانه های فرا مدرنی که منحصرا در اختیار جوانان جویای نام هست داره ثانیه به ثانیه افول حرمت و ارزش پیدا میکنه ... نمی تونه این درامد کلان رو داشته باشه ....

دیگر مطمئن بود که خون بهاروند ها درون بطن راست و چپش غوغا کرده است که بدون هیچ شائبه ای زبان چرخانده و گفته از ناگفته هایی که نباید ....به جلو خم شد و انگار پیپ اکراد دیگر دود نداشت که روی هوا خشک شده بود و اخم و رمز نگاه اکراد و دست های پیر و فرتوتش می لرزید ....

امیرحسین با همان لحن ادامه داد ....

– حالا جناب آقای اکراد با علم به اینکه من همون هوش متوسطم که تمایل زیادی برای کسب ثروت دارم در کدوم شعبه کاری برند پیزا مشغول شم مفید خواهم بود ...؟!

روی سنگ فرش های پارک بهاران قدم می زد و سیگار پشت سیگار دود می کرد ... دست راستش درون جیب و مینی گربه رها ، زیر قدرت لامسه انگشت سبابه اش و تمام اتفاقات امروز درون ذهنش.... بی شک خسته بود.... از خودش... از خود افسار گسیخته اش... از دختری که نمی دانست چرا درون مغزش قابل ترحم تجسم می شود و نمی تواند با تیپا بیندازتش بیرون و ناخواسته رنگ بهاره و مهرانه و فاطمه را میداد انگار ... از اکراد و پر رنگ شدم قاب بی کسیش.... از اکراد و پر رنگ شدن تمام آنچه سعی داشت در این چند سال مدفونشان کند ... سر قبرشان فاتحه بخواند و برود پی زندگیش... پی نفس کشیدن... خسته بود....

بوی پاییز می امد... بوی خزان... بوی زرد شدن... و این پیراهن نازک سفید کفاف سرمای دل و جسمش را نمیداد....

آه نیمسوزی کشید و سیگار را به لبه سطل زباله سبز رنگ مالید و با دو انگشت پرتش کرد .... اگر این شرکت کذایی مال اکراد نبود ... اگر نبود ... که هست... دیگر لزومی به نبش قبر و تراشیدن زخم های قدیمی اش نبود ....

پاکت سیگاری که نمی دانست چندمین پاکت باز شده امروز بود را از داخل جیب عقب شلوارش بیرون کشید و بازش کرد و سیگاری دیگر ، آتش زد ....

دستی روی شانه اش نشست و فشار خفیفی را به عضلات تنومندش داد ... سرش را کمی برگرداند و بر نمی گرداند هم بوی ورساچه مهران از صد فرسخی قابل تشخیص بود ... مهران همانطور که دستش روی شانه امیرحسین ماند و تنها زاویه اش را سی درجه تغییر داد دوش به دوشش شد ....

– خوبی داداش ؟

خنده تلخی زد و پک عمیقی به سیگار ... خوب بود ؟

مهران دستش را برد لای موهای امیر حسین و به همشان ریخت ....

– بی خیال بابا دنیا که به آخر نرسیده یه پیر خرفتو دوباره دیدی دیگه ... ته تهش میگی خداحافظ و ختم قائله دیگه این هم بق کردن و فکر و خیال نداره .... بابا یه آدمی بیست سال پیش یه غلطی کرده و تووونشم داده ... حالا تو داری فکر میکنی به چی من نمی دونم ...

دود غلیظ سیگار را بیرون داد و در حینی که نگاهش پی سبزینه های درختان سرو دور دست بود گفت ...

– دردم این نیست مهران... دردم اینه که نه می تونم قید قرارداد با پیزا رو بزنم ، نه می تونم دست دوستی به سمت اکراد و شرکاش دراز کنم...

مهران بی مکث در حالی که به امیرحسین خیره شده بود و دوش به دوشش می رفت گفت ...

– چرا نتونی ؟ ... بابا جماعت دارن به خاطر منافع شخصیشون خون هر چی بدبخته میمکن و ککشونم نمیگزه ... بعد تو که میخوای پول خودتو ... حق خودتو ... از دهن یه مشت گرگ بکشی بیرون میگی نمی تونم ؟

بعد جفت شانه های امیر حسین را گرفت و متوقفش کرد و روبرویش ایستاد و گفت ...

– امیرحسین ... این دست دوستی نیست ... بفهم داداش... داری حقتو میگیری.... حق خودت... پدرو مادر خدا بیامرزت ... خانوادت.... امیرحسین فکر کن که تو ... امیرحسین بهاروند ... بشی یکی از اونا... نه بالاتر.... بشی عضو هیئت رییسه پیزا.... بخوای طمعکارانه ترت فکر کنی که حقته ... حق مسلمته ... لیاقتشو داری... منی که رفیق گرمابه و گلستانتم میگم تو میتونی ....

امیرحسین داخل قرنیه های ترسناک مهران در پی بقیه جمله گشت و عمق عمق وجودش پر شد از طمع ....

مهران همانطور مصمم و جدی ، چشم در چشم رفیق چند ساله اش ادامه داد ...

– امیرحسین گوش می کنی..؟ تو میتونی بشینی جای اکراد... اون تو ... توی اون مجتمع به قول خودت کاخ قاجاریه ... میتونی بشینی و حکومت کنی تو جایی که حقته ... امیرحسین اونجا جایگاه تو و خانواده بهارونده ... باید بگیریش داداش ...

از کنار مهران گذشت و سیگار را دوباره به لب هایش نزدیک کرد و به راه رفتن ادامه داد و مهران پشت سرش آمد ...

– داداش .... چه کاره ای ؟ تصمیمت چیه ؟ باید بدونم ....

امیرحسین اخم هایش را باز کرد و دمش را بیرون ریخت ....

– هنوز نمی دونم .... می ترسم مهران... اگر به قول فرض تو ..... دارم حق میگیرم ... می ترسم این حقو بگیرم و ناحق شه... به بیراهه برم... مهران ... افسارم از دستم خارج شده.... من اونی نیستم که مامان یسنا می خواست ... من اونی نیستم که حاجی می خواست .... من یه ربات شدم مهران.... یه ربات بی حس که نمی دونه داره چه غلطی می کنه... بده آدم داخل روزمرگیاش گم شه ...

مهران سکوت کرده بود و امیرحسین زیر بار بغض قدیمی اش داشت له می شد و انگار زبان درد هایش باز شده بود .... چشم هایش می سوخت ... دلش هم.... زخم های دیروز و امروزش هم ....

مینی گربه رها را درون ساتن جیبش نوازش کرد و گفت ...

– مهران ... قدر داشته هاتو بدون... اونروز ... که برای اولین بار پا گذاشتم روی فرش خونت .... وقار و محبت زنتو به عینه دیدم.... مهران .... من تنها موندم .... یه عمره .... نه خانواده ای که چش به رام باشن و نه برادری که رو خاک ایران دووم بیاره و بگه به خاطر تنها برادرش از عیش و نوشش میگذره .... نمی خوام شاهد تنهایی تنها رفیقم باشم ... قدر چیزیو که داری و خیلیا ندارنو بدون .... ناشکر نباش... وگرنه روزی میشی امیرحسین دوم... یک ربات بی کس و بدبخت که هیچ انگیزه ای برای ادامه نداره ....

بلوز یقه هفتش را در اورد و بعدش رکابی سفیدش را .... دست برد به شیر گرد حمام و دوش را باز کرد و تنش را داد دست قطرات دست و دلباز آب.... می توانست بفهمد چقدر برای برگشتن و دوباره زندگی کردن دیر است .... می توانست درک کند که زندگی اش یکبار طی می شود و فرصتی نخواهد ماند برای افسوس ... ولی چرا نمی توانست خودش را ... ضمیر خانواده دوستش را ... همان ضمیر حاجی دوست و غیرَتمَندش را ... راضی کند به امضای قراردادی که با شیطان زندگیش رابطه کاملا مستقیم و انکار ناپذیر داشت .... تمام افسردگی سالهایی که گذشت ... تمام درد و تنهایی سوراخ های زندگیش.... به گردن این شیطان آویزان بود و اکنون .... باید همین شیطان را وارد شراکتش می کرد....

شامپوی زرد را روی سرش ریخت و کف سفیدش را دید و موهای کوتاه و حالت دارش را شست .... بوی عطرش خوشایند بود انگار ....

دمش را عمیقتر کشید و فکر کرد با آن جوجه خیس مقصود خاصی چه کند فردا .... بگذارد باشد و بازی کند با اراده و مثلا دفاعیه اش.... پوزخندی به تصوراتش زد.... حکم گربه ای را داشت که حوصله خوردن موش شکار شده اش را ندارد و با دمش بازی می کند.... اصلا نمی توانست این همه سماجت را درک کند... نمی خواهندت بار و بندیلت را بردار و برو .... این جماعت غرور ندارند ؟

بعد دوباره زیر دوش آب سرد تسلیم ریزش کف سفید شد و نرمایش آب .... و فکر کرد فردا باید تکلیفش را معلوم کند....

حوله پیچ بیرون آمد و یکراست رفت جلوی کنسول مشکی کنار تابلوی مادر ..... با دو دست حوله را روی موهایش کشید تا کمی آبشان را بگیرد و بعد از سرش انداخت و نگاهی به خودش کرد .... نگاهی به امیرحسین بی روح داخل آینه .... بعد ابرویی بالا انداخت و فکر کرد چرا نمی تواند همان کاری را کند که مهران ، طمعش را انداخته بود داخل دلش ؟ .... داخل دلی که هنوز می خواست دل باشد .... زندگی کند... امیدوار باشد و از داشته هایی که حق مسلم هر آدمیست و نعمت آن بالایی استفاده کند.... خوب که فکر می کرد مهران بیراه هم نگفته بود.... امیرحسین بی اغراق باهوش بود و لیاقت نشستن بر کرسی پادشاهی پیزا را داشت .... جایی که اکنون در قبضه قدرتِ اکراد بود .... مگر نه اینکه این مرد از ریشه غلط است و باید خط بطلان کشید روی صلاحیت آدمیتش .... پس باید کسی باشد برای.... انداختنش.... و چه کسی بهتر از پسر ارشد محسن بهاروند ....

لالیک را روی خودش خالی کرد و نشست سر میز .... فریبا خانوم یک لیوانِ داغ ، شیر کاکائو آورده بود و یک بشقاب سیب زمینی سرخ کرده ... با ولع خوردشان ... انگار برای اولین بار انگیزه ای قوی داشت برای دیدن فردا .... نمی خواست این انگیزه را که به جرات می توانست اسمش را حق خواهی بگذارد نادیده بگیرد ... انگار مهران فیتیله امیر حسین را روشن کرده بود ....

شامش را که خورد پنجره کنار تختش را باز کرد و به رختخواب رفت .... بوی پاییز از هم اکنون پیدا بود .... نفس عمیقی کشید که صدای لرزشی خفیف ، روی پتویش حس کرد .... زیر پتو را گشت و آیفونش را پیدا کرد .... شماره ناآشنا بود .... ولی ...

نه ... خیلی هم نا آشنا نبود !!!....

چند ثانیه ای به شماره خیره شد .... عجب مصیبتی شده بود این دختر .... مردد و با اکراه ، وصل تماس را زد ....

– همینطوری میخوای خودتو اثبات کنی ؟ .... بازم تماس بی موقع ؟...

– ببخشید شماره دیگه ای تو گوشیم نیست به خدا ..... شرمندتونم ...

گریه می کرد ؟ ... صدای دخترک می لرزید و تکه تکه به گوش امیرحسین می رسید .... اخم روی پیشانی اش خط انداخت و نیم خیز شد و روی دست چپش تکیه داد ....

– بنال ؟

– راستش ... من .... وای خوب .... من... من کمک می خوام ....

با ناله گفته بود و تردیدی کاملا محسوس .... ریشه کردن خشم در اعصابش به ثانیه می کشید ....

– کمک ؟ خانوم مگه اینجا هلال احمره ؟..... ببینم تو کس و کار دیگه ای نداری ؟؟؟؟؟

گریه دخترک بند نمی امد.... هق می زد انگار ...

– من... چطوری بگم... به خدا شماره دیگه ای تو گوشیم نبود... به خدا من ..... تو خونمونم تلفن نداریم ... داداشامم گوشی ندارن ... مجبور شدم ... اگر اینجا بمونم یه بلایی سرم میاد.... شماره شما تنها شماره ای بود که تو گوشیم ذخیره شده من این گوشی رو دو روز پیش از مغازه قرض گرفتم و تنها شمارهٔ توش شماره شماست ... اینجا کس و کاریم ندارم بخوام باهاش تماس بگیرم ....

امیرحسین ناخواسته عصبی شده بود و داد کشید ...

– وراجی کافیـــــــــــــــــــه ....الان کجایـــــــــــــــــــی ؟

– امیرکبیر ....

امیرکبیـــــــــــــــــــــــــر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟... چشمان امیرحسین از تعجب روی نقطه نامعلوم دیوار روبرو جا مانده بود .... امیرکبیر جای امثال ابری نبود .... بود ؟ .... حداقل از ظواهر امر اینطور می شد استنباط کرد ....

– اونوقت شب اونجا چرا .... می دونی اونجا جای چه قماشیه ؟؟؟؟؟؟...

از صدای ناله و گریه دخترک کفری شد و پوف بلندی کشید و گوشی را ازگوش راستش فاصله داد و سرش را به سمت سقف ، تغییر زاویه داد و دمی گرفت و با فکی فشرده و منقبض غرید ....

– مثه آدم حرف بزن بفهمم چته !!! .... اونجا چه غلطی می کنی ؟....

– آقای بهاروند خجالت میکشم بگم.... بابام میکشتم.... بابام اگر بفهمه .... می تونید یه... خدایا ... چطوری بگم خوب...

خونش به جوش آمد و تماس را قطع کرد و با حرص پرتش کرد داخل پتو ... اصلا به او چه ربطی داشت ... ۱۱۰ را برای اینطور مواقع تاسیس کرده بودند .... زیر لب غر زد

– ای به روحت مهران که منو تو دام چه قماشی انداختی.... شماره دفترو میدادی بهش چرا شماره من ؟؟؟؟....

همینطور با خودش غر می زد که دوباره انسرینگ گوشی اش روشن شد ... امیرحسین نعره زد .... لعنتـــــــــــــی .....

برخواست و بالشت را روی گوشی گذاشت و رفت به سمت کمد و حوله اش را از تنش کند و بی توجه به صدای لرزش گوشی که مدام روی اعصابش بود بلوز یشمی طرح دارش را پوشید و نشست پشت لپ تاپ .... دکمه پاورش را زد و تا بالا بیاید فکر اینکه امیرکبیر کجاست دیوانه اش کرد .... محله بد نام پایین شهر ... مرکز خلاف و تولید مخدر و فساد .... به طور خلاصه فایل فشرده هر چه گند و کثافت و کفتار صفت است ....

با یک حرکت پرید و آیفونش را از زیر بالشت مخمل مشکی کشید بیرون و وصل تماس را زد و بالافاصله صدای توام با گریه و ناله ابری را شنید ....

– چند نفر ... یعنی چند تا پسر... بهم حمله کردن ..... دار و ندارمو ازم گرفتن .... آبرومو .....

گریه اش شدت گرفت.... به زحمت می شد فهمید چه می گوید ....

– آبروم تنها دار و ندارم بود .... آبروم آقای بهاروند .... دیگه چطوری بگم... من هیچ شماره دیگه ای تو گوشیم نیست ... هیچی ... نمی دونم چی کار کنم اینجا .... می ترسم بازم پیدام کنن ... به کمک دو نفر که به دادم رسیدن از شرشون راحت شدم و فرار کردم..... الان تو یه کوچه پشت یه درخت خودمو قایم کردم.... آقای بهاروند به خدا مجبور شدم به شما زنگ بزنم.... به جون مامانم مجبور شدم به شما که یه مردی زنگ بزنم... خودم خجالت کشیدم درک کنید ... تو رو خدا من بهتون اعتماد کردم .. من الان اینجا چی کار کنم نصف شبی .... خدایا.... خدا....

آن طرف خط یک جوجه خیس بود و از زمین و زمان رانده و این طرف خط امیرحسینی بود که خشکش زده بود .... خدایا هنوز تاریخ تکرار می شود انگار... هنوز کسی گرگ است و پاره می کند و کسی بره و ..... خدا کی می خواهی این تسلسل گندیده تاریخی را جدی بگیری ؟ ....

صدای هق هق دخترک لاجرم امیرحسین را کفری کرد و عصبی.... با کم جانی گفت ....

– همونجا بتمرگ الان می فرستم دنبالت ... اسم کوچه چیه ؟

دخترک کمی آرام گرفت و فیش فیش کرد

– فکر کنم امیرکبیر ۳ ....بن بسته من تهشم .... ته زندگیمم ... ته بدبختی...

امیرحسین قطع تماس را زد و نشست و زنگ بالای تختش را ممتد فشار داد.... تا فریبا خانوم با آن روسری که گرهش سمت چپ غبغبش بود بیاید..... امیرحسین دستش را از روی زنگ برنداشت ....

– یه آژانس بگیر باید با شوهرت یه جایی بری

فریبا هنوز وسط چهار چوب در ایستاده بود .....

– آقا ، بابای بچه ها رفته جنوب تا سه روز دیگه هم بر نمی گرده صبح که بهتون اطلاع دادم ...

انگشتانش را مستاصل لای موهایش برد و غر زد ... پس کی رو بفرستم دنبال اون احمق ....

یک ربع طول کشید تا لباسش را عوض کند و سوییچش را بردارد و به خروجی برسد و این یک ربع با شنیدن حال آن دختر برایش طولانی می نمود... اصلا باور نداشت فقط برای نجات یک غریبه به خودش زحمت این کار را بدهد و اصلا امیرحسین در این خط مشی ها معنا نداشت .... نه بعد از آن همه اتفاق سیاه کدری که سالها پیش برای او و خانواده اش افتاد ...

سوار لندکروز طلاییش شد و سوییچ را چرخاند و تیک آف محکمی زد و ماشین از جا کنده شد .... به ساعت ماشین نگاهی انداخت .... ساعت از ۱۲ گذشته بود .... اخم روی پیشانیش عمیق تر شد ... دخترک احمق این وقت شب .... مطهری ۱۵ را پیچید بیرون و از جلوی هایپر مارکت خوش مزه هم گذشت و در همان حین هندفری را از روی داشبورد برداشت و زد به گوشش و دکمه اش را فشرد ....

– من تو راهم ... از اونجا تکون نخور ...

درون صدای مملو از ترس دخترک انکار ده قاشق ذوق ریخته بودند یکهو ....

– ممنونم... خیلی ممنونم... فکر نمی کردم بیاین .. خیلی مردین آقای بهاروند ... وای خدا نمی دونم چی بگم ...

بغض جای ذوقش را گرفت .... امیرحسین هم انگار چشم هایش سوخت که قطع تماس را زد و گوشی را انداخت روی صندلی بغل ... بعد با خودش گفت چرا دخترهای مملکتش گاهی اینقدر احمق می شوند .....!!!!

به امیرکبیر که رسید چهره آدم هایش عوض شد ... انگار اینجا زمین نبود یک سیاره دیگر بود با مالیخولیهای افسانه ای ترسناک و عجیب و غریب ...همه یا نشئه بودند و با رفقای بدتر از خودشان بلند بلند می خندیدند و تا لندکروز امیرحسین را می دیدند دست به کمر می زدند و متلک می انداختند... یا آنقدر خمار بودند که با نگاهشان میل به دزدی و چپاول را داد می زدند ... شماره تابلو ها را نگاه کرد ۱۳ ... ۱۵ ... نه انگار گذشته بود ... شماره کوچه ای که ابری گفته بود ۳ بود ... دنده عقب رفت و از شیشه ماشین زن بزک کرده ای را دید که سیگار به دست نزدیک می امد ... مانتو جلو باز رنگ جیغی پوشیده بود و تاپ چسب و نازک زیرش از دور چراغ می داد .... شال روی شانه اش ، موهای بلوند کرده پریشان ، رنگ سرخ لب ها و آن چشمان مشکی شده خبر از دردسری تازه می داد .... به تابلوی آبی

امیرکبیر ۳ که رسید ماشین را متوقف کرد و بی توجه به نگاه های معنا دار زن پیاده شد و به سمت کوچه رفت ... صدای زن در گوشش پیچید ...

– قیمت کمه ها ؟ خریدار نیستی...؟!!!!!

امیرحسین فکش را منقبض کرد و غیضش را خورد و به راهش ادامه داد که زن نزدیک آمد و ادامه داد ...

– چون خوش تیپ و خوشگلی باهات راه میام.... تو خوشگل ... من خوشگل ... خونه خالی خوشگل .... شب تاریک .... لب باریک ... عزیزم .... قیمت رو نصف کردم .... برم سوار شم ؟!!!...

امیر حسین دستانش را مشت کرد و برگشت سمت زن ...

– چند می فروشی ؟ !

لبخند پهنی روی لب های سرخ زن نشست و نزدیک آمد آنقدری که چسبید به کت امیرحسین ... زن ، دستش را برد بالا و لبه کت امیر حسین را گرفت ....

– بریم ... باهات راه میام... من اونقدرا هم بی احساس نیستم که فقط پول واسم مهم باشه ....

امیر حسین دستش را به سمت طلاییش برد و ابرو بالا انداخت و گفت ...

– برو سوار شو !!! .. من اینجا کار دارم الان بر می گردم !!!!

زن همانطور که سیگارش را پک می زد بلند قه قه زد و رفت سمت ماشین ... امیر حسین رفت پشت دیوار و آیفونش را از جیب کت مشکی اش در آورد و ۱۱۰ را گرفت و آدرس را داد و بعد ریموت ماشین را زد و دربها را قفل کرد و داشت می گفت ... حالا برو حالشو ببر تو خوشگل ... مامورین خوشگل ... شب تاریک ... زندان باریک و در همان حال رفت ته کوچه ... در نیمه روشن تاریک چشمش خورد به دست بالا آمده ای که از پشت درخت سالخورده تنومندی تکان می خورد .... و صدای آهسته ای که می گفت ...

– جلو نیاینا ....

عصبی شد و از همانجا غرید ....

– میای بیرون یا برم ؟

صدای دخترک درون نیمه تاریک کوچه بن بست شنیده شد ....

– من چیزی سرم نیست ... مقنعمو جا گذاشتم ... از ترس ...

دست راستش را به کمر زد و سرش را برد به سمت آسمان و دمی گرفت و تقریبا داد کشید ...

– می خوای مقنعمو دربیارم بهت بدم بپوشی ؟!!!

صدایی نیامد ... امیرحسین یک قدم برداشت که صدای دخترک آمد ...

– نه ... خواهش می کنم نیاین جلو ...

پوف بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد ...

– چادر بزنیم همینجا ؟ ... تا آخر دنیا تو اونجا بمونی من اینجا ؟

باز هم صدایی نیامد ...

کفری شد و غرید ...

– میای بیرون یا بیام بیارمت بیرون ....

– خوب من سرم پوشیده نیست می خواین بابام سرمو بزاره لب باغچه گوش تا گوش ببره ...

امیرحسین داشت فکر می کرد باید به ایمان نم کشیده نسل حاضر مدال افتخار داد ....

– الان که بابات اینجا نیست ببینه .... از چی می ترسی ؟...

انتظار داشت بشنود خدا که هست ولی حرف مابعد ابری ناامیدش کرد ...

– بالاخره که می فهمه ... بعد اگرم نفهمید من چطوری تو روش نگاه کنم !!!!! ...

امیرحسین دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ... بلند خندید و به خدایش گفت ...

می بینی چقدر از تو و ابهتت می ترسند ؟!....

چقدر از تو خجالت می کشند ؟! ...

فقط انگار تو را با باباهایشان اشتباه گرفته اند ؟!!....

نوک انگشت سبابه اش را به گوشه چشمش فشار داد و بعد همانطور دست به کمر به سمت درخت رفت و اینبار حتی صدای جیغ و داد ابری هم مانعش نشد .... سایه دختری با موهای کوتاه جلوی پایش خود نمایی می کرد که دستانش روی سرش بود و صدایش که می گفت ....

– آقای بهاروند نیاین تو رو خدا اول یه چیزی بدین بندازم رو سرم ...

سرش را که بالا کرد پشت ابری به درخت بود و سرش را بین زانوانش و جفت دست هایش حصار گرفته بود .... بلوز آستین کوتاه سفید و نخی تنش اندام ظریفش را بیشتر نمایان می کرد .... ناخوداگاه پوزخندی روی لب های امیرحسین کشیده شد ...

– خوب دیگه دیدمت .... تموم شد !!!!

جیغ دخترک درون گوش هایش ناخن کشید ....

امیرحسین روی یک پایش نشست و دستش را زد به درخت ... درست بالای سر جمع شده ابری ....

– میای بریم یا بشینم تا صبح نگات کنم ؟!!!....

بعد فکر کرد چرا بازی کردن با اعصاب این دختر اینقدر برایش جذاب به نظر می رسد .....

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و بعد نور قرمز و زرد ماشین گشت افتاد داخل کوچه .... حالا دیگر صورت دخترک واضح تر به نظر می رسید .... چشم هایش را محکم بسته بود و مژه های خرمایی با رنگ موهایش تلفیق قشنگی را به چشمان امیرحسین منتقل می کرد .... صدای ترمز ماشینِ گشت ، مغزش را به موقعیت کنونی برگرداند ....

در حینی که نگاهش را از موهای لخت ابری که تا روی شانه اش بیشتر نبود می گرفت راهی سر کوچه شد .... سه مامور لباس رسمی پوشیده و یک مامور زن چادر پوش پیاده شدند و امیرحسین با قدم های بلندی نزدیک رفت و شرح اتفاق را گفت و زن را تحویل داد و برگشت داخل کوچه ....

هنوز به ته کوچه نرسیده بود صدای گریه های ابری به گوش رسید .... امیر حسین متوقف شد و جفت دست هایش را به کمرش زد و چند ثانیه ای خیره به درخت تنومند حائل بین او و ابری شد و بعد برگشت سمت ماشین و لنگ قرمز را از داخل درب سمت خودش برداشت و دوباره رفت داخل کوچه .... هنوز ابری داشت گریه می کرد .... به کنار ابری که رسید لنگ را کنار صورتش گرفت و با تکانی زد به گونه اش و گفت ...

– مقنعه جدیدت مبارک .....!

دخترک که با شنیدن این جمله گریه اش را تکه تکه بند آورد با چشمان بسته لنگ را گرفت و کمی لای چشمانش را باز کرد و از دیدن لنگ قرمز و مشکی دوباره حالت صورتش دپرس شد

– این چیه ؟

امیرحسین از روی بی حوصلگی جواب داد ....

– می خوای برم اینوقت شب یه مقنعه با مارک زارا برات بخرم ؟ تعارف نکنا ؟

ابری که متوجه نگاه کفری امیرحسین شده بود لنگ را با اکراه روی سرش کشید و گرهی زیر گلویش زد .... بعد هم درست مثل موشی که دنبال یک سوراخ می گشت گفت ...

– میشه اینقدر نگام نکنید !!!

امیرحسین گوشه لبش را با انگشت شست خاراند و نگاهش را از ابری گرفت و راه افتاد ....

– بیا بریم تا نخوردمت ؟!

صدای قدم های ابری پشت سرش می آمد و امیرحسین داشت فکر می کرد اگر مهران اینجا بود چه سناریویی می پخت برایش ....

ریموت را زد و سوار طلاییش شد و سوییچ را چرخاند و داشت نگاه می کرد به موهای کوتاه خرماییش که از زیر آن لنگ قرمز باریک هنوز پیدا بود .... و آن بازو های ظریف و چهره ای که غم و غصه دنیا را داخلش ریخته بودند انگار ....

علارغم میل باطنیش ضبط ماشین را روشن کرد و ولومش را بالا برد

ابری به سمت صندلی عقب رفت و در را باز کرد و نشست و سرش همچنان پایین بود ....

امیرحسین چراغ های لندکروزش را روشن کرد و حرکت کرد ....

مابین راه نه او حرف زد و نه ابری .... فقط صدای پاشایی مرحوم می آمد

تو به جای منم داری زجر می کشی.... یکی عاشقته که تو عاشقشی.... تو به جای منم پر غصه شدی ... نزار خسته بشم نگو خسته شدی ... نگران منی که نگیره دلم ... واسه دیدن تو داره میره دلم... نگران منی مثه بچگیام ... تو خودت می دونی من ازت چی می خوام .... مگه میشه باشی و تنها بمونم ... محاله بزاری محاله بتونم .... دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره .... هنوزم به جز تو کسی رو نداره ... عوض می کنی زندگیمو... تو یادم دادی عاشقیمو .... تو رو تا ته خاطراتم کشیدم ... به زیبایی تو کسی رو ندیدم ... نگو دیگه آب از سر من گذشته ... مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته ... تحمل نداره نباشی ... دلـــــــــــــــــــــی که تو تنها خداشی ...

میدان را پیچید و همزمان به ساعت مشکی جلوی ماشین نگاه کرد ساعت ۱ و ۲۰ دقیقه را نشان می داد .... دیر شده بود و فردا باید با صورتی خواب آلود و خسته برای بازدید کارخانه می رفت و این برای وجهه نهال سفید یک ضد تبلیغ به حساب می آمد ....

– ببخشید داریم می ریم کجا ؟....

لاله گوشش را مالید ....

– میریم پارتی... !!!

بعد هم نامحسوس پوزخند زد ....

– آقای بهاروند من حالم خوب نیست .... میشه شوخی نکنید .... زود باورم یهو سکته می کنم رو دستتون می مونما ....

پوزخند امیرحسین پررنگ تر شد ....

– شوخی کردم ؟!!!

صدایی از صندلی عقب نیامد ....

صدای ضبط را کم کرد

– بریم بیمارستان ؟

ابری بی مکث جواب داد ....

– نه ... چرا بیمارستان ؟

شیشه را پایین کشید .. از بوی قدم های پاییز لذت می برد انگار ....

– مگه به شما حمله نشده ؟!!!!

بعد هم به آینه جلو خیره شد تا صحنه آن پشت را از دست ندهد ... قیافه سرخ شده ابری را که دید چیزی درون دلش تکان خورد که ترغیبش می کرد برای ادامه بازی ....

– اشتباه شنیدم ؟ .... گفته بودی بهت حمله کردن !!!

ابری همانطور سر به زیر و در حینی که هی سرخ و سبز و وصورتی می شد گفت ....

– نه فرار کردم از دستشون ...

آهسته گفته بود و کمی شاکی از اینکه باید توضیح دهد .... امیرحسین هوای نیمه شب ته مانده های تابستان را کشید داخل ریه اش....

– آها یعنی عین رضا زاده زدی لت و پارشون کردی و زدی به چاک ؟

– نه گفتم که دو نفر به دادم رسیدن چند بار بگم ؟....

فرمان را با دست چپش گرفت و آرنجش را روی شیشه گذاشت و با دست راستش آیفونش را برداشت

– پس اگر سالمی و به بیمارستان نیازی نداری آدرسو بده زنگ بزنم یه آژانس بیاد ببرتت .... امروز به اندازه کافی وقتمو گرفتی ...

– نه.... الان اگر برم خونه مامانم پس میفته ... بابامم می کشتم ....

صدای ترمز امیرحسین وسط خیابان مولوی در فضای تقریبا ساکت بینشان پیچید .... امیرحسین دست راستش را گذاشت روی صندلی و برگشت سمت ابری که زیر آن لنگ قرمز شبیه بارتازال دیده می شد ....

– ببینم پس اینوقت شب کجا ببرمت ؟؟؟؟؟؟ !!!!!

ابری سرش را سی درجه ای بالا آورد و نامحسوس گفت ....

– یه مسجدم اگر باشه شبو اونجا می مونم تا صبح شه

امیر حسین نگاهش را از قهوه ای های ابری گرفت و به خیابان عریض مولوی و گربه ای که در حال رد شدن از خیابان بود آویزان کرد ... بعد دوباره سرش را سمت ابری برگرداند و داشت فکر می کرد کجا ولش کند که بعد عواقبش گریبانگیر نشود .... پوفی از سر کلافگی کشید و راه افتاد به سمت مطهری....

با سرعت ۱۳۰ راه بین مولوی و مطهری را پیمود .... خیلی دیرش شده بود و کار های عقب مانده فردا و برنامه های به هم ریخته شرکت ، مجال استراحت یک روزه فردا را نمی داد ....

ماشین را زد بغل و کمر بندش را باز کرد و در حینی که پیاده می شد به موجود لنگ پوشیده عقب گفت ...

– پیاده شو ....

– کجا؟

امیرحسین در حین برداشتن مدارک از بالای آینه و بدون اینکه نگاهش کند گفت ...

– مسجد !

مدارک را برداشت و در را بست و رفت سمت درب بزرگ خانه اش .... وقتی دید صدای درب و قدم های ابری نمی آید کلافه برگشت سمت ماشین و دید دخترک با نگاه نگران و مردد از پشت شیشه خیره شده است به خانه و سر تا پایش را می کاود .. سعی کرد داد نکشد...

– پیاده نمیشی ؟

ابری شیشه را پایین کشید و آهسته چیزی گفت و امیر حسین نشنید ... ساعت حوالی ۲ بود... فردا بی نهایت کار داشت که عقب افتادن هر کدامشان مساوی بود با سر و کله زدن با هزاران آدم عصبی تر از خودش و از همه مهم تر اینکه دیگر چشم هایش باز نمی شد از سردرد ناشی از کمبود خواب .... رفت سمت درب و در را باز کرد

– پیاده شو تا همینجا پرتت نکردم بیرون و ولت نکردم تو خیابون ...

ابری لب گزید و انگار بغض کرد ....

– اینجا که مسجد نیست ...

رد اخم های امیرحسین لحظه لحظه عمق می گرفت ... نگاهی به سر تا پای ابری انداخت ...

– با همین ریخت و قیافه می خوای بری مسجد ؟!

ابری به ریخت خودش با همان قیافه بغضالود نگاهی انداخت و بعد نگاهش کشیده شد به ساختمان سنگی روبرو و من و من کرد ...

– اینجا کجاست ؟

امیرحسین دستش را به کمرش زد و چشمانش را با حرص بست ....

– اینجا سر قبر منه... میری محض رضای خدا سر قبرم فاتحه بخونی یا نه....

ابری بی هیچ مکثی جواب داد ...

– نه ... !

بعد هم همانطور که نگاهش به بالای ساختمان بود و پنجره های بسته و پرده های انداخته شده ادامه داد ...

– اینجا خونه شماست ؟

به اندازه کافی صبوری به خرج داده بود بیشتر از آنچه از امیرحسین بهاروند انتظار می رفت ... کاسه صبرش شده بود خونالود ... خسته بود.... کفری بود ... و از همه مهم تر دوست نداشت به چرندیات این دخترک احمق ساده لوح بیشتر از این گوش دهد ... دستش را گرفت و کشید پشت سرش و با قدم های بلندی خودش را به فضای تاریک پیلوت رساند و در را پشت سرش بست و هلش داد به تاریک ترین قسمت ممکن ....

صدای نفس نفس زدن ابری می آمد و صدای خس خس گلویش... امیرحسین توجهی نکرد ... دست برد و لنگ سر ابری را کشید و دستش را برد لای موهای خرماییش و آنقدری نزدیک شد که نفس داغ دخترک به گونه اش بخورد ... بی اغراق دخترک برای هر مردی می توانست شعله ور هوس باشد اما نه برای او ....

این دختر تنها برای او سایه خواهر هایش را طرح می انداخت و بس... لب زد ....

– ببین کوچولو من اگر می خواستم بخورمت تو همون امیرکبیر کلکتو کنده بودم... بهت اونروز گفتم تو برای من هیچی نیستی ... هیچی ... پس اگر آوردمت خونه خودم فقط به خاطر اینه که وقتم داره تلف میشه و چاره دیگه ای برام نذاشتی ... چند روزه به خاطر تو تمام زندگیم و برنامه ریزیام و مهمتر اعصابم داره به هم میریزه ... حالا با زبون خوش میای تو خونه و بتمرگی تا فردا و فردا صبح گورتو گم کنی یا نـــــــــــــــــــــــــــــــــه ؟

« نه » را داد کشیده بود ... محکم و قاطع هم داد کشیده بود.... آنقدری که دخترک حساب کار دستش بیاید و حرف گوش کن شود .... البته امیدوار بود کارساز شود .... گرچه از دختری که از بابایش بیشتر از خدا می ترسید بعید بود خیلی زود از سرتقی بیفتد .... صدای نفس های دخترک می رفت که بی رمق شود .... ولی با همان رمق کم گفت ...

– میشه برید کنار حالم داره بد میشه ...

امیرحسین نفسش را داد بیرون

– میای مثه آدم بالا یا نه ....

دخترک چشم هایش را روی هم فشار داد و دانه اشکی از زیرش جریان یافت و سرش را به نشانه تایید تکان داد ....

امیرحسین چشم هایش را بست و عقب رفت و دستش را به سمت آسانسور نشانه گرفت ...

– پس راه بیفت ...

درب آسانسور باز شد و امیرحسین منتظر ماند تا ابری سوار شود و ابری تکان نخورد ... امیرحسین زیر لب به درکی گفت و بدون اینکه نگاهش کند حرکت کرد و توامان ابری هم تکان خورد و با حرکتی شدید هر دو خوردند به هم و آخ آهسته ابری در آمد ....

امیرحسین بی توجه از کنارش رد شد و رفت داخل آسانسور و ابری هم در حینی که پیشانیش را می مالید و لنگش را روی سرش می کشید داخل شد .... ابری لنگ را روی سرش مرتب کرد و گفت ....

– تو خونتون دختر هم سن و سال منم دارین ؟

امیرحسین در حینی که دستش را داخل جیبش می برد و به شماره های در حال بالا رفتن بالای درب نگاه می کرد گفت ...

– چیه می خوای باهاشون بازی کنی ؟

ابری بی مکث به امیرحسین خیره شد ...

– نخیر... می خوام ببینم می تونم مقنعه یا روسری ازشون بگیرم ... حالا دارین یا نه ؟ ....

امیرحسین دستش را برد داخل جیبش و زد به مینی گربه رها ...

– آره ... یه ده بیست تا دختر قد و نیم قد دارم یکی از یکی دیگه مقنعه دار تر.... از کدومشون می گیری ؟

در همان حین درب آسانسور باز شد و امیرحسین از جلوی نگاه خیره و متعجب ابری رد شد ...

درب را که باز کرد فریبا خانوم از داخل آشپزخانه با سینی نقره ای و لیوان آب زرشک بیرون آمد و نرسیده به امیرحسین ، نگاهش خورد به ابری و این قیافه عجیب لنگ پوشیده و خشکش زد .... امیرحسین بی توجه به افکار جور واجوری که در ذهن فریبا خانوم بود شاید..... از کنارش گذشت و لیوان خوش رنگ را برداشت و در حینی که از پله ها بالا می رفت داد کشید ...

– به دخترام بگو یه مقنعه انتخاب کنن برای خانوم .... !!!

فریبا خانوم که متوجه منظور امیرحسین نشده بود خودش را به پایین پله ها رساند و مردد پرسید ...

– به کی بگم آقا ؟!!!!

امیرحسین پاگرد را پیچید و لیوان را سر کشید و ادامه داد ....

– به کبری و اقدس دیگه ....!

اسم خدمه اش بود که در آشپزخانه کمک دست فریبا بودند همیشه ....

بعد هم برای یک چرت اساسی به اتاقش رفت و آرزو کرد دیگر هیچ جوجه خیسی به پستش نخورد ...

کتش را در آورد و از جلوی در انداختش روی تخت و بلوز آبی راه راهش را نیز و بعد هم رکابی سفید را از تنش کند و در حالی که حوله اش را از داخل کمد بر می داشت زیر لب غر زد ... الان داره دنبال مقنعه می گرده لابد ... بعد هم روبدوشامبر مشکی اش را برداشت و رفت سمت سرویس بهداشتی .... داشت فکر می کرد به اینکه موهای خرماییش را می پوشاند و انگار نه انگار بلوز جذب آستین کوتاهش بیشتر توی دل جنس او را خالی می کند !...

دمپایی های مشکیش را پوشید و حوله را آویزان جالباسی دیوارکوب کرد و رفت داخل .... شیر وان را باز کرد و رفت داخلش و یاد لنگ روی سر ابری که افتاد ناخوداگاه خندید .... با خودش فکر کرد این بار چندم است این دختر مسبب خنده هایی می شود که خیلی وقت بود با ثانیه هایش قهر کرده بودند و بعد با حسی مملو از رضایت درون وانی که هنوز پر نشده بود نشست ... با دست راستش بطری سبز اسانس نعنا را از طبقه سوم کنار وان برداشت و با چند ضربه انگشت سبابه ، داخل آب وان پاشیدشان و کمی بوی عطرش را کشید داخل مشامش.... بعد یاد لحظه ای افتاد که درون پیلوت ، ابری را به مثابه یک شکارِدر حال فرار به چنگ گرفته بود و می غرید ....

حس کرد چیزی درون دلش را به هم ریخت .... چیزی که نمی شناختش...

بی خیالش شد و فکرش را داد به فردا و جلسه ای که قرار بود سنگ اول بنای شراکتش با پیزا را پایه ریزی کند و به قول مهران دربیفتد با کسانی که خیلی وقت بود تنها خواب شراکتشان را می کشید و اکنون در طمع اخذ جای آنها می خوابید و بیدار می شد .... نیم ساعتی درون آب ولرمِ وان دراز کشید و چشم هایش را بست و اجازه داد خستگی امروز و این ساعات اخیر ، خوب با موج مثبت آب خنثی شود ....

وقتی تنش سنگین شد و خوابش گرفت برخواست و از وان ، بیرون رفت و حوله را دورش گرفت و درب را باز کرد ... چراغها را خاموش نکرده بود ... کرده بود ؟

از حمام بیرون آمد و درب را پشت سرش بست و رفت جلوی کنسول و چراغ خواب نقره کوبش را روشن کرد و با دو دستش آب موهایش را گرفت و لالیک را برداشت و به گردن و پشت گوش هایش زد و بدون اینکه حوله را در بیاورد رفت سمت تخت و دراز کشید .... سرش را برگرداند و پتو را از کنارش کشید ....

از دیدن منظره روبرو و کسی که زیر پتو خواب بود .... نیم متری پرید عقب و از تخت افتاد پایین و شانه اش محکم خورد به گوشه پاتختی ....

ابری اینجا چه می کرد ؟ .... دخترک احمق انگار به این سادگی ها قصد نداشت دست از سرش بر دارد ... از روی زمین بلند شد و شانه اش را مالید.... بدجور خورده بود به میز و تیر می کشید ...

لبه تخت نشست و پتو را کشید و تا خواست داد بکشد متوجه نفس های عمیق ابری شد .... خوابیده بود ؟

چقدر هم عمیق .... دست چپش را زیر سرش گذاشته بود و دست راستش را مشت کرده بود جلوی دهانش .... از لنگ هم خبری نبود !!! ... از لبه تخت برخواست و رفت سمت در ..... در قفل بود انگار .... در را قفل نکرده بود .... نه .... ابری در را قفل کرده ؟ ... روی چه کسی دقیقا ؟!

دستش را به کمرش زد و نگاهی به ابری انداخت و سری تکان داد .... کلید را چرخاند و بیرون رفت و با قدم هایی تند از پله ها پایین رفت و فریبا خانوم را صدا زد ...

فریبا خانوم با دستپاچگی از اتاقش آمد بیرون و انگار چشم هایش هنوز بسته بود و خوابالود ... سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد ....

– بله آقا ؟

بعد جفت چشمان فریبا خانوم گشاد شد و به امیرحسین خیره شد و به سرعت رویش را برگرداند و بلند گفت

– استغرالله ... استغرالله ... استغفرالله ...

امیرحسین به ریخت خودش نگاه کرد و تازه متوجه حوله باز شد .... عرق سرد بر تنش نشست و کمر حوله را بست و تک سرفه ای زد ....

– زهر مار جای پسرتم ... یادم رفته بود کمرمو ببندم .... تا حالا بالاتنه شوهرتو ندیدی ؟!!!... برگرد ببینم ...

سعی کرده بود اوضاع را درست کند ... البته باز هم ... فقط سعی کرده بود ...

فریبا خانوم با اکراه برگشت سمتش و با سری پایین افتاده گفت ...

– بله آقا امری داشتید ؟...

امیرحسین که تمام بدنش نبض گرفته بود از شرم اتفاق لحظاتی پیش ... جفت دست هایش را به کمرش زد ...

– این دختره تو اتاق من چی کار می کنه ؟

فریبا خانوم سرش به مثابه یک فنر بالا آمد ...

– خوب مگه باید کجا می بردمش ؟

امیرحسین با حالتی میان تعجب و خشم به فریبا خیره شد و خون ، خونش را می خورد ....

– هر جایی غیر از اتاق من احمق ....

فریبا خانوم که انگار باز گند زده بود به عادت همیشگی پره روسریش را گرفت و تاباند و خیره شد به امیرحسین ...

– غلط کردم آقا فکر کردم دوست دخ...

امیرحسین بالفور دستش را بالا آورد به نشانه لزومی به گفتن فکرت نیست ... فریبا پا تند کرد به سمت پلکان

– آقا الان میگم بره یه اتاق دیگه ...

امیرحسین زود از کنارش گذشت و دستش را بالا برد و از پله ها رفت بالا ...

– حالا دیگه ؟ ... لازم نیست ... فقط سعی کن دیگه گند نزنی به زندگیم ...

یعنی زمانی که امیرحسین داخل حمام بوده ابری آمده به اتاقش و دخترک خنگ نفهمیده کسی داخل حمام است ؟ .... خوب ... دوش بسته بود و او درست در همان زمان احتمالا داخل وان بوده .... کمی به ابری حق داد و وارد اتاقش شد و درب را محکم بست به این امید که بیدار شود و شرش را کم کند .... ولی چشمش که به تخت افتاد دانست خوابش سنگین تر از این حرف هاست که با یک صدای کوتاه به هم بخورد ... رفت بالای سرش و پتو را تکان داد ...

– هی ...

فایده ای نداشت ....

– اوهوی ....

پتو را مشت کرد و محکم تر کشید ...

– هـــــــــــــــوی ....

ابری سر جایش تکان کوچکی خورد ولی بیدار نشد و روی لب هایش اثر لبخند نمایان شد و پلک های بسته اش تکان خورد ... خواب می دید ؟... اتاق و تخت و پتو و بالشت او را قبضه کرده بود و خواب شاه پریان هم می دید ؟ ....

امیرحسین ناامیدانه روی لبه تخت نشست .... فکر کرد باید برود به اتاق بغل ؟ ... ولی او جای دیگری خوابش نمی برد... دوباره غر زد ... مهران مگه دستم بهت نرسه .... ببین منو تو چه مصیبتی گرفتار کردی ...

بعد نگاهش رفت روی مژه های بلند دخترک روبرو ... به بینی کوچکش ... به لب هایی که لبخند رویش می رفت و بر می گشت.... به دست های مشت شده اش ... بعد یادش افتاد که چطور از زیر نگاه هایش در می رفت و اگر می دانست الان اینجا کنارش نشسته است احتمال قرین به یقین خودکشی می کرد .... خنده ای بر لبش نشست ... کاش دخترهای مملکتش همانقدر که ساده و زودباورند مثل این جوجه خیس روبرویش پاک و چشم و گوش بسته هم باشند ....حتی اگر از باباهایشان به جای خدا بترسند... !!!

دست کشید لای موهای خیسش و سردش شد ... از روی تخت برخواست و از داخل کمد پتوی سبز رنگی برداشت و روی کاناپه مخمل مشکی کنار سرویس بهداشتی دراز کشید

نیمه های شب از درد گردن از خواب بیدار شد ... دستش را به پشت گردنش و لیگامان های درد ناک مالید و آخش در آمد .... چشم هایش را بست و نیم خیز شد ... گردنش را کمی ورزش داد و درد زیر عضلات برامده گردنش جیغ کشید ... نگاهش را به تخت و ابریِ هفت پادشاه خواب دیده آویزان کرد و بعد در حینی که پتو را بر می داشت و به سمت تخت می رفت غر زد

– به درک که فردا شاکی شه ...

بعد هم با فاصله زیاد روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست ...

صدای جیغی دلخراش درون حلزونی های گوش هایش نشست ....

چشمانش هنوز بسته بود ...

صدا از کجا بود ؟ ...

زلزله آمده است ؟ ...

صدا نزدیک بود ....

بعد یکهو تمام اتفاقات دیشب مثل یک فیلم از جلوی سنسور مغزش گذشت .... پس این صدای ناکوک از آنِ ابریست ؟ !!!!!

پتو را روی سرش کشید و غلتی زد و در همان حین گفت ...

– نترس هنوز نخوردمت ببند اون دهنتو بزار بخوابم سرم داره از درد می ترکه !

– شما تو اتاق من چیکار می کنین ؟؟؟... من همون دیشب فهمیدم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره ... چطوری دلتون اومد ... من بهتون اعتماد کرده بودم .... خیلی نامردین ... خیلی ... از روز اولی که دیدمتون حس اعتمادم نسبت بهتون از بین نرفت .. با وجود ظاهر خشنتون و رفتار خیلی

نامناسب و زنندتون... با وجود تمام توهینا و بی احترامیایی که به من می کردین.. ولی همیشه ته دلم بهتون اعتماد داشتم ... اصلا فکرشم نمی کردم اینطوری باشین ... خیلی نامردین خیلی ....

امیرحسین درست مانند ماری که دمش را تکه تکه کرده باشند پتو را زد کنار و نشست و اخم هایش را وسط دو جفت ابرویش انداخت و دستش را به سمت درب دراز کرد ....

– گمشو از اتاق من بیرون... اگر اعتماد نداری غلط کردی با من تماس گرفتی و کمک خواستی ... گمشو بیرون قدرنشناس عوضی... گمشـــــــــــــــــــــــــو ....

ابری در حالی که چشمانش اینبار به جای اشک ، خشم داشت پتو را کشید روی موهایش و دور خودش پیچید ....

– نخیر نمیرم... بله دیگه شما پول دارا فکر کردین هر بلایی بخواین می تونین سر بقیه بیارین و بعدشم بندازینشون بیرون ...!!!

امیرحسین با غیض نگاهش را به دور و اکناف اتاقش انداخت و نفس عمیقی کشید .... سرش در حال انفجار بود ... دیشب جمعا دو ساعت هم درست و حسابی نخوابیده بود و حالا این موش خیس داشت دیوانه اش می کرد .... چشمانش را بست و سرش را به سمت ابری برگرداند و سعی کرد با آرامش حرف بزند ....

– دیشب خدمتکار تو رو اشتباها آورده بود به اتاق من .... من حمام بودم و وقتی اومدم بیرون طوری خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم ... حالا هم زر نزن و برو بیرون ...

دراز کشید و پتو را تا روی سرش کشید و اصلا نمی فهمید چرا خودش را مجبور کرد به این موجود غریبه توضیحات اضافی بدهد .... چرا ... صدای باز و بسته شدن درب آمد و چشم هایش را بست ...

امیر حسین از درب لابی گذشت و همزمان چشمش افتاد به اکراد و چند خرمگس بزرگ تر و گردن کلفتر دور و برش که با جام های شامپاین از خودشان پذیرایی می کردند .... کمرش را صاف کرد و قدم هایش را بلند تر و به سمتشان رفت ... باید از همین ابتدای امر میخش را محکم می کوبید و سنگ ریزه های دور همی هایشان را دانه دانه تجزیه تحلیل می کرد ... شاید یکیشان .... یک جایی یک وقتی به دردش می خورد ... آبی های اکراد از دور متوجه امیرحسین شد و لبخند واضح و مبرهنی زد و دور و بری هایش مسیر نگاهش را دنبال کردند و رسیدند به امیرحسین ....

دستش را به سمت اکراد دراز کرد ... باید چاپلوس می شد ... کاری که اصلا و ابدا جزو اصول و علائقش نبود و نخواهد بود ....

– سلام عرض شد جناب اکراد ....

اکراد دست امیرحسین را محکم فشرد و لبخندش باز شد و دندان های مرتبش برق زد ....

– سلام پسر اقتصاد دان ... خوش آمدی ....

بعد هم دستش را کمی تکان داد و نگاهش به مرد بلند قد و لاغر اندام و خوش پوش کنار دستش دوخته شد ....

– این مرد جوان .... کارت آس جدید پیزاست ... یقین دارم باهاش آشنا شی ازش خوشت میاد...

مرد بلند قد که ریش پروفسوری مرتبی هم داشت رویش را با لبخند به سمت امیرحسین برگرداند ...

– مقتدری هستم... میلاد مقتدری ... خوش اومدین آقای ؟

– امیرحسین بهاروند ... مدیرعامل شرکت نهال سفید ...

مقتدری ابرویی بالا انداخت و با لبخندی تحقیر آمیز نگاهش را از امیرحسین گرفت .... امیرحسین توجهی نکرد و اصولا به اینگونه تحقیرها در غالب کوچک جلوه دادن کسب و کارش عادت داشت ....

اکراد دست امیرحسین را رها کرد و جلو تر آمد و دستش را روی شانه امیرحسین گذاشت و راه افتاد و در همان حین گفت ...

– بیا بهاروند عزیز... بیا می خوام کشف جدیدم رو به همه نشون بدم... بیا ...

وسط سالن پر بود از جمعیتی که همه به نحوی خودشان را مشغول کرده بودند ... میهمانی مجلل و با شکوه پیزا که هر از چند گاهی به دلائلی که هنوز برای امیرحسین نامشخص بود در کاخ بزرگ و مخصوصشان تشکیل می شد .... اطراف سالن پر بود از گلدان های پایه بلند و سایه انداخته و روی سقف کاذب و کنف های آن بالا هم سنسور ها و نور مخفی های روح نوازی خود نمایی می کرد .... میز های اردو در اطراف و زیر درختچه های مصنوعی و پهن مزین بود به انواع نوشیدنی و خوراک ها .... ضلع جنوبی سالن انگار اتاق چه هایی بود محصور به پیچک هایی که به نظر طبیعی می آمدند... برای خلوت کردن برخی ها ....!

سالن خیلی بزرگی که تهش از سرش قابل تشخیص نبود و تلفیق رنگ و دکور بندی خاصش از هر جایی که امیر حسین در این ۲۸ سال زندگی اش دیده بود متمایزش می کرد ... بالای سقف از هر یک متر ، گیاهی بنفش رنگ با بو و عطری خاص آویزان بود و عطرش را در چند سانتی خودش متصاعد می کرد ....

آبشار مصنوعی سنگ نمایی روی صحن سفید آن بالا آب را تا ارتفاع بیست متری بالا می برد و از همان فاصله روی سبزینه های طبیعی بالای پلکان و رود مصنوعی حاشیه اش پخش می کرد .... صدای موزیک لایت داخل سالن در به وجد آوردن زوج های جوان حاضر بی تاثیر نبود ولی همهمه و تماس هایی که برقرار می شد با پارتی هایی که به اجبار مهران گاه به گاه می رفت زمین تا آسمان فرق داشت !!! ...

انگار در یک سیاره دیگر بود و آدم هایش نیز فضایی ...

همه با دیدن اکراد که دوش به دوش امیرحسین به سمت بالای صحن می رفت کمی تغییر زاویه دادند و پچ پچ هایشان اوج گرفت ...

اکراد در حالی که عصایش را تقریبا به زمین می کوباند زیر گوش امیرحسین زمزمه کرد ...

– پسر جوان می خوام راز چهل ساله ای رو بهت بگم ... تخمیر چهل سال تجربه و جنگیدنه .... پس شش دنگ حواستو بده به من ...

امیرحسین لبخند تصنعی روی لب هاش اورد و ساکت ماند .. اکراد سرفه نیمسوزی زد و نیم نگاهی به امیرحسین کرد و دوباره به جلو خیره شد ...

– می دونی حشرات وقتی غریبه ای وارد جمعشون میشه چه می کنن ؟ ... مادامیکه اون غریبه حس ترس به خودش راه نده و به ضمیر ناخوداگاهش حالی کنه اونم جزئی از این مجموعه است مشکلی پیش نمیاد و اکوسیستم اونو به عنوان یک عنصر خودی قبول می کنه ....

اکراد صندلی تاجدار را بیرون کشید و نشست و با دست به نزدیک ترین صندلی مشرف به خودش اشاره کرد

– بشین ....

عصایش را تکیه داد به میز ... مرد بلند قد پشت سرش جلوتر آمد و دو جام روی میز را تا نیمه پر کرد .... اکراد داشت می گفت ....

– مشکل از جایی شروع میشه که اون غریبه حس ترس به خودش راه بده و گیرنده های هورمونیش نامتعادل عمل کنه ... وقتی اسپاسم های عصبی وارد مدار شن و غدد عرق شروع به کار کنن و سیگنال های پیام رسان بدن اون غریبه تداخل موج پیدا کنن ... اونقوقت سیستم تدافعی حشرات هم روشن میشه و زنگ خطر اعلام می کنه ‹ غریبه ای وارد شده ، حمله کنید › !!!! ....

امیرحسین دست هایش را جلوی پایش مشت کرد و به اکراد خیره شد ...

اکراد لبخندش را خورد و جام را با دست های چروکیده و روشنش برداشت و جرعه ای نوشید و ادامه داد ....

– وقتی وارد سازمانی میشی که آرزوی بودن در اونجا رو ... یا آرزوی کسب مقام و جایگاه برترشو در دلت داری ... مادامیکه اون افراد و گروه خاص رو ضد خودت تصور کنی و سعی کنی از بیرون به قضیه نگاه کنی و سعی در مخفی کردن حست داشته باشی ... اون سازمان و گروه و افرادش تو رو به عنوان یک موجود خطرساز و ضد خطوط امنیتیشون تلقی می کنن و سعی می کنن تمام سیستم تدافعیشونو علیه تو فعال کنن و نقاط ضعف تو رو شناسایی و در نهایت ..... نابودت کنن ... و در بهترین حالت ممکن .... بهاروند عزیز.... پرتت کنن بیرون ....

امیرحسین که تازه متوجه ته مایه حرف های پیر مخوف روبرویش شده بود لبخند ریزی زد و چشم هایش را داد به اطراف .... بی اغراق جا خورده بود.... از اینکه آنچه زیر زبان دلش مزه مزه می کرد روی زبان اکراد جاری شد..... بهت زده شده بود ....

تیره کمرش عرق کرده بود و شقیقه هایش کمی درد می کرد ....لب هایش را کمی جمع کرد و به اکراد خیره شد ....

– باید اعتراف کنم شامه تیزی دارید !

اکراد بی توجه به پرچم سفید بالا آمده با دستش اشاره کرد به جام...

– نمی خوری ؟

امیرحسین نگاهش کشیده شد به ماده ممنوعه ... ماده ای که کمتر از اکراد از آن هراس نداشت ... نه .... نمی توانست بنوشد... آن هم درست روبروی روح حاجی ... کنار روح مادرش...

دست مشت شده اش را باز کرد و آورد بالا و ماده ممنوعه را پس زد ....

– اهلش نیستم ... ممنون ...

اکراد سرش را بالا برد و قه قه مستانه ای زد ....

– زیادی پاستوریزه ای ... هنوز برای تکه تکه کردن و مکیدن خون همنوعات بچه ای پسر اقتصاد دان !!!!....

خیلی زود رخ نشان داده بود... خیلی زودتر از آنچه امیرحسین فکرش را در مخیله اش می گنجاند.... و خیلی بی پرده از اهداف و خط مشی های کثیفش رو نمایی کرده بود .... اکراد خنده اش را تکه تکه بند آورد و باز هم از شامپاین نوشید و رو به امیرحسین گفت ...

– نه اشتباه نکن .... اینا راه و روش من نیست !!!!...

امیرحسین خشکش زد ... ذهنش را خوانده بود ؟! ....

آبی های اکراد به امیرحسین خیره شد ... طوری که حس می کرد نیشش دارد تمام چشم و قرنیه و مردمک و عدسی هایش را سوراخ می کند و ریشه می دواند داخل نیم کره ها و سلول های عصبیش... همانجا که نباید دیده می شد ..... امیرحسیین کمی نیرو می خواست ....

نفسی عمیق کشید و پا روی پا انداخت و سعی کرد مسیر فکری اکراد را تغییر دهد ....

– گزارش آقای رئوفی زاده رو مشاهده فرمودید؟ ....

انتظار داشت با تعجبش مواجه شود .... ولی ... اکراد به پشتی مارگونه صندلی اش تکیه داد و در جمعیت اطراف چشم چرخاند ....

– بله .... خودم دستورشو دادم ! ... تو جایگاه می خوای ... بهت جایگاه دادم... مزایده صادرات با چین ... موقعیت کمی نیست در مقایسه با کسانی که ده ساله دارن تو این سازمان عرق می ریزن و در عوض فقط پشت میز نشستن و حقوق ثابت ماهیانه و آینده قابل پیش بینی نصیبشون شده ...

بعد انگشت سبابه اش را به سمت صورت امیرحسین گرفت ...

– ولی تو لیاقت بیشتر از این ها رو داری.... تو چشات می بینم که بلند پروازی و طمع تو خونته ... درست مثه جوونیای خودم... از همون موقعی که توی کاخ من اونطور قوی و بی شائبه حرف هاتو بی پرده و رک زدی پی بردم به اینکه اکرادِ دوم خیلی وقته متولد شده و الان بیخ گوش خودمه...

امیرحسین که نمی خواست فرصت را از دست بدهد ترجیح داد تمام تاییدیه را از زبان خودش بشنود تا احتمال لغو قرارداد شفاهی منعقد شده به صفر میل کند ....

– پس الان رسما من مزایده رو بردم ؟

آبی های اکراد به جام کشیده شد ....

– وقتی ته اون شراب بیست ساله رفت تو پی و خون و گوشتت .... مزایده رسما به نام امیرحسین بهاروند امضا شده ... اینو بهت قول میدم !!!!!...

امیرحسین این جمله اکراد را به منزله یک شوخی گذرا تلقی کرد و کوتاه و با اکراه خندید ولی ... در جمله بعد اکراد هیچ نشانه ای از یک شوخی و بذله گویی مقطعی به چشم نمی خورد ...

– کسانی با ما دست شراکت میدن که تمام آیین نامه پیزا رو قبول داشته باشن ... این شامل خط قرمز ها .... اصول عقیدتی مذهبی و حتی فسلفه و جهان بینی هم میشه .... پس من نوشیدن این جامو به عنوان امضاءِ شما پای قرارداد همکاری با سازمان به حساب میارم ....

امیرحسین ابرو بالا انداخت و مردد پرسید ...

– و اگر نخورم ؟!...

اکراد لبخند مرموزی زد و اینبار او ابروانش را بالا انداخت...

– دست رد زدن به میل ما برای همکاری ....

و امیرحسین انگشتانش را به هم مالید و نگاهش را به جام انداخت .... داشت فکر می کرد مگر این پیر مخوف اصول عقیدتی مذهبی هم دارد ؟ ..... جام را برداشت و جلو چشم هایش گرفت .... دستی روی شانه اش نشست ....

و سری که پایین آمد متعلق به مرد مجهول الهویه ای به نام میلاد مقتدری بود .... کنار گوش امیرحسین زمزمه کرد ....

– نباید کار سختی باشه .... بخور و از تمام متعلقات دنیوی فاصله بگیر امیرحسین جان.....

امیرحسین به رنگ مایع داخل جام خیره شد حرف های مهران از شیارهای ذهنش گذشت ...

– چرا نتونی ؟ ... بابا جماعت دارن به خاطر منافع شخصیشون خون هر چی بدبختِ میمکن و ککشونم نمیگزه ... بعد تو که میخوای پول خودتو ... حق خودتو ... از دهن یه مشت گرگ بکشی بیرون میگی نمی تونم ؟

– امیرحسین ... این دست دوستی نیست ... بفهم داداش... داری حقتو میگیری.... حق خودت... پدرو مادر خدا بیامرزت ... خانوادت.... امیرحسین فکر کن که تو ... امیرحسین بهاروند ... بشی یکی از اونا... نه بالاتر.... بشی عضو هیئت رییسه پیزا.... بخوای طمعکارانه ترت فکر کنی که حقته ... حق مسلمته ... لیاقتشو داری... منی که رفیق گرمابه و گلستانتم میگم تو میتونی ....

– امیرحسین گوش می کنی..؟ تو میتونی بشینی جای اکراد... اون تو ... توی اون مجتمع به قول خودت کاخ قاجاریه ... میتونی بشینی و حکومت کنی تو جایی که حقته ... امیرحسین اونجا جایگاه تو و خانواده بهارونده ... باید بگیریش داداش ...

و امیرحسین ماده ممنوعه را نوشید ....

تمام دیوار های این پیلوت عجیب تاریخی داشت دور سرش می چرخید ... جلوی اکراد تا جایی که توان داشت سر پا بود ولی دیگر نمی توانست ... ریموت را به زحمت از داخل جیبش کشید بیرون ... حتی کنترل دست ها و حرکات ساده هم از توانش خارج بود .... این ماده ممنوعه کارش را کرده بود حتی یک جرعه هم می توانست امیرحسین به قول اکراد پاستوریزه را از پا بیندازد چه برسد به چندین و چند جام .... چشمان تارش را چند بار باز و بسته کرد تا شاید تصویر جلوی دیدش واضح تر گردد ...

درب در یک متریش بود .... چند قدم دیگر برداشت و دستش را برد و بازش کرد .... نفسش کشدار و سخت بیرون می امد و حالا سوزش شقیقه هایش می رفت که به دردی آزار دهنده تبدیل شود ... ریموت را زد و با قدم هایی که دیگر نه بلند بودند و نه مردانه سعی کرد به لندکروزش نزدیک شود .... از خودش بدش می امد ... از خود ضعیف النفس قدرت دوستش ... دوست داشت خودش را هر چه زودتر به تخت خواب برساند ... به خانه قدیمی ... به اتاق هایی که هنوز بوی چادر نماز و آن پیراهن گلدار یسنا خانومش را می داد ... مادر قران خوان و خدا دوستش ....

دوست داشت همین الان مهرانه از آن دنیا برگردد و خواهرانه هایش را خرج درد هایش کند... دوست داشت بیایند و ببینند برادرشان در لاک تنهایی درد ناکش دارد زجر بی کسیش را می کشد ... دوست داشت کسی باشد که جلوی طمعش را بگیرد ... طمعی که داشت لحظه به لحظه ویروس مضرش را در رگ و پی امیرحسین بهاروند تزریق می کرد و همان ذرات آخر ایمانش را هم به باد می داد ....

درب لندکروزش را باز کرد و در زیر سوی روشن چراغ کوچه ، سوار شد ... چطور با این حال براند را خدا می دانست .... آیفون را از داخل جیب کتش کشید بیرون و سعی کرد رزولیشن گوشی را بالا ببرد تا توان تمیز دادن شماره ها را داشته باشد ... به شماره مهران که رسید وصل تماس را زد .... یک دقیقه ای منتظر ماند تا بوق پشت خط مشغولی زد ... با حرص گوشی را کوباند روی صندلی بغل و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و نفسی عمیق کشید ...

دیگر داشت کنترل افکارش را نیز از دست می داد ....

فکر آن دخترک مو خرمایی درون ذهنش جولان داد... دو هفته ای می شد که پیدایش نبود... شرش را کم کرده بود.... شاید به خاطر قصب اتاقش ... در آن شب کذایی ... اتاقش ...!

پسوند صفت ملکی اش را کشید .... اتاقـــــــــــــــــــــــــش....

سرش را روی پشتی صندلی جابه جا کرد و صورت بهت زده سر صبحش را به خاطر آورد که چطور حرف از اعتماد خوردشده اش می زد ....

من بهتون اعتماد کرده بودم .... خیلی نامردین ... خیلی ... از روز اولی که دیدمتون حس اعتمادم نسبت بهتون از بین نرفت .. با وجود ظاهر خشنتون و رفتار خیلی نامناسب و زنندتون... با وجود تمام توهینا و بی احترامیایی که به من می کردین.. ولی همیشه ته دلم بهتون اعتماد داشتم ... اصلا فکرشم نمی کردم اینطوری باشین ... خیلی نامردین خیلی ....

با مرور حرف هایش .... ناخوداگاه گوشه لب هایش پایین آمد... دیگر اعتماد نداشت ؟ ... باز یادش امد که چطور ایستاده بود و سعی داشت خودش را با پتو بپوشاند ...

بله دیگه شما پول دارا فکر کردین هر بلایی بخواین می تونین سر بقیه بیارین و بعدشم بندازینشون بیرون ... !!!

نینداخته بودش بیرون .... انداخته بودش ؟ ... نه خودش رفته بود... دو هفته ای می شد.... خودش رفته بود و این به امیرحسین ربطی نداشت .... او که اخراجش نکرده بود .... او به اتاق و خانه اش تجاوز کرده بود نه امیرحسین... او آرامشش را سلب کرده بود نه امیرحسین ... این اصلا به امیرحسین ربطی نداشت ...

نمی دانست چرا.... ولی میل عجیبی درون ذهنش تکان خورد.... جان گرفت ... بزرگ شد ....

گوشیش را برداشت و شماره جوجه خیس را از لابه لای شماره های اخیر پیدا کرد و ..... چند دقیقه ای به شماره خیره ماند ....

و بعد .... لمسش کرد ..... و تماس برقرار شد ... معده اش می سوخت و کامش خشک شده بود ... صدای آهسته پشت خط آمد ...

– سلام ....

بذاق خشک دهانش را قورت داد ...

– مقنعه پیدا کردی ؟

بعد هم بلند بلند خندید !!!

– آقای بهاروند .... خوبید ؟

سرش را از روی پشتی صندلی کمی فاصله داد و خنده هایش را کمی بند آورد ....

– نه ... خوب نیستم....بهم حمله شده ....دار و ندارمو بردن.... اعتماد حاجی رو به پسر ارشدش.... به تاراج بردن !....

تازه وجه اشتراکش را پیدا کرده بود... او هم از حاجی بیشتر از خدایش شرمنده بود ....!!!!

چند ثانیه ای سکوت بینشان برقرار شد و بعد .... امیرحسین دستش را به صورتش کشید و به سقف ماشین خیره شد .... بعد هم آهسته و جدی گفت ...

– یه کمک ازت طلبکارم .... بیا به این آدرسی که برات می فرستم....

صدایی دور تر داشت سر ابری داد می کشید ....

– بده ببینم کیه ... اصلا به چه حقی این وقت شب باهات تماس گرفته... .... اول که از کار انداختتت بیرون حالا هم مزاحم میشه ....خودش خواهرمادر نداره.....

صدای ابری دوباره امد ...

– ببخشید باید قطع کنم ...

امیر حسین داشت می گفت اونجا چه خبره که بوق مشغولی زده شد ....

سوییچ را چرخاند و سعی کرد چشمان تارش را باز نگه دارد ... اگر کسی او را اینطور مست ، پشت رول میدید بی بر و برگرد تمام سبقه کاریش را به گند می کشید ... به زحمت ماشین را کنترل می کرد .... نورهای رقصان جلوی دیدش مدام روی اعصاب بودند .... آخرین باری که این ماده ممنوعه را به او تعارف کردند یکی از میهمانی های اجباری مهران بود...ولی نخورده بود ....

بعد فکر کرد در این دوره زمانه که به قول خود مهران برادر به برادر رحم نمی کرد چطور به مهران هم اعتماد کرده ... بنابر چه معیار و ملاکی او را آنقدر به خودش نزدیک کرده ... نکند او هم از آدم های اکراد باشد ...افکارش فوبیای عدم اعتماد پیدا کرده بود ..... پسشان زد .. نباید کنترل ذهنش را از دست می داد ... نه ... باید زود می رسید به خانه قدیمی و آن درخت های سر به فلک کشیده اش که روحش را درون بو و برنگ خواستنی اش بشوید و آرام گیرد ...

میدان ها و خیابان ها را زیر دید تارش طی کرد و رسید به محله قدیمی حاج محسن بهاروند ... محله ای با کوچه های قدیمی و درخت های سالخورده دست نخورده ... با بوی شبدر تازه و سنجد های عطراگین و خاک نم کشیده ....درب را باز کرد و پیاده شد و ریموت را زد .... صدای آهسته ای از پشت سرش شنیده شد ...

– سلام....

سرش را برگرداند و ابری را زیر چادر مشکی دید ... اینجا چه می کرد ؟ ...

– تو آدرس اینجا رو از کجا آوردی ؟ ...

صدایش کشدار و نچسب شده بود .. .سعی کرد درست بایستد ... دخترک در حالی که هاج و واج حرکات نامتعادل امیرحسین شده بود شل و وارفته پاسخ داد...

– خودتون اس دادین ... یادتون نیست ... یه ساعت پیش.... بعدشم زنگ زدین به من گفتین بیام اینجا...

بعد هم چشم ریز کرد و امیرحسین را کاوید ...

– شما خوبید ؟

توان زانوانش رو به افول بود... تکیه داد به تن سرد طلاییش ...

– چرا چادر پوشیدی ؟ !

دخترک رویش را تنگ تر گرفت ...

– اگر نمی پوشیدم داداشم نمیذاشت بیام... الانم گفتم کارم تمام وقته و گفتین بیا قراردادو ببند ...

امیرحسین پوزخند زد ... بابا و داداششش هایش از دهانش نمی افتادند....

– قدرت تخیلتم که خوبه !!!! ... ولی هر چی فکر می کنم آدرسو برات ارسال نکردم ...

بعد دستش را توی هوا چرخاند و زیر لب گفت ...بی خیال ...

دست به آینه گرفت و حرکت کرد ...

– بیا بریم ....

– کجا ؟ ...

– پارتی .... !

– آقای بهاروند ... شما حالتون خوب نیست... چیزی خوردین ؟!

امیرحسین روی پاشنه پا چرخید و تلو تلو خورد و ابرو بالا انداخت...

– نه ... همچینم چشم و گوش بسته نیستی... چیزی خوردم ؟ آره ... تو رو !!!

بعد دوباره چرخید سمت درب بلند آهنی زرشکی و دیوار های بلند آجر سه سانت و درخت های سر به فلک کشده انجیر و زمینی که پر بود از برگ های خشک و زرد و سبز که با هم ادغامی دوست داشتنی خلق کرده بودند ....

صدای پشت سرش آهسته در فضای خالی کوچه بن بست طنین انداخت ....

– اما شما الان تعادل عقلی ندارید ... از من توقع ندارین که بیام داخل ؟.....

کلیدِ داخل قفل ، درون دستان امیرحسین خشک شد ... توقع ندارم ؟ ... دیگر از هیچ بنی بشری توقع ندارم .... از هیچ آدم دو پایی توقع ماندن ندارم.... تعادل عقلی را راست گفته بود....

بعد از ثانیه ای مکث درب را باز کرد و بوی عطر سنجد ، جانش را تازه کرد ... رفت داخل و گفت ...

– آره درست میگی اساسا اگر در حال حاضر تعادل عقلی داشتم تو الان اینجا نبودی !

بعد هم در حینی که پا روی برگ های خشک روی پله ها می گذاشت و صدایشان در فضا منعکس می شد ادامه داد ..

– الانم هیچ اجباری در کار نیست اگر به من اعتماد نداری می تونی برگردی !!! ...

بعد با همان حالت نامتعادل به سمت تاب قدیمی وسط درخت های انجیر رفت و برگ هایش را با دست چپ ریخت پایین و نشست ....

صدای آرام خش خش برگ های پشت سرش خبر از اعتماد دخترک می داد ....

درب بسته شد و امیرحسین فکر کرد دوست داشت فقط برای یکبار دیگر لنگ به سر ببینتش !... هماطور که پنجه کفشش را روی زمین می کشید گفت ...

– میشه تابم بدی ؟

– من ؟

– پ نه پ الان خودم پا میشم خودمو تاب میدم !!! ....

چشم آهسته ای گفت و امیرحسین در خلائی دوست داشتنی تسلیم باد شد و این بوی سنجد های دست و دلباز .... و یادش آمد که فاطمه را زیاد تاب میداد و او جیغ می کشید که داداش بسه خیلی تند شد الان می افتم... الان تاب کنده میشه ... نه امیرحسین جون بسه داداش... می ترسما ..

و مادرش که با سبد های گیلاس و زردالو و گلابی های نطنز نزدیک می امد و قربان صدقه بچه هایش می شد... یادش آمد که حاجی بعد از نماز ظهر درون حوض می رفت و به خیال خودش با ماهی ها بازی می کرد و هی یسنایش غر می زد که آقا گناه دارن مگه بچه شدی ... یادش امد که چطور شب ها دور هم می نشستند و خربزه های یخ زده درون حوض را می شکستند و فاطمه پوست هایشان را آب تراش می کرد و همیشه می گفت تهش خوش مزه تر است ....

صدای آهسته پشت سرش زمزمه کرد...

– اینجا کجاست ؟

امیرحسین زنجیر تاب را گرفت و سرش را به آن تکیه داد...

– خونه امیدم....

– خونه پدریتونه ؟

– خونه پدریم بود ...

– یعنی دیگه نیست ؟

– هست ... ولی پدری توش نیست ...

همه جا ساکت شد و امیرحسین داشت صدای قران خواندن حاجی را تقلید می کرد.. یس.... والقران الحکیم... انک لمن المرسلین ... و بعد انگار بغض چنگ زد به حلقش.... به تفکراتش... به طمعش... به طمع خاک بر ســـــــــــــــــــرش....

– خدا رحمتشون کنه ... فوت کردن ؟

امیرحسین دَمش را بیرون داد ...

– خیلی وقته ..تو چی ننه بابا داری ؟

دخترک آهسته جواب داد...

– آره خدا رو شکر ...

امیرحسین با گوشه شستش چشمش را خاراند ....

– خوش به حالت !!!

– من یه عذرخواهی به شما بدهکارم ...

امیرحسین پایش را به زمین زد و تاب را متوقف کرد و سرش را تا نیمه برگرداند.... صورت دخترک زیر نور مهتاب خواستنی شده بود ...

– چیزی گفتی ؟

دخترک همانطور که از بالای چشمش به امیرحسین خیره بود سرش را آرام تکان داد ...

– به خاطر حرفای تندی که اون روز توی اتاقتون زدم...

بعد سرش را بالاتر اورد و خواست بیشتر توضیح بدهد و به قولِ محرز امیرحسین توجـــــــــــــــــــیه کند... که امیرحسین دستش را بالا آورد و به صورت دخترک خیره شد و با لحنی خاص پرسید ....

– اختیار دارید اتاقِ شما بود که ؟!!!

بعد هم دهانش را جمع کرد و ادای دخترک را در اورد « شما تو اتاق مـــــــــــــــــــن چی کار می کنید » ....

لب های دخترک رفت که به خنده باز شود که یکهو زمین و زمان دور سر امیرحسین چرخید و چرخید و چرخید و پایش از روی زمین و بین سنگ ریزه ها سر خورد و تا آستانه افتادن پیش رفت که دست ابری

زیر بازواش .... مانع شد .... جفتشان خشکشان زده بود و صدای نفس های دخترک شنیده می شد که زیر وزن امیرحسین چاره ای جز تحمل نداشت ... امیرحسین دوست داشت بداند ری اکشن بعدی اش چیست !.... دستش را نمی تواند بکشد ... چون به قول خودش ، صابکارش با مخ می خورد زمین ....

لبخند کجی روی لب های امیرحسین نشست و با همان صدای کش دارش زیر گوش دخترک زمزمه کرد ...

– الان داری سعی می کنی مقصود خاصی شی برام ؟!!!!

دخترک چند ثانیه ای به امیرحسین خیره شد .... و بعد دستش را از زیر بازوی امیرحسین محکم کشید بیرون و امیرحسین با تمام تصوراتش پخش زمین شد و داد کشید ... ای به روحـــــــــــــــــــــت.....

صدای دخترک از بالای سرش شنیده شد ...

– جوابتونو گرفتید آقای بهاروند ؟!! ...

برگ ها در نظرش پخش و زشت می آمدند و دیوار ها در حال وا رفتن دیده می شدند... ولی بی خیالی عجیبی در سرش افتاده بود... دوست داشت امشب دنیا مال او باشد... اصلا به درک که اینجا خالیست ... به درک که کسی برای پناه دادن به شانه های امیرحسین داوطلب نمی شود... به درک که مادرش یسنا دیگر کوفته تبریزی نمی پزد ... به درک که حاجی آن دنیا به روح هفت جدش می خندد و پسرش را عاق می کند... اصلا فدای سرش که اکراد شده مافوقش... به درک که هیچ دستی تا آخر زیر بازویش نمی ماند ... به درک....

خواست برخیزد اما دست هایش توان تحمل وزنش را نداشتند... روی برگ ها دراز کشید و رویش را برگرداند سمت آسمانی که می رفت نارنجی و غروب آگین شود ... دخترک کنارش ایستاده بود و مردد پرسید ...

– می خواین کمکتون کنم ؟...البته اگر دیگه بهم انگ نمی زنین !....

امیرحسین قه قه زد ...

– هه ... الان کمک کردی دیگه... !!! بسمه می خوای اینبار بکشیم ؟

دخترک با قیافه ای که شرمندگی را داد می زد گفت ...

– خودتون مقصر بودید ... زبونتون تیزه ... آزار دهنده است ... توهین آمیز حرف می زنید ... الانم که معلوم نیس چقدر خوردین و منو این وقت شب تا اینجا کشیدین ...

دلخور گفته بود ... خوب که فکر می کرد از همان بدو ورود شاکی و عصبانی به نظر می رسید.... امیرحسین داشت میمیک دخترک را از نظر می گذراند و دخترک نه اما... به آسمان بالای سرش نگاه کرد ...

– دیگه من باید برم ... هوا داره تاریک میشه ...

امیرحسین نگاهش را از دخترک کند و به آسمان خیره شد ...

– ببین بالا رو ... هم اسمت چقدر ابری شده... فکر کنم می خواد بارون بباره...

ماده ممنوعه بدجور داشت به قول اکراد می رفت داخل پی و گوشت و خونش ... . بعد مزایده به نام او تمام می شد و تمام.... هوای خوبی بود ..... امیرحسین نفس کشید ... عمیق .... بعد خواند... با صدای مردانه و زنگ دارش .... بلند و کشدار خواند

باران تویی ، عطر تو در شبم خوش است .... درمان تویی ، وقتی که دنیا ناخوش است

نقش تو را بر شیشه‌ها نقاشِ باران می‌کشد .... در جاده‌ها پای مرا تا شهرِ یاران می‌کشد

باران ببار، باران ببار، مرا به یاد من بیار ... ببر مرا از این دیار به دستِ یارم بسپار

باران تویی ، هر قطره آوازت خوش است ... خوش می‌زنی هر پرده‌ی سازت خوش است

همراه من در کوچه‌باغِ کودکی .... شب قصه‌ی آغاز و پایانت خوش است

نقش تو را بر شیشه‌ها نقاشِ باران می‌کشد .... در جاده‌ها پای مرا تا شهر یاران می‌کشد

باران ببار، باران ببار، مرا به یاد من بیار .... ببر مرا از این دیار به دست یارم بسپار

دخترک نشست روی دو پایش .... چادرش پخش زمین شد و بوی خاک به مشام امیرحسین نشست ...

– آقای بهاروند من باید برم ... اون دوستتون ؟ .... آقای کرامتی .... زنگ بزنم به آقای کرامتی بیاد پیشتون ...

امیرحسین هنوز چشمش به آسمان پر ابر بالای سرش بود ... دست برد و چادر دخترک را گرفت و به سمت صورتش برد و بویش کرد ...

– همه چادرا یه بو رو دارن ... همه چادرا بوی چادر مامان یسنا رو میدن ... همشون بوی مادرا رو میدن....

کمی فضا سنگین شد و هر دو سکوت را به هر حرفی ترجیح دادند... حتی امیرحسینی که در این دقائق و ساعات امیرحسین همیشگی نبود و بنده ماده ممنوعه بود .... !

بالاخره دخترک سکوت مابینشان را شکست و آهسته گفت ...

– مادرتون چطوری فوت کردن ؟

امیرحسین چادر دخترک را رها کرد و جفت دستانش را زیر سرش گذاشت ....

– مهم نیست چطوری فوت کرده... مهم اینه که مرده ... نیست ... و فقط یک نفره که مسبب مرگشه ... مسبب نبود همشون ... مسبب بی کسی من و برادر تو غربت افتادم ...

دخترک سرش را تکان داد و چادرش را کمی جلو کشید ...

– اِ برادرم دارید ؟....

– پ نه پ فک کردی فقط خودت داداش داری ؟ !

امیرحسین داشت برگ ها را روی چادر دخترک و شانه خودش می ریخت که باران شروع شد.... سنگین و پر هم شروع شد... از آن باران هایی بود که با دست پر می آیند و زود هم بساطشان را جمع می کنند .... انگار آمده بود گند امیرحسین را جمع کند و برود ...

سر جفتشان به سمت آسمان چرخید و هر دو با هم گفتند....

– بارون میاد !

آسمان

باران هر لحظه شدید تر می شد و بهاروند از روی زمین تکان نمی خورد.... علی هم وقت هایی که راه را کج می رفت و با رفقایش در دورهمی های شبانه اشان می خورد همینطور بر می گشت خانه.... همینقدر گیج و نا متعادل ... همینقدر عجیب و سر درگم..... همینقدر بچه گونه و قابل ترحم..... اما علی را می شد تا حدی کنترل کرد ! .... دستش را به چادرش کشید و از خیسیش حالش بد شد ....

– آقای بهاروند پاشید برید داخل خونه.... خیس شدید بارون شدیده ... کلید در خونتون کجاست ؟ ....

بهاروند داشت می خواند

چترها را باید بست .... زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

تمام چادر و مقنعه و حتی مانتوی مشکی اش خیس شده بود و بلوز راه راه آبی بهاروند نیز... و شلوار کتان مشکی اش.... مثل بچه ها شده بود و آسمان مادری بلد نبود اما.... چرا خواهر خوبی بود.... ولی مرد روبرو ... آنقدری بدعنق و مغرور بود که نمی توانست خودش را راضی به خرجشان کند.... این مرد از آسمان افتاده کجا ... علی و مرتضی و سجاد و عباسش کجا .... بعد یاد هوای تاریک افتاد و این خانه خالی و مرد روبرو ... صدای سیلی باران روی تن برگ ها حس خوبی داشت ولی ترس از تاریک شدن هوا.... بهاروند هنوز داشت داد می کشید ...

دوست را زیر باران باید برد

عشق را زیر باران باید جست

زیر باران باید ..... !!!!!

آسمان چشمان گشاد شده اش را از شنیدن مصرع آخر به بهاروند دوخت و تقریبا داد کشید ....

– آقای بهاروند شماره آقای کرامتی رو بدید من باید برم !!!!....

آسمان فکر کرد این شعر سهراب را قبلا خوانده و بارها به آن مصرع وسط بد و بیراه گفته است ...

صدای بهاروند بند نیامد.... صدای مردانه ای که با شر شر باران ، موسیقی خوبی ساخته بود ....

زیر باران باید بازی کرد

زیر باران باید چیز نوشت ....حرف زد .... نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی .....زندگی آب تنی کردن در حوضچه " اکنون" است ...

آسمان کمی این پا آن پا کرد... اگر امشب هم دیر می رفت ... دیگر چه بهانه ای می آورد .... علی هم که هنوز پشت لبش سبز نشده مدام برایش خط و نشان می کشید ...

رخت ها را بکنیم ...

آب در یک قدمی است ...

نگاهی به بچه زیر پایش کرد... بچه غد و از دماغ فیل افتاده.... برای بار چندم سوال کرد ...

– شماره آقای کرامتی چنده ؟ ...

بهاروند صورتش زیر باران کاملا شسته شده بود ....

– شماره مهرانو می خوای ؟ .... از من خسته شدی باز می خوای زنگ بزنی به اون ..... اونو دیوانه کنی ؟ !

آسمان ناباورانه خیره خیره بهاروند را نگاه کرد ...

– دیگه دارید شورشو در میارید ... مراقب حرف زدنتون باشید ... شما منو چی فرض کردین ؟... یه آدم بیکار که دنبال مردای غریبه راه می افته تا ....

بهاروند پرید وسط حرفش....

– تا براشون مقصود خاصی شه !!!!....

بعد هم چشم هایش را بست و آرام خندید و دست هایش را به چشم هایش کشید ....

آسمان یاد اتفاق دقائق پیش افتاد که چطور دستش را انداخت زیر بازوی بهاروند و آن فاصله نزدیک و نفس بهاروند که خورد داخل صورتش.... از یاداوریش سرخ شد ... وقتی سرش را بالا آورد بهاروند داشت در سکوت نگاهش می کرد .... برای لحظاتی نگاهشان به هم گره خورد ....

بهاروند سرش را برگرداند و گفت ....

– خوب برو به سلامت ... من خودم زنگ می زنم مهران بیاد ....

آسمان نفس راحتی کشید ....

– پس برم ؟

بهاروند نگاهش کرد ....

– چیه دوبار سوال می کنی که جواب دیگه ای بشنوی ؟ ! ...

آسمان عصبانی شد و رفت سمت درب و به دو پله آخر که رسید چادر خیسش را تنگ تر گرفت و برگشت به سمت بهاروند....

– دیگه هم با من تماس نگیرید لطفا ... من به اندازه کافی بدبختی دارم وقت واسه اینجور کارا ندارم....

بعد هم پله را بالا رفت ...

صدای بهاروند آمد....

– واسه چه جور کارایی دقیقا ؟....

آسمان مکث کرد.... منظورش همین بچه بازی ها بود دیگر... باز چه برداشتی کرده بود ؟ .... فکر کرد و بهترین جواب ممکنِ ذهنش را انداخت بیرون...

– واسه خوش گذرونی ! ... من باید بدوام یه لقمه نون واس خونوادم در بیارم ... مث شما دستم به دهنم نمی رسه که هر وقت دلم بخواد برم پی .....

خواست بگوید الواتی و عیاشی .... حرفش را خورد و گفت...

– خوشگذرونی و بعدم وقت یکی دیگه رو بگیرم ...

بعد هم چادر نم دارش را بیشتر کشید روی پیشانی و رفت سمت در ...

– پس الان چرا اومدی ؟ ... من که خیلی اصرار نکردم !!! ...

از صدای نزدیک بهاروند سر آسمان مثل فنر چرخید و وقتی او را کنارش دید قلبش آمد داخل دهانش و هی بلندی گفت .... بهاروند خندید... امروز خیلی می خندید ... آسمان زیر لب گفت ... کاش همیشه همینطوری باشین ... و انگار شنید که ابروانش بالا رفت ...

– چطوری باشم ؟!

دیگر ماندن جایز نبود ... این مرد در حالت مستی هم دست از نیش و کنایه بر نمی د اشت .... فقط آزار دادن و توهین و تحقیر را دوست داشت و بس.... آسمان رفت سمت درب و دستش را به سمت قفل برد و کشید ... دست بهاروند آمد جلوی رویش را سد کرد و تکیه داد به درب و خیره شد به صورت آسمان...

– گفتم چرا الان اومدی ؟ و سوال دیگه اینکه کاش من همیشه چطوری باشم ؟!!! ....

آسمان چشمانش را بست و باز کرد و سعی کرد هر جایی را نگاه کند جز تیله های مشکی رنگ روبرو که بچه بازیش گل کرده بود ...

– اومدم چون گفتید یک کمک از من طلبکارید... اومدم که به قول خودتون قدرنشناس نبوده باشم .... اومدم که بی حساب شیم .... راضی شدید ؟! ...

بهاروند کمی از رنگ و لعاب قبلی اش افتاد... انگار انتظار چیز دیگری را داشت .... گوشه لب هایش پایین رفت و آهسته تر ادامه داد ....

– سوال دوم ؟... کاش همیشه چطوری باشم ؟!!!

آسمان بی مکث جواب داد

– همینقدر زمینی باشید !!!

ابروان بهاروند بالا رفت و دست هایش را داخل جیب های کتانی خیسش برد... هنوز باران می بارید... چرا بند نمی آمد ....

– زمینی؟ .. میشه ترجمه کنی ...

نگاه آسمان آویزان گل کوتاه قد کنار در شد ...

– ترجمه ؟!

– نه اینکه من مریخی ام !!! ... زبون شما زمینی ها رو بلد نیستم !!.... ترجمه کن ... زمینی باشم یعنی چی ؟

آسمان لپش را از داخل گاز گرفت و در را کشید ...

–بزارید برم ... گفتم که من مثل شما ....

بهاروند زود گفت ...

– عیاش و علاف و خوشگذرون نیستید ... بله فرمودید !!!... لزومی نداره اینقدر اینو بکوبونی تو ملاجم

اینبار آسمان پوزخند زد...

– نه اینکه شما جذاب نبودن منو نزدین تو سرم !!!...

حالا دیگر حرف دلش بیرون پریده بود .... لبش را محکم گاز گرفت و در حالیکه به برگ های پهن گل نگاه می کرد ادامه داد ....

– هر آدم هر طوری که آفریده شده ... هر طوری آقای بهاروند ... عادی و به قول شما غیر جذاب .... و یا حتی مثه من دوست نداشتی و زشت ... توقع نداره اینو هی بشنوه... منم اصلا توقع ندارم برای شما و یا هر موجود مغرور و پولدار دیگه ای کسی باشم ...

لب هایش می لرزید .... چانه اش نیز.... تیله های روبرو بین چشم های راست و چپ آسمان می گشت و چیزی نمی گفت.... آسمان بغضش را قورت دارد ....

– حالا هم بزارید برم...

بهاروند تکان نخورد... آسمان در را تکان داد و داد کشید...

– این درو باز کنین ....

صدای بهاروند نه اما.... آرام به گوش رسید... بر خلاف همیشه ....

– برای همین دلخوری ؟ ... برای همین دو هفته پیدات نیست ؟... که بهت گفتم تو برای من هیچی نیستی ؟!

آسمان چشم هایش را به تیله های روبرو دوخت....

– باز اشتباه برداشت نکنید ... من اصلا تمایلی ندارم برای شما کسی باشم.... ولی توقع شنیدن این جمله رو هم ندارم.... اونم چند بار در یک هفته !! ...

بعد هم محکم تر در را تکان داد و همانطور خیره به چشم های روبرو گفت...

– حالا میرید کنار برم پی یه لقمه نون یا نه ....

بهاروند بدون اینکه چشم هایش را از روی آسمان بردارد دستش را از داخل جیب کتش آورد بیرون و چند تراول بنفش رنگ در آورد و جلوی روی آسمان گرفت ...

– دنبال یه لقمه نونی ؟ ... از امروز کارمند منی ... این خوبه که می دونی برای من هیچی نیستی و همین کافیه تا کارتو خوب انجام بدی.... مثه یه ربات برام کار کن و بازم برای خودت تکرار کن... ‹ من برای امیرحسین بهاروند هیچی نیستم › ...

آسمان گلویش خشک شد و توان دستانش رفت ... نمی دانست چرا اینقدر حالش بد شده... ولی دیگر دوست نداشت اینجا باشد ... در را کشید ولی دست بزرگ بجه بد روبرو که دوباره تلخ و بی مزه شده بود روی در را محکم گرفت ...

– حالا دیگه دردت چیه ؟... مگه نگفتی مثه من بیکار نیستی و فقط دنبال یه لقمه نونی ؟!...

بعد هم تراول ها را جلوی روی آسمان تکان داد و زد به چشم هایش... آسمان سرش را عقب کشید و بهاروند تراول ها را بیشتر تکان داد...

– این که بیشتر از یه لقمه نونه ! ...

دوباره همان شده بود.... امیرحسین بهاروندی که می شناخت.... همان که رسما او را تحقیر کرده بود و او را قدرنشناس خطاب کرده بود... همان که مرتب به او یاداوری می کرد یک دختر ساده معمولیست .... آسمان دوست داشت برود... دلش یک جای خلوت می خواست و کسی که بگوید چیزی نشده ... فدای سرت .... بدون اینکه حرفی بزند مشت زد به در .... قدرت حرف زدن نداشت... اگر حرف می زد اشک هایش جاری می شد و این بدترین واکنش ممکن بود جلوی کسی که بیماری خود برتر بینی محض دارد ...

بهاروند دستش را از روی در برداشت و برد داخل جیب هایش ... هنوز هم تعادل ایستادنش را درست و حسابی نداشت ... و صدایش کشدار و زنگ دار بود...

– خوب اگر دوست نداری ایرادی نداره.... دلم برات سوخت... خواستم بهت حقوق ماهیانه ثابت بدم و بیمت کنم که از این فلاکت در بیای... خودت نخواستی ... به سلامت... اصراری نمی کنم !

بعد هم رویش را برگرداند و با همان قدم های نامتعادل و زیگ زاگی دور شد.... و آسمان با دنیایی از تردید هنوز روبرو به درب بسته ای بود که برای باز کردنش دستش نمی رفت ....

حقوق ماهیانه.... بیمه .... تراول هایی که روی برگ ها افتاده بود و قطرات درشت باران داشت خیسشان می کرد ... چه می خواست دیگر... مگر تمام آرزویش این نبود... حاجت نذر ام الیجیبش را گرفته بود دوازده هزارتایش را کامل نخوانده بود هنوز ... خدا جوابش را داده بود.... پس چرا دلش گرفته بود و باز نمی شد... چرا داد نمی کشید و ذوق نمی کرد...

سرش را برگرداند سمت بهاروندی که داشت آرام قدم می زد زیر بارانی که قصد رفتن نداشت ...

– واقعا جدی گفتید ؟

بهاروند سرش برنگشت ولی صدایش چرا ...

– من با شما شوخی ندارم ...

صدایش از آن حالت عجیب و گیج در آمده بود و دوباره جدی شده بود ... ولی هنوز قدم هایش نامتعادل بود ... آسمان دلش را زد به دریا ...

– پس من فردا صبح میام شرکت ... می تونم الان برم ؟ ....

بهاروند باز هم سرش را برنگرداند بعد از کمی مکث ... رفت پشت ساختمان و صدایش آمد ....

– به سلامت !

امیرحسین

روی صندلی چرمش نشست و گوشی را داد به دست چپش ....

– وعده های سر خرمن.... حرفایی که هیچ وقت سر موعد مقررش نمی رسه و قولایی که هیچ وقت نمیشه روشون حساب باز کرد ... آقای علیزاده.... من روی اعتبار حاج آقا قرار دادو با این قیمت بستم وگرنه برای من چیزی تهش نمی مونه که بخوام اینقدر دنبال پاس کردن تهموندش بدوأم...

– آقای بهاروند به خدا کفگیرم خورده ته دیگ .... مسلمون یه ماه دیگه به من وقت بده بعد اگر این چک پاس نشد منو کت بسته ببر تحویل بده ... به خدا... به جون دو تا بچم ندارم .... به چه زبونی بگم....

خودکار را برد لای انگشتانش و یقه اش را مرتب کرد .... صدای پشت خط هنوز داشت آسمان ریسمان می بافت و این از تحمل امیرحسین خارج بود.... بیشتر از حدی که باید برای این مسئله متانت به خرج داده بود و مگر هر قرار داد چقدر برایش داشت که اینقدر باید جنگ اعصاب راه می افتاد .... آب گلویش را قورت داد و حرف آخر را زد ...

– من حداکثر تا آخر هفته صبر می کنم جناب ... این چک وصول نشه به وکیل شرکت میگم روال قانونی رو پیش بگیره .... خداحافظ...

با انگشت شستش قطع تماس را زد و زیر لب غر زد .... مردک قد جیبت بلند پروازی کن .... بسمه هر چی به تو و امثال تو باج دادم .... گور بابای نداریت و ترحم.... هر چی می کشم از همین ترحمه ....

عیاز آن بیرون داشت می گفت ....

– آقای مقتدری من که نمی تونم بدون وقت قبلی به هر کسی که از در اومد تو اجازه ورود بدم ... خودشونم که معرفی نکرده بودن اگر می گفتن از طرف شرکت پیزا اومدن فورا ایشونو راهنمایی می کردم خدمت آقای بهاروند.... ببینید شما نمیذارید من حرف بزنم آخه...

عینک دسته سفیدش را در آورد و در حینی که زوم کن را می بست برخواست و رفت بیرون ....

عیاز هنوز گوشی دستش بود و وقتی امیرحسین را دید از جایش بلند شد و با دست تپلش جلوی دهنه گوشی را گرفت و خیلی آرام رو به امیرحسین گفت ...

– من به ایشون توضیح دادم ولی انکار این از عصبانیتشون کم نکرده ...

امیرحسین گوشی را گرفت ... هنوز صدای مقتدری از پشت خط می آمد ...

– شما بدون هیچ سوال و پرسشی طوری با این آقا صحبت کردی که ...

امیرحسین تک سرفه ای زد ...

– سلام عرض شد ...بهاروند هستم مشکلی پیش اومده ؟

– سلام امیرحسین جان ... نه مشکلی نیست خودم حلش می کنم .... راستش آقای اکراد فرمودن خدمت برسم برای جابه جایی و کارای سفارت و بقیه مراحل اداری .... تا کار تو روال قانونی و پله بالا رفتنای اداره جات بیفته خیلی طول می کشه اما باید از همین اول کار ، وجهتو ببریم بالا ...

امیرحسین دست چپش را برد داخل جیبش...

– وجهه من ؟ جابه جایی ؟

– ببین امیرحسین جان... بالایی ها بعد از اینکه ما نتیجه مزایده نهایی رو بهشون گزارش بدیم شروع می کنن به تحقیق... می خوان ببینن طرف جنم و جربزه کار به این سنگینی رو داره یا نه .... باید راستای اینطور کارا بیاد دستت ... ولی قبل ا ز هر کاری باید محل کارتو تغییر بدی ...

امیرحسین مینی گربه رها را لمس کرد ...

– از من چه کاری بر میاد... در شرایط فعلی من بودجه جابه جایی و این دنگ و فنگا رو ندارم جناب مقتدری...

برخلاف مقتدری که خیلی زود پسرخاله شده بود و می خواست خودش را صمیمی نشان دهد امیرحسین هیچ تمایلی نداشت خودش را همکاسه امثال میلاد مقتدری کند که درون سفره اکراد حکم لاشخور را داشت که البته به زعم خودش دست راست اکراد بود .... صدای مقتدری شنیده شد ...

– نه امیرحسین جان ... حقیقتش لزومی نداره شما کاری انجام بدی... تمام کارا رو خودم راست و ریس کردم فقط بیا قیچیش کن بره.... من امروز یه نفرو فرستادم ترتیب جابه جایی مدارک و وسائل دفترتو بده که با رفتار تند منشیت همه برنامه ریزیا به هم خورد و این آقایون بهشون برخورد...

امیرحسین پوزخند زد و زیر لب گفت ... کارگر جماعت و اینقدر پر ادعا ... که گویا به گوش مقتدری رسید که سریع گفت ...

– برادر من کارگرم واسه خودش شخصیتی د اره ... در ضمن برند پیزا که بیفته رو شونه یکی توقع دیگه ای از ملت داره ... بالاخره داره تو یه شرکت بین المللی کار می کنه واسه خودش برو بیایی داره ... کم کاری نیست حالا می خواد تو قسمت اداری باشه یا تو قسمت فضای سبز و خدمات و سایر ...

امیرحسین این کنایه مقتدری را نشنیده گرفت و دستش را از داخل جیبش در اورد و لاله گوشش را فشار داد ....

– بسیار خوب ... من به منشی می سپارم ایندفعه باهاشون همکاری لازم رو به عمل بیارن ... فقط به من مهلت بدید وسائل رو جمع و جور کنم که چیزی این بین گم نشه ... می دونی دیگه قرار دادای شرکت کلانه خدایی نکرده قسمتی از پرونده ها گم شه حسابمون با کرام الکاتبینه ....

سعی کرده بود پاتک مقتدری را در لفافه جواب دهد و امیدوار بود موفق شده باشد ....

خداحافظی کردند و گوشی را داد دست عیاز که آن گوشه داشت به حرف هایشان گوش می کرد... عیاز گوشی را گرفت و گفت ...

– آقای بهاروند این دختره رو چی کار کنم ؟...

امیرحسین رفت سمت اتاق و در همان حین گفت ...

– وقتی راه پله ها رو تمیز کرد بگو بره حیاط ساختمونم بشوره ... !

آخر وقت بود... امیرحسین داشت فکر می کرد به بهانه ای که برای نفرستادن رها جور کرده بودند .... اینکه بچه دارد دو هوایی می شود وقتی از ایران بر می گردد دیگر تا چند وقتی نمی تواند با سایرین رابطه خوبی بر قرار کند.... و اینکه آخرین کپسول اکسیژنش را هم از او گرفتند.... دلش برای برادرش هم تنگ بود.... چند سالی می شد که فقط با اسکایپ و نت دیده بودش.... پشت مانیتور و از آن پشت قربان صدقه هم رفته بودند و فکر کرد که محبت های امروزی هم پشت ویترینی شده است ... چند تقه به درب اتاقش خورد و عیاز وارد شد ... امیرحسین داشت فرم های جدید وزارت ارشاد را مرور می کرد ... عیاز گزارش آبی رنگ را گذاشت روی میز....

– آقای بهاروند امری با بنده ندارید ....

نگاهش را از روی فرم برنداشت ...

– نه ....

بعد انگار تازه یادش آمد و گفت ...

– فقط فردا احتمالا میان برای جا به جا کردن وسائل .... در جریان باش و کاملا باهاشون همکاری کن... فقط مراقب باش چیزی گم و گور نشه ...

– چشم خیالتون راحت... پس من میرم ... خداحافظ...

امیرحسین تنها به تکان سر بسنده کرد و صدای ابری را شنید که داشت می گفت ...

– خداحافظ خانوم عیاز...

از بالای عینک مطالعه اش داخل سالن را دید زد .... عیاز فقط سرش را تکان داد و رفت بیرون... ابری فرم سفیدش را در آورد و رفت داخل آشپزخانه و آویزانشان کرد به جالباسی و بعد هم کیفش را برداشت و آمد بیرون ...

امیرحسین سریع سرش را انداخت پایین و قرارداد های روی میزش را برداشت برای بررسی ....

تقه ای به در باز خورد و ابری وارد شد...

– همه کارایی که گفته بودین و انجام دادم... اگر کار دیگه ای نیست من امروز زودتر برم ...

امیرحسین چشمش روی نام علی صدوقی بود و جوابی نداد... داشت فکر می کرد روی چه حسابی با آن حال و احوال زنگ زده به یک دختر ۱۹ ساله غریبه که آنطور رفتارهای عجیبش را ببیند و به ریش او و هفت جدش بخندد.... عصبی شد و رد اخم را وسط پیشانیش حس کرد .... ابری کمی جلو امد...

– آقای بهاروند ...

امیرحسین مدارک علی صدوقی را ورق زد ...

– بله ...

– گفتم من ...

– شنیدم کر نیستم...

ابری این پا آن پا کرد و دست آخر مستاصل گفت ...

– اجازه دارم برم ؟

صفحه اول شناسنامه را برداشت ....

– کارا تموم شد ؟

– بله ... تمام راه پله ها رو تی کشیدم و حیاطم آب و جارو کردم ....

صفحه دوم شناسنامه را برداشت .... تاریخ ازدواج ... همسر اول ... همسر دوم ... همسر سوم ! .. چه خوش اشتها بود ....

– سالن چی ... کفشو تمیز کردی ؟ ... گردگیری لکه گیری ؟ ! ...

– دیروز این کارارو کردم !

چشمش رفت روی فرزندان ... آرمیتا... آرتمیس....آرش....آیسان...آیدا... .آلاله....

ریتم خوبی هم به بچه هایش داده بود... بعدی را هم می گذاشت آسمان ... بد نبود ... بود ؟...

– هر روز باید تکرار کنی ... همه این کارارو...

ابری زیر لب چشمی گفت و رفت داخل آشپزخانه و دوباره فرم سفید پوشیده بیرون آمد... امیرحسین یادش آمد چطور با یک بلوز خیسِ باران جلویش رجز می خواند... آبرویش رفته بود ... تمام جذبه و مردانگی اش هم...

روی زمین خوابیده بود... شعر می خواند... جلوی یک غریبه .... یک دختر بچه .... خـــــــــــــــدا.....

سرش درد گرفت و از همانجا کمی بلند تر گفت...

– زمین سالنو با تی نکشی ...

ابری کمی شاکی پرسید...

– پس با چی بکشم؟ ؟ ...

– با دستمال ....

– با دستمال ؟ ... سالن به این بزرگی رو ؟ !!...

امیرحسین از بالای عینک دسته سفیدش به ابری خیره شد و انگار ابری حساب کار دستش آمد که باز زیر لب چشمی گفت و رفت و با یک لگن آب و دستمال بزرگ آبی برگشت ... بعد هم نشست روی دو پایش و شروع به ساییدن زمین یکدست سفید سالن کرد....

امیرحسین دوباره به صفحه دوم شناسنامه علی صدوقی نگاه کرد و زیر لب گفت ... این می خواد کتاب روانشناسی خانواده بده بیرون ! .. البته خوب ... با سه تا زن ... تجربشم داره !!!

نیم ساعتی گذشت .... گردنش درد گرفته بود ولی باید همه مدارک را بررسی می کرد و پرونده اشان را به غلتک می انداخت ....فردا باید یک سر می رفت وزارت ارشاد و با آقای محبتی در مورد کار خانوم صبوری کمی چانه می زد... دیگر صدای صبوری در آمده بود ... بنده خدا حق هم داشت کل کار داشت از دستش می رفت... آب بندی شده بود اساسی... لب های خشک شده اش را باز کرد ...

– یک لیوان آب میوه بیار برام...

صدای چشم گفتن ابری آمد و بعد هم صدای قدم هایش ....

خلاصه کتاب کودکانه گوساله های بد اخلاق را برداشت... این چه اسمی بود دیگر... خود اسمش بداموزی دارد ... بعد می گویند چرا جماعت بداخلاقند...

لیوان آب میوه روی میز گذاشته شد و ابری برگشت که برود بیرون ... امیرحسین داد کشید...

– این چه وضعشه خانوم ؟

ابری مثل فنر برگشت ...

– مگه چی شده ؟

امیرحسین لیوان آب میوه را برد به سمت بینیش و بو کشید ....

– بوی فاضلاب میده لیوان .... صد بار گفتم اون اسکاج لامصبو یکبار خوب با مایع بشور بعد بزن به ظرف و ظروف... ضمنا مگه مایع ضد عفونی کننده نگرفتی ...

ابری کمی اخم کرد و آرام گفت..

– چرا دیروز گرفتم ولی از صبح سرم خیلی شلوغ بود وقت نکردم...

امیرحسین لیوان را کوباند روی میز و کمی از آب میوه ریخت روی شیشه ...

تهدید پشت تهدید ... پسرم عصبی شده درکش کنید ابروش اون شب رفت ... !!!! طفل معصوم جلوی یه جغله بچه هیچ ادایی نبود در نیاورده باشه .. امیرحسین .... با اون جذبه مادرش فداش شه ...

عزیزی تهدید کرد طلاق دخترمو می گیرم ... من معذرت می خوام بذار اول بیام خواستگاری دختر شما رو بپسندیم ازدواج کنن به فرض محال بعد دوست داشتین از خدامونه طلاقشو بگیرین ببرینش ...

– برش گردون... وقت نکردم و نشدم از دایره لغتت حذف کن پول مفت ندارم به کسی بدم درست کار کن .. کارتو بلد نیستی بگو تا یکی دیگرو بیارم ...

ابری آمد حرفی بزند ولی انگار خوردش و باز سرش را پایین انداخت و چشم زیر لبی گفت و لیوان را برداشت و رفت بیرون ... امیرحسین داد زد...

– بیا این میزم تمیز کن همه جا رو به گند کشیدی ...

بعد هم با عصبانیت پرونده ها را از آب میوه پخش شده فاصله داد....

به ساعتش نگاه کرد .... ساعت از نه شب گذشته بود ... مهره شانه اش درد می کرد و خستگی درونش به اوج رسیده بود... شانه هایش را عقب برد و کمی گردنش را مالید.... هنوز ابری داشت گردگیری می کرد .... در حینی که تکیه می داد به صندلی اش گفت ...

– برای امروز کافیه مرخصی ...!

ابری دستمال را محکم تر روی میز عیاز کشید و وسائل را با شدت بیشتری جا به جا کرد و چیزی نگفت ...

امیرحسین در حینی که عینک دسته سفیدش را می زد روی تاج موهایش از جایش بلند شد و بیرون رفت... به چهار چوب در که رسید متوقف شد ...

– نشنیدی... میگم کافیه ...

ابری با پشت همان دستی که دستمال داشت عرق پشت لبش را پاک کرد ...

– کارم هنوز تموم نشده.... کارم تموم شه میرم ...

تند و عصبی گفته بود.. امیرحسین زیر لب به درکی گفت و رفت داخل ....

بعد صورت شاکی ابری درون ذهنش بزرگ شد ... یک هفته ای می شد می آمد و می رفت ... تابحال هیچ وقت با این شدت جواب به قول خودش صابکارش را نداده بود... ولی باز هم به او ربطی نداشت.. تا جایی که به او ربط پیدا می کرد او باید حساب کار دستش می امد و آن روز کذایی را از کل حافظه اش پاک می کرد ... باید آن امیرحسین گیج و مست را درون حافظه اش گم می کرد.... و برای این کار ... این همه سختگیری لازم بود... و اصولا سختگیری در کار نبود... کارش بود ... پولش را می گرفت... بوس که نمی داد... پول می داد... کار هم می خواست ... هتل که نیامده توقع ....

وسط افکار امیرحسین همه جا خاموش شد .... و همزمان صدای جیغ از داخل سالن آمد .... امیرحسین رفت به سمت درب ...

– بلند نشی چش و چل درست درمون نداری می خوری به جایی تو این تاریکی ...

اتاقش تاریک بود و چشمانش جایی را نمیدید و محکم خورد به دیوار روبرو و آخش در آمد !....

نیم ساعت پیش هانا جون مامانشو اذیت کرد و گویا داره زمان به دنیا اومدنش نزدیک میشه اونا هم از ترس زنگ زدن و ما رو بیدار کردنو خلاصه کلا خوابم پرید ... دعا کنید کارای ویرایش از فرش تا عرشو زودتر تموم کنم اگر خدا بخواد اقدام کردم واسه چاپش ... البته اگر هی امروز و فردا نکنم ...

دستش را روی بینیش گرفته بود و خطاب به ابری گفت ...

– تو خوبی ؟...

ابری از داخل سالن آهسته و کمی عصبی گفت...

– نگران من نباشید !

روی بینیش را مالید و دستش را به دیوار کشید و کُم در را پیدا کرد و رفت بیرون ....

– نگران تو نیستم... نگران اینم که مبادا بزنی همه چی رو بشکونی ...

درست در همان لحظه پای امیر حسین محکم خورد به چیزی و بعد هم صدای شکستن... صدای پوزخند ابری آمد ...

– منم نگران شدم الان !!!

از اولین روزی که آمده بود چیز زیادی نگذشته بود و دخترک خوب دم در آورده بود ... امیرحسین خم شد و تکه های شکسته را لمس کرد و زیر لب گفت ... دمتو قیچی می کنم به وقتش.... ....باز صدای ابری امد...

– فعلا نزنید یه وسیله دیگه رو بشکونید قیچی کردن دم من پیشکش ....

امیرحسین فکش را به هم سابید ....

– مال خودمه ... می خوام بشکونم ...

صدای خنده ابری از سمت راستش آمد البته کمی دور تر ...

– از اون زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم !....

امیرحسین دستش را به زانو گرفت و بلند شد و در همان حین گفت ...

– برقا که می ره یادت میره من صابکارتم.. زبون در میاری ؟!

صدایی نیامد .... امیرحسین ادامه داد ...

– الانم وراجی کافیه پاشو اینا رو جمع کن ...

– تو این تاریکی ؟!...

اینبار صدای پوزخند امیرحسین بلند شد ...

– بله ... کسی که خربزه می خوره پای لرزشم می شینه... !

بعد از کمی مکث صدای آهسته چَشمش شنیده شد و بعد هم صدای قدم زدن و صدای تلق تولوق داخل کابینت ها و دست آخر انگار آمد بیرون ....

داشت می گفت ...

– آقای بهاروند کجا.....

که محکم خوردند به هم و جاروی دسته بلند فرو شد داخل پهلوی امیر حسین و دوباره صدای آخ امیرحسین در آمد ....

– ببخشید ندیدمتون....

دست راستش را روی پهلویش گذاشت و اخم هایش در هم رفت ....

– اون لعنتی رو ببر اونطرف الان میزنی کلا ناقصم می کنی ...

– چشم

جارو اینبار خورد به ساق پایش و امیرحسین کفری شد و دست هایش را باز کرد و داد کشید ...

– خجالت نکش می خوای بکشی چرا زجر کش می کنی بیا بکش دیگه !!!

ابری شاکی گفت ...

– چی شد ؟ .... خوب ببخشید ...

امیرحسین داد کشید ...

– چی شـــــــــــــــــــد؟ .. میگم این تبرو ببر کنار ...

بعد هم لبش را گاز گرفت و با حرص دستش را برد که جارو را بگیرد و یکهو.... حس کرد ساق دست ابری به جای دسته جارو درون دستانش.... جا خوش کرده است ... ابری دستش را کشید .... ولی امیرحسین ولش نکرد .... ابری جدی گفت ...

– آقای بهاروند لطفا ...

امیرحسین نزدیک تر شد .... خیلی نزدیک تر ...

– لطفا چی .... ؟!

صدای نفس نفس زدن ابری کاملا ملموس بود.... امیرحسین سرش را برد پایین ... آنقدری که استرس دخترک را خوب حس کند و از ترسش لذت ببرد ... بعد کنار گوشش زمزمه کرد ...

– چی شد ؟ ... آقا موشه زبونتو خورد ؟ ..

ابری شاکی جواب داد...

– کافیه آقای بهاروند ...

یکهو همه جا روشن شد ... ابری با همان صورت اخمالو اطراف اتاق را نگاه می کرد و امیرحسین نه اما... چشمش روی صورت دخترک بود .... و انگار که تازه متوجه موقعیت شده باشد دستش را ول کرد و فاصله اش را زیاد کرد و دستانش را به مالید و در حینی که بر می گشت سمت اتاق بلند گفت ...

– اینا رو جمع کن بعد برو ...

داشت فکر می کرد چرا هر وقت پای این دختر در میان است اختیار از کفش می رود .... بعد خودش را سرزنش کرد و برای خودش خط و نشان کشید که بار آخرت باشد قاطی این بچه بازی ها می شوی ...

به قول امیرحسین پول میده ... بوس که نمیده پس باید کار کنه دیگه ... دخترتونو لای پر قو بزرگ کردین فکر این وقتاشم می کردین !

سنا جون مرسی عزیزم ... مامان زهرا جونم ممنونم.... یه عکس از هانای نازم می گیرم در اسرع وقت هم میذارم تو اینستا هم اینجا ... همه میگن نگو هانا اسمش الناست ... منم اینطوری

کتش را از تنش کند و با همان بلوز قهوه ای راه راه روی تخت دراز کشید و دستش را روی پیشانیش لغزاند... سرش به شدت درد می کرد و مهره های گردنش زیر بار آرتروز نامسلمان زار می زد... صدای در امد و بعد هم صدای گذاشتن سینی روی میز و دوباره صدای در ... نیم خیز شد و به ساعت نگاه کرد ... ساعت از ۱۲ گذشته بود و الان صبح می شد... دکمه یقه اش را باز کرد و سعی کرد کمی گردنش را آزاد کند شاید این درد آزار دهنده دست از سر وجودش بر می داشت ....

دست به لبه تخت گرفت و از رویش بلند شد و رفت سمت میزی که فریبا برایش چیده بود ... میگوی سخاری و سوپ پای مرغ....

نشست روی صندلی و کمی جلو تر کشید و شروع به خوردن کرد ... بعد فکر کرد هیچ سوپی سوپ پای مرغ یسنا خانومش نمی شود.. هر وقت حاجی درد زانویش عود می کرد کیلو کیلو پای مرغ روی گاز می گذاشت و عصاره اش را می گرفت و سوپ های خوش مزه اش را درون سفره های شام هدیه می داد....

بعد یادش امد ... آن شب هم سوپ پای مرغ داشتند ... به ثانیه ای فشارش افتاد و حالش بد شد ... خیلی بد... قاشق را از بالا داخل بشقاب انداخت... دوباره یادش امده بود... چش شده بود... چه اتفاقی داشت می افتاد... دوباره خاطرات خاک گرفته قدیمی داشت جان می گرفت ....

از روی صندلی برخواست و دکمه های بلوزش را باز کرد و رفت سمت پنجره.... پرده را کنار زد و دستش را تکیه داد به کمش....

یسنا خانومش عاشق شده بود... بعد اضافه کرد ... جرم که نیست... دل است ...این حرف های آن شب یسنا خانومش بود به حاجی ...

– بهت گفتم هر کسی رو راه نده به خونه زندگیمون... گفتم یا نگفتم... گفتم مرد .. پای دوست مجرد وا شه به زندگی .... زندگی خراب میشه ..صفا میره ... دختر نوجوون داری تو خونت ... گفتم یا نگفتم... حالا دختر نوجوونت نرفت ولی دل من رفت... حاج محسن دروغ بگم ؟... حالا که رسوا شدم بزار بگم... دلم رفته.. عاشق شدم گناه که نکردم ... جرم که نکردم.... باهاش خوابیدم ؟ ... نه نخوابیدم... زنا نکردم... بهت خیانت نکردم... ولی دلم رفته... یک عمر برات سابیدم ... یک عمر ... یک بار برنگشتی بگی دستت درد نکنه... این حرفا گفتن نداره ... اما این آرزو به دلم موند که یه بار مثه بقیه مردا بهم بگی چه خوشگل شدی ... چه خوش بر و رو شدی ... چقدر این لباس بهت میاد... یه بار ... یه بار نشد جلوی جمع آبرو داری کنی و تو روم لبخند بزنی... همیشه جلو جمع تحقیرم کردی سرم داد کشیدی ... ضعفامو به روم آوردی ... منم همیشه سکوت کردم... همیشه سکوتمو رو حساب ضعفم گذاشتی و بیشتر تلخ شدی .. .بیشتر داد کشیدی ... بیشتر ظلم کردی... مرد ... نون و شکم یه زنو به زندگیش وابسته نمی کنه... دله که اونو می بنده به مردش... دل من ... خیلی وقته از روی پشت بوم تو پریده ... وقتی دید یکی دیگه خواهان دل نازک و صورت ترگل ورگلشه کفتر بام یکی دیگه شد...

گلوی امیرحسین خشک شده بود... نفسش بالا نمی امد... انگار روح حاجی بود که درونش رسوخ کرده بود... که پسر همه زنا از یه قماشن مبادا ببازی ... مبادا ..... مبادا راه بدی و لهت کنن... مبادا به چشم و ابرو نازک کردنی دل و دین بدی که آخر و عاقبتت بشه آخر و عاقبت یزید ....

تمام پوستش مور مور شد... سرمای بدنش اوج می گرفت... لرزش گرفته بود ولی پنجره را باز کرد تا کمی هوا بیاید ... اکسیژن کم بود... توان زانوانش رفت ... روی زمین نشست ... همانجا جلوی پنجره ... آخ حاجی چی کشیدی... چی کشیدی وقتی زنت... محرمت... ناموست... برگشت و تو روت گفت عاشق شده ... چی کشیدی ...

بلوزش را از تنش کند و پرتش کرد روی تخت روبرویش و نگاهی به آویز کلید روی سینه اش کرد ... دستش را برد به سمتش و محکم گرفتش... یسنا خانومش داده بود... کلید صندوقچه قدیمی بود... قسمش داده بود وقتی که عروسش را به خانه اورد در صندوقچه را باز کند... عروس.... آخر یسنا خانوم ... اعتمادی مانده برای عروس آوردن... عروس هم یکی می شود لنگه ..... خواست بگوید مادر عاشقش.... حرف دلش را خورد ... دست به گردنش کشید و دم عمیقی گرفت... حق با که بود... با پدری که ناموسش عاشق یک حرامزاده شده بود یا با مادری که تا آخرین لحظه می گفت من خیانت نکردم... دلم خیانت کرد ....تمام این چند ساله عمرم زور زدی و تنها جسمم را توانستی اسیر کنی .... دلم... روحم....زنانگی

هایم همزبان می خواست و تو نشدی و یکی دیگر شد ... یادش آمد که هفته ها بعد وقتی که حاجی از آن حال نزار در آمده بود حرف از غیرت زد و یسنا خانومیش در جواب گفت ... حاجی نشنیدی مالتو محکم بگیر همسایتو دزد نکن ... تو مالتو محکم نچسبیدی حاجی .... با یه خورده اخلاق خوش و مهربونی دلمو رام نکردی حاجی ... ولم کردی... با بدعنقی و بهونه گرفتنات عاصیم کردی.... تو مالتو خودت به حراج گذاشتی ...

سرش را به دیوار تکیه داد و کمی چشمانش را بست ... نمی دانست چرا دوباره حافظه اش داشت نبش قبر می کرد شاید خدا زده بود روی دیفرگ دیسک های نیم کره هایش.... داشت مرتبشان می کرد و فایل های کهنه را دور می ریخت....

درد از شقیقه هایش به عروق پشت سرش رسیده بود و سرگیجه امانش را بریده بود ....کلید روی سینه اش را نگاه کرد و نفس داغش را بیرون ریخت ...

لرزش ویبره درون جیب کتش به طور غریزی زاویه دیدش را تغییر داد .... دستش را به زانواش گرفت و از جایش بلند شد و به سمت تخت رفت و کتش را برداشت و گوشی را از داخل جیب ساتنش بیرون کشید ... بعد انگار حس کرد توان ایستادن ندارد و همان لبه تخت نشست .... با انگشت شستش زد روی دکمه اش و بعد عکس یک جوجه زرد افتاد روی گوشیش !! ...عکسش را همان شب بارانی انتخاب کرده بود ....

چشمش خورد به پیش نمایش پیام ابری ....

نوار موجدار را کشید و پیام را باز کرد ....

– اونجا جرات نکردم بگم... ولی پهلوتون خوب شد ؟... برید دکتر چون ضربه خیلی بدی بود ...

ناخواسته لبخندی روی لبش آمد و دستش رفت به سمت کیبورد...

– نمی خواد نگران من باشی !

داشت غضروف های گوش راستش را فشار می داد که جواب امد ...

– نگران شما نیستم.. .نگران حقوقمم ... شما طوریتون شه نون منم آجر میشه !

امیرحسین قه قه زد ...

آسمان

گلدان را کنار درب آشپرخانه گذاشت و زیر نگاه تحقیر آمیز عیاز فرم سفیدش را پوشید و بند کمرش را از پشت محکم بست ... دیگر به نگاه های عیاز عادت کرده بود مخصوصا بعد از آن بحث اساسی که سه روز پیش کرده بودند ... در جواب عیاز که سر یک جا به جا کردن وسائل میزش علم شنگه به پا کرد و حتی

دعوا را به اتاق بهاروند کشانده بود و بهاروند بی طرفانه تنها نگاه کرد و دست آخر حکم نهایی را داد ... آنهم با اشاره دستش به خارج از در ... که یعنی جفتتان از جلوی چشمم گم شید بیرون حوصله این دعواهای بچگانه و گیس و گیس کشی هایتان را ندارم ...

به گلدان گیاه برگ قاشقی نگاهی انداخت و لبخندی زد بعد رفت تی را بردارد از داخل کابینت .... مادرش سفارش کرده بود به جای آن مجسمه سیاه ببر نفرت انگیزی که می گویی شکسته آن گلدان سبز را بگذار تا هر روز صبح چشم صابکارت بخوره بهش خلقش باز شه... بعد آسمان فکر کرد این روز ها مرتب دارد از بهاروند غیبت می کند و شاید به همین خاطر است از دیشب پلک چشم چپش هی می زند ....

داشت روی پله را تی می کشید که صدای چند نفر از زیر پلکان شنیده شد و بعد هم صدای قدم هایشان ...

سریع سطل آب را کنار تر گذاشت و از داخل دست و پا کنار رفت و گوشه مقنعه اش را مرتب کرد ... بعد دید دو مرد که یکی خیلی کوتاه قد بود و بلوز گشاد مشکی پوشیده بود و یک مرد با قدی متوسط و چاق در حالی که مرتب با سوییچ دستش بازی می کرد جلو آمدند و از کنارش گذشتند و پشت سرشان مرد بلند قدی با کت و شلوار طوسی رنگ و صورتی کشیده و استخوانی نزدیک آمد و در حینی که از کنارش می گذشت نیم نگاهی به آسمان و صورتش و بالاتنه اش انداخت و رد شد.... بوی تندی در مشامش نشست و رفتنشان را دنبال کرد .... آنجایی که ایستاده بود عیاز پیدا بود... از پشت میزش بلند شد و کمی جلوی آنها خم شد و سلام احوالپرسی .. آن دو مرد رفتند داخل و مرد بلند قد کت و شلوار پوش نه اما... همانجا دم درب ماند و دست هایش را برد داخل جیبش... صدای قدم ها و متعاقبش بوی بهاروند آمد ... الان دیگر باید پیدایش می شد ... تی را برداشت و با عجله زد داخل سطل مشکی که قسمتی از آبها ریخت بیرون و وقتی سرش را کمی بالا آورد تازه متوجه عمق فاجعه شد...

دو جفت کفش ورنی مشکی و پاچه هایی که خیس شده بود.. کم ریخته بود روی شلوارش .... خیلی کم ... ولی فقط او می دانست این موجود عجیب کنار دستش که با یک غوره سردیش می کرد و با یک مویز گرمیش .... الان است که از کوره در برود ... .

ولی برخلاف همیشه بدون اینکه داد بزند از کنارش گذشت و تنها بازدم عصبی و صدای غرش شنیده شد ... حیف که مهمون دارم ....

همان جمله کافی بود که آسمان قالب تهی کند !

بدون اینکه سرش را بالا کند گفت : سلام ... ببخشید حواسم نبود و تی را آهسته کشید روی پله ... او که عمدا خیسش نکرده بود... چرا همیشه خراب کاری می کرد ... و چرا همیشه خراب کاریهایش وقتی بود که بهاروند پیدایش می شد... هنوز سالن بوی خوش کت و شلوارش را می داد ... نفس کشید ... این بوی خوب صبح ها حالش را جا می آورد... صدای سلام بلند از بالاتر شنیده شد ... باز هم همان مرد نگون بختی که به شمعدانی کنار درب دفترش آب میداد و هیچ وقت خدا هم جواب سلامش را نمی گرفت ...

بعد هم صدای مرد بلند قد ..

– سلام امیرحسین جان... منتظر موندم با هم بریم یه سر سفارت ....

– سلام ... ولی امروز وقت نمی کنم ... باید یه سر برم وزارت و کارخونه و بانک و یه چند جای دیگه کار دارم...

آسمان هنوز داشت تی می کشید...

– امیرحسین جان این کارای جرئی رو بسپار به کارمندات ... از الان کارای مهمتری داری ... شایدم مجبور باشی کار فعلیتو کلا کنسل کنی و ببندی در این دفترو ... به قد کفایت از قبل کار جدید نون در میاری که مجبور نباشی تن بدی به این کارای پیش پا افتاده....

انگار بهاروند را نمی شناخت که به شغلش می گفت پیش پا افتاده .. الان است که خرخره اش را بجود ... آسمان به جای او لب گزید و دسته فلزی تی را فشار داد .... بهاروند نه اما ...

– باشه اطاعت امر... بریم ...

آسمان که هنوز از جوابی که از زبان بهاروند خارج شده بود ماتزده بود تی را روی زمین نگه داشت و تا دید برگشتند داخل سالن با عجله و تند و تند رفت پله پایین تر و چفت دیوار ایستاد تا رد شوند ... اول مرد بلندقد از جلویش رد شد و باز چشمان هیزش او را کاوید و بعد هم بهاروند بدون اینکه نگاهش کند از جلوی رویش رد شد و حجمه ای از ادغام بوی عطرهاشان درون بینی آسمان نشست ...

روی دو پایش بلند شد و دوباره دستمال بزرگ آبی را روی پایه کشید ... لکه بدی بود نمی رفت که نمی رفت... دوباره دستمال را زد داخل آب تایدی که درست کرده بود و دوباره و دوباره مالید روی لکه جانسخت جلوی چشمش... عجب لکه ای بود از رو نمی رفت ...

– دقیقا داری چی کار می کنی نیم ساعته ؟.... ساعت از ۸ گذشته هنوز رو این لکه ای ؟ من پولمو از سر راه نیاوردما !!! ...

یک مرد غرغرو تمام قد روی سرش ایستاده بود و دستش را به کمرش زده بود ... آسمان خواست بلند شود ولی خشکی سر زانوانش درد گرفت صورتش از درد جمع شد و هنوز نیم خیز نشده دوباره نشست .... دوباره دستش را به دیوار گرفت و در حجمه ای از درد بلند شد ... هنوز نمی توانست خوب بایستد ...

– این آدرس دفتر جدیده ... از فردا اونجا باش... ضمنا این چیه ؟ ...

دستش را به سمت گلدان برگ قاشقی گرفته بود و یک دست دیگرش برگه زرد رنگ حاوی آدرس بود... آسمان آدرس را گرفت و در حینی که نگاهش می کرد گفت ...

– اینو گذاشتم به جای اون ببری که شکستید ....

بهاروند نگاهش را از آسمان گرفت و رفت سمت اتاقش...

– این آشغالو جمع کن ببر دیگه نبینمش...

آسمان یک قدم رفت جلو

– ولی آقای بهاروند سبزی و گیاه واستون خیلی مفیده....

بهاروند سرش را برنگرداند و عینکش را روی سرش جا به جا کرد و رفت داخل اتاقش.... صدایش از داخل اتاق آمد اما ...

– نمی خواد نگران من باشی !

لبخندی روی لب های آسمان نشست.. دیگر داشت به این جمله حساسیت پیدا می کرد ...

– نگران شما نیستم ...

بهاروند وسط حرفش پرید ...

– بله .... نگران حقوقتی که اگر من طوریم شه آجر نشه ... نترس با نبود این آت آشغالا سالم تر می مونم ....

آسمان کوتاه نیامد...

– این آت آشغال نیست.... گلدونه ... گیاهه . موجوده بهش توهین نکنین...

داد جدی بهاروند آسمان را مجبور به تسلیم کرد...

– من از هر چی گلدون و گیاه و از این زهرمار‌یاست متنفرم... دیگه هم این بحثو ادامه نده ...

امیرحسین

امیرحسین داشت فکر می کرد اگر کسی خارج از گود ، این بحث را می شنید یاد زوج های جوان اوائل ازدواج می افتاد که دارند سر چیدمان و دکوراسیون خانه اشان بحث می کنند ... بعد یادش آمد یسنا خانومش هم عاشق گل و گیاه بود و هر وقت آن حرامزاده با پدرش می آمد خانه از دست سبز یسنا خانوم تعریف می کرد... که خوشا به حالتون دست به سنگ بزنین سبز می شه ...و بعد لب های مادرش به لبخندی هزار ساله باز می شد و نگاهشان به هم گره می خورد ... و اصلا حاج محسن حالیش نبود که در این گره دو اپسیلونی سیگنال سیگنال دل و قلوه حرام در حال انتقالند ...

باز عرق سرد بر بر و کولش نشسته بود دست برد به یقه اش و دکمه بالای سینه اش را باز کرد و گردنش را تکان داد شاید از زیر این بغض لعنتی راه هوایی باز شود .... انگار کابوسی بختک وار به جانش افتاده بود که هر از چند گاهی از پستو های ذهنش بیدار می شوند و روی آرامشش را قیر سیاه می پاشند ...

در حینی که گردنش را می مالید و سعی داشت سلول سلول اکسیژن از هوای خسیس اتمسفر دورش بدزدد ، کشو ها را یکی یکی باز کرد و چشم چرخاند به دنبال بسته قرص صورتی رنگ آرام بخش... در کشوی چهارمی که باز شد بسته قرص نیمه تمام شده سو زد ... برش داشت و درست در همان لحظه چشمش خورد به ابری که روی دو پایش نشسته بود و خاک گلدان را زیر و رو می کرد و چنان رویشان دست نوازش می کشید که گویی پاره تنش است ... به خودش که آمد جلوی در و بالای سر ابری ایستاده بود ... بلند و ناخواسته یاد ابیات فروغ افتاد و خواند

دست هایم را در باغچه می کارم

سبز خواهم شد ،می دانم ، می دانم ، می دانم ...

و پرستوها در گودی انگشتان جوهری ام ...

تخم خواهند گذاشت ....

ابری نگاهش را از گلدان گرفت ... فرمش را در آورده بود وکیف کتابی کوچکش روی ساعد دست راستش بود.... گلدان را برداشت و در حینی که درون بغلش جاسازی اش کرد رو به امیرحسین خواند ...

دلم برای باغچه میسوزد... کسی به فکر گلها نیست ... کسی به فکرماهیها نیست ... کسی نمیخواهد باور کند که باغچه دارد میمیرد ... که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است ... که ذهن باغچه دارد آرام آرام از خاطرات سبز تهی می شود .... و حس باغچه انگار چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست...

حیاط خانه ی ما تنهاست .... حیاط خانه ی ما در انتظار بارش یک ابر ناشناس خمیازه میکشد ... و حوض خانه ی ما خالیست .... ستاره های کوچک بی تجربه ....از ارتفاع درختان به خاک میافتند ... و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها شب ها صدای سرفه میآید.... حیاط خانه ی ما تنهاست ...

امیرحسین در حالی که لاله گوشش را می خاراند برگشت سمت اتاقش...

– برو خونه دیگه دیر وقته ...

– آقای بهاروند ؟...

چیزی درون دل امیرحسین موج خورد ... بعد از لحظه ای مکث در حینی که می رفت سمت میزش گفت...

– بله ...

– بیارم این گلدونو فردا ؟

نمی دانست در آن لحظه چه چیزی باعث شد نه نگوید ... پشت میزش نشست و عینک دسته سفید را روی چشم هایش گذاشت و خودکار مشکی زبرا را برداشت ...

– فردا بری به آدرس جدید یادت نره...

ابری که جواب بله را در لفافه گرفته بود دیگر نپرسید و در عوض گفت ...

– چشم می بینمتون فردا ... بعد هم رفت به سمت درب ....

امیرحسین روی برگه نوشت ....تاریخ :

– اون آدرسو جا نذاشتی که ... می دونی ستارخان کجاست که .... بلدی ؟ ...

ابری گلدان به دست برگشت ....

– نه آقای بهاروند تو کیفمه ... نگران نباشید ... پیداش می کنم

امیرحسین در حالی که تاریخ قرار داد را می نوشت با لحن تلافی جویانه ای جواب داد ...

– نگران تو نیستم !.. نگران خوابمم که نصف شب باز زنگ نزنی زابرامون کنی !!

روز هشتم آبان ماه بود و هوا سرد و خواستنی تر از همیشه شده بود... امیرحسین دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد باید تا الان پیدایشان می شد ... قرار ساعت ۵ عصر بود اگر اشتباه نمی کرد و اینجا هم ...

سرش را بالا آورد و به درب سبز ویلای اکراد خیره شد...

بله درست آمده بود... جاده شهریار را پیچیده بود داخل و این اولین انشعاب اصلی بود .... این هم همان ویلای بزرگ و درندشت ... لب هایش خشک شده بود ... باید یادش می ماند آب معدنی بخرد... از صبح فرصت نکرده بود جرعه ای آب بنوشد ... دست هایش را برد لای موهایش که صدای بوق ممتد مهران از پشت سرش آمد ... در این یک ماه که شده بود همسفره اکراد و شرکایی که نمی داست چقدر باید اعتمادش را حرامشان کند مهران خودی نشان داده بود و به قول معروف دستش را چرب کله و پاچه اشان کرده بود.... دستش را به نشانه سلام بالا برد و مهران در حینی که ماشین را خاموش می کرد سرش را از شیشه آورد بیرون ...

– سلام جناب مهندس ....

در همین یک ماه هم مهندس گفتن هایش گل کرده بود... مهران از ماشین بی ام وه کهربابیش پیاده شد و سوییچ را داخل دستش رقصاند ....

– چرا نمیری داخل ؟ ...

– می بینی که ....

بعد هم به درب بسته اشاره کرد

– ای بابا یه زنگی بزن به این یارو ... حتما سرایداری کسی داخل هست که این در صابمرده رو باز کنه رومون ....

مهران روی پنجه پا قد بلندی کرد و مثل زرافه ها گردنش را کشید تا از بالای دیوار های کوتاه سنگ نما داخل را دید بزند ...

– داداش چراغاشون روشنه ... ولی انگار کسی تو نیست...

امیرحسین آیفون جدیدش را در آورد و در حالی که شماره مقتدری را پیدا می کرد میس کال های عیاز را هم پاک کرد... دخترک از روزی که ابری را به کار گرفته بود مرتب چراغ سبز نشان می داد... انگار با خودش فکر و خیالات اضافه کرده بود .... بعد فکر کرد سر زمان مناسب او را هم سر جای خودش خواهد نشاند... حوصله قاطی شدن با جماعت مونث را نداشت .... آنهم بعد آن شب کذایی که خوب آبرویش را جلوی یک جوجه خیس مقصود خاصی سر بریده بود .... شماره مقتدری گرفته شد و یک بوق خورد ....

– ما تو راهیم امیرحسین جان... سپردم ازتون پذیرایی کنن بهت بد نگذره ...

بعد امیر حسین به درب بسته خیره شد و فکر کرد تابحال اینقدر عالی از او پذیرایی نکرده اند ... !!!

– درب ویلا بسته است .... یک ساعتی هست ما منتظریم .... گویا کسی داخل نیس ...

صدای متعجب مقتدری آمد...

– کسی نیس ؟ ... مگه میشه .... اونهمه خدم و حشم یکهو دود شن برن تو هوا .... مطمئنی در بسته است ؟ ...

امیرحسین به قل و زنجیر قفل نگاه کرد ....

– بله ... از بیرون قفلش کردن ...

بعد هم به خودش تف و لعنت فرستاد... تا امروز اینقدر انتظار نکشیده بود...

– باشه من الان می سپرم به احدی کلید یدک داره بیاد درو عجالتا باز کنه ....

بعد هم خداحافظی کردند و امیرحسین ابرو بالا انداخت و به مهران خیره شد که داشت از دیوار، داخل ویلا را می پایید ....

امیرحسین داشت برگ درخت بالای سرش را لمس می کرد که صدای دویدن کسی از پشت سر آمد ...

– سلام علیکم .... چرا اینقدر منتظر شدید ... تشریف می اوردید به کلبه خرابه ما ... بد نمی گذشت... میهمانان جناب آقای اکراد رو سر ما جا دارن ...

بعد هم رفت سمت در و در حینی که تعارف تکه پاره می کرد قفل و زنجیرها را باز کرد و رفت کنار ...

امیرحسین رفت داخل و مهران از پشت سرش داشت می گفت

– اینجا چند تا خدمه داره ؟

– آقایی که شما باشی یه دویست نفری می شن ...

امیرحسین ابرو بالا انداخت و به نمای بیرونی ویلا که در دیدرسش بود نگاه کرد ... پنجره های دودی که روی هر کدامشان چراغچه های قدیمی نور افشانی می کرد ... نگاهش اویزان سبزینه های اطراف پنجره ها بود که مهران سوت کشید ...

– دویست نفر... بعد این دویست نفر یهو کجا گذاشتن رفتن ؟

مرد کوتاه قدی که موهای جلوی سرش ریخته بود با حالت دو آمد جلوتر و دستش را اشاره کرد به سمت چپ ...

– این سمت بفرمایید ... والا مسئول بخش خدمات دستور دادن کل پرسنل عوض شه... گویا یه نفر از خدمه جزء یه گندی زده کل اعضا به خاطرش تاوان دادن... مهران با قدم های بلندی خودش را کنار امیرحسین رساند ....

– انگار باید مسیر خونه تو رو تا دفترم طی کنم تو عمرم اینقدر پیاده روی نکرده بودم ... کی می رسیم ؟

صدای بوق از بیرون شنیده شد و از درب ماشینرو سمت چپشان نور چراغ های ماشین شاسی بلند مشکی روی سنگ فرش افتاد ... مهران زد به شانه امیرحسین ....

– ببین مقتدری با اون همه یال و کوپال و ادعا رانندشه !

امیرحسین لبخندی کوتاه زد ....

نیم ساعتی طول کشید که سهام داران پیزا بیایند و در این نیم ساعت مهران و مقتدری از نوسانات این روزهای بازار سهام حرف زدند و بعد هم مقتدری و امیرحسین درباره بودجه ای که باید صرف مقدمات کار می شد به تبادل پرداختند...

میهمانان آمدند و امیرحسین به عادت این یک ماهه پایه دم و دستگاهشان بود و با اکراه و البته کمی بر حسب عادت گوش به حرف هاشان می داد و با سر تایید می کرد .... مقتدری در حینی که کیک سیب شکلاتی را با چنگال از داخل بشقاب تمام نقره بر می داشت گفت ...

– تو فکرم یه بار باهم یه سفر چند روزه بریم و برگردیم امیرحسین نظرت چیه ؟

امیرحسین پایه جام کریستال پر شربت را بین انگشتانش بازی داد و تا خواست حرفی بزند مهران به جای او جواب داد...

– فکر خوبیه .... چی از این بهتر... یه کم از این همه آلودگی مزخرفم خلاص میشیم .. درست نمیگم امیرحسین ...

امیرحسین پوزخند زد و سرش را بین میهمانان چرخاند... حوصله مسافرت نداشت... خیلی وقت بود پولش را حرام این خوش گذرانی ها نکرده بود .... اصلا نیازی نمی دید چند روز بروند یک شهر دیگر ، آن ور دنیا و داخل هتلی که این ور آب هم هست و برود چند مکان مزخرف را ببیند و لب دریا بخوابد و به دختر های بی حیایی خیره شود که دارند برنزه می کنند ... این ها را مهران و رفقایش تعریف کرده بود و امیرحسین همیشه به لذتی که از صدایشان می بارید به دید تمسخر نگاه می کرد ....

مهران نشست روی صندلی کنار مقتدری و دستش را انداخت دور شانه اش...

– کدوم کشور مد نظرته... همین ماه بعد خوبه .... من همیشه پایه این جور مسافرتای دسته جمعیم ....

امیرحسین نفس عمیقی کشید و مقتدری چشم های کشیده اش را بالا آورد ...

– تو هم پایه ای امیرحسین ؟

امیرحسین نگاهش را داد به آن طرف ویلا که جمعی دختران جوانی را احاطه کرده بودند و بلند می خندیدند....

– منو معاف کنید ...

مهران راست نشست ...

– ای بابا ... امیرحسین کی می خوای از این جزیره غیر مسکونی خودت بیای بیرون.. بابا اونطرف تر یه جهان دیگه است ... یه بار ... فقط یه بار بیا ببین تو دنیا چه خبره.... بعد اگر عوض نشدی ... یه امیرحسین دیگه نشدی ... من اسممو عوض می کنم...

صدای همهمه از دور شنیده شد .... سر هر سه نفر برگشت سمت جمعیت و اکراد و چهار تن دیگر را دیدند که نزدیک می شوند و جمعیت تعظیم کنان کنار می روند و راه را باز می کنند .. اکراد با کت و شلوار یکدست سفید و بلوز براق سورمه ای ... و عصای تمام طلای افعی وارش.... روی فرش قرمزی که مختص به او پهن کرده بودند انگار ...

نزدیک که آمدند مقتدری اولین نفری بود که جلو آمد و دست اکراد را بوسید و مهران هم که در حزب باد بودن ید بیضایی داشت به تبعیت از او خم شد و بوسه ای بر دست چروکیده پیر مخوف انداخت ...

یاد حرف حاج محسن افتاد ... به جز دست پدر و مادرت, فقط دست خداتو ببوس و بس ... باریکه بت پرستی و خدا پرستی به نازکی موی سره... بگی خدای واحد و خم شی جلوی خلق اللّه ... این باریکه طی شده ... حواسش که به موقعیت کنونی برگشت و ویلای اعیونی و پر از جمعیت ... دید اکراد و بخش عظیمی از جمعیت خیره به او پچ پچ می کنند.... اکراد ابرو بالا داد و دستش را روی سر عصایش سراند .....

– سلام پسر اقتصاد دان....

لحن کلامش توبیخ گرایانه بود .... امیرحسین دستش را مشت کرد و فکش را منقبض ..... و با قدم های بلندی هر چند با تردید به سمت اکراد رفت و دستش را گرفت و محکم فشرد ...

– سلام عرض شد....

اکراد منتظر ماند و تنها با آن آبی های مرموز نگاه کرد... .مهران سقلمه ای به شانه امیرحسین زد و زیر گوشش زمزمه کرد....

– امیرحسین کجایی... ببوس اون دستو... می خوای کل آرزهات بپره ... یه ماچ نا قابله دیگه ....

نگاه امیرحسین آویزان دست اکراد شد و بعد جمعیتی که هنوز خیره به او بودند و مخاطب پچ پچ هایشان او بود و بعد دوباره به دست اکراد .... اکراد همچنان ساکت بود و سعی کرد دستش را بکشد بیرون که امیرحسین خم شد و دست شیطان زتدگی اش را بوسید ...

جمعیتی که مسخ ماده ممنوعه بودند و در هم می لولیدند یک طرف فلاکتِ خارج از تحمل امیرحسین بود و میلادی که خیلی مصر در پی کشاندن امیرحسین به پای خیلی از کارهای عجیب و غریب این مجلس شاهانه بود طرف دیگر قضیه ... اساسا امیرحسین برای این شاهانه زندگی کردن و وقت گذراندن ها فرضیه و حکم و قانونی جز حوصله ندارم نداشت... دست کشید به تاج بینیش و با اکراه از جایش بلند شد ...

مقتدری داشت می گفت ...

– مگه میشه نرقصی... قشنگی این مجالس به همین شاد بودنشه امیرحسین ... باید تا زنده هستی لذت ببری... از هیچی نگذر... هر چیزی که باعث لذتت می شه ساخته شده واسه لذت بردن... وقتی خدا ساخته یعنی برو حالشو ببر...

بعد هم دست امیرحسین را کشاند و مهران یک دستش گیلاس تا نیمه پر شده بود و دست دیگرش داشت امیرحسین را هل می داد... انگار همه چیز ساخته شده بود که امیرحسین را عوض کند و عجیب داشت کار می کرد این پادساعتگرد چرخیدن تحول درونیش ... کنار میز گردی رسیدند با طرح کاج و صنوبر و قهوه ای سوخته که رومیزی نازک سفیدی رویش پهن بود و از کناره هایش گلبرگ های رز و ارکیده و یاس را طرح گونه چیده بودند... بوی دیگری این گوشه می آمد که وقتی مقتدری ظرف بزرگ شیشه نمای تنگ گونه را نزدیک آورد امیرحسین دانست که منبع بو از شرابی سرخ رنگ است ... مقتدری لبخندی به صورت امیرحسین انداخت و بعد هم چشمکی به مهران زد و جام را تا نیمه پر کرد و طرف امیرحسین گرفت... امیرحسین دستش را به کمرش زد ...

– اصلا ... حرفشو نزن .. همون یه بار برای هفت جد و ابادم بسه ...

مقتدری نیم نگاهی به مهران انداخت و بعد دستش را برای اکراد که بالای مجلس نشسته بود و انگار که نگاهش این سمت بود بالا برد و خطاب به امیرحسین گفت ...

– من مامورم و معذور ... ماموریتم اینکه که تو رو تا ناف پر لذت کنم امشب ...

امیرحسین با ناخن شستش زیر گونه اش کنار پره راست بینیش را خاراند و اخم ظریفی زد ...

– من الان تا حلقم پرم حله ؟

مقتدری دست امیرحسین را گرفت و جام را درون دستش جا داد و زیر گوشش زمزمه کرد ...

– دم اکرادو لگد نکن اگر می خوای نردبونی رو که گرفته واست ول نکنه و بال پروازتو نشکنه...

امیرحسین این گفته مقتدری را تهدید واسطه مندی از سمت اکراد تلقی کرد و در حینی که با همان اخمی که می رفت لحظه به لحظه غلیظ تر و عمیق تر شود به جمعیت خیره شده بود ... گیلاس را بالا برد و این بار دوم تجربه امیرحسین بود از ماده ممنوعه ...

مقتدری آن وسط ها ... وسط زن هایی که هر کدام برای خودشان جفتی جور کرده بودند گم شد و بعد هم مهران رفت و پشت سرش را نگاه نکرد ... امیرحسین گیلاس هشتم را گذاشت روی میز و چانه اش را تکیه داد به انگشت سبابه دست راستش ....

– سلام آقای بهاروند !!

سرش را که بالا کرد عیاز را دید ... سعی کرد بهتش را پشت نگاهش مخفی کند و راست نشست و تنها به بالا انداختن ابروان و تکان سر بسنده کرد ... عیاز با آن موهای شرابی حالت دار کپ و پف کرده و گوشتالود زیر این لباس مشکی براق و دکلته .... هنوز هم رنگ لب هایش سالواتوره خون آشام را در ذهن تداعی می کرد ... یاد میس کال های پاک شده افتاد... عیاز صندلی کنار امیرحسین را کنار زد و نشست ...

– نمی خواین بپرسین اینجا چی کار می کنم ؟....

امیرحسین فکر کرد مگر در کاروانسرای اکراد چه کاری غیر از عیاشی می توان کرد ... و اصولا نیازی نداشت که بداند منشی دفترش دارد اینجا چه غلطی می کند... یک لحظه فکر کرد مبادا جلوی عیاز سوتی بدهد و از آن رفتار های ناجور بعد از منگی اش بروز کند ... بدون هیچ حرفی و حتی نگاهی به سمت عیاز از روی صندلی اش بلند شد و بدون خداحافظی رفت سمت خروجی ...

– آقای بهاروند ....

– امیرحسین جان کجا ... ما فرانک خانومو دعوت کردم که شما یار داشته باشی ....

امیرحسین دیگر نتوانست جلو بهت و عصبانیتش را بگیرد و برگشت و با نگاهی مملو از تحقیر به عیاز خیره شد ...

بعد هم به مقتدری نگاه کرد و تیر آخر را انداخت...

– داداش میشه واسه ما از جنس لقمه های خودت نگیری.... این لقمه ای که گرفتی بیخ ریش خودت...

بعد هم برگشت و پشت به جمعیت حرکت کرد و در همان حین داد زد...

– اگر اینبار خواستی واسه ما لقمه بگیری لقمه دنبه دار نگیر.... !

دستش را داخل جیب کتش برد و ریموت را بیرون کشید... هوای پاییز عجیب دل و روده اش را به هم می ریخت... حس کرد چیزی کم دارد ... شاید صدای خنده های یسنا خانومش ... صدای شوخی های خواهر هایش... شاید ... شاید هم نه...

درب لندکروزش را باز کرد و روی صندلی چرم مشکی طوسی اش نشست و بوی نوی چرم بر خلاف همیشه دلش را آشوب کرد... دلش باز هوس خانه قدیمی را کرده بود و یک چایی قلیان که مستی را از سرش بپراند... اینبار انکار بیشتر خورده بود که سرگیجه اش شدید تر بود... سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست ... که صدای تقه ای به شیشه را شنید ... سرش را بالا کرد ... در نور چراغ های اطراف ویلا که مانند پنیر موزارلا ، جلوی دید امیرحسین کش می آمدند ...چهره آشنای مهران را شناخت...

– بپر پایین برسونمت ...

از مهران که خداحافظی کرد بوی سنجد های محله قدیمی ، تازه دل زد.... به درب بزرگ خانه نگاهی انداخت و توی گوشش زنگ خورد ...

– سلام...

سرش را برگرداند... صدای ابری بود ؟ ...

ولی خودش نبود.... لعنت به شیطانی گفت و رفت سمت درب و بازش کرد و اینبار دیگر خبری از برگ های خشک و زرد و زار روی زمین نبود... هفته ای یک بار ابری برای تمیز کردن خانه امیدش می آمد و می رفت و این آثارش بود... درب را بست و دید تاب قدیمی چه برقی افتاده و چقدر زمین تمیز است و از علف های هرز داخل باغچه خبری نیست و باز گوشش زنگ خورد ...

حیاط خانه ما تنهاست ...

باز سرش را برگرداند و نه... خبری نبود... در و دیوار و درخت ها جلوی دیدش موج برداشتند کشیده شدند.. تاب خوردند و ناگهان به زمین خورد ... باز گوشش زنگ خورد ... آقای بهاروند ؟.. .سرش را برگرداند جز درخت تنومند آلو و بوته های رز اطرافش چیزی نبود.... شقیقه هایش سوخت و همزمان معده اش تیر کشید ... زیر لب غر زد ... لعنتی و دستش را محکم کشید به معده اش و دست دیگرش را سراند روی زمین و از جایش بلند شد ... سلانه سلانه زیر بار این درد وحشتناک رسید به تخت گوشه حیاط و نشست و صدای قیژش هم داشت می گفت ... حیاط خانه ما تنهاست... یک ماه تمام این شعر شده بود لالایی شب ها و صدای بیدار باش صبح ها... دیگر از حفظ می خواند ... یکهو موجود درون ذهنش گفت جوجه خیس ... و امیرحسین نتوانست جلوی این میل عظیم مقاومت کند و دستش را برد سمت جیبش ... تعادل نداشت و دستش به طرح قرمز قالی کشیده شد .... بالاخره جیبش را پیدا کرد و آیفون را برداشت و با دست های لرزانش رزولیشنش را بالا برد و شماره جوجه خیس را گرفت ... تا بوق هشتم رفت و بالاخره صدای آهسته و محتاطی از پشت خط به گوش رسید ...

– سلام ...

– سلام شب عالی بخیر....

– کاری دارید ؟ ...

امیرحسین کف دستش را تکیه داد به قالی پشت سرش و به دیوار آجری روبرو که پیچک های وحشی رویش را پوشانده بودند خیره شد...

– آره پاشو بیا اینجا...

صدای تیز و شاکی آسمان پشت خط درون حلزونی های امیرحسین ناخن کشید ...

– الان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ...

دست امیرحسین توانش رفت و محکم افتاد روی تخت و صدای قژقژش به پا شد

– نه بزار ماه دیگه بیا ... تو کارمند منی هر وقت من بگم هر جا من بخوام هستی مگه اینکه ....

درد معده اش شدید شد و دل و روده و لوزالمعده اش به هم پیچید... مهرانه داشت گریه می کرد فاطمه حالیش نبود چه شده... بهاره گیس هایش را می کشید ... خون از رگ دست یسنا خانومش فوران کرده بود ... یسنا خانومش داشت پر پر می شد .... اسید معده اش یورش برداشت .. خودش را کشاند کنار تخت و سرش را گرفت داخل باغچه و عق کرد ...

مهرانه داشت روضه خانی می کرد.... مامانم ... مامانی خوشگلم کجا رفتی ... دختراتو گذاشتی رفتی بی معرفت ... نگفتی تو این دوره زمونه دختر بی مادر چی می کشه .... امیرحسین و امیرعلی رو چی ... چطوری دلت اومد .... فاطمه داشت گوشه آستین امیرحسین را می کشید ... مامان کجا رفته بر نمی گرده ؟

بهاره زار می زد... نه مامان رفته اون دنیا.... دیگه پیش بچه هاش بر نمی گرده .. دیگه نوازششون نمی کنه... دیگه صبحا واسه نماز با قربون صدقه صداشون نمی کنه... دیگه کسی نیست بگه فاطمه اسباب بازیاتو اینقدر نیار تو خونه ... دیگه کسی نیست بگه مهرانه با صدای بلند نخند دختر خوبیت نداره ... مهرانه شیون می کشید و فاطمه روضه می خواند... دیگه مادری نیس بیاد مدرسه و کارناممو بگیره و لبخند بزنه به صورت بچه خرخونش... خدا این دردو چطوری دووم بیاریم...

معده خالیش سوخت و ضعف امانش را برید ... سرش را که گذاشت روی قالی و تن سخت تخت آزردش صدای پشت خط هنوز داشت می گفت ...

– آقای بهاروند خوبین... حالتون بده... آقای بهاروند تو رو به ابولفضل بگین کجایین ؟

امیرحسین لبخند زد و خواند ...

– حیاط خانه ما تنهاست ... اومدم از تنهایی درش بیارم ...!

نیم ساعتی گذشت و امیر حسین روی تخت زیر درخت انجیر دراز کشیده بود و انجیر های نشسته را گاز می زد که صدای چرخاندن کلید آمد ... دست راستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد ... بعد هم باز دستش را برد پایین و گاز دیگری زد و با دهان پر گفت ...

– باباتو داداشات چطوری میذارن این وقت شب بیای بیرون ... اینبار حتما به جای چادر کیسه گونی سرت کردن ها ... بیا ببینم باید دیدن داشته باشی ...

که یکهو انگار اقیانوسی از آب یخ رویش خالی شد... خیس و منگ از اتفاقی که افتاده چشمانش را محکم بست و لرز تنش را نادیده گرفت و نیم خیز شد .. هنوز داشت از آبی که به حلقش پریده بود سرفه می کرد که صدا ها داستان را واضح کرد ...

– – مرتیکه حالا دیگه خواهرمو دو نصف شب می کشونی تو خونه خالی که چی بشه... فکر کردی صاحب نداره.. بی کس و کاره .. عوضی

– تو رو خدا علی بس کن.. تو رو جون من بس کن... گفتم که این اهل این حرفا نیس ... الانم هوش و حواسش سر جاش نیست ... بیا برو منم میام ... خوب ...

– گمشو بابا من برم که این عوضی هر گ....ی خواست بخوره و یه آبم روش.. نخیر کور خوندی .. من به ریش بابام خندیدم اگر تو رو تو این خونه تنها بذارم ...

– علی به جان مامان نرگس اگر همین الان نری یه کاری میدم دستم ...

بعد هم صدایش را پایین تر آورد ...

– خوب نفهم می دونی من این کارو با چه خفتی به دست آوردم.. حالا دستی دستی داری یه کاری می کنی که برم سر نقطه اول... تازه داشتیم نفسی تازه می کردیم.. .

دخترک فکر می کرد مستی ؛ کری هم می آورد ...!

– نخواستم کار کنی ....خودم دندم نرم کار می کنم اول حق این توله سگو میذارم کف دستش بعدشم پای تو رو می بندم که دیگه غلط بکنی پاورچین پاورچین یواشکی نصف شب مثه این زنای خراب بزنی بیرون ...

– بفهم چی میگی... من خرابم یا تو که هر گندی رو می کشی و فکر می کنی ما ها همه خریم ... نخیر آق علی مقصر منم که سرمو عین کبک فرو کردم تو برفو و از کثافت کاریات پیش بابا لام تا کام حرف نمی زنم.... اصلا همین الان چی زدی ها... چی زدی که تا این ساعت خوابت نبرد و واسه خودت ترانه من حبیبمو می خوام می خوندی ...

امیر حسین در حینی که آب موهایش را می گرفت خواند ...

– امشب شب مهتابه ... حبیبم رو می خوام ... حبیبم اگر خوابه ... طبیبم رو می خوام .... خوابست و بیدارش کنید ....مستست و هشیارش کنید ....گویی فلونی اومده .... اون یار جونی اومده ...

– بیا گوش کن ببین نره غول چی میگه .... حبیبش رو می خواد .... تحویل بگیر ...

باز امیر حسین خواند ...

– اومده حالتو ....احوالتو... سپید روی تو.... سیه موی تو ببیند برود ....

ابری باز هم مثلا آهسته گفت

– بابا این حالش خوب نیس بدبخت اصلا اهل این فکرایی که تو می کنی نیس به جون مامان ...من دو ماهه کارمندشم میشناسمش ...

امیرحسین از خودش پرسید : فحش داد یا تعریف کرد ؟!

– خفه شو آسی دختره هرزه واسه لاپوشونی گندی که زدی به من انگ می چسبونی .... مردک یه چیزیش میشه تو میگی اهلش نی ... نه .... انگار تو هم دلت می خواد.... بدت نمیاد یکی مثه ....

سیلی دست ابری روی صورت برادرش دهانش را بست و نگاه پسرک روی خواهرش... امیرحسین و دوباره خواهرش گشت و بعد هم پا تند کرد به سمت درب نیمه باز و رفت بیرون و درب را محکم به هم کوبید ...

آسمان دستش را نگاه کرد و همانجا روی زمین افتاد.... نگاهش مات جایی میان خرزهره ها بود و بوته یاس... جایی که اینجا نبود.. شاید روی جای سرخ شده سیلی برادرش...

امیرحسین یادش آمد ... سیلی که پدرش برای اولین بار روی صورت مادرش زد ... و مادرش که گفت .. .بزن ... بکش... خونم حلاله برات.... و گریه مهرانه و فاطمه و بهاره ... کنار دست مادرشان... و مشتی که حاج محسن روی سرش زد ... که زن .. نونت نبود... آبت نبود... عاشقی چرا.... فکر آبروی منو نکردی... و یسنا خانومش که هق زد... هنوزم به فکر من و خودت نیستی .. تمام دردت اهل بازاره ... که مبادا بگن اهل و عیال حاج محسن چنین و چنان... هنوزم نفهمیدی چی رو باختی محسن...

امیرحسین همانطور نا متعادل دست به فرش قرمز روی تخت گرفت و از جایش بلند شد و با نوک پا دنبال دمپایی های آبی پلاستیکی اش گشت و بالاخره پیدایشان کرد و پوشید...

– من گفتم بیا تو که می دونستی امشبم عقلم سر جاش نیست چرا پاشدی نصف شب اومدی فردا که حالم می اومد سر جاش بالاخره ....

بعد فکر کرد باید این دختر را راهی کند برود ... وگرنه دوباره یک شب کذایی دیگر ساخته می شود... بعد به ساعتش نگاه کرد... ساعت دو و بیست دقیقه را نشان می داد ... با که می فرستادش ... صدای ابری آمد... وا رفته هم آمد

– نمی خواستم بیام .... ولی صدای عق زدنتونو که شنیدم ... حالتون بد بود خوب...

هنوز نگاهش پی جایی نامعلوم میان یاس و خرزهره ها بود... امیرحسین لبه باغچه روبروی ابری نشست ... کمی سر خورد و کم مانده بود بخورد زمین ... ولی تعادلش را با دست چپش حفظ کرد و بعد به ابری نگاه کرد که مبادا دیده باشد که نگاه مات و غمزده ابری گویای همه چیز بود...

علف هرزی کند و گوشه لبش گذاشت ...

– حالا نگران من شدی یا حقوقت که آجر میشه ؟!!

ابری همانطور روی زمین وا رفته گفت...

– نباید می زدمش...

بعد به دست هایش نگاه کرد و ناخنش را کف دستش فرو برد ....

امیرحسین نگاهش را به آسمان بالای سرش دوخت ...

– الان دقیقا کی باید مراقب کی باشه ... ؟!

ابری انگار هنوز گیج بود... امیرحسین علف هرز داخل دهانش را مزه مزه کرد و بعد با خودش گفت غذای گوساله ها هم خوش مزه است !

– خواهر منم یه بار زد تو گوشم ...

ابری انگار حواسش جمع شد و سرش بالا آمد و خیره به امیرحسین پلک زد ... امیرحسین نگاهش را داد به برگ های در حال رقص درون آغوش باد ...

– منم وراجی کرده بودم و به مادرم بد و بیراه گفته بودم... حق و ناحقش بماند... ولی خواهرم یه سیلی خوابوند توگوشم... می دونی بعد این همه مدت چی فکر می کنم ؟ ...

ابری کف دستش را نگاه کرد و با همان قیافه نزار گفت

– چه فکری ؟

امیرحسین دستش را زد به لبه باغچه ...

– بیا بشین اینجا تا بگم ...

ابری چشمش تا لبه باغچه رفت و همانجا خشک شد ... امیرحسین با همان صدای کش دار داد کشید...

– نترس... نمی خورمت... اصلا خوردنی نیستی که بخورمت ...مثه اینه که یه شیر بخواد نون سنگک بخوره... !

بعد هم به چهره ابری نگاه کرد که شاید بتواند چیزی از حالتش بفهمد و نفهمید ... ابری دستش را سراند روی زمین و بلند شد و مانتوی مشکی اش را تکاند ....

– خدا رو شکر من اون نون سنگکه ام... لقمه آدمیزاد میشم نه یک درنده ! ....

بعد هم آمد و با فاصله نسبتا زیادی نشست لبه باغچه

– خوب بگید چه فکری می کنین ؟...

امیرحسین که از جمله ما بعد ابری ماتش برده بود و خیره به او خشکش زده بود گفت ...

– هوم ؟

ابری کف دست هایش را به هم مالید ...

– در مورد سیلی خواهرتون می فرمودید آقا شیره ...

امیرحسین کم کم سرش را برگرداند و سعی کرد به جمله ابری فکر نکند ...

– فکر می کنم همه عمرو مدیون اون سیلی ام... چون اگر تو اون شرایط یکی جلو دهنمو نمی گرفت ... آخرین حرف هام به مادرم فحش و ناسزا و دری وری بود و یک عمر خودمو نمی بخشیدم !

ابری بلافاصله برگشت سمتش...

– آخرین حرفاتون ؟...

امیرحسین دم از ته سینه اش آمده را بیرون داد و سرش را بالا و پایین کرد ...

– همون شب از مادرم عذرخواهی کردم و بهش گفتم خیلی دوسش دارم و اون لحظه عصبانی بودم... یعنی خواهرم گفت برو بگو... وگرنه مغز من بوی قرمه سبزی می داد اون زمان... فرداش مادرم مرد ...

اینبار ابری ناباورانه به امیرحسین خیره مانده بود....

امیرحسین سرش را برگرداند سمت ابری مات زده و با انگشت سبابه زد روی پیشانیش و ابری گیجتر از آنی بود که مثل همیشه جا خالی دهد... امیرحسین گفت ..

– الو ... اینجایی تو ؟ ... نه انگار آنتن نمی ده...

ابری آهسته لب زد...

– متاسفم ... نباید یادتون می اوردم...

امیرحسین خندید و دوباره به روبرو نگاه کرد و خواند

کفش‌هایم کو ؟ ....چه کسی بود صدا زد: سهراب؟... آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ ...

مادرم در خواب است ....

و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر ... شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می گذرد ... و نسیمی خنک از حاشیه سبزِ پتو ، خواب مرا می‌روبد...بوی هجرت می‌آید .... بالش من ، پر آواز پر چلچله‌هاست ... صبح خواهد شد ... و به این کاسه آب....آسمان هجرت خواهد کرد....باید امشب بروم

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم .... حرفی از جنس زمان نشنیدم

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد .... هیچکس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

من به اندازه یک ابر دلم می‌گیرد ... وقتی از پنجره می‌بینم حوری ... دختر بالغ همسایه ... پای کمیاب ترین نارون روی زمین... فقه می‌خواند... چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج ... مثلاً شاعره‌ای را دیدم...آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش ... آسمان تخم گذاشت....و شبی در شب‌ها.... مردی از من پرسید : تا طلوع انگور، چند ساعت راه است ؟ ... باید امشب بـــروم ... باید امشب چمدانی را که به اندازه پیراهن تنهایـــــــــــــــــی من ... جا دارد ، بردارم ... و به سمتی بروم که درختان حماسی پیداست ... رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می‌خواند .... یک نفر باز صدا زد: سهراب !...

کفش‌هایم کو؟

آسمان سرش را کج کرده بود و آرنجش را به زانواش تکیه داده بود و چانه اش را به دستش و امیرحسین نگاهش کرد و فکر کرد امشب چادر نپوشیده ....

– کجایی ؟ من باید بروم تو چرا رفتی ؟ ! ...

آسمان ریز خندید و بعد هم چشمانش را بست و نگاهش را گرفت و درست نشست ...

– داشتم فکر می کردم شعر و ادبیات دوستین درست مثل من.... شعر نو رو ترجیح می دید درست مثل من ... شعرای سهرابو فرخزادو از حفظید ... درست مثل من ... وقتی می خونید انگار اینجا نیستید درست مثل من ...

امیرحسین دستش را حلقه زد دور زانوی راستش و به ابری خیره شد و گفت ...

– اصلا نگران بقیه نمیشید درست مثل من ... !!!

ابری خندید و سرش را پایین انداخت و امیرحسین بی آنکه بخواهد جمله ما بعدش را از حنجره انداخت بیرون...

– ولی اینبارو نگران شدیا !

ابری نگاهش به هر جا بود جز چشم های بدجنس کنار دستش ... امیرحسین کامل چرخید سمتش و نگاهش کرد ... به قهوه ایهای روشنش ... می دونی سهراب در مورد تو چی گفته ....

ابری سرش را بالا آورد ...

– هوم ؟

امیر حسین خواند ...

بزرگ بود .....و از اهالی امروز بود ...و با تمام افق های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید.....صداش ...به شکل حزن پریشان واقعیت بود....

و پلک هاش....مسیر نبض عناصر را به ما نشان داد....

و بعد خیره شد به دست های وا افتاده ابری ....

و دست هاش ... هوای صاف سخاوت را ...ورق زد ...و مهربانی را ....به سمت ما کوچاند.

بعد تکیه داد به تن درخت و پلک زد و نگاهشان به هم گره خورد انگار و دوباره خواند ...

به شکل خلوت خود بود ... و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را ... برای آینه تفسیر کرد.

و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود... و او به سبک درخت ... میان عافیت نور منتشر می شد.

همیشه کودکی باد را صدا می کرد.... همیشه رشته صحبت را به چفت آب گره می زد.... برای ما، یک شب

سجود سبز محبت را ... چنان صریح ادا کرد ... که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم ... و مثل لهجه یک سطل آب تازه شدیم.... و ابرها دیدیم که با چقدر سبد برای چیدن یک خوشه بشارت رفت....

ولی نشد که روبروی وضوح کبوتران بنشیند ... و رفت تا لب هیچ و پشت حوصله نورها دراز کشید

و هیچ فکر نکرد ... که ما میان پریشانی تلفظ درها ... برای خوردن یک سیب ... چقدر تنها ماندیم ...

ابری خشکش زده بود انگار ... رنگش به سرخی می گرایید و نگاهش به دستهایی بود که هی در هم تنیده می شد ...

به خودشان که آمدند صدای اذان درون حیاط قدیم حاج محسن طنین انداخته بود ....

امیر حسین روبروی پنجره رو به درخت انجیر نشسته بود .. که باز بود به درخت پیر خانه پدریش.... با برگ های پهن و تیره و بوی خوشی که می امد از داخلش و با نسیم آن وقت سحر ، راست می نشست درون جان امیرحسین و آخِ دل تنگش می رفت به آسمان ... صدای « السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته » آسمان که آمد امیرحسین نگاهش را از پنجره گرفت و داد به چادر سفید و چهره آسمان که نورانی و درخشان به نظرش می آمد ... آسمان تسبیح سبز و براق را از داخل سجاده سبز برداشت و زیر لب ذکر گفت ... امیرحسین تار موی کنار گوشش را لمس کرد ...

– قبول باشه حاج خانوم...

آسمان همانطور در حال ذکر گفتن ، لبخند روی لبش نقش بست و نگاهش را با تردید کشاند به چشمان امیرحسین ...

– ممنون...

امیرحسین با نوک انگشت سبابه اش مچ دستش را خاراند و بعد دست به سینه زد و زل زد به آسمان و دخترک رو گرفت و سرخ شد و هنوز داشت ذکر می خواند ...

امیرحسین پلک زد...

– چی می خونی ؟ ...

آسمان فقط چشمانش بالا آمد ...

– هوم ؟

امیرحسین کمی لبخند زد ...

– ذکرتو می گم... همون وردی که می خونی چیه ؟

آسمان اینبار ابروانش بالا رفت و نگاهش به تسبیح سرید و دوباره روی امیرحسین لغزید ...

– ورد ؟

امیرحسین پوست لبش را جوید و بعد غنچه کرد ...

– لابد دیگه .... خوندی که با سماجت بالاخره شدی کارمند منِ به قول خودت یکدنده !

آسمان لب پایینش را گاز گرفت..

– آقای بهاروند ؟ ...

امیرحسین ناخواسته زمزمه کرد ...

– جـــــــــــانم ....

بعد انگار بفهمد چه گفته سرفه ای زد و کمی سر جایش جا به جا شد و پلک زد ..

– بله .... !

آسمان هنوز داشت ذکر می گفت ... وسطش جواب داد...

– کی من گفتم یکدنده ؟

امیرحسین هنوز فکرش روی کلمه ممنوعه ای بود که از زبانش پریده و بعد خدا را شکر کرد که دخترک روبرو حواسش پی این مسائل نمی چرخد و انگار اصلا توی باغ نیست !

– حرفو عوض نکن ... چی می خونی ؟ ...

آسمان دوباره نگاهش را از نگاه تیز امیرحسین گرفت ...

– شکرا للّه ...

امیرحسین لبخند زد ...

– واسه چی ... تو چیزیم داری واسه شکر گذاری ؟...

آسمان دوباره ابروانش پرید هوا...

– وای آقای بهاروند کفر نگید لطفا ... نشنیدین شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند ... من واسه هر چیزی که شکرگذاری کردم بیشتر شد ... خودتون یه بار امتحان کنید ... یه ماه .. حداکثر تو یه ماه جواب میگیرید

امیرحسین سرش را کج کرد و کمی ترقوه اش صدا داد ...

– نه گذشته از بحث باید و نبایدش ... می خوام بشنوم تو چرا شکر می کنی ...

آسمان همانطور مات زده داشت نگاه می کرد...

– واسه خیلی چیزا... واسه سلامتی خودم و خونوادم..امنیتی که داریم ... همین که با همین و داریم تو یه خونه که مال خودمونه زندگی می کنیم ... واسه اینکه بابام مثه خیلیای دیگه تو محلمون معتاد نیست ... مامانم طلاق نگرفته سایش رو سرمونه ... داداشام هنوز سر به راهن و کار می کنن.... واسه اینکه تونستم منشی شما بشم و حقوق ثابت در بیارم ...

امیرحسین این فقره را که شنید قانع شد !

– آره اگر واسه این آخریه است بازم شکر کن خوبه ...

بهتِ صورت آسمان رفت و جایش را لبخند گرفت ...

– شما نماز نمی خونین ؟

امیرحسین سرش را به نشانه نفی تکان داد ...

آسمان لب زد ...

– هیچ وقت ؟

امیرحسین باز هم سرش را تکان داد همانطور دست به سینه و لم داده و خیره به صورت دختر روبرویش ...

آسمان داشت تسبیح را بر حسب عادت می چرخاند و ذکر نمی گفت ...

– چرا نمی خونین؟ ....

امیرحسین یاد حاج محسن نماز خان افتاد...

از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره و کاملا بازش کرد ...

– بابام که خوند به کجا رسید که من بخونم !

اخم کرده بود و آسمان فکر کرد باید این بحث را ادامه دهد ؟ ... هنوز داشت تسبیح را می چرخاند ....

– یه چیزی بگم عصبانی نمیشین ؟

امیرحسین ابروانش را بالا داد و هنوز اخم داشت ...

– مگه تو چیزیم بلدی که منو عصبانی نکنه ... بگو می شنوم...

آسمان دمی گرفت و خم شد و تسبیح را به دست چپش داد و جانماز را تا زد ...

– مامانم همیشه میگه آدما دارن تو یه مسیر پیچ در پیچ حرکت می کنن با قفلایی که با یه کلید باز نمیشه و باید چندین کلید داشته باشن واسه باز کردنش... ولی بعضی از ادما فکر می کنن همه قفلا رو میشه با یه کلید باز کرد ... همونو محکم می چسبن و بقیه کلیدا رو گم می کنن ... اینجا میشه که راهی ناکجا آباد میشن و هی از خودشون می پرسن کجا اشتباه کردم ... من نمی دونم بابای شما کجا اشتباه کرده ولی این دلیل نمیشه که اون یدونه کلید دستش به درد شما نخوره ...

سرش را که بالا کرد امیرحسین ایستاده بود دست به سینه و اخمالو و متفکر ....

آسمان ترسید و دستش را گرفت به زمین و زود بلند شد و رفت سمت آشپزخانه و سرش را گرم کرد با آب کردن کتری قدیمی ....

از همانجا داد زد...

– خوب شد هفته پیش لیست دادین گرفتم یخچالتون بوی گندیدگی می داد ... تمام مواد داخلشو ریختم و ضد عفونیش کردم ...

صدایی نیامد... آسمان ادامه داد...

– کم اینجا سر می زنین نه ؟

باز هم صدایی نیامد... آسمان کبریت زد و گاز را روشن کرد و کتری را کمی جابه جا کرد که کاملا روی اجاق قرار بگیرد ...

– نیمرو می خورید یا پنیر مربا ... ببخشید شیر طبیعی این اطراف نداشتن منم هیچ وقت پاکتی نمی خرم گفتم شاید شما هم نخورید ...

– – نماز قضا نشده ؟

آسمان از صدای نزدیک امیرحسین نیم متری به عقب پرید و کمرش محکم خورد به لبه گاز و دستش را گذاشت روی سینه اش و چشمانش را بست ... بعد هم تکه تکه گفت...

– نه ...

بعد یکهو یادش افتاد که .... نماز ؟ .... چشمانش را باز کرد و کمی راست ایستاد ...

– می خواین نماز بخونید ؟

امیرحسین داشت آستین هایش را می داد بالا

– اشکالی داره ؟

آسمان لب هایش را خیس کرد و نگاهش رفت پی دست های امیرحسین

– نه خوب اشکالی نداره ولی شما ... یعنی حرفای من ... باعث شد ...

هنوز باور نداشت انگار ... امیرحسین صورتش را شست ...

– من به جز عسل و شیر گرم صبحا هیچی نمی خورم...

داشت مسح می کشید ...

– فریبا اگر حرف از نیمرو و این آت آشغالا بزنه ....

خم شد و مسح پا را هم کشید ...

– با اردنگی پرتش می کنم بیرون ...

آسمان ساکت آن کنار چسبیده بود به گاز ... امیرحسین شیر را دوباره باز کرد و دست هایش را آب کشید و بستش و رفت سمت خروجی و سجاده را از روی کانتر برداشت و در حینی که می رفت سمت پنجره گفت ...

– ولی الان هوس نیمرو کردم... با دو تا پیاز گنده ...

صدای آسمان شنیده شد ...

– آقای بهاروند !

امیرحسین سجاده را باز کرد و رویش ایستاد ...

– چیه نمی خوای بگی که پیازم نداشتن !

– نه نه ... برعکس پیازو داریم ... چشم ... همین الان..

امیرحسین دستش را برد به سمت گوش هایش برای نیت... و در همان حین گفت...

– سفره رو روی تخت بنداز و رادیو رو هم روشن کن ... می خوام فکر کنم هنوزم این خونه زنده است ....

– اللّه اکبر ...

و نمازش را شروع کرد ....

امیرحسین نشسته بود روی سجاده سبز و تسبیح یکدست براق و سبز چمنی ، روی انگشتانش بازی داده می شد و فکر کرد او بابت چه چیز هایی خدایِ حاج محسن را شکر کند خوب است ؟ ... به واسطه اکراد ؟... به واسطه بی کسیش ؟ ... به واسطه تمام چاله چوله هایی که هر چقدر خاک می ریخت روی سرش پر نمی شد ؟... به واسطه مادری که گند زد به ذهنیت یک بچه دوازده ساله و زن های مملکتش و زندگی حاج محسن و جگرگوشه هایش و دست آخر خودش را کشت ... به واسطه برادرش که از تمام برادریش تنها تصویر ماتش از پشت مانیتور شیشه ای نصیبش می شد و دست تکان دادن های دخترش از دیار غربت ... به واسطه چی ؟... که صدای آسمان امد...

– قبول باشه حاج آقا !!!

سرش را که بالا کرد دختر گندم گون درخشانی را بالای سرش دید که تلالو نور از پنجره نیمه باز روی نیمی از صورتش بالخصوص قهوه ای هایش می رقصید ... لبخندی زد و دوباره سرش را پایین انداخت ...

– قبول حق باشه حاج خانوم !

صدای ریز خندیدن آسمان امد و بعد هم صدای رادیو که داشت می گفت ... امروز یه صبح دیگه تو تهرونه و ایرون... و اون یکی گفت ... بخند ای ایرونی که همه درای عالم بازه واسه تو ... باز گوینده زن

گفت... جهان برای تو می درخشه و درهای رحمت خدا برای امروزت باز میشه.... گوینده مرد گفت... نترس از دیروزت بیا بیرون.. پوستت رو بشکن... به دنیا بیا... گوینده زن گفت ... به قول مولامون .... امروز همون فردایی که ازش می ترسیدی ... ببین خورشید هنوز می تابه و گرمت می کنه....

گوینده مرد گفت... ببین چهار ستون بدنت سالمه... بخند شاید امروز عشق بشه نون سفرت ...

بعد هم موزیک شاد ترکی پخش شد .... سجاده را جمع کرد و دمی گرفت و رفت به سمت کانتر و سجاده را گذاشت و آستین هایش را داد پایین و رفت بیرون... حاج خانوم داشت حیاط را آب و جارو می کرد !!! ... امیرحسین دمپایی های آبی را پوشید و بعد که چروک آستینش را باز کرد دوباره آستین هایش را تا زیر آرنج تا زد ...

– یه زنگی بزن خونه .... بابات رات نمیده ها ... از ما گفتن ...

آسمان داشت روی برگ های درخت آلو آب می ریخت ...

– اولا بابای من خیلی به من اعتماد داره .... تا حالا شده به خاطر کار تو خونه های مردم سه شب نرفتم خونه و بعد برگشتم فقط از بابام خسته نباشید شنیدم و لبخند مهربون روی لبشو دیدم... دوما خونمون تلفن نداریم که ....

امیرحسین نشست لبه تخت و دم پایی هایش را در آورد و پاهایش را بالا آورد و کنار سفره چهار زانو نشست ...

– پس من بودم این همه از بابام وحشت داشتم که سرمو میذاره لب باغچه و ...

با جارو به جان برگ های گوشه دیوار افتاد ...

– هنوزم می ترسم ...

امیرحسین استکان چایی را به لبش نزدیک کرد و دو قورتی خورد ...

– مگه نمیگی بهت اعتماد محض و بی چون و چرا داره ؟

آسمان برگ ها را زد داخل خاک انداز ...

– همون دیگه می ترسم از روزی که خدایی نکرده فک کنه از اعتمادش سوءاستفاده کردمو اونی نیستم که فکر می کنه اونوقت دیگه این روی خوب و لبخند مهربونو و خسته نباشید بعد از برگشت جاشو میده به لب باغچه و سر یه دختر بی شرمو بریدن... شاید اگر یه بار دعوام کرده بود اینقدر که الان ازشون می ترسم دیگه نمی ترسیدم .... مامانم همیشه میگه آدمیزاد از چاههایی می ترسه که تهشو نمی بینه ....

امیرحسین خنده اش گرفته بود از این بریدن و دوختن های حاج خانوم داخل حیاط ....

– حالا بابات بهت اعتماد داره این داداشت دیشب چش بود پاچه منو گرفته بود ول نمی کرد ...

آسمان شیر آب را بست و شیلنگ آبی را پیچاند و روی میخ آویز کرد...

– اون داداشم داستانش جداست... از اولشم رفتارش با بقیه فرق داشت ... یکدنده و کله شق بود و به حرف هیچ کی نبود... بابامم از پسش بر نمی اومد...

بعد چادرش را از روی بند ضخیم وسط حیاط برداشت و بازش کرد .... امیرحسین اخم کرد...

– کجا ؟...

آسمان چادر را انداخت روی سرش ...

– خونه دیگه... از اونجا هم میام دفتر ...

امیرحسین لقمه ای نان کند...

– تو که گفتی سه شبم نرفتی هیچی نگفتن هنوز یک شبه که .... بیا صبحونتو بخور ... خودم می رسونمت... در ضمن ای کیو سان .. امروز جمعه است ... دفتر ؟....

نان را گذاشت زیر زبانش و زیر لب گفت ...

– حسنی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت !

آسمان همانطور چادر به سر وسط حیاط ایستاد

– شما از دیشب نخوابیدین بخوابین من میرم دو تا کوچه بالاتر ایستگاه واحده ... سوار میشم خودم میرم....

امیرحسین لقمه ای از نیمرو ها برداشت و فکر کرد دیشب که چادر سرش نبود ! ....

– لازم نکرده نگران من باشی... بیا سر سفره بشین .. همین الان ...

آسمان با قدم هایی مردد آمد نزدیک و نشست لبه تخت روبروی امیرحسین ...

– نگران شما نیستم ... نگرانِ ...

بقیه جمله اش را نتوانست بگوید و جلوی دهانش را گرفت تا نیش باز شده اش توی ذوق نخورد ...

امیرحسین لقمه اش را خورد و تکه ای نان برداشت و لقمه ای گرفت و داد دست آسمان...

– شیطونه میگه حقوقتو قطع کنم تا اینقدر حقوق حقوق نکنی واسه من !

آسمان لقمه را گرفت و هنوز داشت می خندید ...

امیرحسین تکه ای پیاز برداشت و گاز گرفت ...

– بخند... خوشت میاد رو اعصابی ؟! ...

آسمان جلوی دهان پرش را گرفت ...

– ناراحت شدین ؟!

امیرحسین نگاهش را با اخم به دیوار ها و پیچک ها و زمین خیس انداخت ...

– نه اصلا !!! فقط دلم می خواد یا سر خودمو بکوبم به دیوار یا سر اون آقای حقوقو ... !

صدای خنده های ریز آسمان آمد و ما بعدش سرفه اش ...

– چی شد ؟ ...

آسمان راست نشست و محکم زد به سینه اش و هنوز سرفه می کرد ...

امیرحسین پارچ را برداشت و لیوان بلند لبه دار را پر آب کرد و به سمتش گرفت...

– یه کم آب بخور لقمه بره پایین ...

آسمان هنوز داشت سرفه می کرد و نفسش بند آمده بود ... امیرحسین هول کرد و نیم خیز شد و محکم زد پشت شانه آسمان ... آسمان که روی زانوانش خم شده بود با ضربه دست امیرحسین ، جهشی به جلو کرد و نتوانست تعادلش را حفظ کند و با صورت .... پخش زمین شد ... !!!

امیرحسین دستش رفت روی سرش ...

– چرا همیچین شدی ؟ !...

امیرحسین پنبه را آغشته به بتادین کرد و خون های اطراف زخم ها را پاک کرد ... خون به سرعت نور زیر پوست آسمان دوید و سرش را پایین انداخت و با هر تماس پنبه آغشته به بتادین صورتش جمع می شد ...

امیرحسین با لحنی که هیچ اثری از شرمندگی درش پیدا نبود گفت ....

– نسل جدیدین دیگه ... جنستون روعن زردی نیست .. به قول مادر مرحومم همتون روغن نباتین ... فوتتون کنن اونور مشتری و عطارد باید پیداتون کرد ...

بعد هم چسب را باز کرد و زد روی زخمی که روی بینی ورم کرده آسمان از دور چراغ می داد ...

– سه روز مراقبش باشی خوب میشه ....

آسمان داخل آینه خودش را نگاه کرد و بینی ورم کرده اش را دید و وحشت کرد و دستش را کشید به نوکش ...

– اگر همینطوری بمونه چی ....

امیرحسین در حالی که جعبه کمک های اولیه را می بست گفت ..

– نترس تو خونه نمی مونی ... موندی خودم میام علارغم میل باطنیم می گیرمت... !!!

نگاه آسمان به صورت بی تفاوت امیرحسین خیره شد...

– خوبه حالا خودتون این بلا رو سرم آوردینا !

امیرحسین از جایش بلند شد و نگاه بدجنس گرایانه و گذرایی به آسمان انداخت...

– خوب واسه همینه مسئولیتشو قبول کردم... حالا هم منتی نیست فوقش اگر سرکه واجب شدی میشی آش کشک خاله دیگه...

بعد هم رفت به سمت درب دو لت خانه و آسمان زیر لب طوری که امیرحسین نشنود گفت ... حاضرم تا آخر عمرم تو سرکه بخوابم ولی زن یکی مثه تو نشم ...

امیرحسین جعبه را گذاشت داخل کمد و دربش را بست و کتش را از روی جالباسی برداشت .... آیفونش داشت زنگ می خورد.. برش داشت و بدون اینکه منتظر بماند گفت...

– داریم میایم بیرون ...

بعد هم دم در کتش را به دست چپش داد و کفش هایش را پوشید و بدون اینکه به آسمان نگاه کند رفت سمت درب حیاط...

– بریم مهران دم دره ...

درب خانه که بسته شد امیرحسین داشت یقه کتش را مرتب می کرد و چشمش افتاد به چشمان مهران که ریز و مرموز بین او و آسمان در چرخش بود.... تازه یادش آمد که گیر جیمز کاگنی زندگیش افتاده (نام نقش آفرین خبرنگار سمج فیلم کلاسیک با هر طلوع می میریم)... سعی کرد بی تفاوت باشد ...رفت و نشست داخل طلاییش کنار مهران ! ....

مهران هنوز داشت نگاه می کرد .. امیر حسین درب را بست ...

– یه روزم نیس از هم دوریم اینقد دلت تنگ شده که چش بر نمیداری ازم ؟

مهران قه قه زد و سوییچ را چرخاند و متلک هایش شروع شد ! ....

– تو همین یه روزی که ازم دور بودی چقد آب اومده زیر پوستت رفیق .... لپات گل انداخته....همچین یه هوا به رنگ و رو اومدی !!...

امیر حسین لب هایش کش آمد و چشمش روی گربه سفید طلایی که داشت از روی درخت می پرید پایین زوم شد و سرش را تکان داد و زیر لب و از بین دندان هایش غرید ...

– بس کن مهران ...

بعد از آینه بغل پشت سرش را دید زد ... آسمان سرش پایین بود و سرخ و سفید می شد انگار ... مهران تیک آف محکمی زد و امیرحسین تکان محکمی خورد و دستش را گرفت به داشبورد ... مهران شیشه را کشید پایین ...

– دیشب کشتی فرنگی گرفتی با دختر مردم ؟

امیرحسین سرش به مثابه فنر به سمت مهران برگشت که یعنی بس کن ... مهران دست بردار نبود به آینه بغل نگاه کرد و ادامه داد...

– نه خوب ... دیدم زدی صورت بنده خدا رو لت و پار کردی... گفتم یه وقت !

امیرحسین محکم زد به دستی ماشین ... و بعد هم محکم تر توبیخ کرد...

– مهران !!!

جفت دست های مهران رفت بالا و فرمان رها شد...

– خوب تسلیم بابا ...

امیرحسین بازدمش را با حرص داد بیرون و آسمان نگاهش به پنجره بغل بود و خیابان... مهران یاس هشت را پیچید ...

– حالا کی برد ؟!

امیرحسین اینبار با دست چپش ، مشت محکمی زد داخل پهلوی مهران و مهران آخ و تپق خنده اش با هم رفت هوا ...ولی انگار آدم نشد که همانطور که می خندید گفت...

– پخش زنده هم داشتید ؟ .... آخ چی می شد اگر می دیدما ...

نگاه امیرحسین کشیده شد تا آینه بغل ... آسمان ، سرش را پایین انداخته بود و صورتش رنگ پلنگ صورتی شده بود ....

میلاد مقتدری داشت می گفت ..

– فردا من میرم پیش این یارو اسدی .. اگر گفت یه ماه صبر کنین که هیچ ولی اگر اما و اگر آورد یه پولی میذارم تو جیبش که پرونده رو خارج از موعد به جریان بندازه ...

امیرحسین کاغذ آچهار را از زیر کاغذ ها جدا کرد و عینکش را روی چشمش جابه جا کرد و خوب روی عدد و ارقامش زوم کرد ...

– حالا چه عجله ای بذار کارا رو روال و غلتک خودش بره جلو ... که چون و چرایی نیارن و سنگ نندازن لای چرخ آسیابمون بعدا ...

مقتدری استکان چایی را جلو کشید ...

– امیرحسین جان اینقدر ساده نباش برادر من ... سود تو این کار به ثانیه می کشه بالخصوص که رقبا کم نیستن... دیر بجنبیم یکی زیر پایی زده ناکارمون کرده و نفهمیدیم از کی و از کجا خوردیم ... تا سر و صداش بلند نشده و تنور گرمه باید بچسبونیم ... هنوز اونایی که نباید بشنون خبر ندارن که اوضاع آرومه .. جناب اکراد فرمودن باید موضوع مسکوت بمونه تا زمانیکه تایید نهایی رو نگرفتیم .. بعدش یه کنفرانس خبری برگذار می کنیم و اونجا دیگه خدا رو عشقه .. تماشایی میشه حال رقبا ...

میلاد مقتدری را اکراد درون سفره امیرحسین کوبانده بود و گفته بود مادامیکه در این کار خوب جا بیفتی و بفهمی کدام آب را از کدام چاه بکشی بیرون که تلخ نباشد و شیرین باشد این باید باشد وردستت و راه کار ها را خوب بلد است این به زعم خودش دست راست ... مقتدری در حینی که قند دیگری را بر می داشت گفت ...

– وقتی رسما اجازه رو بگیریم و خبر بپیچه که کار دست ماست بَـــــــــه ... چی میشه امیر حسین !... اونجا دیگه صد تا مشتم بکوبونن تو ملاجمون با مخ نمی خوریم زمین !

امیرحسین ارقام را نگاه می کرد و لب پایینش زیر شیار سبیل های کم پشتش مکیده می شد .... که صدای تپق خنده ای شنیده شد ... سرش را که برگرداند آسمان در حال مرتب کردن پرونده های بایگانی بود و شانه هایش می لرزید ... سرش را به آرامی برگرداند و با همان لبخند کش آمده اش که نمی توانست جمعش کند انگار ... ببخشید زیر لبی گفت و رفت پشت درب و از دیدرس امیرحسین محو شد ...

امیرحسین کاغذ ها را گذاشت روی میز و عینک دسته سفیدش را زد بالای تاج موهای مشکیش ...

– خانم ابری دو تا آب میوه بیار برامون ...

صدای قدم زدنش آمد و چشم زیر لبش و سایه ای که از کنارش رد شد ... بعد هم دست به سینه منتظر نشست ...

مقتدری استکان چای را گذاشت داخل سینی ...

– اینجا مگه شرکت نیست ؟ ...

امیر حسین همانطور لم داده به تکان سر بسنده کرد ... مقتدری هم لم داد و به اطراف نگاه گذرائی کرد و وقتی چشمش داخل محفظه بازی که اسمش را آشپزخانه گذاشته بودند افتاد کمی روی حرکات آسمان مکث کرد و دوباره به امیرحسین خیره شد ...

– پس کو کارمندات ... خودتی و خودت ؟

امیرحسین پوزخند کجی زد و نگاهش را از مقتدری گرفت و به آسمان خیره شد که لباس فرم پوشیده بود و مقنعه سفید و فرم سفیدش خوب مچ بود و بعد دست های ظریفش که مثل صورتش ریز و جمع و جور بود .... سینی را گذاشت روی میز ...

امیرحسین سینی را جلو کشید و دید که مقتدری نگاهش پی رفتن آسمان رفت ... بلند گفت ...

– حوصله سر و صدا و برو و بیا رو ندارم ... اونا یه جا کار می کنن من یه جا....تمام پرونده ها با ایمیل و فاکس رد و بدل میشه مگر در مواقع اضطراری ...

بهت را می شد از داخل چشمان مقتدری دید و لمس کرد ....

– یعنی چه ... اصولتم مثه خودت عجیبه امیرحسین جان.... مگه میشه ...

امیرحسین لیوان آلبالویی رنگ یخ را برداشت که در اثر چگالش آب ، دیواره اش خیس شده بود ...

– حالا که شده !

بعد هم برای عوض کردن فضا گفت ...

– بخور تا از دهن نیفتاده ...

اصلا حوصله توضیح و تفسیر و دادن اطلاعات اضافه بر سازمان را برای این و آن نداشت بالخصوص برای این اهل فن و کاسه کوزه های قلمرو اکراد که معلوم نیست دوستیشان دشمنی گرگ است یا دوستی خاله خرسه ... قطرات آب میوه که به حلقش رسید درون مغزش این جمله مقتدری پر رنگ شد

(اونجا دیگه صد تا مشتم بکوبونن تو ملاجمون با مخ نمی خوریم زمین !) ... بعد هم خنده آسمان .... و دست آخر هم مشتی که به کمر آسمان زد و صورت و بینی ورم کرده اش !!!!...

تپق خنده ای زد و آب میوه از دهانش مثل آبشار نیاگارا پرید بیرون و همه جا را به گند کشید ... امیرحسین هنوز داشت می خندید و سرفه می کرد ..... مقتدری از جایش بلند شد و غر زد ...

– ای بابا چی کار کردی امیرحسین فاتجه خوندی تو لباسمون رفت ...

آسمان از بایگانی امد بیرون ....

– چی شد آقای بهاروند ...

امیرحسین در حالی که می خندید به صورت ابری که خیره شد و هنوز ورم سه روز پیش بینی اش تا حدی دیده می شد دوباره و دوباره افتادن ابری روی زمین برایش تداعی شد و خنده هایش شدت گرفت ...

اینبار مقتدری دیگر به لباس هایش نگاه نمی کرد مرتب به چشمان اشک ریز امیرحسین نگاه می کرد و نیش او هم باز شده بود... هر دو می خندیدند... امیرحسین می دانست و او نمی دانست .... ولی هر دو بلند بلند قه قه زده بودند و امیرحسین دیگر داشت به خنده های مقتدری می خندید که نمی داند و اینقدر از ته دل می خندد !...

آسمان دوید داخل آشپزخانه و دستمال سفید به دست برگشت ... مقتدری دستمال را گرفت ... آسمان نگاهش کشیده شد به مقتدری ...

– نه خودم تمیز می کنم ...

مقتدری به روی آسمان لبخند زد...

– نه خودم تمیز می کنم دخترا دل تمیز کردن اینجور چیزا رو ندارن ...

آسمان دستمال را رها نکرد ...

– نه مگه چی شده حالا چند تا قطره آب میوه است دیگه ...

مقتدری دست بردار نبود ...

– نه آسمان خانوم خودم ترتیبشو می دم چقدر شما تعارف می کنین ...

یکهو دستمال از داخل دست جفتشان کشیده شد ... با شدت هم کشیده شد ...!

– خودم گندمو جمع می کنم ...

جدی گفته بود... و بدون اینکه به هیچ کدامشان حتی نگاهی گذرا کند... اخم هم کرده بود... آنقدری غلیظ که هر دو حساب کار دستشان بیاید ...

محکم روی میز را کشید و استکان ها را داخل میز گذاشت و همانطور که سمت دیگر میز را می کشید جدی و خشک گفت ...

– اینا رو بردار ببر چرا اینجا واستادی ...

با غیض گفته بود ... و آسمان سریع به خودش آمد و زیر لب چشمی گفت و سینی را برداشت و رفت داخل آشپرخانه ...

بعد هم مقتدری جلو آمد...

– چی شد امیرحسین دلخور شدی از من ؟ ...

امیرحسین لیوان ها را کنار گذاشت و زیرشان را تمیز کرد ...

– نه چرا دلخور ؟ !...

مقتدری لیوان ها را برداشت و در حینی که می رفت داخل آشپزخانه گفت ...

– چرا دیگه رفتارت داره داد می زنه برادر من ... من محض شوخی گفتم وگرنه من و تو این حرفا رو نداریم گفتم که دور همی یه دست بخندیم ...

داشت می رفت داخل آشپزخانه که آسمان آمد بیرون و با مقتدری رخ به رخ شدند ... آسمان می رفت به چپ تا راه را باز کند و مقتدری می رفت به راست تا اینکه بالاخره جفتشان باز خندیدند و امیرحسین داشت نگاهشان می کرد .... آسمان از کنار مقتدری رد شد و آمد سمت امیرحسین ....

امیرحسین نگاه تیزش را گرفت و زوم کن را گذاشت روی صندلی بغل ....

آسمان دستش را برد برای گرفتن دستمال ...

– بقیشو خودم تمیز می کنم ...

امیرحسین هنوز داشت دستمال را روی میز می کشید و جوابی نداد ...

آسمان کمی نزدیک تر آمد ....

– آقای بهاروند من داشتم تمیز...

امیرحسین وسط حرفش پرید ...

– برو تو بایگانی تا من نگفتمم نیا بیرون ... روشنه ؟

آسمان در حینی که از کنار امیرحسین رد می شد زیر لب چشمی گفت و امیرحسین نشست و دستمال را پرت کرد داخل سطل زباله کنار مبله ....

– درم ببند ! ***

– امیرحسین نه نگو دیگه به خدا به هممون خوش می گذره ...

امیرحسین رکاب های دوچرخه را محکم تر فشار داد....

– الان وقت مسافرته آخه ؟... من ... با این هم مشغله .... وسط راهی که نمی دونم به کجا میره... بس کن مهران...

مهران سریعتر دوچرخه اش را راند و دوش به دوش امیرحسین شد....

– ای بابا یه هفته تعطیل کن این کار لامرادو .... بزار به عشق و تفریحمون برسیم...

امیرحسین بطری را از زیر دوچرخه اش کشید بیرون ...

– خوب برسید ... !

– بدون تو نمیشه... خوش نمی گذره امیرحسین ... یه بار از این خورجین خر شیطون پیاده شو دیکه ای بابا ....

بطری را بالا کرد و قورت قورت از آب داخلش خورد....

– راه نداره مهران.... من باید الان مقدمات کار جدید و راست و ریس کنم ... .وقت این علافیا رو ندارم ...

مهران از او پیشی گرفت...

– بابا میلاد گفت کم کم تا دو هفته دیگه کارت گیره اداره جاته ... تا به ثمر برسه ما از مسافرت برگشتیم .... خودش گفت ترتیب همه کارا رو داده ... امیرحسین جان من... یعنی اینقدر حرف ما واسه تو برو نداره ...

امیرحسین بطری را از دهانش فاصله داد و داشت به بچه ای نگاه می کرد که دست مادرش را به سمت سرسره ها می کشید....

– اصرار نکن مهران ... نه خودتو خسته کن نه منو... من مسافرت بیا نیستم ...

دوش حمام را که بست صدای بسته شدن درب اتاقش هم آمد ... حوله را دورش پیچید و از حمام بیرون آمد ... یکراست رفت سمت تختش و گوشی را از زیر پتو کشید بیرون و داخلش را چک کرد ... دو روزی می شد با آسمان مشاعره راه انداخته بود و از این کار لذت می برد ... پیام را بلند خواند

– به سراغ من اگر می آیید ... پشت هیچستانم....

لبه تخت نشست و با دست حوله را روی سرش فشار داد و با دست دیگرش تایپ کرد ....

– مادری دارم بهتر از آب درخت.... دوستانی بهتر از آب روان ...

پیام را که فرستاد گوشی را گذاشت روی پاتختی و رفت سمت پنجره و یک لتش را باز کرد و پرده را کنار زد و بعد رفت سمت میزی که فریبا چیده بود و یک دانه میگوی سرخ شده را به دندان گرفت و رفت سمت آینه و لالیکش را روی گردن و پشت گوش ها و روی مچ راست و چپش زد و صدای توییتی دریافت پیامش امد.... برگشت و رفت سمت پاتختی و آیفونش را برداشت و در حالیکه پیام را باز می کرد لبه تخت نشست ...

– نرم و آهسته بیایید ... که مبادا ترک بردارد چینی نازک تنهایی من ....

پوست لبش را کند و فکر کرد ن ن ن .... تایپ کرد ...

– نوشابه های شیشه ای تخمه و پفک ... بلوار پر درخت ولیعصر تا ونک ... کابوس های هر شبه از درد مشترک ... یک روز می شود که فراموش می شوند....

گوشی به دست رفت سر میز نشست و در حالی که یک لحظه چشمش از روی صفحه پیام ها برداشته نمی شد میگو را برداشت و گذاشت داخل دهانش و بعد یک لقمه بزرگ ریحان و تره و جعفری .... کمی به نظرش خشک آمد... نگاهش را از گوشی گرفت و سس خردل را خالی کرد روی باقی میگو ها که جواب آمد ...

– در سکوت سینه ام ، دستی ، دانه اندوه می کارد ... مو سپید آخر شدی ای برف ... تا سرانجامم چنین دیدی....در دلم باریدی ای افسوس ... بر سر گورم نباریدی ....

امیر حسین اخم کرد و به بیت های روبرویش خیره شد و بعد میگو را داخل بشقاب رها کرد و تایپ کرد

– یک ستاره؟ ... آری ، صدها ، صدها ، اما ... همه درآنسوی شب های محصور ... یک پرنده؟ ... آری ، صدها ، صدها ، اما ... همه درخاطره های دور

میگوی آخر خردلی را درون دهانش گذاشت و سس گوشه لبش را با زبانش پاک کرد و گوشی به دست رفت سمت تخت و دراز کشید ... با دست چپ ، پتو را روی خودش کشید و ریموت را برداشت و لوستر را خاموش کرد و در همان حین جواب آسمان آمد...

– روز اول پیش خود گفتم .... دیگرش هرگز نخواهم دید ... روز دوم باز می گفتم ... لیک با اندوه و با تردید ...

امیرحسین تایپ کرد ...

– در درونم های و هو می کرد ...آن من دیوانهٔ عاصی ..... مشت بر دیوارها می کفت ... روزنی را جستجو می کرد ...

نسیم سردی از پنجره نیمه باز وزید و خورد به صورت داغ امیرحسین ... گوشی لرزید ... نگاه امیرحسین خشک انسرینگ بود انگار ...

– در درونم راه می پیمود ... همچو روحی در شبستانی ... بر درونم سایه می افکند ... همچو ابری بر بیابانی ... می شنیدم نیمه شب در خواب .... های های گریه هایش را ... در صدایم گوش می کردم ... درد سیال صدایش را ... شرمگین می خواندمش بر خویش ... از چه رو بیهوده گریانی ؟ .... در میان گریه می نالید ...

امیرحسین تایپ کرد ...

– دوستش دارم ، نمی دانی ؟ !

درب ماشین را بست و یکراست راهی پاساژ زرین شد... روی سر درش بزرگ نصب شده بود سیانت... نگاهش را به جلو کشید و فکر کرد باید با آرامش و طیب خاطر حرف بزند که مبادا گمان بد ببرند به نیت مثلا خیرش... تسبیح سبزی را که از داخل سجاده سبز نماز خوانده اش به اصرار آسمان برداشته بود زیر دستانش لمس کرد و حجره بزرگ ته پاساژ را از نظر گذراند و بی توجه به نگاه های اهل کسب که جلو مغازه های بی مشتریشان یا دست به کمر بودند و یا دست به جیب و گاه برای خالی نبودن عریضه سیگاری هم پک می زدند با قدمهای بلندش پا تند کرد به سمت مردی که از همین فاصله هم سنش حدود ۶۰ الی ۶۵ تخمین زده می شد ... مردی با ریش و سبیل کاملا سفید و بلند و موهای کوتاه روی گردن آمده که

آنهم درست مانند محاسنش یکدست سفید بود و می درخشید.. امیرحسین درب تمام شیشه ای را هل داد... مرد تمام سفید از پشت میز نیم خیز شد و لبخندی به پهنای صورت شفافش روی لب هایش نقش بست...

– سلام العلیکم... بفرمایید ...

امیرحسین سری تکان داد و نگاهش کشیده شد به تابلوی بزرگ چهار قل بالای سرش ... بعد هم به تابلو فرش های قدیمی و نقش بسته اطراف ...

– بهاروند هستم ....

ابروهای مرد بالا رفت و از جایش بلند شد و با جفت چشم های تمام مشکی اش جوارح صورت امیر حسین را کاوید و دست آخر پرسید ...

– ببینم تو پسر حاج محسنی ؟

امیرحسین بغض کرد و سر تکان داد و به نیت همیشگی ... درست مثل همان وقت ها سرش را پایین انداخت ... مرد از پشت میز بیرون آمد و روبروی امیرحسین قرار گرفت و شانه هایش را گرفت و به چشم های امیرحسین خیره شد...

– نگام کن عمو.... تو امیرحسینی یا امیرعلی ؟

امیرحسین بذاق نداشته اش را قورت داد ...

– امیرحسین حاج آقا ... امیرحسینم ...

لایه اشکی ضخیم روی قرنیه های مرد را پوشاند و امیرحسین را به آغوش مردانه اش فرو برد ....

– پدرصلواتی خودتی .... واقعا خودتی پسر ؟! ....

باز از آغوشش بیرون آورد و با همان چشمانی که اشک داشت و حسرت به امیرحسین خیره شد ...

– چشممو روشن کردی عمو جان....

بعد دستش را به سمت مبله مشکی تک نفره دراز کرد و دست دیگرش نه اما... هنوز روی شانه امیرحسین بود ...

– بفرما بشین ... احمد دو تا دونه چایی بیار... بعد این همه سال ... چی شده یاد عمو جعفرت افتادی امیرحسین ... پنج شنبه هفته پیش بود گمانم رفتم بهشت زهرا سر خاک مادر و پدر خدا بیامرزت...

لایه لایه خاک روی سنگشونو گرفته بود... با اونا هم قهری ؟ ... با من قهر بودی این همه سال بس نبود... با اونا چرا ؟ اونا که جز پاکی گناهی نداشتن عمو...

احمد نام که یک پسر حدودا شانزده هفده ساله بود از اتاقک پشت حجره با یک سینی روی کف دست چپش بیرون آمد و سلام کرد... امیرحسین بدون آنکه جواب دهد خطاب به مرد روبرو گفت ..

– نیومدم درد دل ... اومدم کمک کنی به یه بنده خدا کمک کنم...

چشمان مرد روبرو برق زد و دستش را به سمت سینی روی دست پسر دراز کرد...

– بفرما چای ... جون بخواه عمو... تو تمام این سالا منتظر بودم بخوای و بدم هر چی تو چنته دارم... تموم این سالا به خدای احد و واحد منتظر همچین روزی بودم.... تو اراده کنی کاری می کنم دست به خاک بزنی زر بشه امیرحسین تو لب تر کن ...

امیرحسین سینی را پس زد...

– میل ندارم .... زر نمی خوام ... فقط می خوام اسم من خط بخوره و اسم شما بره به جاش... !

مرد از جایش بلند شد و استکان را از داخل سینی پسری که هنوز کنار امیرحسین بود برداشت و گذاشت روی شیشه میز ، پایین پای امیر حسین و همانجا روی مبله دو نفره کنارش نشست....

– رغبت نمی کنی چایی بخوری اینجا ؟ ... بهت حق می دم... ولی من رسم ندارم مهمونمو زبون تر نشده بفرستم بیرون... اسم تو خط بخوره ؟! ... واضح حرف می زنی عمو بفهمم مقصودت چیه ...

امیرحسین نگاهش را از روی استکان چایی قد کوتاه روبرو گرفت و داد به چشمان مرد روبرو که مژه هایش هنوز خیس بود ....

– می خوام به یه خانواده نیازمند کمک کنم ... همه کاراشو کردم فقط کافیه شما پیش قدم شی ... بگی خَیِری و کمک از طرف شما بوده !

دست مرد روبرو روی دسته مبل کشیده شد و لبخندش رضایت بخش تر شد...

– حقا که پسر محسنی....

بعد دست گذاشت روی چشم راستش...

آسمان

کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود کنار جمعیتی که هر یک به نوعی خسته و کوفته از کاری ۵ ساعته به نظر می رسیدند... نگاهش کشیده شد روی صندلی ها و همه پر بودند... پاهایش رمق نداشت بس که امروز راه رفته بود و وسیله جا به جا کرده بود از وقتی که مکان دفتر عوض شده بود هر روز وسیله های جدیدِ کاری روی سرش خراب می شد و از وقتی عیاز را رد کرده بودند برود ، تمام کارها گردن او بود... گرچه از نبود عیاز به قدر کافی حس آرامش داشت و همین باعث می شد تمام این خستگی ها درون وجودش کمرنگ به نظر بیاید ... کم کم حالش بد شد و گر گرفت انگار ... باز روی صندلی ها را نگاه کرد شاید جا خالی شده باشد و بعد که دید همه پر است به ته بلوار ستارخان نگاه کرد و از اتوبوس واحد خبری نبود زیر لب گفت ... پس کجایی ... خسته شدم...

همان موقع صدای بوق ممتدی شنیده شد .... خستگیش آنقدری بود که حوصله نگاه کردن نداشت و همانجا کمرش پشت به میله ایستگاه سرید و روی پله نشست .... اصلا مهم نبود مانتو مشکی اش خاکی شود.... حالش بد بود و حتما فشارش افت کرده بود... به قول مادرش همه اشان سابقه افت فشار داشتند ... باز صدای بوق ممتد ... صدای شکایت جمعیت در آمد ...

– چه خبره آقا .... چته ... با کی کار داری ...

و باز صدای بوق ممتد ...

– خانوم انگار این آقا با شما کار دارن ... خانوم ؟ ... خانوم با شمام !

آسمان سرش را بالا کرد ... با او بود ؟

– بله ؟

دختر بزک کرده با موهای زیتونی صاف یک طرفی توی صورت ریخته و آستین های کوتاه و کیف و کتاب بغل کرده ... چنان به آسمان اخم کرده بود انگار طلب پدرش را می خواست ... بعد که خستگی و رنگ پریده آسمان را دید کمی چهره اش نرم تر شد ...

– خانوم این آقا انگار با شما کار داره ... حالت خوبه .. رنگت مثه گچ سفید شده ...

آسمان نگاهش به روبرو کشیده شد و ماشین شاسی بلند آلبالویی رنگ .. و بعد مردی که به نظر آشنا می آمد ... نور آفتاب پاییزی درست افتاده بود روی مردمک هایش و نمی گذاشت واضح ببیند ... که صدای مرد داخل ماشین هویتش را آشکار کرد ...

– آسمان خانوم بیا برسونمت ...

آقای مقتدری بود ... دست به میله گرفت و کمی سکندری خورد و تعادلش را با کمک دست همان زن که پایین آمده بود حفظ کرد و از جایش بلند شد ... بعد هم کیف کتابیش را جلوی شکمش گرفت و جفت دست هایش را نیز... و سر تکان داد ..

– نه ممنون الان واحد میرسه ... خودم میرم...

مرد داخل ماشین پیاده شد و آمد نزدیک آسمان...

– ای بابا انگار نافتو بریدن با تعارف بیا ... واقعا باید بهت گفت نماد یک ایرانی مبادی آداب ...

بعد هم مچ دست آسمان را گرفت و پشت سرش کشید .... نگاه ها همه برگشته بود سمتشان و زورش می چربید به زور آسمان و آنقدری تند رفت که آسمان میان زمین و زمان فقط سوار شد و درب بسته شد و بعد مرد ، کنار دستش جا گرفت .... آسمان هنوز نمی دانست چه خبر است سعی کرد حرف بزند که ناگهان مرد رویش خم شد... قلب آسمان آمد داخل دهانش ... وای اگر پدرش می فهمید... وای ...

چشمان مرد داخل چشمان آسمان فیکس ماند ... بعد سرش را کج کرد و لب زد....

– می خوام کمربندتو ببندم.. چرا رنگت اینطوری شده ...

آسمان لب های خشکش را به حرکت واداشت ...

– خودم دست دارم می بندم !

لب های مرد به خنده باز شد و چشمانش روی لب های آسمان خشک ماند ...

– خوشگلی ها ... و زبونتم تیزه ...

بعد آرام دستش را از جلوی شکم آسمان گذر داد و کمربند را بست و روی شکم آسمان محکمش کرد و دستش را زد روی پای اسمان ...

– از هپروت در بیا... بستم تموم شد ...

ماشین حرکت کرد و آسمان هنوز گیج و منگ اتفاق لحظاتی پیش بود ...

صدای ولوم ضبط زیاد شد ... و بعد صدای مرد ...

– اسمم میلاده... از این به بعد ...

– از این به بعدی وجود نداره ... اصلا چرا منو سوار کردید گفتم که خودم می رفتم ...

مرد قه قه زد و کوچه را پیچید داخل ...

– ببینم مگه تو کارمند امیرحسین نیستی ؟ ...

آسمان اخم کرده بود و به جلو خیره شده بود ...

– چرا هستم ولی این چه ربطی ...

وسط حرفش پرید ...

– منم شریکشم ... پس تو کارمند منم هستی ...

آسمان بند کیفش را مشت کرد و ناخن شستش فرو شد داخل پوست دستش...

– من از آقای بهاروند حقوق می گیرم و فقط کارمند ایشونم ...

مرد ماشین را زد بغل و ترمز کرد و بعد نیم تنه اش را برگرداند سمت آسمان...

– خوب بیا یه کاری کنیم ... از این به بعد واسه منم کار کن ...

آسمان نگاهش نکرد ... مرد دستانش را مشت کرد و بعد باز کرد و آورد سمت آسمان ...

– ببین من مثه برادرتم... می دونم تو و امثال تو چه مشکلاتی رو دارین تجربه می کنین ... الانم که اومدم دنبالت فقط به واسطه این بود که با خانوادت آشنا شم... ببین من یه خواهر دارم قد خودت... سالهاست خارج از کشوره... وقتی دیدمت ناخوداگاه یاد خواهرم افتادم... می خوام با هم خواهر و برادر باشیم ... فقط .. قول میدم .. باشه ...

بعد سرش را نزدیک تر آورد و آسمان داشت می مرد ...

– خوب ... الانم دختر خوبی باش و بخند ...

آسمان بغ کرد و دست راستش را برد سمت در...

– باز کن این درو پیاده شم ...

مرد روبرو گفت ...

– مگه نمی خوای مامانت عمل کنه ...

آسمان خشکش زد ... نگاهش کشیده شد به چشمان بادامی شکل مرد روبرو .. همان میلاد ... هنوز دستش روی دستگیره سرد در بود ... کولر روشن بود ولی سردی بدنش از باد سرد کولر نبود ... اصلا نمی فهمید دارد چه اتفاقی می افتد ...

– چرا با من بازی می کنی ؟ من حوصله این بازیا رو ندارم ...

مرد روبرو نزدیک تر امد و صورتش را مماس صورت آسمان کرد .. آسمان عادت نداشت ... عادت این نزدیک شدن های غریبه ها را ... ناخوداگاه یاد امیرحسین افتاد در آن شب کذایی ...

– تو برای من هیچی نیستی .. هیچی ...

خودش را چسباند به در و چند بار دستگیره را کشید ولی قفل بود... نیمکره وجدان گونه اش گفت .... احمق چرا سوار ماشین شدی ... نبمکره جوابگو گفت ... نفهمیدم چی شد ... عوضی یهو دستمو کشید ... همه چی یهو اتفاق افتاد .... نیم کره وجدان گونه اش داد زد... چلاق که نیستی ... البته چرا بی دست و پا هستی ! ...

مرد روبرو هنوز داشت نگاهش می کرد ....

– من باهات بازی نمی کنم... می خوام کمک کنم به آرزوهات برسی ...

– شما از کجا می دونین مامان من ...

مرد دوباره خم شد روی آسمان و بوی تندش بلند شد باز.... داشبورد را باز کرد و دفترچه قانون جاذبه را کشید بیرون و بعد بالا برد جلوی روی آسمان...

– اینو خوندم... البته بی اجازه صاحبش...

آسمان عصبانی شد و دستش را برد که بگیرتش ...

– این دست تو چی کار می کنه... از تو کیفم کش رفتی نه ؟

مرد روبرو جا خالی داد و دفترچه را عقب تر بود...

– ببین الان قانون جاذبه زندگیت منم ... تو آرزو داشتی یه پول هنگفتی پیدا شه مادر و پدرت معالجه شن من اون پولو میدم ... حتی بیشترشو ... اونقدری که به همه آرزوهات برسی

– که چی بشه ؟.. در عوضش چی ازم می خوای

دفترچه را برد پایین و گذاشت روی کیف آسمان ...

– هیچی نمی خوام .... من خَیِرم... به همه کمک می کنم ... هر کی سر رام سبز شه.. اینبار قرعه به نام تو افتاده... همین ...

دست آسمان سرید پایین و نگاه مرددش به چشم های مرد عجیب روبرو خیره مانده بود.. اصلا نمی توانست بفهمد ... چرا ... مگر می شود یکی اینطوری بی دلیل ... بخواهد کمک کند ... اصلا اگر کلاه

بردار باشد... بعد نیمه منطقی مغزش جواب داد... مثلا کدام کلاه تو را بردارد ؟ ... کدام جیبت را خالی کند ... آسمان گفت اگر توقع های بی جا داشته باشد ... باز نیمه بهانه گیرش جواب داد... خیلی بر و رو داری که خواهانت شه... این همه دختر... این همه پول میده که با تو باشه ؟ ... تو ؟!!! ... تو که به قول امیرحسین یک جوجه خیسی... نه ... بعد گفت شاید دیوانه است ... شاید الان مغزش آسیب دیده و فردا یادش می رود... نباید دلش را خوش کند ...

جلوی خانه اشان پیاده شد و بدون اینکه به مرد داخل ماشین نگاه کند در را بست و رفت سمت درب خانه اشان ...

– فردا همین موقع میام دنبالت ... اکی ؟

تا خواست حرفی بزند ماشین با سرعت از جلوی رویش محو شد و تنها خاک پشت لاستیک هایش را نظاره کرد ...

مثل این آدم های گیج مدتی را آنجا ماند... پنج دقیقه... ده دقیقه .... شاید هم بیشتر ...

– آبجی ؟ سلام ... چرا اینجا واستادی ... چرا نمیای تو...

سرش را که برگرداند سجاد را دید که بساط فال فروشیش دستش بود و فنچی که با اولین حقوقش برایش خریده بود ... آسمان با نوک سبابه به قفس فنچ زد و لبخندی روی لب هایش نقش بست...

– انگاری حالش خوبه ها... باز به پر و پای مردم نپیچی بزنن این یکی رو هم بکشن خوب ؟

لب های سجادش به لبخندی دندان نما باز شد ....

– خیالت تخت... دیگه به آدمای عوضی نزدیک نمیشم... داداش عباس گفته باس یه چند واحد بهم آدم شناسی یاد بده...

آسمان دستش را گذاشت روی شانه سجاد و رفتند سمت در و کلید را از داخل کیف کتابیش کشید بیرون و زد داخل قفل...

– اولا مثه داش علیت حرف نزن . سجاد با همون زبون ساده برای آبجیش عزیزتره ... دوما آره حتما عباس می دونه کی اهل فال گرفتنه و کی نیست و نباید پا پیش شد ...

در باز شد و اول سجاد را فرستاد و بعد خودش وارد شد و در را پشت سرش بست ...

– آبجی ... مدرسه چی شد... مگه نگفتی دستت که باز شه ثبت نامم می کنی درس بخونم... قول دادی یادت هست ؟ ...

آسمان دندان هایش را به هم کشید و دوباره فشارش رفت که بیفتد ...

– باشه برای بعد با هم صحبت می کنیم.. باشه داداش... الان حالم خوب نیست...

بعد به فکر پول آب و برق و گاز افتاد و آن لیست بلند بالای دارو و حسابی که علی از سوپر سر کوچه بالا آورده بود .... نگاهش کشیده شد به نشتی زمین و یادش افتاد سه ماه پیش عباس آقا ، همسایه دیوار به دیوارشان گفت که این خانه قدیمیست و هر آن احتمال دارد چاه زیر پایشان بریزد و ...

سرش گیج رفت و سکندری خورد و دستش را به دیوار زمخت کنار در گرفت و دست دیگرش را روی سرش گذاشت ...

امیرحسین

چشمانش را که باز کرد اولین چیزی که دید ساعت بود... با دیدن عقربه کوچک روی هشت و عقربه بزرگ روی یازده چشمانش کاملا باز شد و حواسش جمع ... روی میز چیده شده بود و پرده اتاقش مدام با باد می رقصید و پنجره هم بازی بازی می کرد... عجب بادی شده بود اول صبحی ... با اکراه از جایش بلند شد و دست و کتفش را با دست دیگرش کشید و صدای غضروف بازوانش که بلند شد پتو را کنار زد ... وقت دوش گرفتن نداشت ... امروز قرار بود از کارخانه بازدید کند و چند قرار داد مهم را بررسی کند باید بانک هم می رفت و شرایط وام ها را جویا می شد ... از جایش بلند شد و یکراست رفت به سمت سرویس بهداشتی ...

دست و رویش را شست و بلوز چهار خانه یشمی اش را پوشید و به عادت هر روز دوش لالیکش را گرفت و با عجله یک قاشق عسل و شیر گرمش را خورد و از اتاق زد بیرون... وسط راه نسکافه اش را از فریبا گرفت و تا برسد به خروجی تمامش کرد ... داشت کفش هایش را می پوشید در همان حین شماره خادم را گرفت و تمام سفارشات لازم را کرد که مبادا در نبودش کارخانه در دید بازرسین خارجی خارج از اصول اولیه به نظر برسد گرچه این سفارشات را هر هفته به طور مکرر تکرار می کرد اما احتیاط شرط عقل بود... از آسانسور که پیاده شد یادش افتاد که قبل از اینکه برود به کارخانه باید سری به دفتر بزند و مدارک لازم را برای سپرده گذاری بردارد و به آسمان هم سفارشات لازم را بگوید که باز دسته گل به آب ندهد... شاید هم دفتر را امروز تعطیل می کرد و آسمان را با خودش می برد کارخانه... هم دم دستش بود و گزارشات را مکتوب می کرد و هم با روال کار بیشتر آشنا می شد و شاید می توانست کارهای بزرگ تری را در آینده به او بسپارد و به قول معروف ارتقاءِ شغل پیدا کند و از تصور اینکه آسمان بعدش چه ذوقی خواهد کرد لبخند به لب سوار لندکروزش شد ...

نیمه راه شیشه را پایین کشید و بلند خواند ...

به سراغ من اگر می آیید پشت هیچستانم... بعد یاد شعر های آن شب افتاد ....

– روز اول پیش خود گفتم .... دیگرش هرگز نخواهم دید ... روز دوم باز می گفتم ... لیک با اندوه و با تردید ... در درونم های و هو می کرد ...آن منِ دیوانهٔ عاصی ..... مشت بر دیوارها می کفت ... روزنی را جستجو می کرد ... در درونم راه می پیمود ... همچو روحی در شبستانی ... بر درونم سایه می افکند ... همچو ابری بر بیابانی ... می شنیدم نیمه شب در خواب .... های های گریه هایش را ... در

صدایم گوش می کردم ... درد سیال صدایش را ... شرمگین می خواندمش بر خویش ... از چه رو بیهوده گریانی ؟ .... در میان گریه می نالید ... دوستش دارم ، نمی دانی ؟ !

بعد زمزمه کرد... دوستش دارم ... نمی دانی ؟ !

قلبش تکان خورد... حسش را پس زد و قبل از آنکه از کنترلش خارج شود مسیر فکری اش را تغییر داد... مهران چند وقتی بود تماس نگرفته بود نکند از آخرین بحثی که بینشان تبادل شده رنجیده خاطر شده و قهر کرده... نه ... مهران و این حرف ها ... شاید او هم تند رفته...

میدان را پیچید و وارد ستارخان شد ... شاید باید روی پیشنهاد مهران بیشتر فکر کند ... یک هفته ای می شد که تمام فکر و ذکرش صادرات با چین و درامد هنگفتی بود که در آینده انتظارش را می کشید... کم کم دیوانه اش می کرد این طمع آدم خوار.... باد شدت گرفته بود و این را از حرکات شدید شاخ و برگ های درخت نارون جلوی مجتمع می شد فهمید ... پیچید داخل پارکینگ و متصدی سلام بلندی کرد و امیرحسین جواب نداد ....

مسافرت با مقتدری ... این جایش را نمی توانست تحمل کند... اگر فقط او بود و مهران شاید ... ولی مقتدری ... نه ... این برای امیرحسین غیر قابل تحمل بود...

ماشین را در جایگاه پارک کرد و سوییچ را بیرون کشید و پیاده شد... داشت از کنار ماشین می گذشت که آسمان را دید که روبرو ایستاده بود ... پا تند کرد به سمتش که ناگهان....

صورت مقتدری هویدا شد...

دستش را روی بازوی آسمان گذاشته بود و حرف می زد...

امیرحسین خشکش زد...

لبخند مقتدری را از اینجا هم می دید...

امیرحسین چند قدم عقب رفت و کمرش مماس ماشینش شد ...

سر آسمان زیر پایش را نگاه می کرد... انگار نه انگار که دست این مردک روی بازویش...

حس کرد سیب گلویش یک غده چرکین دردناک است ...

چشمانش تار شد ...

دست کشید به چشمانش...

به صورتش...

به ته ریش زبرش...

اصلا به او چه... این حس مزخرف درون ذهن او چه می کند ...

نگاه آسمان برگشت... چرا و چطور فهمیدش مهم نبود... مهم این بود که نگاه آسمان برگشت ... امیرحسین راست ایستاد ... آسمان پا تند کرد سمتش ... مقتدری پشت سرش و تا امیرحسین را دید سر جایش میخ کوب شد و دست هایش را برد داخل جیبش...

امیرحسین نگاهش را از جفتشان گرفت و رفت سمت آسانسور

– سلام آقای بهاروند ...

جوابش را نداد وسرعتش را بیشتر کرد

صدای قدم های آسمان پشت سرش می آمد ... و صدای نفس نفس زدن هایش ... امیرحسین سرعتش را بالا برد ... صدای آسمان از پشت نفس های مداومش به گوش رسید...

– آقای بهاروند صبر کنین... یه کم یواش تر تو رو خدا ...

رفت داخل آسانسور و دکمه اش را زد و دستش را داخل جیبش گذاشت و با اخم به بسته شدن درب خیره ماند .... آسمان خودش را با نفس نفس زدن رساند و آمد داخل آسانسور...

درب آسانسور بسته شد ...

آسمان دست راستش را روی سینه اش گذاشته بود و به دیواره آسانسور تکیه داده بود و سعی می کرد نفس بکشد و نگاهش را داد به امیرحسین و همانطور تکه تکه و آهسته حرف زد ...

– چی شده ؟

امیرحسین جوابش را نداد... اصلا دلیلی نداشت به یک جوجه تازه به دوران رسیده که معلوم نیست با چه فرهنگی به پستش خورده و مرتب قاعده هایش را به هم می ریزد جواب پس بدهد... تا اینجا هم زیادی فکر و ذهنش را مشغول این مسائل پیش پا افتاده کرده بود ... دستش را داخل جیبش تکان داد و برخورد کرد به تسبیح سبز چمنی ... آسمان کمی نفس راست کرد ....

– من کاری کردم ؟ ...

وسط جفت ابروهای امیرحسین اخم غلیظی خود نمایی می کرد و چشمانش فیکس شماره های قرمز بالای آسانسور بود ... آسمان گفت ....

– آقای بهاروند اگر از من خطایی سر زده باید بدونم ....

امیرحسین ترجیح داد سکوت کند... گذشته از مهم نبودن مسئله دوست داشت بداند دلخور است و حد و مرزش را زیر پا گذاشته باز به خودش غر زد اصلا لزومی ندارد اینقدر به خودت سخت بگیری... به درک ... اصلا نمی فهمید چرا برایش مهم بود که مقتدری اینقدر بی هوا اینجا پیدایش شده بود ... بی هوا دستش را روی بازوی ....

– آقای بهاروند چیزی نمی گید .؟ ...

آسانسور ایستاد و امیرحسین رفت نزدیک درب و شانه اش جلوی چانه آسمان بود... آسمان بیشتر چسبید به دیواره ....

– اگر از حضور آقای مقتدری ...

امیرحسین برگشت سمتش و با آن چشمان شاکی و ابروان در هم تنیده شده تنها نگاهش کرد .... لب پایینش را خورد و سبیل هایش را نیز ... خواست بپرسد این مردک اینجا چه غلطی می کرد حرفش را خورد ... تنها به نگاه به آن قهوه ای های مردد و نگران بسنده کرد و به محض باز شدن درب آسانسور رویش را برگرداند و با سرعت خارج شد و رفت سمت درب واحدش ...

آسمان پشت سرش آمد ...

– می تونم امروز زودتر برم... ؟

امیرحسین مکث کرد.... گند زده بود و حالا مرخصی هم می خواست .... رفت سمت اتاقش و وسط راه بوی جدیدی به مشامش خورد و بی خیالش شد و بدون اینکه به اطراف نگاه کند رفت داخل و کتش را در اورد و روی پشتی صندلی انداخت و نشست .... آسمان رفت نزدیک و کتش را به روال هر روزه برداشت ...ولی امیرحسین گرفتش... و بدون اینکه نگاهش کند گفت ...

– لزومی نداره .. می تونی بری... به سلامت ...

نگاه آسمان کشیده شد به چشمان امیرحسین که با اخم تنها به لیست روی میزش خیره بود و بعد کت را رها کرد و کیفش را روی شکمش با دو دستش نگه داشت ...

– برم ؟ با من کاری ندارید ؟ ...

امیرحسین لپ تاپ را باز کرد و پاورش را زد ...

– عادت ندارم یه حرفو صد بار تکرار کنم ...

آسمان کیف را روی دستش مشت کرد و چشمش روی میز و برگه و دوباره امیرحسین چرخید ...

– خوب ... پس من میرم...

تا نیمه راه رفت و دوباره برگشت به سمت امیرحسین ...

– واقعا با من کاری ندارید ؟ ...

امیرحسین درایو دی را باز کرد....

آسمان این پا آن پا کرد و دوباره رفت به سمت در و امیرحسین نگاهش به رفتنش کشیده شد ... آسمان برگشت و امیرحسین تند نگاهش را گرفت ...

از ازدای نازنین بابت نقد بی نهایت ممنونم .... من کار آسمانو توجیه نمی کنم ... منم سرزنشش می کنم ... ولی اتفاق میفته گاهی ... حتی تو این جامعه ای که دختراش به ضرس قاطع میگن ما چنینیم و چنانیم و گربهه نمی تونه شاخمون بزنه ! میفته ... دیدم که گاهی میشه چیزی که نباید بشه ... گاهی یک دختر به پاکی برگ گل با همین اشتباهات کوچیک و به نظر خودش بی اهمیت میفته تو منجلابی که بیرون آمدنی در کار نیست .... حالا این وسط آسمانو چطوری بکشونیم بیرون ؟ عروسم از دستم رفت

آسمان دوباره گفت...

– می خواین اول یه لیوان آب میوه بیارم براتون ؟...

امیرحسین در حینی که انگشتانش سریع و بی وقفه تایپ می کرد تیر ترکش دلش را رها کرد ...

– نه ببر واسه همونی که داشتی باهاش حرف می زدی !

یک چیزی ... یک مایع سیالی ... یک موجود نرمی ... که منبعش را نمی دانست ... از داخل دلش رفت داخل معده اش... سراشیب شد داخل قفسه سینه اش و هری ریخت کیپ حلقش.... امیرحسین دمی گرفت و باز تایپ کرد.... آسمان داشت نگاهش می کرد...

– آقای مقتدری ؟ ...

ابروان امیرحسین بالا رفت... چه زود فامیلش را یاد گرفته بود .... آسمان خواست حرف بزند .... امیرحسین پیش قدم شد...

– مگه نمی خواستی بری ؟! ...

آسمان مردد همانجا ایستاده بود...

– من نمی فهمم ... چرا باید حرف زدن من با یک نفر اونم خارج از دفتر اینقدر باعث دلخوری شه !

امیرحسین دستانش روی کیبورد خشک شد... بعد چشمانش را از مانیتور گرفت و عینک دسته سفیدش را از روی چشمانش برداشت و دست هایش را گذاشت روی میز...

– من گفتم حرف زدن شما با اون مردک باعث دلخوری شده ؟

‹ من › را با تاکید گفته بود .... و البته با اخم .... آسمان چند بار پلک زد ... اثری از پشیمانی و مظلومیت های همیشگی در چهره اش دیده نمی شد و این بیشتر امیرحسین را کفری می کرد .... آسمان در حینی که نگاهش بین میز و چشمان نه چندان نرمال امیرحسین می گشت ... گفت ...

– نه نگفتین... ولی خب این رفتارتون... چیز دیگه ای میگه... تا دیروز همه چی خوب بود... صبحا حداقل جواب سلاممو می دادید... ولی امروز ....

امیرحسین به در اشاره کرد...

– مرخصی ...

آسمان عقب عقب رفت و از دفتر خارج شد و بعد هم از جلوی دید امیرحسین محو شد.... مدتی چشمان امیرحسین روی مسیر رفتنش و جای خالیش خشک ماند ... داشت فکر می کرد واقعا چرا ... چرا باید حرف زدن یک دختر غریبه سرتق اینقدر برایش مهم باشد و روزش را خراب کند و علامت سوالی بزرگ برایش پر رنگ شد... از جایش برخواست و انگشتانش را سراند لای تاج موهایش ...

رفت سمت پنجره و چوبی های خوش رنگ را داد بالا و از لابه لایش دید که مقتدری درب شاسی بلندش را باز کرد و آسمان سوار شد.... امیرحسین دست راستش را بالا برد و یقه پیراهنش را باز کرد و گردنش را مالید ... مقتدری آن پایین سرش را به سمت پنجره بالا آورد و بعد هم نشست و ماشین در کمتر از چند ثانیه از جلوی دید امیرحسین خط خورد ...

همان موقع درب دفتر به صدا در آمد ...

– سلام عرض شد آقا ...

امیرحسین هنوز دستش به پرده بود...

– امروز دفتر تعطیله ...

نگاهش هنوز آن پایین ها بود ... وسط ماشین هایی که می تاختند و آدم هایی که سعی داشتند از لابه لایشان رد شودند پی بدبختی هاشان ...

– آقای اکراد ما رو فرستادن ...

با شنیدن نام اکراد امیرحسین نگاهش را از ترافیک آن پایین گرفت و رو کرد به مرد تپل و کوتاه قد روبرویش ... این بار دوم دیدارشان بود... برای جابه جایی هم امده بود... مرد سوییچ دستش را بازی داد و بعد جلوتر آمد ...

– آقای اکراد فرمودن مدارکتونو بگیرم برای کارای ویزا و پاسپورت ....

ابروان امیرحسین بالا رفت ...

– چرا دقیقا ؟! ...

بعد هم نگاهش را از سر کم موی مرد گرفت و نشست پشت لپ تاپ ....

– آقای اکراد فرمودن خودتون در جریانید ...

امیرحسین دستانش را روی میز مشت کرد و بعد آیفونش را برداشت و شماره مقتدری را گرفت .... یک بوق ... دو بوق .... سه بوق... کسی جواب نداد... قطع تماس را زد و با انگشت سبابه چند بار روی تاچ پد زد تا سیستم امنیتی ویندوز باز شود...

– من در جریان چیزی نیستم ...

مرد گوشیش را در آورد و کنار گوشش گرفت و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت ...

– سلام آقا ... آقای بهاروند در جریان نیستن آقا ... امر بفرمایید تکلیف ما چیه ...

امیرحسین داشت رمز را وارد می کرد ...

– آقای اکراد با شما کار دارن ...

گوشی را سمت امیرحسین گرفته بود ... امیرحسین مدتی مکث کرد و بعد بذاق دهانش را قورت داد و با تردید گوشی را گرفت ...

– سلام عرض شد...

بعد فکر کرد اکراد تنها کسیست که مجبور است اول او سلام کند...

– سلام پسر چموش من ... .چرا راه نمیای با ما ...

امیرحسین نگاهش رفت تا سوییچ دست مرد و برگشت روی لبه میزش و بعد به دستان مشت شده اش.... اکراد داشت می گفت ...

– یه سفر برات لازمه...یه سفرکه هم آشنا شی با شریکت ... هم گوشت بیاد به تنت دل شیر پیدا کنی برای اومدن تو دار و دسته پیزا... پسر اقتصاد دان... یه مدت بذار سر رشته امورت به دست من باشه ... نمیذارم بد جایی بشینه کفتر بام دلت ... می خوام اکراد بار بیارم برای آینده این جماعت بی افساری که هر روز بونه یه چیز میاد زیر پوستشون... بد نمی خوام برات... گفتم که ... از وقتی جنم و جربزتو دیدم تو رو خودم می بینم و تمام... می شنوی بابا جان ...!

لاجرم پوزخندی عمیق روی لب های وا رفته امیرحسین پدیدار شد و هه بلندش مرد روبرو را متوجه خودش کرد .... بابا جانش را کجای دلش می گذاشت ؟! ... به هر چیزی شبیه بود جز ... بابا جان.... امیرحسین لب هایش را خیس کرد ...

– من همیشه در خدمتم اما این یک موردو اگر فاکتور بگیرید ... خوب در واقع من اصلا آمادگی این تفریحاتو ندارم روحیاتم با ...

اکراد پرید وسط حرفش...

– روحیتو من میسازم.... تو هم درست مثه جونیای خودم دل و دماغ قاطی شدن با جماعت عالی مشرب قرن حاضر و نداری می دونم .... ولی بذار بسازمت... اونطوری که می خوام... اونوقت کفش طلا میدم بپوشی و قدم بزاری تو کاخی که فقط خودت شیر جنگلشی و بس ... اون مدارکو بده دست مرشد و خودت برو رخت و لباس سفرتو جمع کن و خودتو بکَن از این کار دست و پا گیرت... وقتشه ببندی در اون دکونی که برای خودت باز کردی ... من به میلاد گفتم بهت بگه کم کم خودتو بکن از این کار ... تو پیزا کارای مهم تری داری ... بزار پایین دستات لایه بیرونی کارتو با نشر و این کارای پیش پا افتاده پر کنن.. تو بچسب به کار جدیدت ...

مهران دسته چمدان را از دست امیرحسین کشید .... مقتدری یک قدم عقب تر حرکت می کرد و از آن روز کذایی که آسمان را سوار ماشینش کرده بود و حتی به پنجره دفتر هم نیم نگاهی تحقیرآمیز انداخته بود.... هر دو با هم سرسنگین تر شده بودند و گویا مقتدری خوب می دانست که پا درون قلمرو چه کسی گذاشته که جانب احتیاط را رعایت می کرد ... یک ماهی می شد آسمان فقط به مثابه یک منشی می آمد و می رفت و امیرحسین هر روز نسبت به افکارش ... رفتارش و یا حتی حسش... دست به فرمانش بدتر می شد.... کنترلش .. گم شده بود وسط نگاه های بی امان یک دختر سر تق حاضر جواب و ساده لوح مقصود خاصی...

مهران دوش به دوشش حرکت می کرد و داشت می گفت ...

– اصلا باورم نمی شه بالاخره راضی شدی ... چی شد سرت به جایی خورد امیرحسین ؟ ...

دستش را برد داخل جیبش و تن دانه های سُر تسبیح را با سر انگشت نوازش کرد ...

شکرا للّه ... شکرا للّه ... نشنیدین شکر نعمت نعمتت افزون کند .....

بعد نگاهش کشیده شد به ردیف های صندلی های خالی و انگار آسمان را دید که روی ردیف سوم صندلی چهارم نشسته است ... سرش برگشت و همانجا ایستاد و متعاقبش مهران هم ایستاد و سرش برگشت به سمت نگاه امیرحسین ...

– چی شد امیرحسین ؟

امیرحسین چند بار پلک زد و صندلی خالی شد و امیرحسین ماند و توهمش ... زیر لب لعنتی نثار مغز افسار گسیخته اش کرد و حرکت کرد...

– چیزی نشده ...

مهران نگاهش را کنجکاوانه دوباره برگرداند به صندلی های خالی و بعد با دو دوباره دوش به دوش امیرحسین شد...

– اِ... اونا که قبل از ما رسیدن ... !

مقتدری از کنار امیرحسین گذشت و نگاه امیرحسین از زمین براق زیر پایشان کشیده شد به قدم های مقتدری و دو نفری که جلویش لبخند می زدند ... آسمان ؟!!!

امیرحسین متوقف شد و عصبی پرسید ...

– اینا اینجا چی کار می کنن ؟

مهران نوک بینی اش را مالید ...

– جفتشون پیشنهاد میلاد بوده من بی تقصیرم ...

امیرحسین اخم کرد و خواست برگردد به سمت خروجی که مهران بازویش را کشید ...

– جان مهران خرابش نکن ... اینا به کار تو کار ندارن ... اصلا می دونی طرف ، دختر اکراده ...

امیرحسین بهتش زد ... جفت دست هایش را فرو کرد داخل جیب هایش و دمش را با شدت به بیرون فوت کرد و نگاهش را به دور و اکناف فرودگاه و جمعیت انداخت ... مهران دستش را گذاشت پشت شانه اش ...

– چرا اینقدر سخت می گیری داداش ... بذار یه کم با هم بپرین شاید ازش خوشتم بیاد .. اصلا گذشته از این حرفا یه هفته است دیگه ... بیا دیگه امیرحسین لج نکن همین اول سفری ...

بعد هم دستش را کشید و امیرحسین بدون هیچ اراده ای در بهت و ناباوری پشت سرش کشیده می شد ....

به هم که رسیدند مقتدری داشت می گفت ....

– ما رو می بخشید که از قبل بهتون اطلاع نداده بودیم خانوم اکراد ...

– نه من عادت دارم به این مسافراتای یهویی ...

– نه به هرحال اذیت شدین نیم ساعته چمدون بستین ..

– نه اصلا چرا اذیت شم چمدون من همیشه حاضر و آماده است ....

نگاه آسمان روی مقتدری .... زن کنارش ... و دوباره روی مقتدری می چرخید و نگاه امیرحسین به هر جا بود و هیچ جا نبود ....

سلام آهسته آسمان را شنید و متعاقبش دستی به سمت امیرحسین دراز شد... نگاه امیرحسین کشیده شد به دست های کشیده چون پر قو و ناخن های مانیکور شده خوش نقشش ... و بعد شنید ...

– سلام نانسی هستم ... خوشحالم تو این سفر با همیم ... پدر از شما خیلی تعریف کردن و خواستن تو این سفر همراهیتون کنم ... من با پاریس خیلی آشنام... می تونم تمام اماکن دیدنیش رو نشونتون بدم...

صدایی با ته لهجه غربی اما کلمات فارسی...

آسمان نگاهش به زمین بود ... مقتدری سرد و خشک رو به امیرحسین گفت ...

– خانوم اکراد دختر آقای اکراد... امیرحسین جان...

امیرحسین نگاه مملو از خشمش را به صورت مقتدری کوفت و بعد دست راستش را بالا آورد .... دست دختر اکراد هنوز داخل هوا بود...

مشت امیرحسین چند بار باز و بسته شد و دست آخر ... دستش را به سمت دست دختر اکراد دراز کرد.... آسمان داشت به تنیده شدن دست های امیرحسین و نانسی نام نگاه می کرد و بعد نگاهش را گرفت و به دور و اکناف فرودگاه خیره شد و مرتب با دسته کیف کتابیش که نه... انگار دیگر کتابی نبود ! ... ور می رفت... امیرحسین نگاهش به سر تا پای آسمان کشیده شد... شلوار سفید و مانتوی حریر تنش و شالی که طرح گل و بلبل داشت انگار ... با آن قهوه ای ها خوب ... چشم را خیره می کرد...

مقتدری دستش را به جلو دراز کرد ...

– بهتره بریم از پرواز می مونیما ...

دختر اکراد گفت ...

– بریم ...

مقتدری و مهران جلوتر حرکت کردند و مقتدری کنار گوش آسمان پچ پچ کرد که از چشمان امیرحسین مخفی نماند .... دختر اکراد دوش به دوشش شده بود....

– پدر گفته بودن خلق و خوی خاصی دارید ... ولی باید از نزدیک دید ... انگار یک آدمِ ... غیر زمینی رو می بینم.... واقعا برام جالبه...

مدام دست هایش را توی هوا تکان می داد و نگاهش مرتب بین مسیر و امیرحسین در چرخش بود ... بعد هم با لحن محتاطی گفت ...

– می تونم امیرحسین صداتون کنم ؟...

آسمان کنار مقتدری حرکت می کرد و یک قدمی با آنها فاصله داشت .... کمی مکث کرد و سرعتش کاملا محسوس کُند شد.... امیرحسین انگار راهی برای تلافی پیدا کرده باشد بلند گفت ...

– البته .... منم خوشحال میشم نانسی صداتون کنم ...

بعد به خودش و این امیرحسین از کنترل در رفته لعنت فرستاد ....

قدم های آسمان سست شده بود و موجود سیال و نرم داخل دلش داشت به جنب و جوش می افتاد... دختر اکراد ذوق کرد و دست هایش را جلوی دهانش گرفت....

– وای باورم نمیشه اینقدر راحت از پوسته سختتون گذشتم... والا من تو این سی سال عمرم آدمای زیادی دیدم.. هم داخل ایران هم خارج ایران...

حرف‹ ر › را خیلی عمیق می گفت ...

– ولی شما در نگاه اول خیلی سخت دیده میشید و آدم فکر می کنه ارتباط گرفتن باهاتون به سختی شکستن عاج فیله...

امیرحسین عمدا قه قه زد ...

– عاج فیل !!! ... خوب البته چون شما بودید راحت این پوسته شکست ... کار هر کسی نیست ... گاو نر می خواهد و مرد کهن...

دست آسمان از بند کیفش سر خورد ...

صدای مقتدری می آمد....

– سالن پروازهای خارجی اون سمته ....

بعد از کمی پیاده روی و رد شدن از بین جمعیت گیج و بی هدف داخل فرودگاه ، داخل صف ایستادند و کارت پرواز را گرفتند و مهران داشت می گفت ...

– پاسپورت و مدارکت دم دسته امیرحسین ؟ ...

امیرحسین نگاهش روبرو بود و نبود... سر مهران رو به سمت امیرحسین عقب برگشته بود ... امیرحسین دست برد به جیب داخلی کتش و بعد با تکان سر تایید کرد ....

دختر اکراد از داخل کیفش مدارکش را برداشت و گفت ...

– یک ساعتی رو اینجا معطلیم ....

ته صف طویلی ایستادند که همه چمدان به دست در انتظار گشایش و جلو رفتنش بودند... مقتدری از همه جلو تر بود و بعد مهران و آسمان و پشت سرش امیرحسین .... بویی نا آشنا به مشامش خورد... چشمانش را بست و بیشتر بویید... نه... این که بوی لالیک خودش بود.... بعد عین این بچه گربه ها سرش جلو رفت و وقتی چشمش را باز کرد بینیش روی شال پر طرح و نگار آسمان بود... لالیک زده بود ؟!!!

آسمان سرش را برگرداند و خیره به امیرحسین گفت ...

– مشکلی پیش اومده آقای بهاروند ؟

آهسته گفته بود ... مثل همیشه ... طوری که فقط خودش بشنود و امیرحسین و خدای امیرحسین ... ولی مهران تیز تر از این حرف ها بود ...

– داداش دستمال می خوای چرا تعارف می کنی ... با شال خانوم ؟ ... زشته خوب ... کی این عادتتو می خوای ترک کنی؟! ....

امیرحسین مردد سرش را بالا آورد و بینیش را از شال آسمان فاصله داد و اول چشم غره اش کشیده شد به خنده مهران و بعد چشمانش ناخواسته رفت روی قهوه ای های آسمان ... آسمان نگاهش را گرفت و دوخت به پشت سر امیرحسین و بعد برگشت و دوباره درست ایستاد ...

مهران نوک بینیش را با پشت سبابه اش مالید و برگشت و پشت به آنها قرار گرفت ....

– بالاخره اگر دستمال لازم شدی من دارم !

به ساعتش نگاه کرد ... چهل دقیقه ای می شد معطل بودند .... لب پایینش را مکید و بعد زیر گوش آسمان زمزمه کرد...

– چرا به من اطلاع ندادی ؟

آسمان زاویه گردنش را کمی چرخاند ... صف کمی جلو رفت ...

– چی رو باید اطلاع میدادم ؟

امیرحسین از این اعتماد به نفس یکهویی آسمان در شگفت بود ... سعی کرد بروزش ندهد ... نگاهش به جمعیت بود و اخم های وسط ابروانش لحظه به لحظه عمیق تر می شد

– اینکه قراره بیای به این سفر ...

آسمان بعد از کمی مکث بیشتر برگشت سمت امیرحسین ...

– من برای تفریح نیومدم ! ...

امیرحسین نگاهش کرد ...

دستی روی شانه اش نشست ...

– امیرحسین چمدونتو بزار رو ایکس ری ...

زاویه سرش که برگشت دست زیادی سفید دختر اکراد با آن انگشتر نگین یاقوت درشت می درخشید ... امیرحسین ؟ ! .. بعد یاد مجوزی افتاد که چندی پیش برای دختر اکراد صادر کرده بود.... در دلش برای بار دوم به خودش لعنت فرستاد ...

کارت پرواز و پاسپورت و عوارض را چک کردند و بعد از گذر از گیت های مختلف و ایستادن در صف های متوالی و جواب پس دادن به مامورین بد عنق و بداخلاق البته به زعم مقتدری و مهران .... وارد سالن ترانزیت شدند و دوباره دختر اکراد دوش به دوش امیرحسین شد و آسمان یک قدم جلو تر و مهران و مقتدری در راس همه ...

مقتدری و مهران حواله ها را آماده کردند رفتند داخل یکی از باجه های بانک ملت برای گرفتن ارز و دختر اکراد درحینی که از کنار امیر حسین رد می شد گفت...

– الان بر می گردم ...

و رفت سمت یک باجه دیگر و چند نفر جلوی باجه داشتند می گفتند.... یورو هم رفت بالا ... نفر مقابلش گفت .... چش بسته غیب گفتی ! .... امیرحسین لاله گوشش را مالید و همانجا کنار آسمان ایستاد ... آسمان داشت به اطراف نگه می کرد و همچنان دسته کیف ورنی براق و کوچکش را پایین با جفت دست هایش گرفته بود....

امیرحسین چمدانش را عمودی گذاشت کنار دیوار و دست به سینه ایستاد...

– گفتی برای تفریح نیومدی ؟

آسمان نگاهش را تا جلوی پای امیرحسین کشاند... عصبی بود امروز ...

– بله برای مداوای مادرم اینجام....

ابروان امیرحسین بالا پرید...آسمان ... مداوای مادرش... در خارج از کشور ؟ ...

– مگه تو ایرون خودمون معالجه نمیشد ؟ در ثانی ... هزینشو از کجا آوردی ؟ گنج کشتی سن خوره رو زدی یک شبه ؟!

آسمان پوست لبش را کند و بدون اینکه به امیرحسین نگاه کند گفت ...

– بیمارستانای اینجا جوابش کردن ... تو این یک ماه دکتری نبوده که نبرده باشیمش... ولی همه گفتن امیدی نیست ...

بغض کرده بود و به زحمت کلمات را کنار هم می چید ... با دستمال سفیدِ دستش آب بینیش را گرفت و ادامه داد ...

– یک خَیرِ کمکمون کرد... خدا خیرش بده... تا عمر دارم کنیزیشو می کنم ...!

امیرحسین خیره به چشمان ابری آسمان فکر کرد خَیر ؟ .. یعنی جعفر سیانت تا این حد پیش رفته... اما با هم این قرار ها را نگذاشته بودند... او که در جریان نبود ....

امیرحسین نگاهش را کشاند به باجه های شلوغ آن کنار ...

– چرا تو این ماه چیزی نگفتی ؟ ...

آسمان بی هیچ مکثی گفت...

– چرا باید می گفتم ؟!

نگاهش برگشت به سمت آسمان... روی زمین را نگاه می کرد و داخل چهره اش هیچ اثری از آن دختر مظلوم و ساده گذشته نبود ...

امیرحسین دهان باز مانده اش را بست و بذاق دهان و بغض و تعجبش را توامان با هم قورت داد و سعی کرد درون لحنش هیچ اثری از تعجب نباشد ...

– چون به قول خودت من صابکارتم ....

آسمان پوزخندی زد و سرش برگشت به آن طرف سالن ... یک پیرزن هفتاد هشتاد ساله روی صندلی روبرو نشسته بود و زل زده بود به آنها... چشم بر نمی داشت انگار داشت فیلم برنده جشنواره کن را نگاه می کرد

... امیرحسین لپش را از داخل گاز گرفت ...

– نیستم ؟

آسمان سرش را برگرداند و دوباره چشم دوخت به زمین جلوی پای امیرحسین ...

– کجای دنیا دیدین آدم به صابکارش گزارش لحظه به لحظه زندگیشو بده که من بدم ؟!

درون صدایش... لحنش... کلامش... دلخوری و شکایت موج می زد و امیرحسین نمی دانست از کجا خورده ؟ چرا اینقدر عصبی و کفری حرف می زد... چرا اصلا به او نگاه نمی کرد... چرا اینطور ناراحت و دلخور جواب می داد... چرا مثل همیشه گرم و صمیمی نبود.. چرا همان آسمان ساده و خاکی روبرویش ایستاده نبود... چرا دیگر حس صابکار همه چیز دان را در کنار این موجود غریبه نداشت ... چرا این حس لعنتی داشت خفه اش می کرد .. چرا .. چرا ... چـــــــــــــــــــــــرا ...

امیرحسین با غیض گفت ...

– کجای دنیا دیدی یه صابکار با زیردستش مشاعره راه بندازه صبحونه بخوره... زخمشو ببنده ... با وجود تمام خرابکاریاش بیمش کنه و استخدامش کنه... کجای دنیا دیدی یه صابکار نصف شب بره زیر دستشو از تو طویله ای به نام امیرکبیر بکشه بیرون که اصلا معلوم نیست اون وقت شب اونجا چه ...

خواست بگوید چه غلطی می کرد حرفش را خورد.. آسمان هم اخم کرده بود ولی مسکوت و سر به زیر افکنده فقط گوش می کرد... امیرحسین همانطور عصبی ادامه داد...

– آره کجای دنیا دیدی این عجائب ده گانه رو ؟!...

امیرحسین داشت با همان اخم های غلیظ به آسمان نگاه می کرد که دختر اکراد در حینی که به ساعتش نگاه می کرد نزدیک شد ...

– فکر کنم یه ساعتی معطلیم ... تا پرواز خیلی مونده ...

مقتدری و مهران هم آمدند ... آسمان کمی عقب رفت تا از دید امیرحسین مخفی بماند و امیرحسین اما دست بردار نبود و مدام نگاهش کشیده می شد به چشمان آسمان که سعی داشت از زیر نگاه های امیرحسین بگریزد ...

مهران داشت غر می زد ...

– انگار طلب باباشو می خواست مرتیکه...

مقتدری دست مهران را کشید...

– ای بابا هنوز عادت نکردی به رفتارای خارج از ادب هموطنامون.... هر وقت یه حرصی داشته باشن می کوبونن تو دهن ارباب رجوع و عقده خالی می کنن...

دختر اکراد در تایید حرف های مقتدری گفت ...

– متاسفانه ما ایرونیا فرهنگ رشد یافته مسند نشینی و دست به قدرتی رو یاد نگرفتیم ... تا راس قدرت میشیم ... حالا این قدرت می خواد ریاست یک اداره باشه یا تحویلداری توی بانک و گشت توی فرودگاه... باید اثر این فقر فرهنگو با رفتارشون نشون بدن ... باید طوری رفتار کنن که زیر دست بدبخت حالیش شه قدرت دست کیه... از شوهر گرفته که رو سر زن عاجز بی حقش داد میکشه من مرد این خونه ام و فقط صدای دادش نشون میده مرده تا نیروی امنیتی و پلیس کنار اون ایکس ری که تو یه سفر چنان با من تند و زننده برخورد کردن که خانوم بفهم جواب مامور گمرکو درست بدی ... اینم از تحویلدار بانکشون که انگار داره از جیب خودش به مردم بدبخت ارز میده.... همه فقیر فرهنگیم و بس ... هنوز یاد نگرفتیم وقتی قدرت میفته دستمون باید تواضعمون رشد کنه نه سقوط.... بعدم ادعای فرهنگ آریاییمونو علم می کنیم و به این طبل پوچالی تو همه جای جهان افتخار می کنیم .... خودمونو احمق فرض کردیم یا دیگرونو نمی دونم...

مهران دسته کیف تبلت امیرحسین را روی دوشش جا به جا کرد و هنوز داشت غر می زد بابت رفتار تند مسئول باجه و مقتدری هم کیف پول و مدارک را گذاشت داخل جیب کوله و نگاهی به آسمان انداخت

– خسته شدی نه ؟

آسمان چیزی نگفت و فقط لبخند زد .... مهران و مقتدری جلو تر رفتند و دختر اکراد و آسمان هم دوش به دوش امیرحسین شدند .. آسمان داشت پا تند می کرد که دختر اکراد دستش را گرفت و در حینی که قدم می زد زیر گوشش مثلا پچ پچ کرد ...

– اینقدر با این میلاده نپر ... سرش به تنش نمی ارزه ... اینو هفته پیش بهت گفتم ...

امیرحسین قدم هایش سست شد... میلاد... آسمان.. هفته پیش.... مگر دختر اکراد و آسمان چند وقت است که آشنا شده اند... میلاد با آسمان... پریده ؟ .. اینجا چه خبر است ... چه خبـــــــــــــــــــــر است ...

گوشت دهانش را گاز گرفت و دندانهایش را به هم سابید و بالاخره خودش را راضی کرد که بگوید ....

– از کی با هم آشنا شدید ؟ ...

دختر اکراد که هنوز داشت زیر گوش آسمان پچ پچ می کرد سرش برگشت به سمت امیرحسین ...

– یه ماهی هست....

امیرحسین بابت این جواب های کوتاه عصبی شد و باز پرسید ...

– چطوری ؟

داشت به مسیر رفتنشان نگاه می کرد و سالن پر از جمعیت ....

– در جریان نیستید ؟ ... یک هفته پیش مطلع شدم مادر ایشون به یک نوع بیماری خاص مبتلا هستن ... با پیشنهاد آقای مقتدری و البته تایید پدر قرار شد کل هزینه درمانشون توسط پیزا پرداخت شه و منم به عنوان پزشک راهنما طی این یک ماهه اخیر مادرشونو پیش چند تا از همکاران خبره ویزیت کردیم .... ولی همه بالاتفاق گفتن این از بیماریهای نادر قلب و عروقه و اونقدر علائمش عجیب و درونی و کند داره رشد می کنه که نمیشه نتیجه گیری موثقی انجام داد ... یه جورایی همشون یک جواب دادن .... داخل ایران احتمال درمان کامل ، پنجاه پنجاست .. ایشونو یک هفته پیش با هواپیمای اختصاصی اعزام کردن به بیمارستان سل پتریر ... این بیمارستان مهمترین و بزرگترین بیمارستان قلب فرانسه است که ریاستش به دست یک ایرانی تبار مقیم پاریسه... دکتر ایرج گنج بخش ...طی یک تماس تلفنی با ایشون ... تصمیم بر این شد که مادر ایشون اونجا اعزام بشه...

امیرحسین تمام بهتش را پس زد و ترجیح داد از زبانش استفاده کند...

– چطوری پیزا خودشو مجاب کرده کار درمان یک آدم غریبه رو اونم در به قول شما بزرگترین و بهترین بیمارستان یک کشور دیگه انجام بده ؟ ....

لبخند دختر اکراد کش امد ...

– اینو دیگه باید از پدر بپرسید ... من اینطور مواقع میشم مثه آلیس در سرزمین عجائب... علارغم اینکه خیلی از این قسم کار های پدر خوشحال میشم و این نوع نوعدوستی رو تحسین می کنم ولی ... هیچ وقت دلیل موجه و عقل پسندی در این مورد نشنیدم.. جز اینکه پیزا همیشه کارای خیر خواهانه انجام میده دخترم...

از ادایی که دختر اکراد در آورده بود و صدا کلفت کردنش خوشش آمد و بعد آسمان را دید که در سکوت کامل دارد به مذاکره او با دختر اکراد گوش می کند و عمدا زبان چرخاند به شوخی ...

– نه .... همیشه دختر ندارد نشان از پدر !!! ...

پرواز با نیم ساعت تاخیر انجام گرفت و هواپیما ، ایران را به مقصد پاریس یا به قول دختر اکراد شهر نورها ترک کرد ... داخل هواپیما همه چیز خوب بود برای همه جز امیرحسینی که چشمش به آسمان بود و نبود و نگاههایی که سعی داشت از چشم همه مخفی بماند و از چشم همه می شد و از چشم مهران نمی شد و از هر ده بار هشت بارش توسط دوربین از راه دور مهران صید می شد و نگاه های عاقل اندر سفیهش داخل جفت چشم های امیرحسین گویای همه چیز بود و عواقبی که شاید بعد از سفر گریبانش را می گرفت ... دختر اکراد مانیتور های کوچکی که جلوی هر صندلی تعبیه شده بود را روشن می کرد و گاه بازی می کرد و گاه حتی کارتون می دید و امیرحسین دست به سینه تنها نظاره گر آسمانی بود که دست هایش را چسبانده بود به هم و نگاهش اما در جهتی مخالف ... رو می گرفت ....

مقتدری هم که کلا کل سفر را یا غذای بی مزه پرواز را می خورد و یا چرت می زد ... به پاریس که نزدیک شدند مانیتور ها متصل شدند به دوربین های زیر بال و جلوی هواپیما و چشم اندازهای معماری پاریس به طرز شگفت آوری امیرحسین و سایرین را مجذوب خودش کرد... هوای ابری کمی مانع دیدشان می شد اما آنقدری نبود که شکوه ایفل و تصویر وصف ناپذیر عمارت دیفنس و نمای سن لایشان گم شود ... پاریس درست مثل یک مجسمه شیشه ای می مانست که از دل یک جنگل پر و انبوه کنده کاریش کرده باشند ...

دختر اکراد با آرامش به تصاویر نگاه می کرد و نمی کرد ولی آسمان انگار داشت می رفت داخل مانیتور و یک بار آنقدر سرش نزدیک شد که با کمی تکان هواپیما سرش محکم خورد روی مانتور روبرویش و آخش در امد و تپق خنده امیرحسین داد زد که تمام حواسش پی رفتارهای عجیب دختر بچه سر تق کنار دستش است ...

بالاخره هواپیما بعد از چهار و نیم ساعت سفر نه چندان خسته کننده حدود ساعت ۱۰:۲۰ دقیقه به وقت پاریس در فرودگاه شارل دوگل فرود آمد ... بار و چمدان ها را که تحویل گرفتند دختر اکراد داشت می گفت ...

– اینجا بزرگترین و مدرن ترین فرودگاه این کشوره و فوق العاده زیبا و توریستیه .... فقط کافیه بری و تمام ترمینال هاشو مثه یه آلبوم ورق بزنی تا بفهمی واسه خودش یه شهرک تمام عیار و دوست داشتنیه ....

آسمان انگار داشت به داستان های مارکوپولو گوش می داد که مرتب با تکان سر و لبخند ، دختر اکراد را ترغیب به ادامه می کرد ...

مقتدری رو به دختر اکراد کرد و سرش را از پشت مهران عقب برد و پرسید...

– الان باید کجا بریم راهنما ؟

دختر اکراد دسته چمدانش را کشید و لبخند زد...

– باید بریم ایستگاه rer ... خط b میره به مرکز شهر .. از اونجا تا هتل فاصله چندانی نداره ....

مهران لبخند دندان نمایی زد ...

– قیمتش چنده همشیره !

همشیره گفتن های مهران گل انداخته بود ... آسمان نیمچه لبخندی زد و گوشه شال طرح دارش را فرو کرد داخل و چشمش مدام روی سقف های هلالی بود و معماری دوست داشتنی اطراف شارل دو گل ...

دختر اکراد نه اما... فقط جلوی پایش را نگاه می کرد و برایش هیچ انگیزه موثقی برای تماشای این مدرنیته فوق العاده جذاب غربی وجود نداشت ...

– تا جایی که من اطلاع دارم برای هر نفر ۱۰ یورو ... البته بزرگسال ... توی ماها هم که کوچولو موچولو نداریم ...

مهران نوک بینیش را مثل تمام زمان های شیطنت هایش مالید...

– پ من کیم ؟!

مقتدری پرسید ...

– از اینجا تا مرکز شهر چقدی طول میکشه دیشبم خواب درستی نداشتم از خستگی دارم تلف میشم ...

دختر اکراد به عادت اروپاییش شانه اش را بالا انداخت و جواب داد...

– حدود سی دقیقه ای تو راهیم ...

آسمان سرش را بالا کرد و لوستر بزرگ وسط که تا ارتفاع چند متری به پایین آویخته بود را از نظر گذراند و امیرحسین بدجنس شد و داد کشید ...

– موسیوهای اینجا چقدر عظیم الجثه ان !...

آن هم درست کنار گوش اسمان و آسمان نیم متری به هوا پرید و بعد سکندری خوران عقب عقب رفت و تا دست امیرحسین رفت که برود زیر بازویش ... دست دختر اکراد پیش قدم شد و امیرحسین دستش را که توی هوا مانده بود پس کشید و پشت گردنش را مالید .... مهران سرش برگشت ...

– امیرحسین می خوای بریم حراست پیج کنیم .... صدات کشش نداره داداش !

آسمان که تعادلش را حفظ کرده بود و در حال راه رفتن بود و اینبار دیگر به لوستر های بالا خیره نمی شد نخندید ولی دختر اکراد نیمچه قه قه ای زد و رو به مهران گفت ...

– شما منو یاد لوئی دوفونس میندازید !

اینبار امیرحسین خندید ! ... این کمدین فرانسوی اسپانیایی تبار را دوست داشت و عجیب شباهت داشت به مهران تپل جلوی رویش ... و البته تنها تفاوت بارزشان در عرض و اندام و گوشت و دنبه اشان بود که مهران داشت و لوئی نداشت ...

مهران خودش را به دختر اکراد نزدیک تر کرد ...

– نمیشه با تاکسی بریم... سریعتر می رسیم ... تفاوت قیمتش زیاده....

دختر اکراد لبخند زد و خواست جواب بدهد که مقتدری زد زیر خنده...

– تنها چیزی که برای ما اهمیت نداره قیمته مهران جان...

دختر اکراد بلافاصله تصحیح کرد ...

– صرف نظر از بحث به صرفه بودنش ...من عادت ندارم از تاکسی استفاده کنم اصولا یا از مترو استفاده می کنم یا ماشین کرایه می کنم... مترو خیلی راحت تر و امن تره .. البته به نظر من ... من همیشه باهاش راحت بودم ... حتی بیشتر از زمانیکه خودم رانندگی می کنم ... خیلی راحت و بی دردسر به مقصد می رسی و توی اوقات سفرتم مطالعه می کنی ...

آسمان سرش برگشت به سمت دختر اکراد ...

– شما هم اهل مطالعه اید ؟

دختر اکراد به روی آسمان لبخند زد و دست های خوش تراشش را بالا برد و گذاشت روی شانه آسمان ...

– اوهوم... شما هم کتابخونی ؟

آسمان با شوق سر تکان داد ...

مهران داشت از کت و کول می افتاد و مقتدری داشت غر می زد که کاش تاکسی می گرفتند و امیرحسین این وسط تنها گوشش به جواب های آسمان بود که داشت می گفت...

– کتاب زیاد می خونم ...

– بیشتر چه نوع کتابایی می خونی ... کتابای فرانسوی هم می خونی یا تابحال خوندی ؟

آسمان شوقش بیشتر شد ...

– آره ... رمانای ویکتور هوگو رو خیلی دوست دارم ...

دختر اکراد رویش فیکس آسمان بود و انگار مهران و مقتدری هم به حرف های آن دو گوش می دادند...

– واو ... کدوم کارشو خوندی ؟

– کلود ولگرد ... مردی که می خندد ... این آخریه هم گوژپشت نتردام...

مهران کنار دست آسمان کمی جلوتر بود .. .سرعتش را کند کرد ...

– کلود ولگرد که میلاده.... مردی که می خندد منم ... لابد گوژپشت نتردامم امیرحسینه ... این آخریه خیلی باید مزخرف باشه ... بعد هم سرش را برگرداند و برای امیرحسین لبخند دندان نمایی در آورد

آسمان آهسته طوری که امیرحسین نشنود از کتابش دفاعیه صادر کرد...

– اِ دلتون میاد آقای کرامتی این کار بی نظیره ...

امیرحسین در حینی که چشمانش بین پلیس های چهار شانه و پاگنده وار و تفنگ های خفنشان در حال گشت گزنی های اطراف ایستگاه می چرخید زیر لب گفت ...

– اینجا میشه سیگار کشید؟ ...

انتظار نداشت جوابی بشنود ولی دختر اکراد پیش قدم شد ...

– اوهوم ... البته ... اینجا فرانسوی ها مدام سیگار می کشن .. البته مکان هایی رو دارن که داخلشون قانون سیگار ممنوع رعایت میشه ولی فوق العاده با سیگار میونه دارن .... فندک بدم ؟

امیرحسین دستش را برد داخل جیبش و پشت سبابه اش خورد به تسبیح سبز متبرک به ذکر های آسمان ... فندک را برداشت و سیگار را از داخل جیب داخلی کتش بیرون کشید و در همان حین گفت...

– نه ممنون ...

آسمان داشت اوائل داستان را برای مهران تعریف می کرد ولی انقدری آهسته بود که امیرحسین از تمام جملاتی که می گفت تنها متهم به قتل و اعدام و دختر بیچاره و عاشق شدنش را فهمید ... با انگشت سبابه ضربه ای به ته سیگار زد و یک نخ بیرون کشید و گذاشت گوشه لبش ... همان موقع یک مرد چهار شانه با قدی که تا شانه های امیرحسین به زحمت می رسید و پوستی سبزه گون نزدیک آمد و با موهای

مشکی فرفری و بینی گنده ... با زبان عجیبش چیزی گفت که دختر اکراد در حالی که به پاکت دست امیرحسین اشاره کرد گفت ...

– یک نخ سیگار می خواد...

مهران که انگار از داستان گوژپشت خوشش نیامده بود برای گذر از بند حادثه گفت ..

– عجب متکدیان فرانسوی به جای پول خورد ، سیگار گدایی می کنن ؟

دختر اکراد رو کرد به مهران ...

– نه اینجا از این عادتای عجیب زیاد دارن ... هر جا ببینن کسی سیگار داره و اونا هم هوس کردن خیلی راحت میان و تقاضای سیگار می کنن ... این یک امر کاملا مرسومه...

امیرحسین یک نخ دیگر را کشید بیرون و به سمت مرد مو فرفری روبرویش گرفت و مرد با لبخند گفت ..

– مقسی بوکو ...

دختر اکراد در حالی که لبخند از لبش کنده نمی شد گفت ..

– داره تشکر می کنه در جوابش بگو ژُ تان پخی

مهران زد به شانه مقتدری ....

– یه نخ ناقابل سیگار بهش دادن در قبالش می خوان بنده خدا رو پخ کنن...

آسمان تنها لبخند می زد و کیف ورنیش را روی ساعد دستش کمی جا به جا کرد و به جای امیرحسینی که داشت فندک را می زد آهسته گفت ...

– ژُ تان پخی ...

مهران زد زیر خنده...

– داری راه میفتیا ....شاطر راهنما ....

مرد چهار شانه هم به علتی نا معلوم خندید و دستش را به سمت آسمان دراز کرد و باز چیزی گفت که انگار دختر اکراد فهمید و آنها نفهمیدند و بعد با زبان خودشان جوابش را داد ... دست مرد مو فرفری وسط راه رسیدن به آسمان گرفته شد .... امیرحسین بود ... دستش را فشرد و سیگار را با دست دیگرش از گوشه لبش برداشت و گفت

– ژُ تان پخی ...

نگاه هر چهار نفر به حرکت امیرحسین منعطف شد و دقائقی بعد تنها نگاه آسمان روی چشمان امیرحسینی بود که داشت مسیر رفتن مرد مو فرفری را دنبال می کرد و از نگاه ممتد آسمان نیز بدش نیامده بود انگار ...

قطار بنفش و سفید که پدیدار شد مهران گفت ...

– هدفونم کو میلاد ؟

مقتدری سرش برگشت ...

–هدفون ؟.. الان ؟

مهران با چشم اشاره کرد به جمعیت داخل ایستگاه که قریب به ۸۰ درصدشان هدفون به گوش بودند و بیست درصد باقی یا منتظر بودند یا کتاب می خواندند... و یا با گوشی هایشان ور می رفتند ....

– نشنیدی همرنگ جماعت باش ....

وسط سوار شدن ها مرد بلندقدِ کت و شلوار پوشی با به هم زدن صف قصد سوار شدن زود هنگام را داشت که مهران زد پشت شانه اش و دادکشید ...

– عمو اونو ببین ... گفته مثه آدم سوار شو ! ...

دست مهران به سمت تابلو تبلیغات بزرگ نصب شده روی میله های افقی پشت سرشان اشاره می کرد ... در تصویر ، آدمی با چهره گاو در حال به هم زدن صف بود به قصد زودتر سوار شدن .... نگاه مقتدری و بعد آسمان کشیده شد به پشت سر و امیرحسین داشت فکر می کرد عجب فرهنگسازی متفاوتی این ور دنیا علم کرده اند ... که صدای دست زدن آمد.... همه با زبان خودشان در حال تحسین مهران بودند و مهران که اینبار مرکز توجه همگان قرار گرفته بود مدام دستش را به سینه می زد و خم می شد و هی تکرار می کرد

– مقسی بوکو ... مقسی بوکو ... مقسی ...

دختر اکراد خندید و گفت

– خود لوئی دوفونسه ... خود خودشه ...

از لابه لای تشویق ها زمزمه آسمان به گوش رسید ...

– چیزی که برای من بد و ناپسنده ... برای شما هم بده آقای بهاروند ... این یادتون باشه !! ...

بعد هم از کنار امیرحسین رد شد و پشت سر جمعیت تحسینگر سوار شد و امیرحسین که منظور مستتر در کلام آسمان را نگرفته بود بعد از همه ، دست به میله گرفت و خودش را کشید بالا ...

در بین راه مناظر آنقدر شکوه و جلال داشتند که آسمان چسبیده به شیشه و دختر اکراد و مقتدری تقریبا چرت می زدند و مهران هی عکس می گرفت .... امیرحسین روی صندلی نشسته بود و روبرویش دختر سرتقی که اصلا و ابدا حواسش آنجا نبود.... و او مرتب به خودش متذکر می شد که حساسیت به خرج نده و خودت را با علامات سوال و تردید های جملات موجود مقصود خاصی روبرویت درگیر نکن...

آنقدر نگاه آسمان به سبزینه ها و معماری های شهر نورها مملو از شوق و لذت بود که امیرحسین هم کم کم مجذوب هنر دست غربی ها شد.... پاریس بزرگترین و زیباترین شهر فرانسه با بیش از ۱۲ ملیون جمعیت ...که به قول دختر اکراد سالانه ۴۵ ملیون توریست را به خود جذب می کند... امیرحسین فکر کرد این میزان توریست یعنی درامدی بالغ بر ایکس برابر درامد کل نفت ایران ....

به هتل لی موریس که رسیدند طرح معماری تغییر کرد ... از معماری های سنتی تا طراحی های فوق مدرن و ترکیبات رنگی روح نوازی که از پا تا نوک ساختمان تمام نور و سفید روبرویشان را گرفته بود ... می شد اسمش را گذاشت مرز سنت و مدرنیته ...

آسمان نگاهش روی درخت های نخل اطراف دریاچه مصنوعی یکی از چندین ضلع مشرف به لی موریس سرانده شد ...

– خیلی قشنگه....

مهران کلاه لبه دارش را روی سرش جابه جا کرد ...

– از قشنگم برو بالاتر...

نگاه ها کشیده شد به ضلع دیگرش که از این زاویه درست قابل دید نبود ولی گویا یک ساختمان مجلل بالغ بر چهار طبقه قابل ملاحظه بود ... ساختمانی با نمای سنگ و شیشه و سفیدی برف و براقی نور ...

از میان نخل ها که گذشتند به سمت تریای ضلع جنوبی هتل .... خدمه کراوات پوش و موقر هتل خودنمایی کردند .. مقتدری و مهران و دختر اکراد جلو تر بودند و بعد آسمان و پشت سر همه امیرحسین ...

امیرحسین دسته چمدانش را کشید و نگاهش را سراند روی سر و شال طرح دار آسمان...

– می خوام بدونم منظورت چی بود دقیقا ؟!

آسمان بدون اینکه برگردد و حتی سرعتش را کند کند گفت..

– منظوری نداشتم... نه دقیقا ... و نه تقریبا !

امیرحسین فک فوقانیش را فشار داد روی قسمت های زیرین و نگاهش را کشید به مرد شلوارک پوشی که روی صندلی های تمام سفید تریا نشسته بود و پوشش آنها را دید می زد انگار ...

– چی برای تو بده که برای منم بده ...

آسمان مکث کرد و بعد برگشت به سمت امیرحسین ... مقتدری و مهران داشتند می رفتند ... آسمان لب هایش را خیس کرد و نگاهش را از چشمان امیرحسین گرفت و سراند روی زمین زیر پایش...

– اگر منظورمو نگرفتید بی خیالش شید...

امیرحسین دستش را تو جیبش فرو کرد شاید دلش گرم شود ...

– نمیشه ...

– چرا نمیشه دقیقا !...

– چون هم دقیقا و هم تقریبا حرفی زدی که هضمش برای من صابکار غیر ممکنه..... از ثانیه اول این سفر لعنتی کارایی کردی و چیزایی شنیدم که مدام روی اعصابمه... یه عالمه سوال دارم و مجال پرسیدن نیست .... بعد در جواب من ... یه جمله مجهول میذاری تو کاسه ذهنم ؟

آسمان هنوز نگاهش روی زمین بود و انگار نفس هم نمی کشید... امیرحسین نزدیک تر شد و نگاهش بین مسیر و قهوه ای های به زیر افکنده آسمان گشت ... مقتدری و مهران و دختر اکراد گویا متوجه غیابش نشده بودند که کم کم داشتند از جلوی دید محو می شدند ...

هر دو بعد از کمی مکث با هم شروع کردند این یکی گفت اصلا و آن یکی گفت به هیچ وجه و هیچ کدام جمله اشان را ادامه ندادند بعد از این تلاقی ... باز سکوت کردند و آسمان با گوشه کیفش ور می رفت و امیرحسین با تسبیح داخل جیبش....

برای دومین بار امیرحسین تا آمد حرف بزند آسمان هم شروع کرد .... آسمان گفت شما از اول شروع کردید و امیرحسین داشت می گفت چرا حرفتو بی پرده نمی زنی ...

اینبار یخشان باز شد و هر دو نیمچه لبخندی زدند و هر کدامشان سعی داشت طرح لبخندش را از دیگری پنهان کند ... نگاه امیرحسین روی لبخند های آسمان بود و زیر لب گفت ...

– این چه حسیست که در دل دارم .. من از این حس چه حاصل دارم ... می گریزی زمن و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم !

آسمان نگاهش را از زمین نگرفت ... موجود سیال ، درون معده امیرحسین را به هم ریخت... رفت و روی سیستولیک و دیاستولیک شریان خونش تاثیر گذاشت و بعد هم دستی کشید روی حرارت بدنش و افولش داد ....

فضای سنگینی حاکم شده بود در این اتمسفر جادویی... جایی میان دو لبه دریاچه مصنوعی منتهی به درب اصلی.... کنار درخت کاج زیبا و پر صلابت... و کنار امیرحسینی که نگاهش داشت روی پشه های جهیده روی آب می خزید و فکرش داشت سبک سنگین می کرد تفاوتی را که در شعر او بود و در ابیات اصلی فروغ نبود ....

بعد از سکوتی کاملا محسوس ... آسمان زبان به سخن چرخاند و آهسته تر از همیشه گفت ...

– جعل شعر می کنید ؟!

صدایش می لرزید ؟ ... امیرحسین ابروانش را بالا دارد ...

– نه .... چرا جعل ؟

اینبار امیرحسین بود که نگاهش را گرفت و پلک زد ... و آسمان خواند....

– اصلش این بود...

این چه عشقیست که در دل دارم ... من از این عشق چه حاصل دارم ... می گریزی زمن و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم !

امیرحسین پوزخند زد...

– آفرین..... دستم بزنم ؟!

آسمان سرش را برگرداند تا برود که صدای امیرحسین بلند شد ...

– کجـــــــــــــا ؟ ...

آسمان برنگشت...

– پارتی !!

امیرحسین خسته تر از همیشه گفت

– اونو که بعد امیرکبیر بردمت !

آسمان خندید ...

– شما که گفتین مسجد بود ... خونتونو میگم... !

امیرحسین دلش را زد به دریا و دیوار کوچه علی چپ آسمان را با جرثقیل خراب کرد و انداخت بیرون دمل چرکین دلش را ....

– دلخورم ازت... خیلی زیاد....

آسمان برگشته بود سمتش و کیفش از روی ساعدش رفته بود پایین روی کف دستش و از دسته هایش آویزان شده بود ...

– چه تفاهمی !!!

بعد انگار بغ کرد و اخم جای لبخند میهمان میمیک صورتش شد ... امیرحسین چمدانش را عمودی روی زمین گذاشت و جفت دست هایش ر ا برد داخل جیب شلوارش و بدون توجه به جمله مابعد آسمان گفت ...

– ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه .... مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه .... زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب ... این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه ... شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای ... قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه ...

نگاه آسمان کشیده شد تا نگاه مملو از دلخوری امیرحسین و برای اولین بار هیچ یک... نگاهشان را نگرفتند و امیرحسین زمزمه کرد ...

– نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی ... بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه ... سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان ... و از میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه ...

میان فضای سنگین تر از قبل مابین امیرحسین و جوجه خیس مقصود خاصی اش ... صدای دختر اکراد از پشت سر آسمان آمد ...

– شما دو تا چرا نمیاین ؟ ....

دال هایش را هم غربی می گفت.... آسمان چشمانش را کشید روی زمین و بعد اطراف و داخل هوا.... و بعد هم زیر لب گفت ...

– برین همه منتظرتونن...

دست آخر هم رویش را برگرداند و شروع به حرکت کرد ... امیرحسین از طعم تلخ مستتر در صدای آسمان چشم پوشی کرد و دسته چمدان را گرفت و رو به دختر اکراد و دوش به دوش آسمان شد ... و آنقدری آهسته قدم می زد که دختر اکراد بی خیالشان شود و برود ...

– هنوز جواب سوالمو ندادی... چی برای تو بده که برای من همون حکمو داره ؟ ...

دختر اکراد دست های درخشانش را به کمرش زد ..

– میشه سریعتر تشریف بیارید.... بعدا می تونید تو خیابون شانزا لیزه یه پیاده روی دو نفره توپ راه بندازید...

امیرحسین داخل دلش گفت لعنتیِ سیریش و آسمان لبخندش کش آمد ... که از دید امیرحسین بیشتر به پوزخند شبیه بود ...

وارد رستوران لی دالی که شدند منظره قرن هجدهی یک قاب نقاشی فوق العاده دیدنی جلوی رویشان تجسم شد... سه پنجره هلالی شکل در ضلع شرقی با فرم سنتی و پرده های دو طرفه و رنگ سفید ناب و لبه های ریش دار طلاییش معماری کاخ های پهلوی را درون ذهن امیرحسین تداعی می کرد ... ضلع شمالی و جنوبی را یک تابلوی نقاشی بیضی شکل بزرگ به نام خود زده بود و دو آینه زرنشان گنبدی ، درست در همان بعد و اندازه اطراف دیوار مشرف به آن خودنمایی می کرد ... لوسترهای نورافشان که گهگاه ارتفاعشان به دو متر هم می رسید شهر نورها را درون رستوران مجلل پنج ستاره لی دالی معنا می کرد .... ضلع غربی را میزهای نقره کوب با پایه های بلند و جام های کریستال و بلورهای نوشیدنی اشغال کرده بود روی زمین های منقوش به مربع های زیبا و طرح دار ، میز و صندلی ها با الگوی پنج ضلعی منتظم چیده شده بود ... رومیزی های سفید که لبه زیرینشان کات بنفش رنگی داشت و صندلی های تمام نقره با تکیه گاه دایره ای .... دکوربندی و چیدمان داخل رستوران لی موریس نیز درست مثل نمای بیرونیش تلفیقی از معماری مدرن و کلاسیک را تداعی می کرد .... نمایی که به جرات می توان گفت یک ترکیب ادغامی فوق تصور زیبا داشت ...سنت و مدرنیته با هم دست داده بودند اینجا ...

آسمان هنوز چشمش روی آباژورهای بلندی بود که نظیرش را در داستانهای جنایی شرلوک هلمز دیده بودند ... یک فیلم کلاسیک که لوکیشن هایش بی اغراق شبیه این جزیره کوچک زیبا ، گرم و سنتی و دوست داشتنی بود ...

– قشنگه ....

امیرحسین تایید کرد...

– فوق العاده است ... کم کم دارم خوشحال میشم به این سفر اومدم...

دختر اکراد داشت می گفت ...

– اون تَبله پوق دوو، سیل وو پله

مهران گفت ...

– اینی که گفتی یعنی چی همشیره ؟

دختر اکراد لبخند زد و انگشتر یاقوتش را نگاه کرد

– ازش خواستم نوشیدنی بیاره .... من قهوه می خورم شما چی ؟ ....

مقتدری به جای همه جواب داد....

– فکر کنم گزینه خوبی باشه ....

همه با سکوت تایید کردند و بعد دختر اکراد رو به گارسون به فرانسوی چیزهایی را گفت و در همان بین امیر حسین و آسمان نشستند....مهران دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و مرموز و معنا دار نگاهش را به سر تا پای امیرحسین می لغزاند.... مقتدری نه اما اصلا حال و احوال درونیش خوب نبود انگار ... مهران دستش را زیر چانه اش جا به جا کرد و با همان نگاهی که گویای استارت سناریو اش بود گفت ...

– خلوت خوش گذشت ؟!

آسمان برای خالی نبودن عریضه به اطراف نگاه کرد و امیرحسین دست به سینه به مهران خیره شد که یعنی تمامش کن .... ولی لوئی دوفونس ایرانی دست بردار نبود...

– گفتم نرین تو این هتله فضا رمانتیک میشه کار دستمون میده واسه این وقتا بود...

دختر اکراد همانطور با انگشتر یاقوت دستش ور می رفت و لبخند زنان به مهران خیره شده بود و آسمان زاویه سرش را مخالف نگاه امیرحسین نگه داشته بود ...مهران لیوان گل سرخ را سراند سمت امیرحسین ...

– این لازمت میشه ها یواشکی بزار تو جیبت !

گارسون جلیقه پوش نزدیک آمد و با دست چپ سینی حاوی سه فنجان طلایی رنگ را روی رومیزی براق و سفید گذاشت و مقتدری سرش برگشت سمت آسمان و لبخندی روی لب هایش کش آمد و بعد همانطور لم داده گفت....

– چمدونتو دادم بردن تو اتاق ... از اینجا خوشت میاد ؟

امیرحسین داشت خودخوری می کرد .... چطور به اینجا رسیده اند... به اینقدر صمیمیت ... آنهم با یک منشی ... مقتدری با آن همه ادعا و بر و کول ... چطور دست گذاشته روی یک نسل خاکی و ندار ...

اصلا این همه دختر .... چطور باید درست دست بگذارد روی کسی که به پست امیرحسین خورده ... کسی که برای اولین بار امیرحسین به او گه گاه ... دور از دغدغه های زندگی اش.... دور از همه ترس و تردید ها و علامت سوال هایی که یسنا و محسن درون خاک ذهنش کاشته بودند... گه گاه... شاید خیلی کم ... ولی .... فکر می کرد.... کسی که به قول مهران یخ امیرحسین را باز کرده بود ... و باز هم به قول مهران... نمودار لبخند های هرچند کم امیرحسین از آن نقطه عطف گذشته بود و میل داشت به سمت ماکزیممش... آسمان داشت چیزی می گفت ؟ ....

– تمام زحمت من افتاده رو دوش شما... واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم ... تا عمر دارم دعاتون می کنم....

دعایش می کند ... زحمتش افتاده روی دوشش لابد ... اصلا به درک ... خلائق هر چه لایق ...

امیرحسین داشت با دسته فنجان سفید طلا کوبش بازی می کرد و همزمان لب پایینش را گاز می گرفت ... دختر اکراد هم ... مهران نه اما ، داشت میخورد... مقتدری کمی قهوه خورد و هنوز داشت به آسمان نگاه می کرد...

– تو خوشحال باش... همین برای من کافیه.... جبرانش می کنی اینطوری ...

گوشه چشم امیرحسین روی ری اکشن آسمان بود و نبود... آسمان اینبار به زدن لبخند و خیره شدن به قهوه اش بسنده کرد و امیر حسین فنجان قهوه را برداشت و رو به دختر اکراد گفت ...

– شما چطوری ؟ ....

– ممنون... با وجود چنین جمع گرم و پر انرژی دور و برم عالیم ...

نگاه امیرحسین روی مژه های بلند دختر اکراد بود و انگار نگاه همه روی انها... که از میان این همه... نگاه آسمان را خوب می دید ... که دیگر نه با قهوه اش ور می رفت نه نگاهش می کرد و نه حتی مثل همیشه خودش را داخل صندلی فرو برده بود... نه .... تنها نیم خیز شده بود انگار به جلو... به سمت نگاه امیرحسین به صورت بسیار خوش نقش دختر اکراد... امیرحسین جانی تازه گرفت و ابرویی بالا انداخت....

– هوس دیسکو کردم با یه کم شامپاین اضافی .... بعدش یه رقص دو نفره و .... !!

لبخند عمدی امیرحسین داشت دمار از نگاه دختر سر تق کنارش در می اورد... مهران با صدا ... فنجان قهوه اش را کوباند روی میز....

– خوب آسمان خانوم.... ما هم بریم دیسکو ؟ !....

مقتدری از آب گلالود ماهی گرفت...

– خوشم نمیاد بگم... ولی منم بدم نمیاد یه رقص دو نفره داشته باشیم....

مردک ..... داشت به چه کسی پیشنهاد رقص دو نفره می داد ؟ ....

مهران که انگار از نگاه امیرحسین به مقتدری بو برده بود جنگی در راه است پیشنهاد دیگری داد....

– من میگم اول بریم یه دوشی بگیریم... استراحتی کنیم.... بعدش شیر یا خط میندازیم ها ...

نگاه امیرحسین و مقتدری برای ثانیه ای دوئل راه انداختند و بعد با تکان دست مهران که دوباره فنجانش را تقریبا کوباند روی میز ، نگاه امیرحسین برگشت به چشمان مهران... مهران چشمکی زد که یعنی بی خیال دیگه....

دختر اکراد برای عوض کردن حال همه فنجان قهوه اش را تا ته خورد و بعد برعکسش کرد...

– کی فال قهوه می خواد ؟

آسمان اولین نفری بود که داوطلب شد ... بعد هم مقتدری .... و آخر سر هم مهران که نگاهش انگار نگران ری اکشن های عصبی امیرحسین بود ...

دختر اکراد فنجان آسمان را گرفت ....

– علی می بینم تو فنجونت ... علی کیه ؟

آسمان که انگار با اولین سوال شوکه شده بود کیفش را روی میز رها کرد و خودش را چسباند به رومیزی سفید ...

– داداشمه ...

امیرحسین دست به سینه نشست...

– آره منم توفیق زیارتشو داشتم اونم زیر دوش آب سرد !

مهران نوک بینیش را مالید ....

– همون شب که کشتی فرنگی داشتین !

امیرحسین نگاهش را به مهران داد و گوشه چشمش روی مقتدری بود انگار ...

دختر اکراد ادامه داد....

– مراقب داداشت باش داره با آدمای بدی می چرخه ... دوست ناباب دور و برش می بینم..... تو زندگیت سختی کشیدی ولی سختی هات داره تموم میشه... دلت شاد میشه .... خوشحالی می بینم تو فالت .... حسین ... حسن یا همچین نامی دورت هست ؟!

آسمان کمی فکر کرد و مردد گفت ...

– نه !

امیرحسین داشت فکر می کرد هنوز هم خنگ است !

مهران دست هایش را به آغوشش برد ...

– به همین زودی حریف کشتیتو فراموش کردی شاطر راهنما ؟!

آسمان نگاهش را از دختر اکراد برداشت و چشم امیرحسین به او نبود اما لبه نگاهش را حس کرد که سعی داشت به هر جایی باشد جز این میز و هر آنچه اطرافش است... به دختر بچه ای خیره شد که پیراهن سفید حلقه آستینی پوشیده بود و موهای زرد طلایی دو گوشه بسته شده اش و چشمانش که رنگین کمان رنگ ها بود و پر از اشک بود انگار و با زبان خودشان به مادرش شکوه می کرد و با یک پایش به زمین می کوفت ... دختر اکراد گفت ...

– پس بگذریم از این اسم !

شانزالیزه... با آن طاق نصرت بزرگ روی سر درش .... با آن فروشگاه های برند های معروف پرادا و دیور و شانل داخل خیابان مونتین در بخش جنوبیش .... با آن درخت های سبز به فلک کشیده و ردیف به ردیف چیده نظیر همانها که امیرحسین داخل نقاشی های نصب شده کاخ اکراد دیده بود ... بوتیک ها ... کافه تراس ها... رستوران ها ... و سینماهایی که زیباییش را دو چندان کرده بود ... برای آسمانی که از دار دنیا به زعم امیرحسین تنها خانه خودشان و امیرکبیر و دفتر و خانه امیرحسین را گویا دیده بود آنقدری جذاب به نظر می رسید که تمام چشمانش در ابهت و جمالش غرق بهت و مانزدگی شود که البته از دید امیرحسین بد نبود ... حداقلش این بود که امیرحسین دور از چشم های خجالت زده آسمان خوب نگاهش کند مخصوصا که کنار این مربع های سبزی که در ۷۵۰ متری ابتدایی این خیابان معروف بنا شده بود رنگ سبز سارافان تنش خوب ست شده بود با طبیعت... و چه خوب که سبز و قهوه ای هایش به هم می امد و امیرحسین فکر کرد اصلا تابحال آن خال کوچک کنار ابرویش را ندیده بود و بعد جواب خودش را داد اصلا از این رفتارهای بچگانه ات خوشم نمی اید امیرحسین ...

مهران و مقتدری مشغول قیمت گرفتن بودند و البته دختر اکراد را دوش به دوششان می کشیدند برای نظر دادن و سلیقه اش که نقش یک مترجم را داشت بیشتر ... آسمان با یک قدم فاصله کنار امیرحسینی راه می رفت که جفت دست هایش داخل جیب شلوار مشکی کتانش بود و نگاهش به آرم بزرگ بوتیک پرادا و حواسش پیش تنهایی و خلوت خودش و آسمان در این شب نورانی در راه الیزه که به قول دختر اکراد در اساطیر از آن به جایگاه بهشتی قهرمانان بعد از مرگ تعبیر می شد .... سکوت بینشان را دوست نداشت هر چند در این خلوت دو نفره سکوت هم زیبا جلوه می کرد اما این خیابان باغ گونه حرف

می خواست و شنیدن و جواب سوال های بی جواب و آرامشی که امیرحسین این اواخر تنها با فکر کردن به آسمان تجربه اش کرده بود.... امیرحسین چشمش را به مسیر داد و گفت...

– مادرت ... کی می خوای بری دیدنش ؟....

آسمان که انکار تازه حواسش پی راه رفتن کنار صابکارش جمع شد ... اول گفت

– هوم ؟

بعد نگاهش را گرفت و او هم به مسیر روبرو خیره شده و چراغ ها و آذین بندی های نورانی و سایه بان های قرمز عابرگذرها ...

– اگر خدا بخواد فردا میرم.... ولی خوب خانم نانسی باید ترتیب ملاقات رو بدن... هنوز نمی دونم میشه فردا یا نه....

امیرحسین غم رخنه کرده در صدای آسمان را نادیده گرفت و سعی کرد کمی مهربان به نظر برسد .... وقتی یاد حرف زیرکانه مقتدری داخل رستوران لی دالی می افتاد حس می کرد در این مدت مهربانی بلد نبوده.... خوب البته نابلدی اش را مرهون زحمات اکراد و طائفه هفت سرش می دانست که مادری را نگذاشتند کنارش بماند تا داخل دامنش مهربانی را بلد شود...

سعی کرد صدایش را از مردانگی و غرور همیشگی اش پایین بکشد....

– مادرت خوب میشه مطمئن باش....

بعد به خودش گفت خیلی حرف سنگینی بود !

آسمان نگاهش را آویز فواره ها کرد و خیلی آهسته به روال همیشگیِ تن صدایش گفت ...

– ممنون....

بعد انگار یکهو انرژی گرفت که برگشت و به امیرحسین خیره شد....

– میشه برام دعا کنید .... برای مادرم.... که خوب شه....

امیرحسین نگاهش نکرد و تنها ابرو بالا انداخت....

– من ؟ !

آسمان تند تند سر تکان داد...

– خوب آره شما.... دلتون پاکه خدا دعاتونو براورده میکنه

آسمان هنوز با ذوق زدگی نگاه می کرد و امیرحسین چشمش به عظمت طاق نصرت روبرویشان بود و قدم می زدند ... دلش پاک بود ؟ لابد بعد خوردن آن جام ممنوعه و نمک گیر شدنش .... بله دلش پاک بود و جسمش متعفن ....

– حالا این همه اطلاعاتو یک شبه کشف کردی ؟

آسمان دسته های کیف ورنیش را با جفت دست هایش گرفت و او هم اینبار رو کرد به طاق نصرت ...

– آره یک شبه !

امیرحسین زبانش را به پشت دندان عقلش کشید ....

– لابد همون روزی که داداشت منو مستفیض فرمود ... با یک کاسه آب حوض !!

طرح لبخند به لب های آسمان افتاد و ولی امیرحسین تنها حس خوب داشت و بس ....

– شما هم خوب از خجالتش در اومدید !

امیرحسین دمی گرفت و ریه ای تازه کرد....

– چطور مگه ؟!

– خوب .... همون شعری که بلند خوندید دیگه.... امشب شب مهتابه !!!

امیرحسین فکر کرد او هم بلد است !... به رخ آورده بود... تمام خراب کاریش در آن شب کذایی بین جملات شعر مزخرف زندگیش می چرخید و بعد مثل سوهان فرو می شد داخل اعصابش....

امیرحسین بحث را عوض کرد....

– بعدش دیگه بحثتون نشد ؟

آسمان لبخند زد ...

– نه خوب .... یه چند روزی با هم قهر بودیم .... بعدش آشتی کردیم... دعوای خواهر برادرانه اس .... همیشه همینطوریه ...

اینبار امیرحسین خندید ....

– حال دماغت چی .... خوب شد... یا درد داشت ؟

آسمان بدجنس شد...

– اونو که نگین ... خیلی... تا دو شب همه رو بیدار می کردم با ناله .... بیشتر کابوسام اذیتم می کرد....

امیرحسین سوژه اش را چسبید...

– کابوس ؟!

– آره ... کابوس... که مسببشم شما بودید ...

امیرحسین نیمچه قه قه ای زد و نگاهش رفت تا دفتر ایران ایر .... حس وطن زد به سرش... ولی این از زور زبان و حس شیطنتش نکاست انگار که گفت....

– لابد خواب می دیدی دماغت همینطوری مونده و من نیومدم بگیرمت !!!

آسمان بی مکث توپید رویش...

– آقای بهاروند !...

امیرحسین ناخواسته... وسط این تاریکی نورانی.... وسط این زیباترین خیابان کل اروپا ... البته به زعم خودشان.... وسط این غربی های قاطی عرب ها ... برای چندمین بار .... دلش گفت و بعد روی زبانش سرید...

– جانم ...

آهسته گفته بود... آنقدری که خودش بشنود و دلش و خدایش .... ولی نه انقدر آهسته که آسمانی که روی زمین لنگر انداخته بود نشنیده باشد.... سکوت دوباره رخت پهن کرد بینشان.... تازه صدای همسفرانشان از پشت سر آمد ...

– قیمتا خوب بودا...

صدای مقتدری بود و مهران نه اما تکذیب کرد...

– خوب بود؟ !! ... انگار سرگردنه است ... قیمت خون باباشونه ....

دختر اکراد اصلاحیه داد...

– قیمتا به خاطر بی ارزش بودن واحد پولیه ما از نظر ما سنگینه .... اینو خود فرانسویا قبول ندارن...

مهران از دور نگاهش کشیده شد به امیرحسین و آسمان و دوش به دوش شدن هایشان و بعد سوتی کشید ...

– خدایا همه فنچ های عاشقو به هم برسون... آمین ...

امیرحسین چشم هایش را سرزنشگرانه انداخت داخل چشم های مهران که .... وقتی مسیر نگاه مهران را دنبال کرد متوجه عمق منظور مهران شد !!

موزه لوور ... با مجسمه اسب دو سر به عنوان سر ستون اصلی تخت جمشید و مجسمه های بالدار بین النهرین و لوح حمورایی و آن تصویر فوق العاده مونالیزو یا همان لبخند ژکوندش... یا آن مجسمه های داخل حفاظ های شیشه ای مکعب شکل.... مجسمه های رومی و یونانی و سمبل های ایران باستان و مجسمه الهه عشق و میکل آنژ ... اجسام باستانی عظیم الجثه خالص ایرانی..... شمشیرهای طلا و نقره، شمعدان و رسم الخط‌های مربوط به دوره‌های ساسانیان، دیلمیان، هخامنشیان و اشکانیان ....اینها اینجا چه می کرد ؟ ... در آن لحظه امیرحسین دوست داشت تمام شاهان بی عرضه تاریخ ایران که خیلی راحت تمام آنچه باید ما می داشتیم را دودستی تقدیم اجنبی کرده بودند را فحش باران کند ...

دختر اکراد داشت برای دو جفت گوش شنوا می گفت از اینکه موزه لوور بزرگ ترین و شگفت انگیز ترین موزه دنیاست که بیش از ۳۵ هزار اثر تاریخی در آن نگهداری می شود و موزه ایرانیش حرفی دارد برای گفتن و افتخاریست برای نسل آریایی .... مهران و مقتدری گوش می گردند و آسمان نزدیک امیرحسین می چرخید و حالا یا بر حسب اعتماد و احترامش... یا بر حسب اجباری که بنابر مصلحت هایی نسبت به مثلا صابکارش حس می کرد و یا نگرانی غریزی اش در مورد حقوقی که امیرحسین این اواخر بد حس رقیبی را داشت که نه سری داشت برای کوباندن و نه بر و کولی برای زدن و له کردن .... البته این آخری احتمالش بیشتر به یقین نزدیک بود .... امیرحسین نفسی تازه کرد و زمزمه کرد...

– من از دکتر مادرت شنیدم که خیلی امیدواری داره اینجا درمانش ...

آسمان اشارپش را روی دستانش جا به جا کرد و امیرحسین فکر کرد لباس هایش هر روز رنگ و روی دیگری می گیرد به خود... انگار آسمان دیروز ها پوست انداخته بود ... خیلی دوست داشت برود پیش سیانت و بشنود از مستمری که هر برج به حسابشان واریز می کند و تحصیل برادرهایش و بقیه حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود و قرار هایی که گذاشته شد و امیرحسین از آن زمان به بعد وقت نداشت برای پیگیری های بعدی اش و البته به خود سیانت هم گفته بود که ریش و قیچی اش با شما و پول و ساپورتش با من ... آسمان گفت...

– همین که هنوز دارمش روزی صد ها بار خدا رو شکر می کنم ... اصلا یک درصد به نبودش فکر نمی کنم... راستی دعا کردید ؟

امیرحسین نگاه مرددش را به چشمان مملو از ذوق آسمان انداخت که تازگی ها بیشتر قفل چشمان امیرحسین تاب می اورد و بعد ابرو بالا انداخت ....

– نه !!....

صریح ترین حرف ممکن بود و اصولا امیرحسین زبانش به همین یک قلم نمی چرخید ... دروغ .... از روزی که یسنا خانومش دروغ تمثیل سیاه بختی او و خواهرهایش را به زبانش چکاند... از آن دروغ نحس کوچه بازاری دیگر زبانش به دروغ نمی چرخید ... اما آسمان انگار بدش نیامد که لب های ریزش به لبخند باز شد...

– خوب چرا ؟

امیرحسین باز یاد ممنوعه افتاد و حرام اندر حرام هایی که درون تو در توی زندگیش ریشه دوانده بود و بعد فکر کرد چطور باید سرنخ درز های زندگی بی سر و تهش را از منگنه چراهای دختر کنجکاو زندگیش پنهان کند را خدا داند و بس .... نگاهش کشیده شد به تابلوی غیر قابل وصف بانوی صخره ها ....

– چون من عیسی مسیح نیستم یا کشیش کلیسای نوتردام ....

بعد نگاه آسمان کشیده شد تا نقاشی...

– هر کدوممون می تونیم باشیم.... من ... شما ... شما در جایی که کمتر کسی قدرت کنترل خودشو داره خودتونو به خدا اثبات کردید ... نمیگم من وسوسه کننده ام... نه به قول خودتون اصلا نمی تونم براتون فاکتور خاصی برای مقصود خاصی به شمار بیام... ولی ...

امیرحسین داشت به چشمان آسمان نگاه می کرد که روی تصویر مریم مقدس و یحیی و روح القدس می چرخید .... آسمان ادامه داد...

– من نمی دونم جنس شما مردا چطوریه ولی وقتی پیش مادرم از شما گفتم .... بعد اون اتفاقات... از اینکه ... تو اون خونه ... تنها... با من... و اینکه...

شانه های آسمان با دم عمیقی که گرفت تکان خورد ...

– و اینکه شما کوچکترین اشتباهی نکردید ... مادرم گفت ... شما مثه ... یه اسطوره قدیمی هستید که خیلی قبل تر ها از مادرشون و مادربزرگ من قصش رو شنیدن... شاید بعد ها این قصه رو براتون تعریف کردم... میگن این قصه نسل اندر نسل توی خانواده ما تعریف شده ... تا رسیده به مادربزرگ من و مامانمو حالا هم من...

امیرحسین نگاهش را از صورت آسمان نگرفت و آسمان هم نگاهش را از نقاشی بانوی صخره ها نگرفت ... امیرحسین زمزمه کرد ...

– کنجکاوم کردی ... بانوی مقصود خاصی من !! ...

آسمان پلک زد... تند و تند پلک زد و بعد انگار امیرحسین سیب ریز گلویش را دید که تکان خورد و بعد نگاهش را از آن سیب ریز گرفت و دوباره داد به چشمان آسمان ....

– دوست دارم زودتر بشنومش...

آسمان نگاهش را سراند روی تصویر و خیلی ملموس سعی کرد خودش را از این جو سنگین بیرون بکشد...

– این نقاشی خیلی قشنگه ...

امیرحسین اینبار پوزخند زد ...

– آره... کوچه باغ مرحوم علی چپ هم خیلی قشنگه...

لبخند کش امده آسمان دندان های مرتب و خوش طرحش را نمایان کرد...

– شما هم اصلا به روی آدم نمیارین ! اصلا رک نیستید !... اصلا !

امیرحسین گوشه چشمش را خاراند هنوز نگاهش را نگرفته بود ...

– کی داستان این اسطوره مادربزرگی رو ... تعریف می کنی واسم ...

آسمان اینبار روی پنجه پایش کم و کوتاه بلند شد و و دوباره برگشت به حالت قبل و این حرکتش درست مثل حرکت رها بود انگار ...

– شاید قبل از برگشتمون یه روز که خودم بودم و ....

کجا خوانده بود که روز و شب پی در پی می آیند که هیچ جا قشنگ تر از جایی نیست که بدانی کسی .... دلش برای تنهاییِ خودم و خودت می تپد ... امیرحسین مثل خودِ آسمان ، آهسته زمزمه کرد..

– خودم باشی و خودت.... یک شب دو نفره... زیر آسمون خدا.... که....

بعد دوباره شیطان وجودش بیدار شد ....

– که باز برات بخونم ؟ که باز بعدا به روم بیاری و مسخره کنی ؟ !... که بعدم یه علی نامی بزنه و خیس آب حوضم کنه آره ؟ !

آسمان باز با همان آهنگ همیشگی بعد از آزار و اذیت های امیرحسین آهسته لب زد ...

– آقای بهاروند !....

امیرحسین پلک زد ...

– جانم ....

– امیرحسین این یارو از حرفش کوتاه بیا نیست ....

امیرحسین پک دیگری به سیگار دستش زد و دست راستش را برد داخل جیب شلوار جین گلابی وارش و بعد رفت سمت تراس ....

– به درک که از حرفش کوتاه نمیاد ...

مهران از کنار امیرحسین گذشت و کنار میله های سفید یکدست تکیه داد به دستش ...

– امیرحسین گیرم که اینبارم کوتاه اومدو از خیر تو گذشت اکرادو چی کار می کنی ها ؟ اونو می خوای کجای این زندگیت سر ببری.... این راهی که اومدی راه ساده ای نیست که از کنارش راحت بگذری و زنبوره نیشت نزنه امیرحسین... یا نباید می اومدی یا حالا که اومدی باید تا تهشو بری....

امیرحسین تیز شد داخل چشمان پف کرده مهران.... دیشب نخوابیده بود ؟ .... انگار یادش نبود تمام تحسین و ترغیبش از قِبَل مهران شارژ می شد بابت این سوار شدن بر رکاب اکراد و نوچه های حلقه به گوشش ....

مهران که نگاه امیرحسین را معنا کرده بود دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و لبخند دندان نمایی را میهمان لب هایش کرد .... هر چند آنقدر خسته بود که این لبخند هم بوی کم خوابی می داد ...

– امیرحسین ... خودت اسمشو انداختی تو دهنش... اگه تو سر میز دیسکو دیسکو نکرده بودی اون غلط می کرد چنین پیشنهادی بده .... بعدشم می خوای بری دیسکو ... جهنم که نمی خوای بری اینقدر مثه اسپند رو آتیش گر گرفتی داداش من ... یه دست می رقصی و مثه این مهمونیای اکراد یه چند تا گیلاسم میندازی بالا دیگه ...خیلی سخت میگیری دنیا رو برا خودت امیرحسین .... بابا بی خیال ... تو این همه زور زدی آسیاب دنیا رو بچرخونی تونستی ؟ .... زورت رسید ؟ ... نه .... دنیا تو رو چرخوند....

بعد هم جایش را جابه جا کرد و روبروی امیرحسین قرار گرفت .... این عادت همیشگی اش بود وقتی اراده می کرد امیرحسین را مجاب کند که به ساز او برقصد ...

– امیرحسین چرا همیشه سعی می کنی خلاف جهت آب شنا کنی ....

امیرحسین ریشه ناخنش را با انگشت شست همان دستش محکم فشار داد و سیگار و دود غلیظش همزمان از دهانش خارج شدند و بعد هم غرشش....

– بس کن مهران این تو بیمریا از اون تو بمیریا نیست... این مردکم اکراد نیست که جلوش خم و راست شم و مثه نوکر خانه زادش دم تکون بدم و پارس کنم ... من دیسکو بیا نیستم ... اگر پامو گذاشتم اونجا اسممو عوض می کنم ...

مهران نیشش باز شد و و سط حرفش پرید ...

– اسمتو بزار آسمان ....

بعد هم نوک بینیش را مالید ...

– خوبه ؟!

شوخی مهران برای عوض شدن وضع تنش زای کنونی بد نبود که چشمان امیرحسین از فراست انبساط گذشت و منقبض شد و بعد ته مایه ای از لبخند روی لب هایش پدیدار گشت و نگاهش را از چهره تپل مهران گرفت و دوباره سیگارش را بالا آورد و نیکوتین غربال شده فایبر گلاسی اش را به ریه اش کشاند ....

– امیرحسین جان جناب آقای اکراد با شما کار دارن ...

با صدای مقتدری هر دو برگشتند به سمت اتاق و مقتدری .... و حتم به یقین سوال داخل ذهن مهران هم این بود که مقتدری دقیقا از چه زمانی فالگوش ایستاده ...

اصولا مهران از این مردکِ دست راستی و پر افاده چاپلوس مآب بیشتر از خود اکراد حساب می برد که اینطور در جواب اُرد هایش هوا برش می داشت که اگر از چپ و راست بله قربان گفتن هایش گوش فلک را کر کند حتما در آینده نه چندان نزدیک او هم می تواند جیره خوار اهالی پیزا شود لابد ...

امیرحسین هنوز داشت به سیگار پک می زد و همانطور دست به جیب و دست به سیگار تکیه زده بود به میله های سفید تراس و خیال جلو آمدن نداشت.... مقتدری پوفی کشید و دو قدمی با اکراه جلو آمد و گوشی را گرفت جلوی روی امیرحسین.... مهران هنوز نگران ری اکشن های امیرحسین بود که نشست روی صندلی مدرن قرمز با آن استوانه داخلش ...

امیرحسین دست راستش را از داخل جیب شلوار جینش در آورد و گوشی را به آرامی گرفت ....

اکراد داشت سرفه می کرد و امیرحسین کمی گوشی را از گوشش فاصله داد و به مهران و مقتدری روبرویش با سر اشاره کرد بیرون بروند و این اولین قدمی بود که به استخوان گلویش بفهماند حد و مرز شراکت با امیرحسین خط قرمز پهنیست با آلارم بی صدا ...

صدای اکراد از پشت خط آمد ...

– سلام پسرم ...

امیرحسین داشت به پرده های طلایی اتاق هتل لی موریس نگاه می کرد که ست طلاییش با مبلمان و لوستر و حتی نقاشی پیکاسو جور در می آمد ...

– سلام عرض شد ....

– خوبی پسر اقتصاد دان... خوش می گذره تو فرنگستون ؟

خوش گذشت ... خوش می گذرد ... خوش خواهد گذشت ... تو هم همین را می خواهی ؟ .... چه در سرت می گذرد پیر مخوف ؟ ...

– بله .... به لطف شما ...

اکراد با صدای گَرد زمانه گرفته دوباره سرفه کرد و بعد گفت ...

– خوشحالم که راضیت کرده .... پسر اقتصاد دان امروز برات یه قرار ملاقات گذاشتم ... یک واسطه غیر مستقیم برای شروع کار .... بهشون گفتم حرف اول و آخرو تو می زنی ... گفتم که بفهمن ... گفتم اگر قرار تاییدی صادر بشه برای محموله ای و مبادله ای و قراردادی باید امیرحسین تصمیم بگیره .. .بهشون فهموندم طرف حساب اول و آخرشون خودتی ... ترتیب مترجمم دادم.... برای همین نانسی رو هم راهی کردم باهات... که دست کمکت باشه.... قرارتون همین امشبه .... داخل دیسکو ... تو محله پیگاله ...

چشمان امیرحسین روی تابلوی نقاشی بیضی شکل زن روبرو مانده بود و سیگار را لای دو انگشت سبابه و وسط فشار می داد .... دیسکو ؟... پس همه اش از مقتدری آب می خورد .... قرار ملاقات .... شروع کار ... یک واسطه غیر مستقیم ....

بهانه خوبی بود ولی هنوز هم نمی فهمید چرا اینقدر اصرار دارند او و تمام آنچه که هر چند ژنتیکی بهشان ایمان و اعتقاد دارد را ببرند زیر سر یراق بی ایمانی و بی دینی پیزا وار ... هنوز هم نمی فهمید دارند از کیسه کدام قانون نانوشته پول خرج خراب کردن اعتقادات حاج محسنی اش می کنند... اما به قول مهرانی که گه گاه حرف های نابی می زد ... این راه برگشت پذیر نبود .. نه آن زمان که اسم اکراد را کنج پیزا دید و نه الان که دیگر شروع کرده این شراکت لعنتی را .... دیسکو ... تهش می رسید به اینجا ؟!

آسمان هنوز داشت با دختر اکراد حرف می زد... مهران یک بلوز مشکی آستین کوتاه چسب تنش بود و شلوار کتان لوله ای دودی و مقتدری حلقه آستین و یه شلوارک کوتاه ... دختر اکراد که کلا از همان روز اول حجاب نیمه سالمش رفت و به جای همان دو بند انگشت شال نیز موهای بلوند و لختش روی شانه هایش افتاد .... یک نیم تنه سفید با یک گره بزرگ جلوی شکمش و شلوارکی که یک وجبی هنوز تا زانواش مانده بود تنش بود ....

امیرحسین داشت به سیگارش پک می زد ... نمی دانست این چندمین نخ امروز بود ولی این را خوب می دانست که آخریش نبود ...

دختر اکراد برگشت سمت مهران و مقتدری و شانه بالا انداخت .... بعد هم چند قدمی نزدیک شد ...

– راضی نمیشه بیاد ...

بعد هم سرش را تکان داد و شانه اش را باز بالا انداخت و در حینی که از وسط مقتدری و مهران می گذشت گفت ...

– من از پسش بر نیومدم ... هر کس اعتقادات خودشو داره پیشنهاد می کنم شما هم اصرار نکنید ...

مهران رفت سمتش که میانه راه دستش توسط مقتدری گرفته شد و مقتدری بدون اینکه به مهران نگاه کند به آسمان خیره شد و آهسته گفت...

– شما ها برید میارمش....

امیرحسین پک عمیقی به سیگار زد ....

– چه اصراریه .... اون اومده برای عیادت و بیماری مادرش... خوب چه کاریه بکشونیمش تو منجلابی که معلوم نیست چه گهی می خورن توش.... دست بردارین از این بدبخت ...

مقتدری همانجا مکث کرده بود ولی به امیرحسین نگاه نمی کرد ... گویا دشمنی بین این دو شریک پیزایی داشت به یک دوئل شمشیر از رو بسته تبدیل می شد .... مقتدری در حینی که می رفت سمت آسمان گفت...

– برید میارمش...

امیرحسین کفری شد و سیگار را از دهانش خارج کرد و فکش را به هم سابید و دست به کمر زد و زیر لب گفت – لا اله الا للّه ... مهران نگاهش به امیرحسین کشیده شد و نگران گفت ...

– بیاد بهتره هم فکر و خیال مریضی مادرشو نمی کنه هم همراهمون باشه بهتره که ها امیرحسین ؟ ... بهتر نیست ؟ ...

بعد هم آمد سمت امیرحسین و بازوی امیرحسین را کشید ولی امیرحسین تکان نخورد مهران با بیخیالی و البته نگرانی مستتر گفت...

– اصلا تو هم وقتی این شاطر راهنما کنارته قابل تحمل تری خداییا ... دروغ میگم بگو دروغ میگی ...

بعد هم کاملا عمدی و تصنعی خندید ... امیرحسین داشت با اخم های غلیظی که هر لحظه عمیقتر می شد به مقتدری و آسمان نگاه می کرد که جلوی درب اتاق هتل در حال مکالمه بودند ... هنوز دستش به کمرش بود و دست مهران دور بازویش ...

– بیا بریم شر به پا نکن... بابا این آب بخوره به بابابزرگش میگه ... می خوای باز اکراد زنگ بزنه روزمون و شب کنه ...

امیرحسین دم عمیقی را گرفت و کاملا محسوس سعی در کنترل عصبانیتی داشت که عمق گرفتنش به ثانیه می کشید ... مکالمه واضح نبود ولی اکراه آسمان و اصرار مقتدری واضح بود ...

اصلا خوشش نمی امد .... از آن فاصله نزدیک ... از این مکالمه پنهانی... از این اصرار های بی دلیل ... از اینکه دیگر حرفش پیش سگ اکراد برو نداشت... از همه چیز این سالن طویل لعنتی ....

پا گذاشت تا برود سمتشان که مهران بازویش را چسبید و در همان حین آسمان رفت داخل و با کیفش برگشت و درب سفید اتاق را بست و نگاهش تا نگاه امیرحسین کشیده شد.... مهران داشت می گفت....

– امیرحسین حالا که گاوو پوست کندی و رسوندی به دمش... خرابش نکن تو رو جان من ...

به محله پیگاله که رسیدند دیسکو و فضای اطرافش کاملا متفاوت و متمایز به نظر رسید.... آدم هایی که اگر در ایران به پست گشت ارشادی ها می خوردند متفق القول رای به دستگیریشان می دادند ...

یک تابلوی زرد بزرگ بالای سر درش و درب کوچکش و پله هایی که مشرف می شد به یک زیرزمین گویا ... ماشین هایی که می ایستادند و از داخلش یه عده دختر و پسر زیادی شنگول پیاده می شدند و در حال گپ زدن دست در دست بر و بازوی هم وارد محلی می شدند که می گفتند همان دیسکو است...

دختر اکراد جلوتر به عنوان راهنما حرکت می کرد و پشت سرش مهران و بعد مقتدری و آسمان .... امیرحسین اینبار سعی می کرد پشت سر همه باشد .... اینکه آسمان اینقدر راحت زیر پرچم مقتدری راضی شد به آمدن عصبی اش کرده بود و از همه بدتر این بود که تمام راه حتی یک بار از کنار مقتدری تکان نخورد و مقتدری هم خوب از این فرصت برای بگو مگو و شوخی های جلفِ نساز با روحیه آسمان استفاده کرد و امیرحسین را فقط خدا آرام نگه داشته بود آنزمان !!

به درب که رسیدند پلکان عریض و مرتفع قابل مشاهده بود ... حدود ۷ پله .... پسر زردپوست تیشرت پوشیده ای از کنارشان گذشت و محکم به آسمان تنه زد و سریع سرش را برگرداند و با آن چشمان درشتش به آسمان خیره شد و زیر لب گفت

– ژو سوئی دِسولی

دختر اکراد سرش برگشت ...

– داره عذرخواهی می کنه بگو ژو وو زانپخی

امیرحسین پیشدستی کرد و بدون اینکه به پسرک زردپوست نگاه کند گفت

– ژو وو زانپخی

بعد هم زد به شانه آسمان و از کنارش رد شد

– بیا واینستا !!

راهرو طویلی را رفتند و بعد درب کوچکی از دور پدیدار شد که همه وارد شوندگان با سر خم از آن رد می شدند ... مهران زنجیر گردنش را جا به جا کرد و گفت ...

– یاد زیرزمین بی بی خدا بیامزم افتادم اونم آخرای عمرش تو همچنین زیر زمینی بود باید سرتو تا زانوت می بردی پایین تا وارد دَخمش شی .... خدا رحمتت کنه بی بی چه آبگوشتی می پخت ... آشو با جاش می خواستی بخوری بازم سیر نمی شدی ... خدا بیامرزتت بی بی ....

صدای آسمان از پشت سر آمد

– آقای بهاروند این که افتاد مال شما نیست ؟ ....

سر امیرحسین برگشت به سمت آسمان و بعد به زمین و جاسوییچی بزرگ طرح کیتی آبی نقره ای که آن وسط برق می زد !! ...

– مال من ؟...

بعد هم با چشم و ابرو اشاره کرد به کیتی افتاده روی زمین

– این ؟!!....

آسمان سرش را انداخت پایین و با دست راستش مچ دست چپش را ماساژ داد....که یعنی غلط کردم ولم کن...

همان موقع زن میانسال مو مجعد کنار امیرحسین به فرانسوی چیزهایی گفت و رفت و سوییچ روی زمین را برداشت... امیرحسین در حینی که راه می افتاد گفت ...

– سر کارم دیگه ...

– نه باور کنید

– یا سرکارم یا اونقدر مخی که تصور کردی من می تونم یه جاسوییچی کیتی بزرگ بخرم لابد ... کدومش ؟

آسمان سکوت را انتخاب کرد .... امیرحسین پشت گردنش را مالید ....

– ضمنا زیاد ازمون دور نشو ....

آسمان کمی پا تند کرد ....

– نگران من نباشید .... می تونم مراقب خودم باشم ...

امیرحسین زاویه سرش را به سمت چپ و آسمان تغییر داد و با اخم های بین ابروانش گفت ...

– نخیر نمی تونی ... اینجا غربته ... هر کی به هرکیه .... یکی یه بلایی سرت بیاره تا بیای با اون صدات که انگار از ته چاه در میاد داد بکشی دخلت اومده .... حواس درست حسابی داری یا چش و چال درست درمون ؟ ....

بعد هم ادایش را در آورد

– می تونم مراقب خودم ب....

که ناگهان سر و گونه و فک امیرحسین محکم خورد به سطح سخت و محکمی که همان بالای در بود انگار و امیرحسین داد بلندی کشید ....

– ای به روح هر کی گفت بیا به این خراب شده ....

مهران داشت می گفت...

– خوب داداش چش و چالتو باز کن این مانع به این گنده ای رو نمی بینی؟!! ...

باز هم فالگوش ایستادی مهران ؟....

امیرحسین روی دو پایش نشسته بود و جفت چشم هایش را روی هم فشار می داد و یک دستش را محکم گرفته بود روی سر و موضع درد و دست دیگرش را به دیوار بغل که صدای آسمان آمد ...

– آقای بهاروند می خواین قرض بدم ؟

کمی روی فک داغ حرارتش را مالید و بعد با همان درد فجیع آرواره های فوقانی و سر گیجه جواب داد...

– چی رو ؟

صدای آسمان از فاصله نزدیک تری .... آهسته زمزمه شد ...

– حواس درس حسابی و .... چش و چال درست درمونو دیگه !!

امیرحسین گوشه چشمش را باز کرد و بی خیال چشم هایی که داشتند سیانس را تماشا می کردند به آسمان نگاه کرد که روی دو زانواش خم شده بود و با لبخندی محسوس نگاهش می کرد و بعد که نگاه تیز امیرحسین را دید برخواست و به اطراف خیره شد و سعی کرد لبخندش را جمع کند.... مهران بازوی امیرحسین را کشید ...

– پاشو داداش .... خوبی ؟

– اگر بعضیا بذارن حواسم پی راه رفتنم باشه ... چششونو درس باز کنن و یاد بگیرن یک مرد ۲۸ ساله جاسوییچی بنتنو به کیتی ترجیح میده خوب میشم ....

دختر اکراد دستش را از روی دیوار برداشت ...

– می خواین بریم بیمارستان ؟ ... خیلی ضربه شدیدی بود ...

بعد هم با ابرو و نگاه اشاره کرد به فک قرمز شده و گونه ورم کرده ... آسمان از پشت سرش گفت ....

– نگران نباشید ورمش می خوابه ... البته بگم اگر همینطوری موند من قول هیچی رو نمیدما !

باز دُم در آورده بود.... باز نیش زبانش تیز شده بود... باز سرتق شده بود ... باز... بعد خودش را سرزنش کرد ....صحنه آنقدری مضحک بود که مقتدری هم نیش باز شده اش بسته نمی شد ... مهران هم که مدام با متلک هایش روی اعصاب بود....

– بابا حواستو خرج خودت کن کم نیاری خو....

مقتدری راه افتاد...

– بیاین بریم اون تو تمام درداتونو یادتون میره

جمعیت اطراف هم که رد می شدند و نچ نچ می کردند و می خندیدند و چیزهایی به زبان خودشان بلغور می کردند .... امیرحسین یک آن خودش را عروسک گردن فنری تصور کرد که با آن ضربه سرش

مثل همان ها به چهار سو لرزیده و فکش در هوا رقصیده و باز اعصابش به هم ریخت... چه می گفت ... قول چه چیزی را نمی دهد ؟....

بعد یاد حرف خودش در آن شب کذایی افتاد ...

– نترس تو خونه نمی مونی ... موندی خودم میام علارغم میل باطنیم می گیرمت... !!!

از همینجا هم می شد فلاشر های نورهای رنگی و رقص تلالوشان را مابین پاهای عریان و سیاه و سفید و زرد و شکلاتی آن وسط تشخیص داد ... صدای موسیقی و همهمه و صدای خواننده ای که آن بالا در حصار بینندگان از خودش مست تر می خواند .... مقتدری و مهران و دختر اکراد کنار هم ایستاده بودند رو به پیشخوان و داشتند با مسئولش حرف می زدند ... دختر اکراد با فاصله کنار امیرحسین ایستاده بود و آرنج دست راستش را درون دست چپش محکم گرفته بود و کیفش از دسته هایش مثل همیشه آویزان بود در دست راستش....

– وای اگر بابام بفهمه به جای بیمارستان و پیگیری درمان مامان اینجا ....

به اطراف نگاه کرد و همانطور اخم کرده و دلخور شاید...

– وسط این آدمای عجیب و غریب .... خدایا من اینجا چی کار می کنم... کاش نیومده بودم ...

امیرحسین نگاهش نمی کرد ....

جثه نحیف آسمان با آهی که کشید تکان خورد ...

– خودم مقصرم می دونم... اگر اینقدر دست بسته و ندار نبودم ... اگر اینقدر حقیر یه قرون دوقرون زندگیم نبودم ... با یه نع بزرگ الان نشسته بودم سر جام و پا نمی شدم بیام اینجا... وای احمق ... آسمان احمق.... بی شعور اینجا چی کار می کنی تو ...

سرزنش هایش را می شنید امیرحسین و آنقدری بلند و شدید بود که حتی دو دختری که از کنارشان رد شدند و جام پر دستشان بود نیز سرشان برگشت و با تعجب به آنها و حجاب آسمان خیره شدند.... داخل دیسکو... با شال ؟ ... دیسکو با سارافان ... دیسکو با یک آسمان پر از نجابت.... تعجب داشت... نداشت ؟ ....

امیرحسین فکر کرد درست است خودت کردی ... احمق را هم درست آمدی ... خوب آمدی .... احمقی ... وگرنه اینقدر راحت به مقتدری اکی نمی دادی .... دوش به دوشش راه نمی رفتی ... فکر کرد از کجا راه را اشتباه رفته اند از کجا ...

صدای فیش فیش آسمان زاویه نگاه و فکر امیرحسین را تغییر داد ...

گریه می کرد ؟ ....

– میشه بگی چرا داری آبغوره میگیری ؟

آسمان با دستمال نوک بینیش را محکم فشار داد و دوباره به جمعیت نگاه کرد ...

– هیچی ... .واسه هیچی ...

بعد هم دمی عمیق و داغ کشید بالا ...

دختر اکراد آمد سمتشان...

– چی شده ؟ چرا گریه ؟ آسمان جون...

مقتدری و مهران هم به جمعشان اضافه شدند ... مهران به امیرحسین خیره شد...

– باز دختر مردمو اذیت کردی...

امیرحسین حوصله این یکی را نداشت ... سرش را برگرداند و رفت سر میز گردی که آن ته بود .... میز ها و صندلی های اطراف پر بود از دخترانی که هر کدام به نحوی مثلا خودشان را زیبا کرده بودند... مثلا ... !

و در واقع هر کدام برای خودشان یک کارولین فوربس(کاراکتر زن خاطرات یک خون آشام) تمام عیار بودند ... حداقل در نگاه جنس امیرحسین اینقدر نمود داشت ....

وقتی نشست دید که دست مقتدری رفت سمت آسمان با یک دستمال سفید دیگر و چیزهایی را گفت ... آسمان همانطور اشک می ریخت و مقتدری همانطور حرف می زد ... مهران و دختر اکراد آمدند سمتشان ومقتدری و آسمان نه اما... جیک تو جیک هم ...

امیرحسین دست برد داخل جیب داخلی کت راه راه طوسیِ خوش دوخت و مانکن وارش و پاکت سفید سیگار را در آورد و با نوک انگشت سبابه راست ضربه ای زد و یک نخ سیگار کشید بیرون و گذاشت گوشه لبش... دختر اکراد با یک صندلی فاصله نشست کنار امیرحسین و مهران صندلی که بیرون کشیده بود را داد داخل و جایش را عوض کرد و آمد نشست بینشان ...

– این میلاده بدجور داره با شاطر راهنمامون قاطی میشه ها امیرحسین ... حواست هست ؟...

امیرحسین ضامن فندک زرد را سه بار زد و سیگار را روشن کرد و بعد از زدن پکی عمیق و کشیدن دود های غربال شده به داخل ریه مملو از حرارتش چشمش را از روی آسمان برداشت...

– منو چه صنن .. تو رو چه صنن... سرت به کار خودت باشه ...

مهران نگاهش را گرفت و بطری که از روی پیشخوان آورده بود را کشید جلو ...

– به من که هرَجی نیست... ولی تو .... باید مراقب باشی این شریک دو دره باز شریک دزد و رفیق قافله نشه ...

دختر اکراد پا روی پا انداخت ....

– یه نخ سیگار داری امیرحسین ؟...

امیرحسین پوزخند زد ... امیرحسین گفتن هایش خیلی عریان بود و غیر قابل هضم ...

مهران قبل از اینکه امیرحسین دستش را به سمت جیبش ببرد گفت...

– چرا امیرحسین .... خودم مخلص راهنمامونم دربست...

بعد هم دستش را برد داخل جیب کوله اش و پاکت سیگار را در آورد و نخی بیرون کشید و بعد دست برد به فندک زرد امیرحسین و قاپیدش و سیگار را آتش زد و گرفت سمت دختر اکراد....

– اینم سیگار...

دختر اکراد بعد از کمی مکث لبخند زد و موهایش را پشت گوشش زد و سیگار را گرفت ...

– ممنونم ...

امیرحسین نگاهش کشیده شد به آسمان که ... دیگر آنجا نبودند... نگاه امیرحسین کشیده شد سمت راست... بعد سمت چپ ... بعد سمت پیشخوان... سمت خواننده ها و جمعیت تو در توی آن وسط.... پشتشان قابل دید نبود... کجا رفته بودند.. دو تایی .... آسمان و مقتدری .... مهران داد کشید...

– امیرحسین سوخت ... سوخت .... آخ

دست مهران بد سوخته بود و سیگارش چسبیده بود به پشت دست راستش و مهران هم حواسش پی دختران منقوش داخل سالن وسیع مشرف به میزشان لابد...

دختر اکراد از داخل کوله اش پمادی در آورد و دست مهران را گرفت و گذاشت روی میز ....

– چه بدم سوخته... حواستون کجاست آقای کرامتی ؟...

هه ... مهران آقای کرامتیست و امیرحسین ، امیرحسین است ...

مهران داشت ناله می کرد و دختر اکراد داشت پمادی که نه اسمش معلوم بود نه رسمش را می مالید روی زخم قرمز شده دست مهران... امیرحسین لزومی به عذرخواهی نمی دید ... حالا سیگار او حس و سنسور و سیستم عصبی نداشت دست او که داشت ! ...

امیرحسین ناخواسته حرف دلش را زد ...

– این دو تا کجا رفتن ؟ ... یه بلایی سرشون نیاد تو این جای هر کی هر کی ....

مهران داشت مثل زن ها ضجه ناله می کرد و دختر اکراد هنوز چشمش روی دست مهران بود و....

– بر می گردن ... احتملا بردتش یه ابی به دست و صورتش بزنه ...

مهران و دختر اکراد در این یک ساعت خوب با هم مچ شدند... دست در دست هم ... کمر به کمر هم ... آن وسط می رقصیدند و برای دختر اکراد فرقی نداشت در همین یک ساعت حدود چند زوج عوض کرد برای دنس هایش و مهران هم دلی از عزا در آورد و امیرحسین نه اما... در نبود مقتدری ... و در نبود آسمان بعد از تمام سرزنش هایی که تنها مخاطبشان خودش بود فقط نوشیده بود...

باز هم از بطری نوشیدنی ریخت ... اصولا مقصر اصلی خود او بود و خود او که اجازه داد یک غریبه که نه اصل و نسبش مشخص است نه ریشه و فرهنگش ... به حریم زندگی نکبت بارش وارد شود... این دختر مقصود خاصی ... بیشتر از حد از خط قرمز هایش گذشته بود.... بیشتر از آنچه عهد بسته بود... باید می بریدش... یک جایی ... یک وقتی که خودش بود و دو دو تا چهارتایش....

باز جرعه ای خورد... ممنوعه دیگر ممنوعه نبود... نه وقتی در این چند صباح به اصرار و اکراه ، عجینِ پوست و خونش شده بود... دست مهران دوباره روی کمر دختر اکراد بود و صدای موسیقی ، طبلِ درون حلزونی های امیرحسین...

و جرعه ای دیگر... نه آسمانی بود ... نه مقتدری ... کدام گورشان بودند و چه غلطی می کردند تنها فکر هایی بود که امیرحسین مرتب پس می زد و دوباره مثل زالو می چسبیدند به اکونومی تفکراتش....

سیگار لای انگشتان و جام هم تنگش.... از امیرحسین یک موجود مفلوک و زبون ساخته بود... که خودش از خودی که می دید بدش می امد .... جام را تقریبا محکم کوباند به میز و زیر لب گفت ... ای لعنت به تو امیرحسین... ای لعنت به تو... کجای این سالن درندشتو بگردم دنبالش...

از جایش بلند شد... روح حاج محسنی دیگر کنارش نبود ... حتی دیگر یسنای جهنم حلالش نیز پا به پایش نبود.... ولی مهرانه و فاطمه و بهاره چرا ... بودند... دست امیرحسین را می کشیدند ... درب این مثلا اتاق ها را یکی یکی باز می کرد ... همه به چشمش مقتدری و آسمان ظاهر می شدند ... چندین بار یقه این و آن را گرفت و بعد می دید که مقتدری در کار نیست... و باز دست می گذاشت روی شانه های دخترکان جوان و آسمانی نبود آنجا.... اطرافیان با زبان های خودشان حرف هایی بلغور می کردند... صدای مهرانه می امد...

–داداش اینطرف... شاید اینجا باشن...

صدای فاطمه اش ...

– شما دارین دنبال چی می گردین.... مامان کجاست ؟ ...

صدای بهاره اش

– می خوام با چشای خودم ببینم که همه حرفاتون دروغه.... مامانِ من هر چی باشه اهل خدا و پیغمبره... دلشو نتونست رام کنه ولی دست و عملشو می تونه....

و صدای حاج محسن بلندتر از همه بود گویا که داد می زد...

– به ولای علی خونش حلاله اگر جعفر راست گفته باشه ... چشم می بندم روی مادریش و خودم گردنشو گوش تا گوش می برم....

امیرعلی گریه می کرد از این داد و دعوا ها .... فاطمه گرسنه اش بود ... ولی مهرانه چادر به سر و بهت در چشم می گشت... درب یکی یکی اتاق ها ر ا باز می کرد و بهاره هی می گفت

– یا فاطمه زهرا.... بگو که دروغه ... که ناگهان ....

دیدند آنچه نباید می دیدند ...

رفیق حاج محسن و یک تخت به هم ریخته....

تن عریان مردی ....که با صدای باز شدنِ در از جایش پرید ... حاج محسن یورش برد....

– کجاست یسنا کو ؟؟؟؟... ناموس دزد بی پدر و مادر... بگو تا نکشتمت...

گلوی مرد عریان درون دست های حاج محسن داشت چوب می شد... امیرحسین به پای پدرش چسبیده بود مهرانه دستش را گرفت ....

– بابا بابا بس کن... بابا تو رو خدا ....

بهاره از شوق گریه می کرد....

– کو مامانم.... اصلا مامانم اینجا نیست ... دیدید دروغه ... دیدین همش افتراست... دیدین فقط دارن موش می دوونن تو زندگیمون... دیدین...

حاج محسن حالیش نبود که گردن رفیق را ول نکرد... حالیش نبود که دست های منقبضش همانند طناب داری پیچید و پیچید و پیچید و گرفت جان رفیقش را .....

–وای بدبخت شدیم...

مهرانه گفته بود.... مهرانه زار زده بود ... که

– کشتیش.... بابا کشتیش... بابا حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون... بابا ....

بهاره روی زمین ولو بود و بهت زده و گیج و دهان باز مانده نگاه می کرد.... فاطمه و امیرعلی به آغوش امیرحسینِ وحشت زده پناه آورده بودند.... مهرانه جیغ می کشید... – بیاین فرار کنیم ... دست حاج محسنِ مثل ستون خشک شده را می کشید و حاج محسن مثل یک تمثیل بی جان فقط به تن عریان مصطفی خیره بود و زیر لب گفت....

– چی داشتی که من نداشتم... چی داشتی رفیق ....

امیرحسین افتاد .... افتاد کف زمین .... سایه ها روی سرش... همهمه درون گوشش .... و صدای آشنایی که داد کشید ...

– آقای بهاروند ... آقای بهاروند خوبید... آقای بهاروند چی شد...یکی بیاد کمک... یکی بیاد ...

چشمانش را باز کرد و چهره آسمان را دید که تنها کنار دستش نشسته است ... امیرحسین چشم چرخاند دنبال قیافه مقتدری اما نبود ... به زحمت از جایش بلند شد ...

– چی شد یهو... خوبید ؟

تنها به تکان سر بسنده کرد... جمعیت هنوز اطرافشان بودند... یک مرد نزدیک آمد ... موهایش را پشت سرش بسته بود و این ابروهای اصلاح شده و گوشواره های آویزان گوش هایش ....

– ژُ سویی مِدْسَنْ

آسمان سر تکان داد که نمی فهمم... امیرحسین تلو تلو خوران از کنار آن مرد زن نما و جمعیت گذشت ... صدای آسمان می آمد....

– دارید کجا می رید ...

– قبرستون ... میای ؟

از درب دیسکوی خراب شده که خارج شدند ظلمات این بیرون احاطه اشان کرد ....

– آقای بهاروند ما اینجا رو بلد نیستیم گم میشیما ... بیاین برگردیم تو خانم نانسی و بقیه رو پیدا کنیم بعد همه با هم برگردیم هتل ....

امیرحسین با صدای کش دار و حرکات متعادلش برگشت سمت آسمان....

– برگردی پیش میلاد...کجا رفته بودی باهاش ؟...

آسمان ساکت و بهت زده سکوت کرد ....

امیرحسین دوباره به راه رفتن ادامه داد... سنگ فرش های خیابان زیادی سر بودند و ترمز امیرحسین هم بگیر نگیر داشت امشب ...

– حالتون خوب نیست ... آقای بهاروند ...

رسیدند به پارک و روشنایی دوری... نزدیک تر که رفتند دیدند پیرمرد ژنده پوشی درون تینی بزرگی آتش روشن کرده و روی نیمکت سرخ نشسته و دست هایش را گرم می کند... به جلوی تین که رسید دست هایش را برد بالای آتش....

– آقای بهاروند این مرده یه کم عجیبه ...

امیرحسین نگاهش کشیده شد به پیرمرد روبرو که چندان هم پیر به نظر نمی رسید و تنها موهای به هم ریخته جو گندمی اش پیرش نشان می داد ... نگاه پیرمرد روی آسمان می گشت و امیرحسین با همان صدای کشدار داد کشید...

– کور کن این کاسه های حرامو....

– آقای بهاروند اون که زبون ما رو نمی دونه تو رو خدا بیاین بریم...

مرد خندید و چیزهایی گفت و بعد به آسمان اشاره کرد ... آسمان پشت امیرحسین پناه گرفت...

– آقای بهاروند بیاین بریم ...

مرد دست برد به کیسه سیاهی که دربش را با دو نخ خاکستری بسته بود و نخش را باز کرد و دستش را برد داخل کیسه و همانطور که به آسمان ، هیز و خیره نگاه می کرد ؛ چند تراول خوش رنگ بیرون آورد و برد بالا و جلوی چشم امیرحسین گرفت و با ابرو اشاره کرد به آسمان ... امیرحسین اخم کرد و دست هایش را بیشتر ، روی آتش گرم کرد... چقدر امشب سرد بود.... مرد از جایش برخواست و رفت سمت امیر حسین و تراول ها را گذاشت داخل جیب کتش.... –

بعد هم رفت سمت آسمان و آسمان عقب عقب رفت .... امیرحسین به فاصله اشان نگاه کرد... خیلی دور بودند ... خیلی ...

– ولم کن ... ولم کن روانی ....

امیرحسین تازه متوجه موقعیت شد ... بطری روی نیمکت را برداشت و روی سرش خالی کرد ؛ شاید مستی از سرش بپرد و بعد سعی کرد بدود ... با همان حرکات نامتعادل ، زودتر از زمانی که پیش بینی کرده بود بهشان رسید و اورکت پاره و سیاه مرد را گرفت و کشید و با دست دیگرش مشت محکم و جانداری را حواله ی صورتش کرد ... مرد افتاد و امیرحسین با پاهایی که رمق همیشگی را نداشت به جانش افتاد .... و شاید کتکی را که برای مقتدری ذخیره کرده بود به جان مرد خوراند ...

– آقای بهاروند بسشه می کشینش خونش میفته گردنتون... آقای بهاروند ...

بعد صدای چند نفر دیگر آمد.... آسمان کت امیرحسین را کشید امیرحسین زاویه سرش را تغییر داد.... پنج الی شش نفر هیکل ناهشیار نزدیک می شدند .... امیرحسین دیگر نمی زد و تنها به این فکر می کرد که انرژیش رو به پایان است و چشمش را به آسمان انداخت و زیر لب زمزمه کرد ...

– کفشاتو در بیار و وقتی بهت گفتم فقط بدو .... پشت سرتم نگاه نکن... فهمیدی ؟ ...

آسمان در حینی که کفش هایش را در می اورد گفت ...

– آره فهمیدم ...

امیرحسین داد کشید

– حالا .... بدو ... بدو آسمان بدو... بـــــــــــــــدو ...

نمی دانستند چقدر دویدند... چقدر امیرحسین سکندری خورده و دست آسمان مانع افتادنش شده... چقدر آسمان خسته شده و امیرحسین ناهشیار او را کشیده ... حتی نمی دانستند آیا کسی پشت سرشان می دود یا نه !! ....

به اولین درب بازی که رسیدند خودشان را انداختند داخل و درب را محکم بستند و هر دو پشتشان را تکیه دادند به درب و نفس نفس زنان سر خوردند روی زمین... نفس هیچ کدام بالا نمی آمد وقتی روی زمین ولو شدند .... چشمان هر دو بسته بود و فقط سعی می کردند این ریه جان گرفته و این قلب در حال کوبیدن و این آدرنالین در حال قل خوردن را به وضعیت نرمال تغییر دهند....

امیرحسین در همان حال عجیب و سردرد تشدید شده و بوی خونِ داخل حلقش گفت...

– با مقتدری توی دیسکو کجا رفتی ؟...

انگار مهمترین سوال این چند ساعت اخیر را پرسیده بود ....

آسمان نفس نفس می زد و بعد آب دهانش را قورت داد ....

– نمی دونم .... یه کم برای من آب انار آوردن و بعد خودشون بین جمعیت گم شدن ....

سینه امیرحسین آرام نگرفته بود هنوز اما دلش .... گرم شد ....

– چرا نیومدی پیش ما خوب ؟...

– اونقدر اونجا شلوغ پلوغ بود ترسیدم از جام بلند شمو دنبال شماها بگردم راهو گم کنم... واسه همین همونجا نشستم که آقای مقتدری بعدش بیان دنبالم...

امیرحسین چشمانش را باز کرد و باغچه های کوچک و حصار گیرهای چوبی اولین چیزهایی بود که می دید و بعد گلدان های قهوه ای و ساقه های خشک داخلش.... آسمان گفت...

– اینجا کجاست؟

انگار هر دو تازه فهمیده بودند در جایی به جز خیابان و هتل نشسته اند که هول و ولا برشان داشت و از جایشان بلند شدند ....

– آقای بهاروند شما راه هتلو بلدین دیگه ؟...

امیرحسین سرش را کج کرد و لاله گوشش را فشار داد و فکر کرد بلد است ؟

– آقای بهاروند من کیفمو نیاوردم میشه گوشیتونو بدید یا نه خودتون تماس بگیرید با آقای کرامتی یا آقای مقتدری ...

امیرحسین چشمانش را به اطراف کشاند و بعد جفت دست هایش را برد داخل جیب هایش و ساتنش را لمس کرد و گفت ...

– جا گذاشتم تو هتل ...

آسمان رفت سمت درب و بازش کرد و آرام بیرون را نگاه کرد ...

– کسی نیست ... دیگه کسی دنبالمون نیس بیاین تا دیر نشده برگردیم ...

امیرحسین دستش را روی تنِ سرد در گذاشت و بستش

– تو روز روشن راهو گم می کنیم بماند که الان شبه و اگرم بخوایم راهو بپرسیم از کسی ، نه زبونی بلدیم نه آدمی هست که بتونه راهو نشون بده این وقت شب !

آسمان نالید و خیلی آهسته و محتاطانه گفت ...

– خوب پس چی کار کنیم ... اونم تو خونه مردم ... اگر بیدار شن و ببینن اومدیم تو خونشون بدبخت میشیم آقای بهاروند ...

امیرحسین فکر کرد بیراه هم نمی گوید و بعد زیر لب زمزمه کرد ...

– این وقت شب چرا در خونشون چهار تاق باز بود ؟ ...

بعد هم همانطور که چشمش به پنجره های بسته و چراغ های خاموش داخل بود آرام رفت سمت پلکان و آسمان با احتیاط پشت سرش می رفت ... همه جا زیادی تاریک و ساکت بود و این بیشتر می ترساندشان... در باز و این خانه ی عجیب و اینکه حتی سر و صداهایشان و صدای بلند بسته شدن درب حیاط کسی را بیدار نکرده بود .... خانه خالی بود ؟

هر دو در سکوت ، پلکان را بالا می رفتند که یکهو

صدای میو گربه ای همزمان شد با صدای جیغ آسمان و بعد صدای هی امیرحسین ...

امیرحسین تک سرفه ای زد که یعنی نترسیده و آسمان ولی دستش روی قلبش بود ...

– آقای بهاروند دارین کجا می رین ؟ ...

– دارم میرم دشت .... کدوم دشت ... همون دشتی که دلدار خونه داره ... کدوم یار... همون یاری که یک دل دیوونه داره ...

– آقای بهاروند... چرا مرتب از این زهرماریا می خورین خوب ...

– اِ مگه بده ... واس تو که بد نمیشه ..

– واسه من بد نشده ؟... هر وقت خوردین یه بلایی سر من اومد....

امیرحسین گوشت لبش را گزید و لبش به لبخند کش آمد ... آسمان داشت می گفت ...

– حالا می خواین چی کار کنین ؟

– می خوام آپولو هوا کنم....می خوام برم تو خونه خوب

صدای هی بلند آسمان امیرحسینی که در حال بالا رفتن از پلکان آن هم مخفیانه بود را نیم متری بالا پراند ....

– می خواین یواشکی برین تو خونه مردم ؟؟؟؟؟ ... نمیگین بعدش بگن ما دزدیم ...

امیرحسین سعی کرد داد نکشد ....

– فوقش میگم تو دزدی منم دنبالت کردم تا اینجا ....

– چـــــــــــــــی ؟ .. آقای بهاروند شوخیتون گرفته تو این وضعیت...

امیرحسین به بالکن که رسید رفت سمت یکی از پنجره ها و تقه ای به شیشه زد و گوشش را چسباند به تن سردش....

آسمان داشت می گفت ...

– قلبم اومد تو دهنم تو رو خدا بیاین برگردیم ... اصلا بریم یه پارک گیر بیاریم ... اینجا نمازخونه نداره نه ؟ ...

امیرحسین چشمانش را کشاند تا صورت ساده لوح کنارش و بعد ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد...

– چرا داره ! ... چادر نمازم داره ! ... چایی دیشلمه هم داره !... آش دوغ ... بلال ... رب انار ... ترشی بادمجون... اکبر جوجه ...از این دستشویی هایی که شمالمون داره که مردم کرور کرور تو صفش منتظر می مونن که برن یه دیش ناقابلم بکنن داره .... تازه باید شانس بیاری مثه ایرون خودمون پولی نباشه چون کیف پولمونو جا گذاشتیم !!!!...

آسمان کمی شاکی شد و سکوت کرد ....

صدایی از داخل خانه نمی امد ... نه کسی بیرون می امد و نه پرنده ای حتی پر می زد ... امیرحسین رفت سمت درب چوبی و دستگیره اش را کشید و در باز شد و نور مهتاب آسمانی افتاد روی تاریکی آن داخل و صدای قیژ قیژ در نشان می داد خیلی وقت است باز نشده و کسی نبوده که روغن کاریش کند و این تارعنکبوت های بسته میان دو لت در بیشتر ترساندش و اینکه اگر درب خانه چهار تاق باز بوده این تارعنکبوت ها چیست ... و سوال چند وقت است کسی از این در نگذشته داشت داخل مغز امیرحسین وول می خورد و هر دو به تارها خیره شده بودند و آسمان پرسید

– آقای بهاروند ... چرا بیدار نمیشن ؟

امیرحسین ابرو هایش بالا رفت و سعی کرد نخندد

– می دونی تار عنکبوت چیه ؟!!

آسمان نگاهش هنوز به تارها بود ...

– هوم ؟

امیرحسین آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از چهره گیج آسمان گرفت ...

– ولش کن مغزتو درگیر نکن ...

بعد هم شروع کرد به تمیز کردن تار ها و رد شدن از این حصار گرد گرفته ... آنقدر روی زمین خاک بود که با هر قدمشان رد پایشان پیدا می شد و صدای آسمان باز آمد...

– فکر کنم اینجا کسی نیست ...

لب امیرحسین به خنده باز شد و به راهش ادامه داد ...

– آفرین ... آفرین !!!

راهرو طویلی بود و به اولین اتاقی که رسیدند درش را باز کرد...

– آقای بهاروند مسخره می کنید ؟...

نگاهش را کشاند به پنجره باز و پرده آویزان روی لت چوبیش و به تخت روتختی کشیده و درایور های چوبی گرد گرفته قرن هجدهی ...

– پ نه پ ... جایزه نوبل بود !!

اینجا کجاست ؟ یک خانه خالی که به نظر قدیمی و خالی از سکنه می آمد .. با یک در چهار تاق باز و علائمی که نشان می داد مدت هاست کسی داخلش پا نگذاشته است ....

– دارم می ترسم آقای بهاروند ...

امیرحسین رفت بیرون و درب را بست و رفت سمت سالن بزرگی که مشرف به این سالن طویل بود و چیدمان داخلش درست مانند چیدمان و دکوراسیون داخل اتاق اثر از نداشتن صاحب داشت به خود....

– نترس خوب ... ببین تا الان بیدار نشدن ! .... پس خوابشون سنگینه حالا حالا ها بیدار نمیشن !!

– آقای بهاروند ... کسی تو این خونه نیست که !

امیرحسین رفت به سمت پلکان مار پیچ ضلع شرقی سالن ....

– اِ... چرا ... از کجا فهمیدی ؟!

پلکان را تند و تند بالا می رفت و آسمان باهوش نیز داشت پشت سرش می آمد...

– آقای بهاروند این یکی دیگه بوی مسخره کردن می داد ...

امیرحسین به نور گیرهای تار عنکبوت بسته بالای سرش خیره شد و بعد به تابلوی های بزرگ کنار پلکان و درب اتاق های بسته ...

– من ؟ مسخره کردن موجود باهوشی مثه تو ؟! ... نگو این حرفو ...

درب یک یک اتاق ها را باز کرد و همان منظره تکراری ...

اینبار خودش از خودش پرسید ...

– اینجا دیگه چه دخمه ایه ؟!

– آقای بهاروند اگر یهو پیداشون شه...

نگاه کلافه امیرحسین به آسمان و میمیک نگران صورتش کشیده شد و بعد فکر کرد همیشه اینطوری نیست ... هست ؟

اگر همینطوری بماند... اینقدر خنگ... اینقدر تعطیل... بعد جواب خودش را داد ... مگر قرار است چه اتفاقی بیفتد ...اصلا چه دخلی به او دارد ؟ به درک بماند! ..

آسمان با همان چشمان نگران به اطراف اتاق نگاه کرد و باز همان جمله را گفت ...

– بریم تا یکی نیومده...

امیرحسین دمی گرفت

– تو مویز می خوری ؟!

– هوم ؟

– مویز ... یا گردو... ماهی هم خوبه ...

بعد هم ملحفه سفید روی مبل را کشید و گردی از خاک بلند شد ... آسمان عقب تر بود و باز هم فاصله اش را بیشتر کرد و در همان حین پرسید ...

– واسه چی خوبه ؟

امیرحسین بی مکث جواب داد...

– واسه آی کیو ...!

بعد هم ملحفه را پرت کرد کنار و نشست روی مبل ...

– حالا هم اجالتا بذار یه کم بخوابیم که مرض شما به ما سرایت نکنه ...

بعد هم دراز کشید و دستش را گذاشت زیر سرش که صدای داد آسمان چشمان بسته اش را دوباره باز کرد ...

– سوسسسسسسسسسسسسسک ...آقای بهاروند سوسک ...

رفته بود بالای مبل و همانجا ایستاده بود

– نه انگار سوسک نیست یه چیز عجیبه ... یه موجود وحشتناک ... آقای بهاروند به دادم برسید تو رو خدا !

امیرحسین از روی کلافگی نفسی کشید و دستش را از زیر سرش کشید و به پایین پای مبل نگاه کرد و در ظلماتش چیزی معلوم نبود و از جایش برخواست و زیر لب غر زد..

– از تو عجیب تره ؟

– آقای بهاروند سریعتر .... دیگه دارم از ترس می میرم...

اینکه زن ها از سوسک می ترسند فرع قضیه بود و اینکه چیزی که زیر پای آسمان داشت توی تاریکی منبع ترس و اوهام و از آن بدتر چشم بستن های آسمان و جیغ های مکررش روی سر امیرحسین می شد اصل قضیه ... اصولا لاک پشت ها درون تاریکی موهومی به نام ظلمات ، آنهم از نوع فرانسوی اش به انواع حشرات و موجودات جهنمی و قرن دومی و منقرض شبیه می شوند و یکیشان سوسک آدم خوار است ...

امیرحسین لاک پشت را برداشت و عمودی جلوی روی آسمان نگه داشت و داد کشید....

– ببین سوسکتو...

آسمان تقریبا خودش را چسباند به تنه پشتی مبل و بیشتر چشمانش را روی هم فشار داد و بیشتر داد و هوار راه انداخت که ...

– آقای بهاروند تو رو خدا بکشینش... اه چطوری دلتون میاد اونو با دست بردارید ... نیارینش نزدیک من ببرینش کنار...

امیرحسین که لاک پشت اندازه کف دستش را خیلی وقت بود پایین آورده بود با بی حوصلگی چشمانش بین آسمان و لاک پشت چرخید و بعد هم گفت ...

– پس بکشمش ؟

آسمان بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت...

– به قول خودتون پ نه پ بذارینش فردا ظهر سوپ سوسک بخوریم ... آقای بهاروند بکشینش دیگه جون به سرم کردین ...

امیرحسین لبخندی روی لبهایش نشاند و به سر لاک پشت خیره شد که خیال بیرون آمدن نداشت...

– خوب بابت این کار چی گیر من میاد ؟

– آقای بهاروند دستتون درد نکنه... خدا آدمو محتاج شما آقایون نکنه... به خدا میمیرم الان ها ... بکشینش دیگه ...

امیرحسین از خر شیطان پیاده نشد و نشست لبه دسته کاناپه سه نفره مجاور ...

– اول بگو چی گیر من میاد تا بکشمش...

– آقای بهاروند من که منشیتونم... هر کاری بگید انجام میدم تا بحال غیر این بوده مگه... اذیت نکنین دیگه ...

لاک لاک پشت را با پشت انگشت هایش نوازش کرد ...

– هر کاری بگم می کنی ؟...

ابروهای آسمان بالا رفت ...

– خوب ... نه هر کاری... هر کاری در عرف یه مسلمون و یه منشی و یه صابکار باشه آره ...

امیرحسین که منظور مستتر کلام آسمان را به خوبی درک کرد پوفی کشید و خواست حرفی بزند که آسمان سریع پرید وسط حرفش...

– البته می دونم کارای شما خارج عرف نیست و اینم می دونم که الان می خواستید بگید اوهو مراقب افکارت باش من تو رو هیچی حساب نمی کنم هیچی ...

امیرحسین که چشمان بهت زده اش کشیده شده بود روی چشمان بسته و زبان تیز آسمان

داد کشید ...

– داری ادای منو در میاری تو یه وجب انگشت ؟

آسمان کلافه شد...

– ای بابا آقای بهاروند بکشینش اونو دیگه خسته شدم این بالا ...

امیرحسین با همان صدای کش دار گفت

–باشه دارم میرم بکشمش... بیا پایین ...

بعد از جایش برخواست و رفت به سمت راهرویی که مشرف می شد به چند تا کابینت و اجاق گاز و آشپزخانه که سمت چپش پلکان بود و سمت راستش صندلی چوبی پایه دار و در همان حین بلند گفت...

– حیف موجود قشنگیه نمی دونستم اینقدر قصی القلبی ...

آسمان که داشت از مبل می امد پایین سرش را تکان داد و با حالت انزجار گفت ...

– وای آقای بهاروند جدی نمیگید که ... سوسکم قشنگ و زشت داره ؟ ... اسمش میاد حالم بد میشه ...

امیرحسین با یک چاقو و لاک پشت به دست آمد بیرون و رفت روی زمین روی دو پا نشست و لاک پشت را گذاشت و چاقو را مثلا گرفت روی سرش...

– خوب حالا باید منتظر باشیم خانم سوسکه سرشو بیاره بیرون ...

آسمان که هنوز متوجه امیرحسین نشده بود و داشت با دستمال دستش روی مبل را تمیز می کرد گفت ...

– چرا خانم سوسکه ؟... آقا سوسکه بیشتر بهش میاد ...

– – عجب ... هر چی چندشه اسمش آقا باشه و هر چی قشنگه اسمش خانوم آره؟ ...

– تا حالا دیدین کسی از یه خانوم بترسه ... نه ندیدین دیگه... بیشتر مردم از آقا ها می ترسن ...

امیرحسین لبش بیشتر کش امد ...

– – نه .... من زن ترسناک دیدم ...

– کی ؟

امیرحسین با دسته چاقو پیشانیش را مالید ...

– تو رو ... !!!

آسمان معترض سرش را برگرداند و چاقو را دست امیرحسین دید و چشمانش منبسط و باز شد ...

– این چیه آقای بهاروند ؟...

و در همان حین جلو تر آمد و چشمش به لاک پشت افتاد که سرش هنوز داخل لاکش بود ...

– اون چیه آقای بهاروند ؟

انگار بیماری کمبود فسفرش هر چند وقت افول و شدت داشت و باز عود کرده بود ...

– ببینم مگه من لغت نامه دهخدام این چیه آقای بهاروند اون چیه آقای بهاروند ... تو تابحال چاقو و لاک پشت ندیدی تو عمرت ؟...

آسمان از همان دور گفت ...

– این لاک پشته ؟...

امیر حسین دمی تازه کرد ...

– آفرین ... اطلاعات عمومیت بالاست ها !!!.. تازه می خواستم راهنماییت کنم که زدی به هدف !!!

آسمان بی خیال متلک های امیرحسین هنوز خیره به لاک پشت روی زمین بود

– از کجا آوردینش ؟... می خواین بکشینش ؟... آقای بهاروند مگه لاک پشتو می خورن ؟... اینو که نمی تونین از لاکش در بیارین طفلی گناه داره ... یه شب گرسنگی که کسی رو نکشته حالا ...

امیرحسین که دیگر از پس خنگ بازی های جوجه کنارش بر نمی امد بلند شد و دوباره نشست روی مبل ...

– این همون خانم سوسکه است...

آسمان بی مکث گفت ...

– آقا سوسکه ...

بعد انگار متوجه جمله قبل امیرحسین شد ...

– یعنی اونی که من دیدم این بود ؟

امیرحسین با بی حوصلگی تشویق کرد...

– بازم آفرین... آفرین !!!... داری به جاهای خوبی می رسی ... ادامه بده ...

بعد هم دستانش را پایین انداخت روی دسته مبل ...

– ببینم معدل دیپلمت چند بوده ؟

آسمان هنوز چشمش به لاک پشت بود...

– نونزده و نود ... ولی آقای بهاروند نکشینشا ... به خدا گناه داره ... بعدشم چطوری می خواین بخورینش...

امیرحسین داغ کرد...

– خوب دیوانه کی تابحال لاک پشت خورده که من دومیش باشم ...

آسمان و امیرحسین در آن خانه ی به قول امیرحسین دخمه خوابیدند ... امیرحسین اول روی مبل خوابید و آسمان را فرستاد داخل یکی از اتاق های طبقه ی بالا ... که نیمه های شب دوباره صدای جیغ و داد و هوار بنفش آسمان ، خواب را از سر امیرحسین پراند و همانطور که چشم های هنوز تشنه ی خوابش را باز می کرد ؛ زیر لب غر زد ... خدا قسمت گرگ بیابون نکنه این زنا رو ... امیرحسین دیوانه ... داشتی زندگیتو می کردی... به جان مامان یسنا اگر زن بگیرم خرم ...

بعد که صدا ها مرتب و شدت افول و صعودشان به هم نزدیک شد و این فکر که حتما بلایی سرش آمده که دارد آسمان و زمین را به هم می دوزد داخل ذهن امیرحسین پر رنگ شد از جایش پرید و پلکان مارپیچ را دو تا دو تا طی کرد و بدو رفت سمت اتاقی که آسمان داخلش بود و همزمان صدای داد به صدای ناقوس کلیسای نتردام شبیه تر می شد .... در را با شدت باز کرد و یک دستش روی دستگیره بود و دست دیگرش روی کم قهوه ای در که آسمان را دید روی تخت و رو به دیوار در حالیکه یک پایش را گذاشته بود روی تاج تخت و سعی می کرد پای دیگرش را بگذارد روی دیوار !!!

بعد که چشمانش خزید زیر پای آسمان و روی روتختی خزه دار شکلاتی کرمی ... یک بچه گربه خیلی خیلی کوچک دید که مرتب می گفت میو و می خواست خودش را آویزان پای آسمان کند....

–آقای بهاروند ... نجاتم بدید ... تو رو خدا به خدا تا آخر عمرم حرف حرف شماست .. .به خدا منشی خوبی میشم براتون... تو رو خدا سریع تر ...

امیرحسین که کم مانده بود لبخندش به قه قه تبدیل شود دستش را از روی دستگیره برداشت و رفت سمت تخت و با همان دست کمر گربه کوچک تمام سفید را گرفت و با احتیاط برش داشت و برد سمت صورتش...

– بیا پایین تمساح هشت پا رو گرفتم!!!

صرف نظر اینکه زن ها همیشه دوست دارند جیغ بکشند این جای قضیه که آسمان هر نیم ساعت زحمتی که به امیرحسین داده بود را به باد فراموشی می سپرد و پس بندش را ادعا و حاضر جوابی جفت و جور می کرد اعصاب امیرحسین را خورد کرده بود ... یک جوجه خیس مقصود خاصی حاضر جواب که جدیدا اعتماد به نفسش اعتماد به سقف شده بود و حالا بماند که چطور و از کجا اینقدر ذهن و فکر و تمرکزی که باید روی اکراد و کار و بارش می بود را خرج یک غریبه نچسب تمام عیار کرده ...

صبح شده بود و در پاریس هوا سرد بود و این خانه عجیب و مسکوت همچنان نه صاحبی داشت نه برو بیایی و نه صدای دربی و نه زنگ تلفنی ... امیرحسین چشمش را از روی تلفن طلایی جیگری روی میز بلند قهوه ای تیره برداشت که صدای آسمان آمد..

مرد دست برد به کیسه سیاهی که دربش را با دو نخ خاکستری بسته بود و نخش را باز کرد و دستش را برد داخل کیسه و همانطور که به آسمان ، هیز و خیره نگاه می کرد ؛ چند تراول خوش رنگ بیرون آورد و برد بالا و جلوی چشم امیرحسین گرفت و با ابرو اشاره کرد به آسمان ... امیرحسین اخم کرد و دست هایش را بیشتر ، روی آتش گرم کرد... چقدر امشب سرد بود.... مرد از جایش برخواست و رفت سمت امیر حسین و تراول ها را گذاشت داخل جیب کتش.... –

بعد هم رفت سمت آسمان و آسمان عقب عقب رفت .... امیرحسین به فاصله اشان نگاه کرد... خیلی دور بودند ... خیلی ...

– ولم کن ... ولم کن روانی ....

امیرحسین تازه متوجه موقعیت شد ... بطری روی نیمکت را برداشت و روی سرش خالی کرد ؛ شاید مستی از سرش بپرد و بعد سعی کرد بدود ... با همان حرکات نامتعادل ، زودتر از زمانی که پیش بینی کرده بود بهشان رسید و اورکت پاره و سیاه مرد را گرفت و کشید و با دست دیگرش مشت محکم و جانداری را حواله ی صورتش کرد ... مرد افتاد و امیرحسین با پاهایی که رمق همیشگی را نداشت به جانش افتاد .... و شاید کتکی را که برای مقتدری ذخیره کرده بود به جان مرد خوراند ...

– آقای بهاروند بسشه می کشینش خونش میفته گردنتون... آقای بهاروند ...

بعد صدای چند نفر دیگر آمد.... آسمان کت امیرحسین را کشید امیرحسین زاویه سرش را تغییر داد.... پنج الی شش نفر هیکل ناهشیار نزدیک می شدند .... امیرحسین دیگر نمی زد و تنها به این فکر می کرد که انرژیش رو به پایان است و چشمش را به آسمان انداخت و زیر لب زمزمه کرد ...

– کفشاتو در بیار و وقتی بهت گفتم فقط بدو .... پشت سرتم نگاه نکن... فهمیدی ؟ ...

آسمان در حینی که کفش هایش را در می اورد گفت ...

– آره فهمیدم ...

امیرحسین داد کشید

– حالا .... بدو ... بدو آسمان بدو... بـــــــــــــــدو ...

نمی دانستند چقدر دویدند... چقدر امیرحسین سکندری خورده و دست آسمان مانع افتادنش شده... چقدر آسمان خسته شده و امیرحسین ناهشیار او را کشیده ... حتی نمی دانستند آیا کسی پشت سرشان می دود یا نه !! ....

به اولین درب بازی که رسیدند خودشان را انداختند داخل و درب را محکم بستند و هر دو پشتشان را تکیه دادند به درب و نفس نفس زنان سر خوردند روی زمین... نفس هیچ کدام بالا نمی آمد وقتی روی زمین ولو شدند .... چشمان هر دو بسته بود و فقط سعی می کردند این ریه جان گرفته و این قلب در حال کوبیدن و این آدرنالین در حال قل خوردن را به وضعیت نرمال تغییر دهند....

امیرحسین در همان حال عجیب و سردرد تشدید شده و بوی خونِ داخل حلقش گفت...

– با مقتدری توی دیسکو کجا رفتی ؟...

انگار مهمترین سوال این چند ساعت اخیر را پرسیده بود ....

آسمان نفس نفس می زد و بعد آب دهانش را قورت داد ....

– نمی دونم .... یه کم برای من آب انار آوردن و بعد خودشون بین جمعیت گم شدن ....

سینه امیرحسین آرام نگرفته بود هنوز اما دلش .... گرم شد ....

– چرا نیومدی پیش ما خوب ؟...

– اونقدر اونجا شلوغ پلوغ بود ترسیدم از جام بلند شمو دنبال شماها بگردم راهو گم کنم... واسه همین همونجا نشستم که آقای مقتدری بعدش بیان دنبالم...

امیرحسین چشمانش را باز کرد و باغچه های کوچک و حصار گیرهای چوبی اولین چیزهایی بود که می دید و بعد گلدان های قهوه ای و ساقه های خشک داخلش.... آسمان گفت...

– اینجا کجاست؟

انگار هر دو تازه فهمیده بودند در جایی به جز خیابان و هتل نشسته اند که هول و ولا برشان داشت و از جایشان بلند شدند ....

– آقای بهاروند شما راه هتلو بلدین دیگه ؟...

امیرحسین سرش را کج کرد و لاله گوشش را فشار داد و فکر کرد بلد است ؟

– آقای بهاروند من کیفمو نیاوردم میشه گوشیتونو بدید یا نه خودتون تماس بگیرید با آقای کرامتی یا آقای مقتدری ...

امیرحسین چشمانش را به اطراف کشاند و بعد جفت دست هایش را برد داخل جیب هایش و ساتنش را لمس کرد و گفت ...

– جا گذاشتم تو هتل ...

آسمان رفت سمت درب و بازش کرد و آرام بیرون را نگاه کرد ...

– کسی نیست ... دیگه کسی دنبالمون نیس بیاین تا دیر نشده برگردیم ...

امیرحسین دستش را روی تنِ سرد در گذاشت و بستش

– تو روز روشن راهو گم می کنیم بماند که الان شبه و اگرم بخوایم راهو بپرسیم از کسی ، نه زبونی بلدیم نه آدمی هست که بتونه راهو نشون بده این وقت شب !

آسمان نالید و خیلی آهسته و محتاطانه گفت ...

– خوب پس چی کار کنیم ... اونم تو خونه مردم ... اگر بیدار شن و ببینن اومدیم تو خونشون بدبخت میشیم آقای بهاروند ...

امیرحسین فکر کرد بیراه هم نمی گوید و بعد زیر لب زمزمه کرد ...

– این وقت شب چرا در خونشون چهار تاق باز بود ؟ ...

بعد هم همانطور که چشمش به پنجره های بسته و چراغ های خاموش داخل بود آرام رفت سمت پلکان و آسمان با احتیاط پشت سرش می رفت ... همه جا زیادی تاریک و ساکت بود و این بیشتر می

ترساندشان... در باز و این خانه ی عجیب و اینکه حتی سر و صداهایشان و صدای بلند بسته شدن درب حیاط کسی را بیدار نکرده بود .... خانه خالی بود ؟

هر دو در سکوت ، پلکان را بالا می رفتند که یکهو

صدای میو گربه ای همزمان شد با صدای جیغ آسمان و بعد صدای هی امیرحسین ...

امیرحسین تک سرفه ای زد که یعنی نترسیده و آسمان ولی دستش روی قلبش بود ...

– آقای بهاروند دارین کجا می رین ؟ ...

– دارم میرم دشت .... کدوم دشت ... همون دشتی که دلدار خونه داره ... کدوم یار... همون یاری که یک دل دیوونه داره ...

– آقای بهاروند... چرا مرتب از این زهرماریا می خورین خوب ...

– اِ مگه بده ... واس تو که بد نمیشه ..

– واسه من بد نشده ؟... هر وقت خوردین یه بلایی سر من اومد....

امیرحسین گوشت لبش را گزید و لبش به لبخند کش آمد ... آسمان داشت می گفت ...

– حالا می خواین چی کار کنین ؟

– می خوام آپولو هوا کنم....می خوام برم تو خونه خوب

صدای هی بلند آسمان امیرحسینی که در حال بالا رفتن از پلکان آن هم مخفیانه بود را نیم متری بالا پراند ....

– می خواین یواشکی برین تو خونه مردم ؟؟؟؟؟ ... نمیگین بعدش بگن ما دزدیم ...

امیرحسین سعی کرد داد نکشد ....

– فوقش میگم تو دزدی منم دنبالت کردم تا اینجا ....

– چـــــــــــــــی ؟ .. آقای بهاروند شوخیتون گرفته تو این وضعیت...

امیرحسین به بالکن که رسید رفت سمت یکی از پنجره ها و تقه ای به شیشه زد و گوشش را چسباند به تن سردش....

آسمان داشت می گفت ...

– قلبم اومد تو دهنم تو رو خدا بیاین برگردیم ... اصلا بریم یه پارک گیر بیاریم ... اینجا نمازخونه نداره نه ؟ ...

امیرحسین چشمانش را کشاند تا صورت ساده لوح کنارش و بعد ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد...

– چرا داره ! ... چادر نمازم داره ! ... چایی دیشلمه هم داره !... آش دوغ ... بلال ... رب انار ... ترشی بادمجون... اکبر جوجه ...از این دستشویی هایی که شمالمون داره که مردم کرور کرور تو صفش منتظر می مونن که برن یه دیش ناقابلم بکنن داره .... تازه باید شانس بیاری مثه ایرون خودمون پولی نباشه چون کیف پولمونو جا گذاشتیم !!!!...

آسمان کمی شاکی شد و سکوت کرد ....

صدایی از داخل خانه نمی امد ... نه کسی بیرون می امد و نه پرنده ای حتی پر می زد ... امیرحسین رفت سمت درب چوبی و دستگیره اش را کشید و در باز شد و نور مهتاب آسمانی افتاد روی تاریکی آن داخل و صدای قیژ قیژ در نشان می داد خیلی وقت است باز نشده و کسی نبوده که روغن کاریش کند و این تارعنکبوت های بسته میان دو لت در بیشتر ترساندش و اینکه اگر درب خانه چهار تاق باز بوده این تارعنکبوت ها چیست ... و سوال چند وقت است کسی از این در نگذشته داشت داخل مغز امیرحسین وول می خورد و هر دو به تارها خیره شده بودند و آسمان پرسید

– آقای بهاروند ... چرا بیدار نمیشن ؟

امیرحسین ابرو هایش بالا رفت و سعی کرد نخندد

– می دونی تار عنکبوت چیه ؟!!

آسمان نگاهش هنوز به تارها بود ...

– هوم ؟

امیرحسین آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از چهره گیج آسمان گرفت ...

– ولش کن مغزتو درگیر نکن ...

بعد هم شروع کرد به تمیز کردن تار ها و رد شدن از این حصار گرد گرفته ... آنقدر روی زمین خاک بود که با هر قدمشان رد پایشان پیدا می شد و صدای آسمان باز آمد...

– فکر کنم اینجا کسی نیست ...

لب امیرحسین به خنده باز شد و به راهش ادامه داد ...

– آفرین ... آفرین !!!

راهرو طویلی بود و به اولین اتاقی که رسیدند درش را باز کرد...

– آقای بهاروند مسخره می کنید ؟...

نگاهش را کشاند به پنجره باز و پرده آویزان روی لت چوبیش و به تخت روتختی کشیده و درایور های چوبی گرد گرفته قرن هجدهی ...

– پ نه پ ... جایزه نوبل بود !!

اینجا کجاست ؟ یک خانه خالی که به نظر قدیمی و خالی از سکنه می آمد .. با یک در چهار تاق باز و علائمی که نشان می داد مدت هاست کسی داخلش پا نگذاشته است ....

– دارم می ترسم آقای بهاروند ...

امیرحسین رفت بیرون و درب را بست و رفت سمت سالن بزرگی که مشرف به این سالن طویل بود و چیدمان داخلش درست مانند چیدمان و دکوراسیون داخل اتاق اثر از نداشتن صاحب داشت به خود....

– نترس خوب ... ببین تا الان بیدار نشدن ! .... پس خوابشون سنگینه حالا حالا ها بیدار نمیشن !!

– آقای بهاروند ... کسی تو این خونه نیست که !

امیرحسین رفت به سمت پلکان مار پیچ ضلع شرقی سالن ....

– اِ... چرا ... از کجا فهمیدی ؟!

پلکان را تند و تند بالا می رفت و آسمان باهوش نیز داشت پشت سرش می آمد...

– آقای بهاروند این یکی دیگه بوی مسخره کردن می داد ...

امیرحسین به نور گیرهای تار عنکبوت بسته بالای سرش خیره شد و بعد به تابلوی های بزرگ کنار پلکان و درب اتاق های بسته ...

– من ؟ مسخره کردن موجود باهوشی مثه تو ؟! ... نگو این حرفو ...

درب یک یک اتاق ها را باز کرد و همان منظره تکراری ...

اینبار خودش از خودش پرسید ...

– اینجا دیگه چه دخمه ایه ؟!

– آقای بهاروند اگر یهو پیداشون شه...

نگاه کلافه امیرحسین به آسمان و میمیک نگران صورتش کشیده شد و بعد فکر کرد همیشه اینطوری نیست ... هست ؟

اگر همینطوری بماند... اینقدر خنگ... اینقدر تعطیل... بعد جواب خودش را داد ... مگر قرار است چه اتفاقی بیفتد ...اصلا چه دخلی به او دارد ؟ به درک بماند! ..

آسمان با همان چشمان نگران به اطراف اتاق نگاه کرد و باز همان جمله را گفت ...

– بریم تا یکی نیومده...

امیرحسین دمی گرفت

– تو مویز می خوری ؟!

– هوم ؟

– مویز ... یا گردو... ماهی هم خوبه ...

بعد هم ملحفه سفید روی مبل را کشید و گردی از خاک بلند شد ... آسمان عقب تر بود و باز هم فاصله اش را بیشتر کرد و در همان حین پرسید ...

– واسه چی خوبه ؟

امیرحسین بی مکث جواب داد...

– واسه آی کیو ...!

بعد هم ملحفه را پرت کرد کنار و نشست روی مبل ...

– حالا هم اجالتا بذار یه کم بخوابیم که مرض شما به ما سرایت نکنه ...

بعد هم دراز کشید و دستش را گذاشت زیر سرش که صدای داد آسمان چشمان بسته اش را دوباره باز کرد ...

– سوسسسسسسسسسسسسسک ...آقای بهاروند سوسک ...

رفته بود بالای مبل و همانجا ایستاده بود

– نه انگار سوسک نیست یه چیز عجیبه ... یه موجود وحشتناک ... آقای بهاروند به دادم برسید تو رو خدا !

امیرحسین از روی کلافگی نفسی کشید و دستش را از زیر سرش کشید و به پایین پای مبل نگاه کرد و در ظلماتش چیزی معلوم نبود و از جایش برخواست و زیر لب غر زد..

– از تو عجیب تره ؟

– آقای بهاروند سریعتر .... دیگه دارم از ترس می میرم...

اینکه زن ها از سوسک می ترسند فرع قضیه بود و اینکه چیزی که زیر پای آسمان داشت توی تاریکی منبع ترس و اوهام و از آن بدتر چشم بستن های آسمان و جیغ های مکررش روی سر امیرحسین می شد اصل قضیه ... اصولا لاک پشت ها درون تاریکی موهومی به نام ظلمات ، آنهم از نوع فرانسوی اش به انواع حشرات و موجودات جهنمی و قرن دومی و منقرض شبیه می شوند و یکیشان سوسک آدم خوار است ...

امیرحسین لاک پشت را برداشت و عمودی جلوی روی آسمان نگه داشت و داد کشید....

– ببین سوسکتو...

آسمان تقریبا خودش را چسباند به تنه پشتی مبل و بیشتر چشمانش را روی هم فشار داد و بیشتر داد و هوار راه انداخت که ...

– آقای بهاروند تو رو خدا بکشینش... اه چطوری دلتون میاد اونو با دست بردارید ... نیارینش نزدیک من ببرینش کنار...

امیرحسین که لاک پشت اندازه کف دستش را خیلی وقت بود پایین آورده بود با بی حوصلگی چشمانش بین آسمان و لاک پشت چرخید و بعد هم گفت ...

– پس بکشمش ؟

آسمان بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت...

– به قول خودتون پ نه پ بذارینش فردا ظهر سوپ سوسک بخوریم ... آقای بهاروند بکشینش دیگه جون به سرم کردین ...

امیرحسین لبخندی روی لبهایش نشاند و به سر لاک پشت خیره شد که خیال بیرون آمدن نداشت...

– خوب بابت این کار چی گیر من میاد ؟

– آقای بهاروند دستتون درد نکنه... خدا آدمو محتاج شما آقایون نکنه... به خدا میمیرم الان ها ... بکشینش دیگه ...

امیرحسین از خر شیطان پیاده نشد و نشست لبه دسته کاناپه سه نفره مجاور ...

– اول بگو چی گیر من میاد تا بکشمش...

– آقای بهاروند من که منشیتونم... هر کاری بگید انجام میدم تا بحال غیر این بوده مگه... اذیت نکنین دیگه ...

لاک لاک پشت را با پشت انگشت هایش نوازش کرد ...

– هر کاری بگم می کنی ؟...

ابروهای آسمان بالا رفت ...

– خوب ... نه هر کاری... هر کاری در عرف یه مسلمون و یه منشی و یه صابکار باشه آره ...

امیرحسین که منظور مستتر کلام آسمان را به خوبی درک کرد پوفی کشید و خواست حرفی بزند که آسمان سریع پرید وسط حرفش...

– البته می دونم کارای شما خارج عرف نیست و اینم می دونم که الان می خواستید بگید اوهو مراقب افکارت باش من تو رو هیچی حساب نمی کنم هیچی ...

امیرحسین که چشمان بهت زده اش کشیده شده بود روی چشمان بسته و زبان تیز آسمان

داد کشید ...

– داری ادای منو در میاری تو یه وجب انگشت ؟

آسمان کلافه شد...

– ای بابا آقای بهاروند بکشینش اونو دیگه خسته شدم این بالا ...

امیرحسین با همان صدای کش دار گفت

–باشه دارم میرم بکشمش... بیا پایین ...

بعد از جایش برخواست و رفت به سمت راهرویی که مشرف می شد به چند تا کابینت و اجاق گاز و آشپزخانه که سمت چپش پلکان بود و سمت راستش صندلی چوبی پایه دار و در همان حین بلند گفت...

– حیف موجود قشنگیه نمی دونستم اینقدر قصی القلبی ...

آسمان که داشت از مبل می امد پایین سرش را تکان داد و با حالت انزجار گفت ...

– وای آقای بهاروند جدی نمیگید که ... سوسکم قشنگ و زشت داره ؟ ... اسمش میاد حالم بد میشه ...

امیرحسین با یک چاقو و لاک پشت به دست آمد بیرون و رفت روی زمین روی دو پا نشست و لاک پشت را گذاشت و چاقو را مثلا گرفت روی سرش...

– خوب حالا باید منتظر باشیم خانم سوسکه سرشو بیاره بیرون ...

آسمان که هنوز متوجه امیرحسین نشده بود و داشت با دستمال دستش روی مبل را تمیز می کرد گفت ...

– چرا خانم سوسکه ؟... آقا سوسکه بیشتر بهش میاد ...

– – عجب ... هر چی چندشه اسمش آقا باشه و هر چی قشنگه اسمش خانوم آره؟ ...

– تا حالا دیدین کسی از یه خانوم بترسه ... نه ندیدین دیگه... بیشتر مردم از آقا ها می ترسن ...

امیرحسین لبش بیشتر کش امد ...

– – نه .... من زن ترسناک دیدم ...

– کی ؟

امیرحسین با دسته چاقو پیشانیش را مالید ...

– تو رو ...!!!

آسمان معترض سرش را برگرداند و چاقو را دست امیرحسین دید و چشمانش منبسط و باز شد ...

– این چیه آقای بهاروند ؟...

و در همان حین جلو تر آمد و چشمش به لاک پشت افتاد که سرش هنوز داخل لاکش بود ...

– اون چیه آقای بهاروند ؟

انگار بیماری کمبود فسفرش هر چند وقت افول و شدت داشت و باز عود کرده بود ...

– ببینم مگه من لغت نامه دهخدام این چیه آقای بهاروند اون چیه آقای بهاروند ... تو تابحال چاقو و لاک پشت ندیدی تو عمرت ؟...

آسمان از همان دور گفت ...

– این لاک پشته ؟...

امیر حسین دمی تازه کرد ...

– آفرین ... اطلاعات عمومیت بالاست ها !!!.. تازه می خواستم راهنماییت کنم که زدی به هدف !!!

آسمان بی خیال متلک های امیرحسین هنوز خیره به لاک پشت روی زمین بود

– از کجا آوردینش ؟... می خواین بکشینش ؟... آقای بهاروند مگه لاک پشتو می خورن ؟... اینو که نمی تونین از لاکش در بیارین طفلی گناه داره ... یه شب گرسنگی که کسی رو نکشته حالا ...

امیرحسین که دیگر از پس خنگ بازی های جوجه کنارش بر نمی امد بلند شد و دوباره نشست روی مبل ...

– این همون خانم سوسکه است...

آسمان بی مکث گفت ...

– آقا سوسکه ...

بعد انگار متوجه جمله قبل امیرحسین شد ...

– یعنی اونی که من دیدم این بود ؟

امیرحسین با بی حوصلگی تشویق کرد...

– بازم آفرین... آفرین !!!... داری به جاهای خوبی می رسی ... ادامه بده ...

بعد هم دستانش را پایین انداخت روی دسته مبل ...

– ببینم معدل دیپلمت چند بوده ؟

آسمان هنوز چشمش به لاک پشت بود...

– نونزده و نود ... ولی آقای بهاروند نکشینشا ... به خدا گناه داره ... بعدشم چطوری می خواین بخورینش...

امیرحسین داغ کرد...

– خوب دیوانه کی تابحال لاک پشت خورده که من دومیش باشم ...

آسمان و امیرحسین در آن خانه ی به قول امیرحسین دخمه خوابیدند ... امیرحسین اول روی مبل خوابید و آسمان را فرستاد داخل یکی از اتاق های طبقه ی بالا ... که نیمه های شب دوباره صدای جیغ و داد و هوار بنفش آسمان ، خواب را از سر امیرحسین پراند و همانطور که چشم های هنوز تشنه ی خوابش را باز می کرد ؛ زیر لب غر زد ... خدا قسمت گرگ بیابون نکنه این زنا رو ... امیرحسین دیوانه ... داشتی زندگیتو می کردی... به جان مامان یسنا اگر زن بگیرم خرم ...

بعد که صدا ها مرتب و شدت افول و صعودشان به هم نزدیک شد و این فکر که حتما بلایی سرش آمده که دارد آسمان و زمین را به هم می دوزد داخل ذهن امیرحسین پر رنگ شد از جایش پرید و پلکان مارپیچ را دو تا دو تا طی کرد و بدو رفت سمت اتاقی که آسمان داخلش بود و همزمان صدای داد به صدای ناقوس کلیسای نتردام شبیه تر می شد .... در را با شدت باز کرد و یک دستش روی دستگیره بود و دست دیگرش روی کم قهوه ای در که آسمان را دید روی تخت و رو به دیوار در حالیکه یک پایش را گذاشته بود روی تاج تخت و سعی می کرد پای دیگرش را بگذارد روی دیوار !!!

بعد که چشمانش خزید زیر پای آسمان و روی روتختی خزه دار شکلاتی کرمی ... یک بچه گربه خیلی خیلی کوچک دید که مرتب می گفت میو و می خواست خودش را آویزان پای آسمان کند....

–آقای بهاروند ... نجاتم بدید ... تو رو خدا به خدا تا آخر عمرم حرف حرف شماست .. .به خدا منشی خوبی میشم براتون... تو رو خدا سریع تر ...

امیرحسین که کم مانده بود لبخندش به قه قه تبدیل شود دستش را از روی دستگیره برداشت و رفت سمت تخت و با همان دست کمر گربه کوچک تمام سفید را گرفت و با احتیاط برش داشت و برد سمت صورتش...

– بیا پایین تمساح هشت پا رو گرفتم!!!

صرف نظر اینکه زن ها همیشه دوست دارند جیغ بکشند این جای قضیه که آسمان هر نیم ساعت زحمتی که به امیرحسین داده بود را به باد فراموشی می سپرد و پس بندش را ادعا و حاضر جوابی جفت و جور می کرد اعصاب امیرحسین را خورد کرده بود ... یک جوجه خیس مقصود خاصی حاضر جواب که

جدیدا اعتماد به نفسش اعتماد به سقف شده بود و حالا بماند که چطور و از کجا اینقدر ذهن و فکر و تمرکزی که باید روی اکراد و کار و بارش می بود را خرج یک غریبه نچسب تمام عیار کرده ...

صبح شده بود و در پاریس هوا سرد بود و این خانه عجیب و مسکوت همچنان نه صاحبی داشت نه برو بیایی و نه صدای دربی و نه زنگ تلفنی ... امیرحسین چشمش را از روی تلفن طلایی جیگری روی میز بلند قهوه ای تیره برداشت که صدای آسمان آمد...

– فقط یه بسته قهوه ی سالم تونستم از تو کابینتا و کمدای تو آشپزخونشون پیدا کنم امیدوارم خراب نشده باشه ...

بعد هم سینی فنجان های قهوه را گذاشت روی میز گرد و خودش هم نشست داخل مبله بنفش عمق دار جلوی آباژور...

– آقای بهاروند تا کی اینجاییم ؟... بقیه نگران میشنا ...

امیرحسین ابروانش را بالا داد و به سیگار لای انگشتانش که هنوز روشنش نکرده بود نگاهی انداخت ...

– منظورت از بقیه مقتدریه ؟ به درک بشه ...

آسمان به دست هایش نگاه کرد و کمی سکوت کرد و دوباره رو کرد به امیرحسینی که داشت دنبال فندک زرد درون جیب داخلی کتش می گشت...

– نخیر منظورم خانم نانسین قرار بود بریم بیمارستان دیدن مادرم ...

امیرحسین ضامن فندک را زد و سیگار روی لبش را آتش زد و فندک را گذاشت داخل جیبش و بعد از پکی عمیق سیگار را از بین لبهایش برداشت و پایش را روی پا جا به جا کرد ....

– قهومو بده !

آسمان لحظه ای به امیرحسین خیره ماند و بعد نگاهش کشیده شد به ماگ صورتی و سبز قهوه و دوباره به امیرحسین که صدای خشن دادش تکانی به جوارحش داد...

– با تو ام...

آسمان خم شد سمت میز و ماگ را برداشت و به سمت امیرحسین گرفت ...

ماگ را گرفت و بدون اینکه تکانی بخورد جرعه ای از آن را خورد و آسمان همانطور بغ کرده نشست سر جایش ... صدای میو میو ی گربه کوچک داخل سبدِ دم در به پا بود و امیرحسین اصلا با آلودگی صوتی میانه خوبی نداشت ...

– برو اونو خفه کن ...

آسمان کمی راست نشست ...

– من ؟!

امیرحسین جرعه دیگری خورد

– پ نه پ من !

– آقای بهاروند من می بینمش مو به تنم راست میشه بعد برم نزدیکش ؟

امیرحسین تا نیمه های ماگ را خورده بود و یاد بوفالو های آفریقای جنوبی افتاد و سکوت کرد ... آخرین بخار های ممنوعه های دیشب از سرش پریده بود و باز یاد و خاطره زیادی صمیمی شدن با دختر مقصود خاصی کنارش داشت تمام سلول به سلول هیپوتالاموسش را مثل خوره می خورد ....

– تو منشی من هستی یا نه ؟

آسمان بی مکث جواب داد ...

– این چه حرفیه ... آره که هستم ... ولی خوب ...

امیرحسین بدون اینکه نگاهش کند به لبه میز گرد روبرو خیره شد و بی آنکه پلک بزند کلمات را ردیف کرد ...

– پس دیگه اما و اگر و ولی و خوب ند اره همین الان برو و اون لامصبو خفه کن وگرنه من تو رو به جاش خفه می کنم ... روشنه یا باید تکرارش کرد ...

آسمان همانطور بغ کرده همراه با چاشنی ناراحتی و دلخوری و عصبانیت سرش را ریز تکان داد و لبه شالش را بیشتر به خودش کشید و دست به دسته نرم مبل کشید و بلند شد و رفت سمت سبد ...

باید به او می فهماند امیرحسین بهاروند اینست که الان می بیند نه آن شوخ و شنگ و دیوانه ای که می خواست لاک پشت بخورد !

هر چه می کشید از مقتدری و اکراد و امثالهم بود که وجهه و ابهت بهاروندی را با یک ممنوعه خانه خراب کن جلوی هر کس و ناکسی به بازی گرفتند و امیرحسین را از قله کوه جبروت با خفت و حقارت پایین کشیدند ... ای لعنت به تو اکراد.. ای لعنت به تو ...

آسمان دسته سبد را گرفته بود و با چشمان بسته می آوردش که ناگهان پایش به ملحفه ای که روی زمین رها شده بود گیر کرد و گربه بیچاره از داخل سبد پرتاب شد سمت امیرحسین و درست بالا سر امیرحسین افتاد و بعد ... یک مایع لزجی روی پیشانی امیرحسین راه کشید و وقتی بوی گندش بلند شد فهمید چه کثافتی روی سرش هوار شده است ... آسمان هنوز روی زمین بود و به زحمت داشت بلند می شد که دادِ امیرحسین لباس های خاکی اش را از یادش برد ...

– ببین چه گندی به هیکل من زدی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آسمان سرش مثل فنر بالا آمد و همانطور که کف دست هایش تکیه داده روی زمین بود و وزنش را تحمل می کرد امیرحسین را دید که ایستاده و گربه درون دستانش آویزان و صورتش زرد و ...

– اینا چیه روی صورتتون ؟ ...

– زرده تخم مرغه ... گهه دیگه نمی بینی ؟!!!

چشمان آسمان گشاد شد و چند بار پلک زد و همانطور چهار دست و پا روی زمین به گربه نگاه کرد و با دهانی باز گفت ..

– یعنی این خراب کاری کرده ؟

امیرحسین با دستمال دستش صورتش را محکم و با انزجار کشید ...

– پ نه پ خودم بودم ! ... حالا چرا مثه مترسگ سر جالیز چهار دست و پا موندی رو زمین پاشو از تو این خراب شده یه حوله ای چیزی پیدا کن برم حموم خیر سرم این گند و کثافتو بشورم ...

بعد هم زیر لب غر زد ... دست و پا چلفتی سر به هوا ... و از کنار آسمان رد و شد و رفت طبقه بالا که صدای در آمد ...

آسمان سریع بلند شد و لباس هایش را تکاند و هر دو داشتند به هم نگاه می کردند و همزمان با هم گفتند...

– کی می تونه باشه ؟!!!

امیرحسین خودش را انداخته بود داخل حمام و آسمان را مجبور کرد برود دم در و با اعتماد به نفسی که در او سراغ داشت و جدیدا فازش اوج گرفته بود جواب هر که آمده بود را بدهد و آسمان چند بار سوال کرد که اگر صاحب خانه باشد .. اگر به جرم دزد دستگیرش کنند .. اگر آمده باشند دعوا.. اگر و اگر و اگر ... که امیرحسین باز یادش اورد منشی او است و با این قیافه نزار نمی شود فرار کرد و راه دیگری نیست و این گندیست که خودش زده است و خودش هم باید جمعش کند ...

آسمان

در که باز شد یک دختر تپل حدودا هفده ساله با موهای حالت دار مشکی روی سرش و لبخندی روی لب هایش جلویش ایستاده بود... آسمان با همان چند کلمه انگلیسی که بلد بود گفت..

– هلو ...

دختر روبرویش گفت ...

– بون‌ژوق ... پَقله وون گِله؟

آسمان که از حرف هایش سر در نمی اورد همانطور گیج و مبهوت در حال نگاه کردن به دختر بود که دختر تپل باز کلماتی را سر هم کرد و دست آخر یک پاکت را گرفت سمت آسمان و لبخندش را عمیق تر کرد و دستی به شانه آسمان زد و رفت ... آسمان با بهت و اینکه او که بود و چطور نفهمید با غریبه طرف است در را بست و خدا را شکر کرد دستگیر نشدند و سر و کارشان به پلیس نیفتاد ... اصلا خوشش نمی آمد به قول مادرش پا سوز از ما بهتران بشود آنهم مرد بی ادبی مثل بهاروند....

انگار طلب همه جد و آبادش را از او می خواست و اگر قول و قرار و آن قرارداد و سفته ها نبود محال بود بماند و این همه خفت را تحمل کند ...

– کی بود پشت در ؟...

آسمان که به در تکیه داده بود سریع ایستاد و سرش را بالا برد و رو به بهاروند گفت...

– یه خانوم بود اصلا نفهمیدم چی گفت ولی اینو داد و رفت ...

پاکت را نشان داد و امیرحسین در حالی که حوله را روی سرش می کشید از پله ها آمد پایین .. این کی رفت کی آمد ؟... اینقدر سریع حمام کرد و تمام ؟...

– تو پاکت چیه بدش ببینم ...

– توشو نگاه نکردم نمی تونم توش چیه ولی لحنش اصلا با بی ادبی همراه نبود مشخص بود از یه خونواده با فرهنگ و متشخصن... نه داد کشید نه فحش داد ... با وقار بود و با احترام اینو داد و یه چیزایی گفت و رفت ...

امیدوار بود بهاروند منظورش را گرفته باشد و بعد هم با ریشه های شالش بازی کرد ... امیرحسین یک برگه را از پاکت در اورد ...

– اینو نمی فهمم چیه ... اما این یکی ...

نگاه امیرحسین روی برگه ها بود و نگاه آسمان به امیرحسین که چشمانش گشاد شده بود ....

– این یک چکه گمانم... و مبلغش ... خیلی زیاده ...

اخم های وسط پیشانی بهاروند وقتی پدیدار می شد آسمان می ترسید که نکند باز یکهو داد بکشد بی احترامی کند و مثل شاه ساسانی فکر کند او شاهزاده است و آسمان ندیمه اش ...

امیرحسین دستش را برد داخل جیبش و گوشی اش را در آورد و شماره گرفت و آسمان با دیدن گوشی درون دستان امیرحسین خشکش زد ...

– آقای بهاروند شما که گوشیتون همراتونه !!! دیشب گفتین جا گذاشتینش تو هتل ... دروغ گفتین ؟...

امیرحسین لحظه ای خیره به گوشی مکث کرد و نگاهش تا شال آسمان بالا آمد و بعد از چند ثانیه ای دوباره شروع به شماره گرفتن کرد...

– دیشب گیج بودم حواسم سر جاش نبود ... که اگر بود باز با تو اینجا نبودم !

آسمان از این ‹با تو› معنا دار خوشش نیامد و فکر کرد او هم خیلی خوشش نمی آید دم به دقیقه تا مست و ناهشیار می شود و بی عقلی به سرش می زند مزاحم او بشود ... حالا طلبکار هم شده به جای تشکر کردن ...

دست آخر هم فکر کرد کاش کمی از ادبِ مقتدری را این مردک از خود راضی داشت ...

– بحرینی عکس یه نامه به زبان فرانسوی رو برات فرستادم سریع ترجمشو برام ارسال کن ... سریعا ...

آسمان داشت گوشه لبش را می گزید و پوستش را می کند که امیرحسین گفت ...

– می خوام زنگ بزنم بیان دنبالمون... برو وسائلتو از تو خونه بردار... اون گربه رو هم بیارش ...

امیرحسین

آسمان بی مکث گفت ..

– حالا چرا اون گربه ؟ ...

– – محض خاطر اینکه یادم بمونه یه طلب گنده ازت دارم ...

– اِ آقای بهاروند مگه تقصیر من بود ؟ ...

امیرحسین هنوز داشت به گوشی اش نگاه می کرد...

– پس لابد تقصیر اون بی زبون بوده که پریده و رو سر من قضای حاجت کرده !!! ...

آسمان لبش را جوید و ته لبخندی رو لبانش نشست ...

– نه تقصیر اونم نبوده !

امیرحسین سرش را بالا نیاورد ولی از بالای عینک مطالعه اش آسمان را دید زد ...

– می تونم بپرسم پس مقصر کدوم شیر پاک خورده ای بوده ؟

آسمان چشمش را کشید به دیوار پشت سر و باز با ریشه های شالش ور رفت و دوباره چشمش را آورد و نگاه گذرایی به امیرحسین انداخت و بعد هم قهوه ای هایش را برد به دکمه بلوز سفید و کشی امیرحسین ...

– اصلا مقصر خودتونید چرا آدمو مجبور می کنید به چیزی دست بزنه که ازش وحشت داره ... اصلا شما تو زندگی از چی می ترسید ... خوشتون میاد بهش دست بزنید یا نزدیکش باشید ؟

امیرحسین دمی گرفت و هوای سرد سر صبح پاریس ، سینوس هایش را پر کرد ... اصولا این حرف ها در حوصله او نمی گنجید نه در حوصله اش نه در شعورش نه در این همه کار نیمه تمام زندگی اش ... ولی با اینحال جواب داد...

– من از خودم می ترسم !

و آسمان خوب از خجالتش در آمد...

– خوب اونو که حق دارید !!!

بعد هم رفت سمت پله ها که صدای امیر حسین آمد...

– متوجه نشدم چی رو حق دارم ؟! ...

آسمان سرش را برنگرداند ولی کمی مکث کرد ...

– آدما از موجودات ترسناک می ترسن دیگه... شما هم آدمین !

امیرحسین اخمی کرد و متوجه بدجنسی کلام آسمان شد...

– که آدمم ؟!... که باید از موجودات ترسناک ترسید ؟! ...

آسمان هنوز نایستاده بود که امیرحسین رفت سمتش... صدای قدم های بلند امیرحسین را که شنید ، ایستاد و سرش را برگرداند و با چشمانی منتظر و البته نگران به امیرحسینی خیره شد که اخم و رمز و راز را با هم داشت و امیرحسین رسید و در حینی از کنارش می گذشت ، زیر لب و آهسته زمزمه کرد ...

– به وقتش در مورد این فقره با هم مفصل حرف می زنیم ... اجالتا مراقب باش گربه رو نیارم توهه جوجه رو بخوره یه آبم روش !!! ...

بعد هم رد شد و در حالی که دستش را روی دستگیره سردِ در می سراند ادامه داد ...

– ضمنا مراقب شیطنت زبونت باش ... بترس ... باید از موجودات ترسناک ترسید !!!

مترجم داشت می گفت...

– این یک چک صوریه برای اینکه طرفی که نامه رو می خونه ترغیب بشه برای پیگیری ...

دختر تپل روبرو به زبان خودش حرف هایی زد و بعد توسط مترجم ترجمه شد ...

– عمه مارگارت خیلی وقته فوت کرده ،صاحب اون خونه ای که شما رفتید داخلش... عمه مارگارت وصیتی کرده در مورد خونه ... در این وصیت گفته شده اگر کسی بدون اطلاع از بند های مندرج در وصیت نامه وارد خونه بشه این پول هنگفت نصیبش میشه ... ولی اگر از وصیت مطلع باشه و عمدا و با نیت سوءِ وارد خونه بشه به نفرین ابدی گرفتار میشه که فقط خدای مسیح آخرو عاقبتشو میدونه ...

امیرحسین رو به دختر تپل کرد و بعد به مترجم که از آشناهای بحرینی در پاریس بود خیره شد ...

– خوب ... با این حساب یعنی این پول به من می رسه؟ ... این مقدار زیاد ؟

مترجم حرف هایی را رو به دختر زد و تمام این مدت آسمان روی صندلی نشسته بود و امیرحسین داشت فکر می کرد دیگر لزومی به سر سفره ی پیزا نشستن ندارد و خلاص شد و در همان چند دقیقه تخیلاتش رفت به اینکه چنان کاسبی راه بیندازد که پیزا و اکراد و مقتدری و دیگر نوچه های ریز و درشتش پیشش لنگ بیندازند ...

که مترجم روی رویاهایش فاتحه خواند ...

– نه به شما نمی رسه !...

امیرحسین وا رفت ...

– ما که از مکتوبات وصیت نامه خبر نداشتیم روحمونم خبر نداشت چرا در این خونه بازه ... داشتیم فرار می کردیم و ناغافل یک خونه دیدیم و در چهارتاق بازش ... پریدیم تو که خودمونو نجات بدیم ... غیر اینه ؟!

دختر تپل رفت به سمت آسمان و دست راستش را گرفت و کشاند سمت امیرحسین و بعد دست چپ امیرحسین را هم گرفت و کلماتی گفت ...

جمله مترجم شنیده شد ...

– به هر دوتون می رسه !

آسمان کف دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و بدون حتی پلک زدنی رو به مترجم گفت...

– یعنی به منم می رسه ؟

امیرحسین داشت دو دو تا چهار تا می کرد که حیف شد و البته که نصفش هم زیاد بود و اگر ...چیزی که در ذهنش وول خورد فکر موذیانه ای بود که.... نه ... در مرام حاج محسنی اش نمی گنجید ... بعلاوه همان نصفش هم زیاد بود برای کله پا کردن اکراد ...

آسمان شاد و سر خوش دست هایش را روی دهانش گذاشته بود و اشک در چشم و خیره به حرف های مترجم گوش می کرد...

– بله ولی شرط داره ... باید طبق شروط داخل وصیت نامه عمل بشه و اگر بتونید طبق این شروط دوام بیارید و تایید برادرزاده مارگارت هاوس رو کسب کنید اون وقت این پول به هر حسابی در هر کشوری که تمایل داشته باشید انتقال داده میشه ... نصف نصف ..

امیرحسین در حالی که با نامه دستش بازی می کرد ابرو بالا انداخت ..

– شرط و شروط ؟!!!

مترجم نگاهش را از آسمان گرفت و داد به امیرحسین ...

– بله ... خانوم هاوس در وصیت نامشون بندای دیگه ای رو هم درج کرد که درش از شروطی حرف می زنه که رمز و رازش برای هیچ کس حتی برای برادرزادش و تنها باقیمانده خانواده هاوس کشف نشده ...

اینبار آسمان پرسید...

– تنها بازمانده ؟ بقیه خونوادشون کجان؟

مترجم به آسمان نگاه کرد...

– هیچ کس نمی دونه ! همه غیب شدن ! و از اون خانواده شاد و سر خوش تنها یک نفر موند... صوفیا هاوس و یک وصیت نامه عجیب !

– غیب شدن ؟

آسمان گفته بود و اینبار نه دستانش بالا بود و نه اشکی در چشم داشت و هر چه بود ترس از زیر زمین های مخوف و رازهای مگویی بود که این غیب شدن در سرش انداخت لابد ...

امیرحسین پوزخندی روی لبانش نقش بست ...

– غلو نکن دیگه ، باور کرد ...

خودمانی گفته بود و انگار مرض مقتدری در خودمانی شدن مسری بود و سلمانیِ مترجم بدش نیامد از این خودمانی شدن و برگشت رو به امیرحسینی که باز داشت نخ سیگار را خاکستر می کرد...

– اینا مو به مو چیزیه که تو این نامه نوشته شده ...

بعد هم با ابرو و دست اشاره کرد به صوفیا هاوس...

– بقیشو باید از این خانوم پرسید ...

امیرحسین با اخمِ وسط دو ابرواش پرز روی شلوارش را برداشت ...

– خوب بپرس ... از شرط و شروط بپرس نه از داستانای مخوف تخیلی فرانسوی ها ...

مترجم خندید و به رو به دختر تپل که دیگر اسمش صوفیا هاوس شده بود حرفایی را به فرانسوی بلغور کرد و امیرحسین فکر کرد این جوجه مقصود خاصی اگر تا بحال برایش جز زحمت و دردسر و اعصاب آسیاب کردن چیزی نداشت اینبار شانس آورده بود که سلمانیِ مترجم حرف زد ...

– اولین شرط اینه که .....!

با شنیدن اولین شرط ، آسمان تقریبا نیم خیز شد و بعد راست نشست و نگاه مملو از تردیدش بین صوفیا هاوس که به دیوار تکیه داده بود و سلمانیِ مترجم که هنوز داشت حرف می زد و دست آخر امیرحسین که بدش نیامده بود از اولین شرط گشت و سرش را محکم و بی تردید و بی مکث و حتی فاصله اش به نشانه نع گشادی تکان داد و زبانش هم چرخید ...

– نه ...

امیرحسین بی مکث اعتراض کرد...

– همیشه قبل از هر نعی فکر کن ...

چشمان امیرحسین به نشانه ی اشاره به خیلی چیز هایی که نخش به اراده ی او بند بود گشاد شد که یعنی بی محبا گفته ای نه آسمان ! آسمان ‹نه› را تکرار نکرد ولی سکوت و تردید را با تمام جوارح صورتش تکرار کرد ...

بعد سلمانی حرف زد...

– فکر می کنم در برابر مسئله به این مهمی کمی فکر و تامل لازمه... یکی دو هفته فکر کنید بعد نتیجه رو بهشون اطلاع بدید ... البته من پیشنهاد می کنم در این دو هفته به کسی اطلاع ندید این مسئله رو... مخصوصا به دوستان نزدیکتون... این موضوع موکداً در این وصیت نامه خواسته شده که نزدیکان شما نباید از این خونه و پاداش و وصیت نامه اینچنینی خبر دار شن ... نه الان و نه هیچ وقت دیگه ....

مهران و دختر اکراد و مقتدری و آسمان و بعد امیرحسین روبروی ال ای دی بزرگ اتاق هتل لی موریس مشغول دیدن فیلم آمریکایی –فرانسوی لوسی به کارگردانی لوک بسون بودند ... مقتدری گفت ...

– عجب اعجوبه ای شد دختره ...

بعد هم خودش را از آن حالت لم داده بلند کرد و نیم خیز شد روی میز و لیوان آب انبه را برداشت سر کشید و دوباره لم داد ... مهران همانطور خیره به صفحه تکان هم نمی خورد وتند و تند مغز فندق می انداخت بالا و دختر اکراد قدری بی تفاوت خیره به ال ای دی بود و هر چند دقیقه ای جرعه ای آب میوه می نوشید و آسمان نه اما ...

همه حواس لامسه اش روی فیلم بود و امیرحسین هم اصلا از این نوع قسم فیلم های تخیلی خوشش نمی امد و همان خاطرات یک خون آشامی که به اجبار مهران دیده بود از سرش هم زیادی بود ...

حواسش پی آن ایکس پول هنگفتی بود که قرار بود نصف بشود و نصفش برود داخل جیب جوجه مقصود خاصی و اصلا دوست نداشت به راههای میانبری فکر کند که شیطان درون مخیله اش داشت نخ به نخ می خواند و هی امیرحسین خط می زد ...

مقتدری بطری آب را گذاشت روی میز و در حینی که بلند می شد گفت ..

– استاپ بزنین من برم یه دسشویی

بعد هم در حینی که میز را دور می زد و بلوز سفیدش را روی شلوارش صاف می کرد ادامه داد...

– بعدشم یه چایی دم کنم و یه چیزی بیارم بخوریم ...

مهران شاکی گفت...

– کار دیگه نداری میلاد جان می خوای یه سر حمومم برو !

همه زدند زیر خنده و امیرحسین در حالی که موزی را از داخل سبد کنار دستش بر می داشت لبخند کم رنگی زد و مهران خیره به تصویر ... که روی ال ای دی خشک شده بود گفت ...

– والا جای حساس فیلم میگه استاپ بزن و یه لیست بلند بالای کار میده ... بدو زود برگردی دیر برگردی زدیم رو ادامه ها ...

مقتدری از همان داخل داد کشید ...

– تو غلط می کنی نزنی میلاد که خونت برام حلال میشه ...

مهران با ترقوه پشت انگشت سبابه اش چشم چپش را مالید و فشار داد و خاراند و له کرد

– به جای نطق سریع کارتو تموم کن بقیه فیلمو ببینیم ...

صدای مقتدری از داخل سرویس بهداشتی آمد

– حالا اگر گذاشتی با خیال راحت کارمونو کنیم ...

امیرحسین داشت فکر می کرد شرط را می پذیرند و آخرش بعدِ گرفتن پول به اولین کاری که باید برسد بیرون کشیدن خودش از ورطه بلای اکراد و خاندان شیطانیش خواهد بود و آن موقع است که به همه ثابت خواهد کرد امیرحسین بهاروند پسر ارشد حاج محسن بهاروند چه استعداد های بالقوه و بالفعلی داشته و کسی ندیده و شاید خودش رونمایی نکرده... به حاج محسن ثابت خواهد کرد که هنوز همان امیرحسینیست که روز آخر ... روز قبل از اعدام ... مایه افتخار نامیده شد و تمام خانواده تکه پاره شده اشان را به او سپرد ...

آسمان کمی عقب آمد و نیم نگاهی به امیرحسین کرد و خیلی آرام زمزمه کرد ...

– من فکرامو کردم نمیشه ... نمی تونم این کارو انجام بدم !

امیرحسین از پس و پیش تخیلات درون ذهنش بیرون آمد و تیز رفت درون قهوه ای هایش و آرام تر گفت...

– زده به سرت ... می دونی چند تومنه... می دونی با این پول می تونی مثه یک خانوم تا آخر عمرت بخوری بخوابی.... یا نه بهتر سرمایه گذاری کنی و بشی یکی از ثروتمند ترین های ایران...

بعد هم فندق داخل دستش را نشانش داد

– خوب البته از مغز فندقی تو بیشتر از این توقع نمیشه داشت....

آسمان سرش را کج کرد و چشمش روی لبه مبله کمی چرخید...

– آقای بهاروند همه اینایی که میگیدو می دونم ولی این شرط... خانوادم... من یک دخترم ... آقای بهاروند ... و شما یک آقایی ... اگر مردم بفهمن... اگر بفهمن می دونین ...

امیرحسین عصبی اما آهسته پرید وسط حرفش...

– بله اگر مردم بفهمن مشنوی هفتاد من در میارن از توش و می دن غول بی سر و پای آبرو رو لنگ در هوا جلوی سر در ایران کبیر سر ببرن که چی ..... به خاطر دهن گاله ی مردم می خوای دست از این همه پول بکشیم .. به خاطر این که یه عده عادت دارن حرف بزنن و حرف ببافن و همونو بکنن طناب آرامش امثال تو ... به درک بذار بگن... فکر می کنی الان که تو زیر پای نداری دست و پا میزنی و پشتت حرف نمی زنن مایه افتخاری ؟؟؟؟ ... نه ... اونا وقتی پشت کسی حرف نمی زنن یعنی عددی حسابش نمی کنن... یعنی طرف هنوز مهم نشده ... یعنی هنوز اونقدر بزرگ نشده که قد علم کنه جلوی تومور عقده و حسادت و خودخواهیشون... وقتی پشت سر کسی حرف می زنن که بفهمن داره بزرگ میشه ... که داره به جایی می رسه که به زعم اونا جای اوناست و هیچ کی نمی تونه بالا تر از اونا و بهتر از اونا زندگی کنه... حرف می زنن که بندازنش زمین و پا بذارن رو کُردشو بگیرن جاشو ... به خاطر حرف مردمی که همیشه خدا دهنشون بازه می خوای بمونی تو همین زندگی فلاکت باری که داری ؟ عقل نداری دیگه مخ تعطیله ... تعطیل ...

آسمان کمی شاکی شد

– ولی ما داریم بین همین مردم زندگی می کنیم ...

امیرحسین سرش را نزدیک تر برد و باز زمزمه کرد...

– آره ولی وسط این مردم یه عده آدمن یه عده حراف ... آدماش مهمن نه حرافاش !

آ را کشیده بود و تاکیدش روی آدمیت بود که بعدِ رسیدن پای حاج محسن به چوبه دار خیلی ها نداشتنش... خیلی ها که قبل تر ها... بعدِ خودکشی یسنا خانومش هم سرش را گذاشته بودند لب طاقچه ی حرافی هایشان و برای بار دوم بریده بودند ... آدم ها یک آدمِ مرده را چند بار نمی کشند... آدم ها قضاوت و تهمت و افترا و حکم بیجا نمی بُرند... آدم ها ندیده را دیده نمی پندارند و رویش تجزیه و تحلیل و مجله و عکس ضمیمه نمی کنند ... آدم هـــــــــــــــا ... چیزی که به زعم امیرحسین در این دوره و زمانه خیلی خیلی انگشت شمار بودند ... آسمان داشت می گفت...

– همین مردم بودن که تابحال به من و خونوادم هر چند وقت کمک کردن.. همین مردم بودن که باعث شدن الان مامانم روی تخت بهترین بیمارستان این شهر در حال درمان باشه ... همین مردم بودن که خونه خرابه ما رو که داشت رو سرمون آوار می شدو تعمیر کردن...

امیرحسین پوزخند زد که همه مردم گفتن هایش پشت کارهای او و سیانت و پیزا میگشت ...

– آره همون مردم بودن که تو امیرکبیر خفتت کردن و داشتن پاره پورت می کردن ... همون مردم !!!!...

آسمان جواب داد ...

– شما هم جزو همون مردمی که اومدی و نجاتم دادی... از بین همون مردم !

– ای بابا ساکت باشین نیم ساعته دارین چی دم گوش هم پچ پچ می کنین فیلمو نگا کنین دیگه

صدای مهران بود و آسمان کمی خودش را راست کرد و دختر اکراد که کنار آسمان بود بادام زمینی را داخل دهانش گذاشت ....

– اسکارلت فوق العاده است بازیش تو این فیلم ...

مهران در حالی که فندق دیگری را بالا می انداخت نگاهش تا دختر اکراد کشیده شد...

– اینی که گفتی کیه همشیره ؟ ...

دختر اکراد لبخند زد ...

– بازیگر نقش لوسی ...

بعد هم رو کرد به آسمانی که چشمش به فیلم بود و قیافه اش بوی تنش و سوال و تردید را داد می زد ...

– پروفسور موریس چی گفت آسمان جون ؟ حواسم یه لحظه پرت شد...

آسمان گیج نگاهش کرد ...

– هوم ؟!

دختر اکراد دوباره رویش را کرد به فیلم و کمی غیر محسوس پرسید

– کجایی این دو روزه نیستی پیشمون ... از اون شب که برگشتی حال و روحیت اکی نیست مشکلی پیش اومده ؟

وقتی از آسمان که گیج تر از هر وقت دیگری بود صدایی در نیامد دوباره صورتش را برگرداند سمتش

– اوم ؟ نمی تونم کمکت کنم ؟

آسمان کمی از آن حالت خلسه در آمد و لاخی از موهای خرماییش که شیطنت کرده بود و ریخته بود روی پیشانیش را داد زیر شال ...

– نه نه مشکلی نیست فقط نگران مامانم ...

دختر اکراد ابروانش را بالا داد و کمی خیره و مرموز به آسمان خیره شد و بعد به دستانش که در مواقع پر استرس به هم تنیده می شد و سری تکان داد و تکیه داد ...

– نگران نباش ... وضعیتش خوبه ...

صدایش آنقدری آهسته بود که مقتدری و مهران که تمام حواسشان پی فیلم تخیلی روبرو می گشت نشنوند اما امیرحسینی که شش دانگ حواسش را به نام این معامله شیرین سند زده بود شنید ...

باید یادش می ماند آسمان را روشن کند تا هرگز جلوی این جوجه اکرادی کنجکاو نم پس ندهد ... نه جلوی او و نه جلوی هیچکس دیگر از جوجه نوچه های اکراد ... این راز ، باید راز می ماند ...

آسمان که آمد داخل تراس امیرحسین در را بست و به قهوه ای هایش خیره شد که داشت داخل هوا و مناظر دور می گشت و بعد دست به کمرش زد ...

– بریم اکی بدیم ... تا برگشتمون چیزی نمونده می تونیم اولین شرطو همینجا عملی کنیم بدون اینکه کسی بفهمه ...

آسمان تا آمد حرفی بزند امیرحسین ادامه داد ...

– اگر به فرض محال ... نتونستیم از پسش بربیایم کناره گیری می کنیم باشه ؟

آسمان نگران و مضطرب به میله های سفید نگاه می کرد و امیرحسین فکر کرد می تواند از پسش بر بیاید ؟

سلمانی ، مردی با یک ته ریش مشکی و قدی متوسط و بلوز های نیمه آستینش معتمد بحرینی بود و کسی که معتمد بحرینی باشد معتمد امیرحسین هم می شد ... سرش را آورد نزدیک سر امیرحسین تا آرام حرف بزند...

– میگن وکیل خانواده هاوس در آینده باهاتون ملاقات خواهد داشت... می خواستم بگم بهتر نیست شما هم یک وکیل معتبر داشته باشید که متضرر نشید ... بالاخره وقت و انرژی میذارید رو این کار ...

امیرحسین اخم کرد و با انگشتانش کمی از ریش های تازه جوانه زده زیر لبش را به بازی گرفت ...

– بد فکریم نیست... بهشون بگو ببین مشکلی از این بابت ندارن ...

سلمانی سرش را به نشانه تایید تکان داد در همان حین در چوبی خانه به صدا در آمد و هر سه ایستادند و ...

زنی وارد شد .... زنی حدود شصت و اندی ساله ... با صورتی به غایت زیبا زیر انبوه چروک های زمانه ... و پیراهنی بلند به سبک ملکه الیزابت دوم ... با عصایی که با هر قدم نیم متر به بالا می رفت و بعد زاویه اش با یک تکان چهل و پنج درجه تغییر داشت و بسیار با وقار می آمد روی زمین ...

و موهایی تماما سفید ... که بالای سرش بسته شده بود ...و هر سه داشتند به تصویر جدید روبرو می نگریستند که دختر تپل همیشگی وارد شد ...

زن زیبای چروکیده با طرح لبخندی آرام بخش روی لب هایش نشست در بالاترین مبله منزل که انگار جایگاه او بود و بعد دختر تپل حرف هایی را به زبان خودش گفت و مترجم با چشمان گشاد شده و به زبان همانها جواب داد و چندین بار این مکالمه تکرار شد و دست آخر امیرحسین کفری شد...

– میگی تو این خراب شده چه خبره یا نه ؟ این کیه ... ؟ ما با چند نفر طرفیم ؟...

نگاه سنگین زن روی امیرحسین قفل شد ولی لبخندش نرفت و امیرحسین برایش مهم نبود نه نگاهش نه لبخندش نه این حس عجیبی که از بدو ورود آسمان داخل دل و جانش ریخته بود ...

سلمانی بهت زده سر تکان داد...

– من تا سه روز پیش فکر می کردم صوفیا هاوس همین دختر دبیرستانیه !!! ولی ...

رویش را کرد به زن ...

– این خانوم ... صوفیا هاوس ... تنها بازمانده است... برادرزاده مارگارت هاوس ... و کسی که شما باید زیر نظر ایشون تایید شروط وصیت نامه رو بگیرید !

آسمان نفس عمیقی کشید که صدایش را امیرحسین شنید ولی بدون اینکه سر برگرداند گفت...

– ما مشکلی نداریم کارمون سخت تر شد ولی ... چاره دیگه ای هم هست ؟!

سلمانی چشمانش را انداخت پایین و سری تکان داد به نشانه نمی دانم ... و یا شاید نه ...

صدای صوفیا هاوس آمد و بعد سلمانی ...

– آقای بهاروند شروع شرط از همین ساعته گویا ...

امیرحسین سرش را تکان داد ...

– با حضور اینا ؟!

سلمانی سعی کرد خنده اش بروز نکند...

– فکر می کنم اینطوری می خواد ...

صدای آسمان آمد...

– آقای بهاروند بیاین برگردیم ... از خیرش بگذریم... فکر کنید یک بازی بوده و تموم شده... چیزی عوض نمیشه که نه ؟!

امیرحسین سرش به سمت آسمان برگشت ...

– نه ... من از این پول نمیگذرم ...من از پولی نمی گذرم که خدا برای نجاتم از شر اون پیر کثیف فرستاده... فکرشم نکن ...

آسمان کمی جلو تر خم شد و کیفش را با دست چپ داخل شکمش محکم گرفت و آهسته پچ پچ کرد ...

– به قیمت زن شدن ؟!

امیرحسین از جایش بلند شد...

– بپرس خانوم هاوس چی میل دارن ؟ ...

بعد از مکالمه ای کوتاه سلمانی ترجمه کرد...

– میگن فعلا قهوه و یک مقدار کیک شکلاتی ... بلدی ؟!

امیرحسین دندان هایش را روی هم سابید ... کیک شکلاتی ... در تمام این چند وقت از فریبا نپرسیده بود این کیک های خوش مزه که صبح به صبح روی میزش می گذارد را با چه سبک و سیاقی می پزد ... بلد است ؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و آسمان از جایش بلند شد ...

– میشه کمکشون کنم ؟... فقط راهنمایی می کنم... هوم؟ !

سلمانی ترجمه کرد و لبخند صوفیا هاوس حاکی از آن بود که از این همکاری دو نفره راضیست ...

آسمان

– فریبا خانوم آروم و دونه دونه بگین من یادداشت کنم ... خوب ؟ .. فریبا خانوم می خوام واسه مامانم بپزم گفتم که تو بیمارستانه می خوام خوشحالش کنم .... باشه باشه بگین من یادداشت می کنم ...

دست های آسمان تند و تند روی کاغذ می نوشت و امیرحسین داشت قهوه دم می کرد !

مکالمه که تمام شد و آسمان که گوشی را قطع کرد چشمش رفت پی امیرحسین زیر آن پیش بند آبی و سفید تنش و آستین هایی که داده بود بالا و داشت فکر می کرد الان بیشتر شبیه مردهاست ... نه ؟

و اگر پدرش هنوز حال و هوای جوانی داشت درست مثل امیرحسین می ایستاد و زمان چایی ریختن مثل امیرحسین سر قوری را نگه می داشت و آرام چایی می ریخت که مبادا چایی شره نکند داخل نلعبکی ... مثل امیرحسین ... پدرش هم مثل امیرحسین وقت چایی ریختن اخم همیشگی درون ابروانش لانه نداشت و هر چه بود یک آرامش مردانه جایش را می گرفت ... شانه های پدر زمان جوانی به همین فراخی بود ... نبود ؟ ولی کفش هایش ورنی نبود همیشه خدا چرم بود ... اصلا هم با کفش داخل خانه ی مردم پا نمی گذاشت ...

– کجایی تو ... خیر سرت اومدی کمک ؟ !

– هوم ؟ !...

– آرد و شکر ... پودر کاکائو کره ... شیر ولرم ، تخم مرغ ...شکلات تخته ای ... بکینگ پودر...نمک ... اینا رو باید داشته باشیم ...

امیرحسین نگاهش تا درِ بسته کشیده شد و بعد به آسمان نگاه کرد ...

آسمان که متوجه منظورش شده بود گفت..

– آقای بهاروند از همین الان می خواین جر بزنین ... اون موقع که من مثه مردا باید بیل بزنم میاین کمک ؟

قرار ما از اول این بود... شما کار خودتون منم کار خودم... که وسط کار لو نریم و همه زحماتمون هدر بره ... خودتونم موافقت کردین ...

فک امیرحسین منقبض شد...

– باشه به هم می رسیم !...

آسمان دمی گرفت ... دیگر نوبت او بود که کمی به این پسر پر ادعای مغرور حالی کند آسمان کیست ...

– اصلا می خواین ادامه ندیم ... برای من که چیزی عوض نمیشه من همون منشی حرف گوش کن سابق میشم ... عادت کرده بودم ...!

امیرحسین درب کابینت ها را دانه دانه باز کرد و چیزهایی را که لازم داشت بیرون اورد و آسمان هنوز داشت می گفت ...

– شما هم همون صابکار اخموی قدیم ...

امیرحسین که تا کمر رفته بود داخل کابینت آمد سرش را بالا کند و جواب آسمان را بدهد پشت سرش محکم خورد به بالای کابینت و آسمان پرید سمتش...

– چی شد ؟ ببینم سرتون طوری شد... آقای بهاروند خوبید... آقا ...

چشمان امیرحسین مرموز و بدجنس داشت صورت آسمان را می کاوید که اندازه بند انگشت مانده بود داخل بغلش جا بگیرد ... آسمان سرفه ای کرد و دو قدم عقب رفت و آب دهانش را قورت داد ...

بعد هم در حینی که دستش می رفت سمت پنجره مربع شکل بالای کابینت گفت...

– هوا گرم شده نه ... بذارید اینو باز کنم یه کم هوا بیاد... چرا اینقدر اینجا هوا خفه است ...

بعد هم رفت سمت مخلفاتی که امیرحسین آورده بود بیرون ...

– خوب بذارید ببینم همه چی رو داریم...

امیرحسین هنوز کیسه کاغذی قهوه ای به دست ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد که آسمان آرد ها را جابه جا کرد...

– این از آرد ... اینم از شکر ... اینم بکینگ پودر... نمک کجاست ...

باز خرت و پرت ها را با دستانی که می لرزید به هم زد....

– آهان نمک اینجاست ... پودر کاکائو نیست ... نبود ؟ نبود آقای بهاروند..؟

امیرحسین زمزمه کرد ...

– اینجاست !!!

بعدهم دست کیسه به دستش را بالا گرفت جلوی روی آسمان و کمی جلو آمد و زیر گوشش زمزمه کرد...

– از این به بعد جر نمی زنم هر کی کار خودش !!!!

و این جمله آن هم با آن لحن و نوا برای آسمان معنای ترسناکی داشت !

– شکلات تخته ای و کره رو بریزین داخل کاسه ...

– بذارینش روی بخار آب رو اجاق تا کم کم شکلات آب شه ...

– نه روی حرارت مستقیم نه ... خراب میشه ...

– حالا شکر و پودر کاکائو رو اضافه کنین ...

– به همشون بزنین ...

– ای بابا مگه دارین خاک باغچه زیر و رو می کنین .. آروم ...

– حالا باید شیرو اضافه کنید ... آقای بهاروند گل که آب نمیدین همشو ریختین که ...

– خوب تا این مایع شکلاتی سرد شه تخم مرغا رو تو یه ظرف دیگه بشکونین ...

– حالا باید با همزن به هم بزنید ...

همزدن همانا و پاشیدن مایع روی صورت امیرحسین همانا ...

– کجا با همین دستمال پاک کنین دیگه بدویین باید شکلاتو به اینا اضافه کنیم مواد خراب میشه ها ...

– خوب خوبه نمک و بکینگ پودرو بهشون اضافه کنید و دوباره با همزن همشون بزنید ...

– آردا رو الک کنین رو اینا و آروم و دورانی همشون بزنین ... نه جهت چرخشو برعکس نکنند خمیر خراب میشه

آها .. حالا شد .. خمیر آماده شد... خوبه ها آقای بهاروند نه ؟ ...

امیرحسین لبخند زد و با همان قیافه تخم مرغی به آسمان نگاه کرد

– بوی خوبیم داره ...

قهوه ای های آسمان رفت سمت خمیر ...

– آره ... خوب باید یه پلاستیک روش بکشید تا دو ساعتی بمونه ...

امیرحسین سرش را بالا آورد ..

– دو ساعت ؟...

در همان حین درب باز شد و سلمانی داخل آمد...

– خانم هاوس رفتن ... گفتن برای امروز کافیه ... کارتون خوب بود ...

بعد هم با دیدن قیافه امیرحسین خنده اش گرفت و امیرحسین با دستمال ، محکم دور دهانش و روی گونه هایش را کشید و بی تفاوت گفت...

– در مورد وکیل ازش پرسیدی ؟

– گفت پای وکیل بیاد وسط کل قضیه منقضیه ...

امیرحسین با دستمال قرمز دستش پشت گردنش را هم کشید و به چشمان مشکی سلمانی خیره شد ...

– خوب اگر کلا ما سر کار باشیم چی ؟ ...

سلمانی شانه بالا داد...

– اینو دیگه باید به یکی بسپارین تحقیق کنن...

امیرحسین فیش فیشی کرد و دست به کمر زد و به خمیر خیره شد ...

– بیاین یه قهوه بخوریم و اینو بپزیم ... نظرتون چیه ؟...

سلمانی سرش را تکان داد و به ساعتش نگاه کرد...

– ببخشید من باید برم .... تدریس دارم تا نیم ساعت دیگه ... خوش بگذره ... فردا صبح میام ببرمتون سر زمینی که قراره خانوم ، روش کشاورزی کنن !!!

امیرحسین سرش را خم کرد و پوزخند عمیقی روی لبانش طرح بست و نگاهش کشیده شد به آسمانی که مثل موش خیس آبکش آن کنار نفس عمیق می کشید ...

– آره فردا منتظریم باید کشاورزیِ خانوم جالب باشه !!! ...

بعد هم رو کرد به آسمان و به خمیر اشاره کرد

– بقیه کاراش با تو ...

که سلمانی به جای آسمان فاتحه روی جبروت مردانه اش خواند...

– به جز اتاق ها ... آشپزخونه و پذیرایی و حیاط ، دوربین مدار بسته داره ... گفتم که بدونین تقلب کل پولتونو دود می کنه می بره هوا ... همه کارهای زنانه به عهده آقای بهاروند همه کارهای مردانه هم به عهده خانوم ابری ... اینو یادتون نره ... این اولین خان ثروت هاوسه ...

بعد هم دستش را برد بالا و در همان حین از در رفت بیرون ...

– خداحافظ .. .می بینمتون...

امیرحسین دمی گرفت و در حالی که سرش پایین بود و داشت لاله گوشش را فشار می داد گفت...

– شیرینیِ خوبی دارم برات سلمانی ... البته اگر تا آخر کار ازت راضی باشم ...!

امیرحسین قهوه دم کرد و وقتی رفت داخل سالن دید که آسمان پا روی پا انداخته و مجله می خواند ...خوب که نگاه کرد مجله فرانسوی ایگوئیست را سر و ته گرفته بود ... رفت و نشست کنار کاناپه زرد و لیمویی کنار تابلوی بزرگ پرنسس والت دیزنی و بعد با صدا سینی را کوباند روی میز و آسمان مجله را گذاشت روی میز و چشمش به امیرحسین افتاد و پایش را از روی پا برداشت و سارافان سورمه ایش را مرتب کرد و درست نشست ...

– میگم آقای بهاروند کاش می شد به بقیه هم گفت...

امیرحسین لم داد و کنترل تی وی را از زیر پایش کشید بیرون و گذاشتش روی میز بغل ...

آسمان داشت روی مبل کمی جلوتر می امد...

– باهاشون مشورت می کردیم ... اصلا شاید کارمون درست نباشه...

امیرحسین چشم ریز کرد...

– کجای کارمون درست نباشه... مگه داریم چی کار می کنیم ...

آسمان سرش را تکان داد و با دست به اطراف اشاره کرد ...

– همین که به اونا گفتیم داریم میریم بیمارستانو الان اینجاییم ... خودش اشتباهه.. اگر بفهمن چی ؟

امیرحسین با نوک ناخن سبابه اش زیر ابروی چپش را خاراند ...

– بفهمن چی می خواد بشه...

آسمان کف دستش را فشار داد ...

– اعتمادشون نسبت به ما سلب میشه ...

امیرحسین سرش را تکیه داد به پشتی مبل ...

– بشه ... تازه میشه یه مقوله دو طرفه ، من به اونا اعتماد ندارم اونا به من ... موردی نداره ...

آسمان که از بحث جاری نا امید شده بود عقب رفت و به دست هایش خیره شد ...

– شما به هیچ کی اعتماد ندارید ...

امیرحسین داشت به رگه های نم دار سقف فکر می کرد ... اینجا هم سقف هایشان ترک بر می دارد ؟

– این یکی رو خوب اومدی ... من به هیچ کی اعتماد ندارم... حتی به خودم...

وسط صدای تیک تاک ساعت شماطه دار دیواری ، صدای آسمان هم آمد...

– آقای بهاروند ... میگم بگذریم از این پول ... اصلا شما که وضع مالیتون بد نیست ... چرا اینقدر اصرار دارین به این کار مسخره ادامه بدیم ...

امیرحسین سرش را بر نداشت ...

– حالا کارِ من مسخره ... تو چرا اصلا انگیزه ای نداری برای این پول ... ببینم مگه تو رویا و آرزو نداری ؟

صدای آسمان خفیف تر به گوش رسید ...

– آدما عادت می کنن آقای بهاروند ... من به این وضع عادت کردم... به اینکه با جون کندن پول برق و گاز و جور کنم عادت کردم.. از اینکه واسه دوقرون دوزار زندگیم پای سجاده ای بشینم که خان

جونم بهم هدیه داد و گفت معجزه می کنه وقتی پاش دعا کنی عادت کردم ... به اینکه واسه تک تک آرزو هام تو دفترچم به فرشته ها نامه بنویسم و از اونا بخوام منو به حاجتای کوچیکم برسونن عادت کردم ..

امیرحسین کمی سرش را بالا اورد ...

– به فرشته ها ؟!

پوزخندش طرح بسته بود و آسمان خوشش نمی آمد اعتقادش به قانون جاذبه ی کائنات به شوخی و مضحکه گرفته شود .. همان قانونی که او را به مرز منشی گری امیرحسین رسانده بود و کارمندش کرده بود و حتی او را به این سفر اعیونی و مخصوصِ از ما بهتران ها رسانده بود همان قانونی که از آسمانِ بی چیز و ندار الان یک ملکه تمام عیار مسافر پاریس ساخته بود و کجا همسایه های بدتر از خودشان ندار و بی چیز باورشان می شد دختر خانواده مفلوک ابری الان در یکی از بهترین هتل های پاریس در حال خوش گذرانی باشد و یا یکهو یکی پیدایش شود که می خواهیم به خانه و زندگیتان نور و نوایی ببخشیم و برادرت را بفرستیم مدرسه و آن یکی را بفرستیم در مغازه مش محمد مکانیکی یاد بگیرد و یکی دیگر هم برود حجره حاج سیانت که سر ماه پول خوبی برود داخل جیبش که هم سرش به کار خودش باشد هم شاید از کنار کار کمی راه پایش باز شود پی مسجد و خدا و پیغمبری... شاید همان حاج سیانت علی را سر به راه می کرد شاید .... بعد هم یکی پیدا شود به نام مقتدری و مادر را ببرد یک ماه اینطرف و آنطرف و محض خاطر خدا درمانش را بسپارند به بهترین دکترهای فرنگ ... کجا ... همین قانون جاذبه بود دیگر ... همه اش از همین قانون به قول دیگران مضحک بود ...

برای همین هم سعی کرد ماست مالی کند و بحث نکشد به خندیدن های امیرحسینِ روبرو ...

– قهوتون سرد نشه ...

ولی امیرحسین سوژه را چسبید مانند یک ماهی که قلاب را گاز زده باشد ، ول نمی کرد ...

– دنباله حرفتو بگو ... می خوام بشنوم...

آسمان نفسش را محکم داد بیرون...

– بی خیالش آقای بهاروند نمی خوام مسخرم کنید ...

امیرحسین روی دو زانواش خم شد و ساعتِ فلزی دستش را به بازی گرفت

– قول میدم نخندم... فقط می خوام بشنوم ...

آسمان جدی شد ...

– قول دادینا !

صدای قه قه امیرحسین در فضا طنین انداخت وقتی آسمان تمام ریز و درشت قانون جاذبه را برایش تعریف کرد و گفت با این کار باید خواسته ات ر ا به کائنات بفهمانی و از دفترچه آرزوها که حرف زد بیشتر اشک در چشمان امیرحسین قوطه خورد و بیشتر و بیشتر باعث خنده شد و آسمان شاکی شد ...

– شما قول دادین وقتی اعتقاد ندارین چرا اصرار کردین تعریف کنم ...

بعد هم دست به سینه نشست و سرش را به جهت مخالف چرخاند ...

امیرحسین نه اما همچنان می خندید بی محدودیت ... بی شائبه ... بی کنترل .... و بعد که کمی آسمان از فراستِ خجالت بابت این مسئله ای که برای او همه چیز بود و برای اطرافیان ، مضحکه افتاد فکر کرد صدای امیرحسین بهاروند چقدر مردانه تر از صدای میلاد مقتدریست و چقدر بی شیله و پیله است وقتی بابت چیزی اینقدر از ته دل می خندد و وقتی پدرش هم کنار دایی صولت می نشست و دایی از اتفاق های ده حرف می زد همانقدر شاد و شنگول می خندید و تمام خانه ذوق و شوق بود وقتی پدرش دوش به دوش دایی صولت قه قه می زد ... آن وقت ها مادرش درد نداشت و بچه ها آنقدر کوچک و خواستنی بودند که به عروسک بیشتر شبیه بودند تا داداش هایی که باید مراقب بزرگ شدن و بازیگوشیشان باشد ... امیرحسین گوشه چشمش را فشار داد...

– میشه دفترچتو ببینم ؟!

هنوز داشت می خندید و دفترچه هم می خواست ... پررو ...

– نخیر. .. دفترچمو می خواین چی کار ...

امیرحسین با دستمال سفیدی که از داخل جا دستمالی روی میز تلفن برداشته بود اشک چشمانش را گرفت..

– برام جذابه بخونمش...

آسمان قاطع گفت ...

– مگه از روی جنازه من رد شید ...

یک ساعت بعد دفترچه ی آسمان داخل دستان امیرحسین بود و از جنازه هم خبری نبود ...

– آقای بهاروند می سوزه هان الان وقتشه فریبا خانوم گفتن هر وقت روش طلایی شد برش دارین ...

امیرحسین دستگیره دستکش گونه ی دستش را پوشید و درب فر را باز کرد و سرش را خم کرد...

آسمان داشت می گفت..

– فکر کنم خوب شده ها ... ولی چرا اینطوریه ؟ ...

امیرحسین دستش را برد داخل و سینی فر را کشید بیرون و ظرف کیک را برداشت ...

– چشه مگه ؟

بعد هم چشمانش را بست و بوی کیک شکلاتی زیادی پخته را کشید داخل ریه اش ...

– خیلی هم خوبه ببین .. عجب بویی داره لامصب ...

آسمان هنوز نگاهش روی کیک بود کیک های فریبا خانوم اینقدر تکیده و مثل بادکنک پلاسیده نبود ...

– خوبه واسه کیک اولتون ...

امیرحسین یکهو داد کشید...

– سوختم ... دستم سوخت ...

بعد هم ظرف را روی اجاق رها کرد و دستگیره را آسمان کشید بیرون و هر دو رفتند سمت شیر و آسمان شیر را باز کرد و امیرحسین دستش را برد زیر آب و بیشتر هوار کشید ...

– این که داغـــــــــــــه ... شیر آب داغو باز کردی بی عقل ... هو ... هو ... سوختـــــــــــــــــــــــــــــم ...

آسمان هول شد و خواست آب داغ را ببندد بیشتر بازش کرد و امیرحسین که فکر کرد آب سرد است دستش را برد زیر آب و بیشتر داد کشید

– سوختـــــــــــــــــــــــــــــــم

آسمان در حینی که می گفت ببخشید پدال شیر را به سمت آب سرد باز کرد و اینبار اول خودش امتحان کرد و بعد که مطمئن شد آستین امیرحسین را کشید و دستش را گرفت زیر آب سرد ... امیرحسین که سرش را بالا برده بود و عرق می ریخت نفس عمیقی کشید ...

– این دستگیره بود مثلا ؟ ... توی اینا عایق گرمایی نمیذارن ...

آسمان شیر آب سرد را بیشتر باز کرد...

– مامانم همیشه وقتی می خواست ماکارونی رو صاف کنه دو تا دستگیره بر می داشت ... بابام همیشه می گفت ای خانوم نازک نارنجی ...

بعد دید که امیرحسین به نقطه ای نامعلوم روی کاغذ دیواری روبرو خیره شده ...

– آقای بهاروند... خوبین ؟

امیرحسین پلک زد و دستش را از زیر آب سرد کشید بیرون...

– یسنا خانومم یه بار همینطوری دستش سوخت... بعد ظرف برنج از اون بالا شتلق ریخت کف آشپزخونه و حاج محسن چنان قشقلی به پا کرد که اونسرش ناپیدا و پشت بندش هزار و یک حرف و ناحرف ... یسنا خانوم دستشو همینطوری گرفت زیر آب سرد و اونروز ما همه تا شب غر زدیم که مگه خورشتو خالی می خورن ... که پولومونو خراب کردی ... هیچ کی حتی یه بار نگفت وای دستت چی شد... اصلا سوخت نسوخت ...

آسمان شیر را بسته بود دستانش پشت کمرش و کمرش را داده بود به تنه کابینت ...

– چرا مامانتونو یسنا خانوم صدا می کنین ؟ ... از همون اول یسنا صداشون می کردین ؟

امیرحسین نشست روی صندلی میز نهار خوری ...

– نه ... همیشه مامان بود ... ولی یهو زلزله اومد... طاعون اومد ... وَبا زد به زندگیمون... اونوقت شد یسنا خانوم... حاج محسن گفت حق ندارین مامان صداش کنین ... مامان تموم شد... دیگه مامان ندارین... دیگه مامانتون مرد ...

بعد هم سینه و عضلات مردانه اش زیر حجمه نفسش جابه جا شد و آستینش را کشید پایین ...

– اصلا من چرا اینا رو دارم واسه تو تعریف می کنم ... تو تا منو نکشی دست بردار نیستی .. آب داغ باز می کنن روی دستی که داره می سوزه ؟!

آسمان جواب نداد ... امیرحسین نوک انگشتانش را مکید و زیر لب و نامحسوس گفت ....

– الهی فدای دستات بشم یسنا خانوم چه سوزشی هم داره ...

صدای آسمان آمد... همانطور خیره به دست های امیرحسین ...

– نمی دونم چرا ولی اگر من به جای یسنا خانوم شما بودم اون دنیام جهنم میشد هر بار که می شنیدم جگر گوشم داره به جای مامان مامان گفتن میگه یسنا خانوم...

امیرحسین خندید ...

– ببینم نکنه بچه مچه داری رو نکردی ؟ ...عین این مادربزرگا حرف می زنی می ترسم یه روز ببینم زیپ نقابتو می کشی و از توش یه عجوزه صد و بیست و هفت و هشت ساله در میاد !

آسمان بلند شد و رفت سمت دستشویی و با یک خمیر دندان امد بیرون ....

– نه من عجوزه ای که میگین نیستم ... ولی یه بار وقتی سوم دبستان بودم و دیدم که دوستم به مامانش به جای مامان گفت مهری جون منم اومدم و به مامانم گفتم گلی جون... کلی دعوام کرد و بعد که من گریه کردم و خواست از دلم در بیاره گفت مامانا عاشق اینن که از زبون بچه هاشون کلمه مامانو بشنون نه چیز دیگه ای ... نمی دونم چرا ولی خیلی ناراحت شد از اینکه گفته بودم گلی جون... واسه همین فکر می کنم مامان شما هم خوشش نمیاد هی میگید یسنا جون...

با درشکه آمده بودند ! که صوفیا هاوس به سنت قدیم دوست نداشت ماشین سوار شود و از وسط دود ها برانند و به قول خودش می خواست مثل یک فرانسوی اصیل وسط سلطنت مرونژیان و کارولنژیان سده پنجم پس از میلاد زندگی کند .. از وسط مراتع سر سبز قهوه و برنج و غلات گذشتند و امیرحسین اینبار نه اخم داشت نه خستگی و نه بی حوصلگی و وقتی آسمان به چشمان و قرنیه های مشکی و درشت امیرحسین نگاه می کرد داشت فکر می کرد صابکارش چقدر خوشحال به نظر می رسد این روز ها ... بعد فکر کرد نباید به خانم نانسی دروغ می گفت و حداقل به میلاد مقتدری راستش را می گفت ... تمام درمان و پول و هزینه بیمارستان را مدیون آن مرد بود ... مهربانیش ستودنی بود و خوب بلد بود با یک خانم چطور حرف بزند و مثل امیرحسین تف تف و اه اه نداشت که هی بگوید و دستور دهد و هر از گاهی حرف ناشایستی از دهانش پرت کند بیرون و این مزیت ، میلاد مقتدری را درون ذهن آسمان خوب جلوه می داد ... ولی امیرحسین ... نگاهش داشت می خندید وقتی درشکه بالا و پایین می رفت و فکر می کرد امیرحسین مثل یک هلوی گندیده است که کود نخورده و سالم است و میلاد مقتدری مثل یک هلوی سفت و آسمان مهتاب ندیده است و بعد به مثال درون ذهنش خندید و نیم کره ایراد گیرش گفت ... مثال دیگری نداشتی بزنی ؟ !...

به زمین بزرگی رسیدند که سلمانی می گفت زمینیست که قرار است رویش کار کنند البته نه همه فقط آسمان ... سلمانی گفت ...

– اینجا دیگه ته خطه... من نمی فهمم مطمئنید می خواین ادامه بدین ؟

روی صحبتش با آسمان بود ولی به امیرحسین نگاه می کرد چرا ؟....که امیرحسین هم بدون اینکه جواب بدهد از درشکه پیاده شد و در حینی که به اطراف زمینِ مملو از علف نگاه می کرد دست هایش را به هم زد...

– باید از کجا شروع کنه ؟..

آسمان نگاهش روی دوربینی بود که امیرحسین از فروشگاه داخل خیابان شانزالیزه خریده بود برای مبادا و این مبادا درست همین امروز رسیده بود ... شاکی و دلخور پیاده شد...

– دوربین با خودتون آوردین ؟ ...

امیرحسین نگاهش نکرد و دست به کمر زد ...

– به دردم می خوره که آوردمش !

سلمانی حرف های صوفیا هاوس را ترجمه کرد که لبخند به لب و عصا در دست و با صدایی مثل صدای آسمان آهسته مدام اُرد می داد...

– این زمین به مدت یکسال دست شماست ... اگر تونستین از داخلش محصول در بیارین و به فروش برسونید اولین شرط طی میشه ...

امیرحسین تاول نوک انگشت شستش را مکید ...

– حله ... ما از امروز شروع می کنیم ...

آسمان یک قدم نزدیک تر شد و تقریبا تحکمانه توپید ...

– آقای بهاروند یکساله ؟ یکسال ... مگه من می تونم یکسال اینجا باشم.. ؟ حرفشم نزنید...

امیرحسین جفت دست هایش را به کمرش زد و به آسمان خیره شد و مثل خودش آهسته جواب داد ...

– درستش می کنم فعلا خرابش نکن خوب ؟ ..

آسمان دست به سینه ایستاده بود امیرحسین هنوز چشم بر نمی داشت از چشمانش

– آسمان خرابش نکن .. ما آخر این هفته میریم ایران... ولی الان اکی بده ... نذار فکر کنه کشیدیم کنار و دو دلیم .. خوب ؟

آسمان چشمانش بالا امد و چسبید به دکمه بلوز سفید امیرحسین ...

– آخر همین هفته ؟ طبق برنامه ریزیمون ؟ با بقیه بر می گردیم ؟

امیرحسین چشم ریز کرد ...

– بقیه ؟ !

آسمان دیگر داشت به این حساسیت های امیرحسین شک می کرد ...

– منظورم خانم نانسی ان ! ...

بعد از کمی مکث امیرحسین سرش را ریز تکان داد و خواست چیزی بگوید که صدای سلمانی آمد...

– خانم هاوس می خوان بدونن هنوزم مصرین روی این کار یا منصرف شدید ؟

امیرحسین برگشت به سمت صوفیا هاوس و سرش را محکم و قاطع تکان داد...

– نه ما منصرف نشدیم ... از همین امروز شروع می کنم...

ولی نگاه خانم هاوس روی آسمان بود و آسمان که نگاه سنگین جمع را روی خودش حس کرد علارغم تمام تردید هایش سعی کرد به امیرحسین اعتماد کند و سرش را تکان داد ...

– هوم.. شروع می کنیم ...

امیرحسین به میم آخر فعلش فکر کرد و بعد لبخند زد...

– شروع می کنی !!

آسمان هم خندید ...

– بله .. شروع می کنم ... آقای بهاروند !!!

– آخ دستم ... آخ

درد امانش را بریده بود این درد نبود تیغه ای بود که در نبود مادر به دل و جانش می زدند و خریداری نداشت جز یک مرد نا مرد که همه زمانی را که مجبور بود بیل بزند و شخم بزند و علف هرز بکند فقط نگاه می کرد و می خندید و هی می گفت آقای بهاروند دستام داره خشک می شه و آقای بهاروندش دست به سینه نگاه می کرد که چیزی که عوض داره گله نداره هی می گفت آقای بهاروند من دارم می میریم و چنان پوزخندی نثارش می کرد که چه بهتر کسی که می گوید بیا جر نزنیم همان بهتر که بمیرد لابد...

امیرحسین حوله گرم شده را روی دست ورم کرده آسمان گذاشت ... چشم آسمان افتاد به ساعت شماطه دار روی دیوار ساعت حدود ۱۱ نیمه شب بود و او کجا بود باز کنار یک مرد ... داخل یک خانه خالی آنهم در یک شهر غربت زده پوچالی ... کجا علی فکر می کرد خواهرش رفته پیش مادر مریضش... وای مامانش لابد فکر می کند دخترش این روزها از فرط غصه بیحال و بی رمق گوشه ای در حال جان دادن است ...

– آخ یواشتر ... وای دستم...

امیرحسین با یک دستش حوله را گرفت و با یک دستش روی زمین زیر پای آسمان و مبل نشست و نگاهش کرد ...

– خیلی درد می کنه ؟

آسمان به عضلات سفت شده و دردناکش فکر کرد و بعد گفت...

– اگر یکی همچین سوالی ازتون می پرسید جوابش چی بود ؟ !

صدای امیرحسین آمد ...

– آسمان ؟

دل آسمان به صدا در آمد که ... آخ ... تابحال هیچ مردی... اسمم... و باز صدای مردانه ای

– ببخشید ...

آسمان !... آسمان !.. آسمان !...

حس کرد مویرگ هایش یکی یکی .... دانه دانه... گرم می شوند ... درست مانند اینکه وسط یک دنیا زمستان بوده باشی و بعد ... زیر کرسی خانه خان جون بنشینی و رگ به رگت گرما بگیرد و حست خوب شود...

– من باعشش بودم ولی اصلا فکر نمی کردم اینقدر اذیت شی ...

این چیست... همین حسی که راه نفس کشیدنم را بسته و اصلا بد هم نیست گاهی آدم این را بکشد ... به جای نفس... یک توپ بزرگ ... یک حس عظیم جایی میان گوش ها تا قفسه سینه ات... قلبت ... دلت ... حلقت را کیپ می کند ...

– این چیه ؟....

بلند گفته بود و امیرحسین هم روی دو زانو بلند شد

– چی چیه ؟

– هوم ؟!! ...

سرش روی بالشت کوچک سفید برگشت و به یک جفت تیله مشکی گشاد شده و نگران .... مشکی نیست... چشمانش ....مشکی نیست...

– آسمان خوبی ؟ ...

باز گفت... و چرا اینجوری... آسش از مانش جداست.. سینش را یک طوری می گوید... سسس ... سینش را ... طور دیگری می گوید...

– می خوای بریم بیمارستان ؟...

ریز سرش را تکان داد و نتوانست حرف بزند و امیرحسین با تردید دوباره همان زیر مبل و زیر پای آسمان نشست و بعد حوله را بیشتر لمس کرد ...

– فکر کنم حوله سرد شد بذار برم گرمش کنم...

حوله را با احتیاط برداشت و رفت بیرون ... در که باز شد سرمای اواخر پاییز هری ریخت داخل و خورد به صورت آسمان و درد دوباره جان گرفت میان ماهیچه های چوب شده دستش....

آسمان ؟ ... صدایش کرد آسمان ؟... با چه جراتی ... چرا ... اصلا چرا به اسم صدایش می کند ... مگر او امیرحسین می گوید که او آسمان... آس ... مان... آسسس .... مان...

دوباره در باز شد و سرما ریخت به جانش و لرز ، تمام بدنش را گرفت ..

– خونه هاشونم عین خودشون مزخرفه...

بعد هم در را بست و دمپایی هایش را در آورد و دمپایی های ابری عروسکی را پوشید و هر چه به آسمان نزدیک تر شد آسمان بیشتر چسبید به پشتی مبل ...

– دستتو بیار...

آسمان داشت فکر می کرد چقدر از اولین دیدارشان می گذرد و آنقدر یک و دو و سه کرد و بعد رسید به سه ماه نه چهار ماه ؟ ...

که یک حوله گرم افتاد و ماهیچه های دردناکش را تحریک کرد و آخش در آمد و همزمان امیرحسین نگاهش کشیده شد تا میمیک از درد جمع شده آسمان ...

– اینقدر لجباز نباش پاشو یه سر بریم بیمارستان ...

آسمان ریز سرش را تکان داد

– نه بریم بیمارستان واسه چی ... نه زبونشونو میدونیم نه آدرس داریم الانم که نصف شبه ...

– زنگ می زنم مهران ...

– زنگ می زنید آقای کرامتی ؟ یادتون رفته عصر که فهمید بیمارستان نرفتیم چقدر مشکوک شد حالا بگیم چی حال من بده ؟ آبروم رفته آقای بهاروند ... حالا چطوری تو روشون نگاه کنم ...

امیرحسین فیش فیشی کرد و دستش را گذاشت روی زانواش

– مگه باباشو کشتی ؟

آسمان پتو را مشت کرد داخل دست دیگرش که دردش کمتر بود ولی باز هم درد داشت ...

– آقای بهاروند حالا با خودشون چی فکر می کنن فکر می کنن من کیم .. یه دخترِ ... وای خدا ...

– اینقدر حرف مردم برات مهم نباشه این صد بار...

آسمان فیش فیش کرد و دنبالِ دستمال روی میز ها را چشم چرخاند ..

– من نمی تونم مثه شما باشم واسه من مهمه دیگران در موردم چی فکر می کنن ... خیلی هم مهمه...

جادستمال کاغذی چوبی را روی میز عسلی گوشه سالن دید و پتو را کنار زد و تا خواست تکان بخورد از شدت درد به خودش پیچید و دادش چهار ستون خانه را لرزاند ...

دستی هلش داد روی مبل و پتو را تا روی شانه اش کشید بالا ...

– تکون نخور هر چی لازم داری بگو برات میارم ...

آسمان صورتش را که از شدت درد جمع شده بود را به حالت اول در آورد و آرام گفت

– دستمال لطفا....

بعد هم کمی با احتیاط سر جایش جا به جا شد و رو به در قلت زد ...

– آقای بهاروند ؟

– جانم ...

جانم .. جانم ... نیمه ایراد گیر ذهنش گفت ... بقیه حرفت را بزن که خیالات برش ندارد ... د یالا ...

نیمه دلی مغزش گفت ... نمیشه ... نمی تونم ... اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم... باز نیمه ایراد گیر مغزش گفت بزن تو دهنش که در جوابت هی چپ و راست نگه جانم... بعد انگار یکی ته ته دلش

گفت ... جواب محبت آدم ها را که با داد نمی دهند و انگار همان نیمه دلی مغزش بود که گفته بود و نم پس نمی داد ... صدای امیرحسین از نزدیک سرش آمد

– سر کارم دیگه ؟

– هوم... آره .. آره .. یعنی نه ...

امیرحسین دستمال را گرفت سمتش...

– بالاخره آره یا نه

آسمان دستمال را با دست راست و لرزانش گرفت و به خودش امد و سعی کرد طبیعی باشد ...

– اون روز یه چیزی گفتین .. پیر کثیف ... میشه بپرسم اون کیه ؟

– صابکارم !

آسمان چشمانش گشاد شد... که اصولا صابکار برای ندارها و این طبقه پایین شهری هاست ...

– مگه شما هم صابکار دارین ؟

امیرحسین لبخند کم جانی روی لب های بسته اش نقش بست و دوباره نشست زیر مبل ...

– فک کردی فقط خودت صابکار داری ؟

آسمان بدجنس شد ...

– اِ چه جالب صابکار شما هم بداخلاق و ...

حرفش را خورد وقتی دید یک جفت تیله مشکی دارند نگاهش می کنند و این جنس نگاه از روی بداخلاقی و ... نیست... که از روی دلخوریست ...

امیرحسین

– من به پلیس اطلاع دادم امیرحسین ... یه سر سفارتم رفتم بابتش ... گفتن همه چی حله یه سری مجنون و بی کله بودن که پی سوژه داغ واسه دوربین مخفیشون می گشتن و بعدشم جیب خالی میکردن ... به اینش کاری ندارم که چطور تو این همه ساده دلی در اوردی ولی سلمانی می گفت هنوز داری بازی رو ادامه میدی قصه چیه ... این همه پول دادی بابت نگه داشتن اون خونه و زمین ... اون زنیکه شرلی ژُوان ... اونو دیگه چرا ... تازه سه ماهه از بند خلاص شده اون میشه سیریشا ...

امیرحسین از این همه وراجی بحرینی به ستوه آمد و غضروف های گوشش را محکم فشار داد بحرینی را باید نگه می داشت مثل خیلی های دیگر که سند اعتماد و پاک دلی و صداقتشان درون مرام حاج محسنی اش با هیچ چک و سفته و قرارداد لاینحلی قابل قیاس نبود ... بحرینی اعتمادش را ده ساله پس داده بود ... درست از همان زمان که سیانت زیر آن پرده سفید و سیاه رو به امیرحسینی که هنوز پانزده سالش تمام و کمال طی نشده بود گفت بحرینی این خانواده بهاروند و این تو ...

کف دستش را کشید به ته ریش در آمده اش...

– این بازی رو به دلائل شخصی ادامه میدم .. از همون اول کارم باورم نشده بود این جماعت یک عده آدم خل و چل و دیوانه و مجنون نیستن ... به همون دلائل شخصی بیشتر متمایل بودم یه بازه از زندگیم درگیر این چرندیات شم... ممنون که تحقیقاتت مثل همیشه جامع بود ... من فردا میام ایران...

– سلمانی می گفت برنامتو تو ایران می خوای ادامه بدی ؟

سلمانی چه خوب همه برنامه ها را گذاشته بود درون گوش های دوست قدیمی اش چقدر هم جامع چقدر هم بی نقص ...

– حالا میام ایران تماس می گیرم باهات... ضمنا از اون موردی که گفتم چه خبر ؟

– طبق برنامه داریم پیش میریم... حدست در مورد زیر پوشش کارشون کاملا دقیق و قابل تحسین بود ... ولی امیرحسین ... این چاه دو متر سه متر نیست... باید بری روی واحد سرعت نور و فاصله زمین و مشتری ... دستمونو تا آرنج بردیم تو ... دراوردنش !

....

دراوردنش به دست حاج محسنی که گفت دمار از روزگارش در بیاور... دراوردنش به دست مادری که به ناحق جهنمی اش خواندند ... انگار همین دیروز بود که سنگ پرتاب کردند به جنازه اش... کسی که خودکشی می کنه دیگه مسلمون نیست حرامزاده است ... حیف این بچه ها که مادرشون زن جهنمی مثه تو باشه ... خاک بر سر بی ارادت بکنن که تا دنیا بهت سخت گرفت راحت ترین کار ممکنو انتخاب کردی و تیغ زدی به رگت و زندگی این چند تا بچه قد و نیم قد ... خاک برسرت ...

این ها را خاله صیادش گفته بود .. خاله صیادی که یک ماه بعدش رفت سر خاک بی نشان یسنا خانومش و حلالیت طلبید و گفت که من شرمنده ام خواهرم که نمی دانستم که اگر می دانستم می بریدم زبان در و همسایه را ... که خاک بر سر من که بی علت و بی شاهد حرفی گفتم که خاک بر سر من که پشت سر توی پاک فرشته گون حرفی زدم که خاک بر سر من که یک عمر تو رو نشناختم ... همان خاله صیادی که به امیرحسین و امیر علی گفت که مادرتون خودشو نکشته اون بی پدر کشته اون لعنتی حروم زاده هم آبرومونو کشته هم مادرتونو هم دنیای خوش ما رو ... که باید تواص بگیرین که اینی که قانون میگه نیست و شاهدی نداریم همش چرته ... شاهد سندیه که خدا داده ... شاهد اینیه که ما داریم ... پس یادتون باشه انتقام بگیرین از این بی شرف بی ناموس

بحرینی هنوز پشت خط بود وقتی سر امیرحسین تیر کشید و دستش رفت تا روی شقیقه هایش و مالیدشان و داشت می گفت ...

– امیرحسین خوبی ؟ ... کجایی پسر ...

– هستم ... همینجام ... فعلا ... تماس میگیرم باهات.. فعلا

خداحافظی کردند و تماس قطع شد و امیرحسین قسم خورد وقتی آخرین ذرات آبرویش را برگرداند برود و یک جایی یک مسجدی یک جایی که بشود تمام روح و جسم تعفن زده را شست و تمیز کرد گوشه عزلت بگیرد و پاک شود از این همه حس کثیف انتقام ...

گوشی را پرت کرد روی تخت و کراوات مشکی خط اریبی یقه اش را شل کرد و بعد کشیدش و آنراهم روی همان تخت .... بعد هم از همان بالا خودش را انداخت روی ابر لایه لایکوییش و فنرش برش گرداند بالا ... نشسته بود و خیره به تراس روبرو فکر می کرد الان آسمان کجاست ... درون بیمارستان... کنار مقتدری ؟ ...

که یکهو یک پرنده سینه قرمز و بال مشکی روی میله های سفید تراس پرید و به قول آسمان که آنروز از قانون جاذبه و این چرندیات گوش چرب کن گفته بود باید همه چیز را به فال نیک گرفت و بعد با خودش گفت جواب سوالمو گرفتم مقتدری کنار آسمان نیست که اگر بود این پرنده روی میله سفید تراس اتاق او ... آنهم درست وقتی این سوال را از خودش می پرسد چه می کرد همان زمان درب اتاقش به صدا در امد و بدون اینکه چیزی بگوید باز شد و قیافه مقتدری درش پدیدار ...

– وقت داری ... می خوام حرف بزنم ؟

امیرحسین نگاهش را گرفت و دوباره درست نشست که یعنی بیا تو ..

صدای قدم های پاشنه های مقتدری هم مثل پاشنه های کفش های مارک مهران بلند و کوبنده بود و بعد نزدیک شد و صدای خودش...

– امیرحسین می تونم باهات رک و پوست کنده حرف بزنم ؟

امیرحسین کراوات را از زیر پای مقتدری کشید بیرون و تکاند ...

– گوش می کنم ...

مقتدری هنوز داشت نگاهش می کرد و از گوشه چشم می شد دستان مشت شده اش را دید و صورت سرخ و عرق کرده اش را ...

– من تو رو قد دو سه ماه میشناسم... تو هم جبروت داری هم تیپ محشر... هم صدا و قیافه ... هم پول قد خودت... هم به قول اکراد ... آقای اکراد ... جنم و جربزه ...

امیرحسین هنوز متوجه منظورش نمی شد و پا روی پا انداخت و مقتدری نه اما پاهایش از هم باز افتاده بود و دست هایش آویزان روی زانوانش ...

– تو این دوره زمونه اینا رو داشته باشی هر کسی ... هر دختری که بخوای جذبت میشه ...

چیزی خورده بود ؟

– من از وقتی چش باز کردم دورم همه چی مصنوعی بود امیرحسین همه چی ... پدر مصنوعی ... مادر مصنوعی ... خانواده مصنوعی .. محبت مصنوعی ... امکانات مصنوعی ... دخترای مصنوعی ... اما این یکی طبیعیه .. اونقدر طبیعیه که حس می کنم می تونم دستمو ببرم توی مغزشو و فکرشو لمس کنم ... اونقدر طبیعی که اصلا نمی تونه نقش بازی کنه ... اونقدر طبیعی که نمی تونی شک ببری که اینم داره نقش بازی می کنه..

درباره چه کسی حرف می زد ؟

– امیرحسین میشه ازش دست بکشی ... تو دست رو هر کسی بذاری جوابت بله است ... شانس داری مرد ... تو مهره مار داری ... آسمان ...نانسی ... حتی اون دختره عیاز .... همه می خوانت ... حتی مهران... حتی جنس خودتو درگیر می کنی... دست از این یکی بردار ... دست از آسمان بردار... بذار مال من باشه ... قول میدم جبران کنم ... قول میدم به هر روشی که تو بگی جبران کنم و بشه معامله پایاپای ... منصفانه ... معقول ...

چه کسی از عقل و معقول حرف می زد و آنهم در چه شرایط مضحکی ... یک ممنوعه خور دائم الخمر پاچه خوار ... جلوی امیرحسینی که عقل و درایتش را به خاطر پیش کش های او به قول آسمان صابکارش از دست داده بود از عقل و معامله ی معقول حرف می زد ...

تن سُر کراوات را با پشت انگشت شستش نوازش داد

– من دست نذاشتم روش که حالا بردارم ... پاشو برو یه چیزی بخور مستیت بپره ... من وقت این اراجیفو ندارم ...

بعد هم بلند شد و وسط راه مچ دستش گرفته شد ... مقتدری دست بردار نبود با آن چشم هایی که کاسه خون بودند و کاملا داد می زد که تا پیشانی ، پرِ ممنوعه است ...

– داری میگی هیچ نظری رو دختره نداری ؟...

دختره ؟ .. به آسمان می گفت دختره ؟ ... خواست برود سمت کمد که مچ دستش در حصار دستان لرزان میلاد مقتدری سفت تر و ملتمسانه تر کیپ شد...

– پس بهش بفهمون... اینو بهش بگو ... بهش بگو هیچ حسی بهش نداری... بذار اونم از این رویا در بیاد که چشت گرفتتش...

امیرحسین به پرنده روی میله نگاه کرد که نبود .... که پریده بود ...

– اون همچین فکری نمی کنه... اون خودش می دونه سلیقه من در حد اون و خصوصیاتش نیست .... اون برخلاف تو حدشو خوب می دونه !

امیرحسین یک قدم برداشت و داد مقتدری در اتاق هتل لی موریس پیچید ...

– نمی دونه لامصب نمی دونه ... نمی دونه که مرتب به من پشت پا می زنه... نمی دونه که محلم نمیذاره .. که اگر می دونست در جواب محبتام یه کم طعم محبت می گرفت ... نمی دونه لامصب ... نمی دونه امیرحسین بهش بگو ... بگو که دوسش نداری... بگو که عددی حسابش نمی کنی ... اینو بهش بگو ...

امیرحسین مچ دستش را کشید و آنقدری محکم بود که دست منقبض مقتدری شل شود و دوباره آویزان زانوانش شود و بعد لبه تخت را بگیرد و امیرحسین رفت سمت کمد و در را باز کرد... نباید مقتدری و اکراد ناراضی می شدند خوب می دانست ... دُمش ، گیرِ درشان بود ...

درب کمد را باز کرد و کراوات را لای سایر کراوات ها با وسواس و منظم جاسازی کرد ...

– قبلا بهش گفتم ولی باشه اگر راضیت می کنه بازم بهش می گم...

– جلوی جمع... همین امروز... بلند طوری که همه بشنون که آبروش بره که ازت بدش بیاد که ازت نفرت پیدا کنه این تنها راهیه که می تونم امیدوار باشم به گزینه بعدی فکر کنه یعنی به من ...

دستش روی لبه کتش که در حال در اوردنش بود خشک شد مقتدری هنوز داشت شر می گفت

– بهش بفهمون برات قد گه حیوونم ارزش نداره ... بهش بفهمون اونقدر نداری که سر تا پاشو طلا بارون کنی اما من دارم ... من می تونم ... من ...

رگ های گردنش را حس کرد که می تپد و خونش را که می جوشد و خاطراتش را که قل می زند ... یادش آمد حرف های آن مارموز عوضی را شب قبل از دادگاه یادش آمدکه چطور مهرانه و بهاره خودشان را آویزان پاچه مردی کرده بودند که برادر عاشق مادرشان بود ...

یادش امد که چطور مهرانه زار میزد...

– آقا نوکریتو می کنم تا آخر عمر کلفتیتو می کنم نمیذارم آب تو دل زن و بچت تکون بخوره ... آقا بخداوندی خدا اگر از خون بابام بگذری من میشم یه جنازه متحرک و بی جیره و مواجب تا ته ته عمرم میشم فدای تو و خانوادت ... تو رو خدا ببخش ... تو رو خدا از خونش بگذر... تو رو خدا یتیممون نکن ...

یادش امد که بهاره نمی توانست حرف بزند و تنها با پره چادر مشی اش اشک می زدود و باز اشک ها راهی گونه های تو رفته اش می شدند که دیگر بهاره بهاره نبود و پاییز خزان گرفته زندگیش بی انصاف تر از هر زمان دیگری افعی ، درون پستوهای جوانی خواهر هایش می کاشت و افعی ها سم خفت و حقارت را چنان در کلام این دو خواهر جوانش می پاشیدند که امیرحسین برای ابد یادش ماند این برادرِ بد ذاتِ عاشقِ مادرش را ...

سرش برگشت به سمت مقتدری و دلش را فدای مصلحت کرد ...

– میگم بهش ...ولی به وقتش جلوی جمع همونطوری که دلت می خواد... میگم بهش ... ولی این بار آخره ... بار آخره که بابت این موضوع باج میدم می شنوی ... بار آخره ... تو هم بار آخرت باشه در این مورد وقت منو میگیری ... من و تو فقط شریک کاریم ... شریک کاری و تمام ... اینو بکن تو مخت ...
روز آخر اقامتشان در پاریش بود شهر نورهای دختر اکراد و شهر جنگلی و کنده کاری شده امیرحسین و شهر مات زدگی آسمان و شهر بی رمقی مقتدری و همان موقع داشت غر می زد این سگ پاچه خار ...

– آقای اکراد خیلی شاکی شد وقتی فهمید اعتبارشو با یک فرار بچگانه بردی زیر سوال ...

امیرحسین همانطور دست در جیب روی سنگ فرشی قدم می زد که سایه ها خودشان را مانند مثلث های تابداری روی تن آفتاب پهن کرده بودند و نیمی سایه بود و نیمی نور

– تو که میگی خود طرف واسطه اصلی نیومده بوده و نوچشو فرستاده ... من همین اول کار بخوام به این جماعت اجنبی باج بدم و کوتاه بیام که کلام پس معرکه است ...

مقتدری خواست حرف بزند که امیرحسین سرش را نود درجه بالا آورد و باقی حرفش را زد ...

– در ثانی دیسکو برای من محل ملاقات کاری نیست ... خیلی اصرار داشتن به این قرارداد بگو تماس بگیرن داخل ایران ملاقاتشون کنم...

مقتدری بی تفاوت گفت...

– سفارش شده بودن ... همه چی که نباید طبق ضوابط کاری پیش بره ... حکم ایرونی میدی امیرحسین ... آقای اکراد پای این معامله قول داده وقتی میگه برو دیسکو نمیشه نداره سرمایمون دست پیزاست ناراضی باشن و رضایتشونو نداشته باشیم به قول خودت کلامون پس معرکه است بعد باید بریم کاسه گدایی دست بگیریم از جایی که هستیم پرتمون نکنن پایین...

رسیدند به صندلی های سفیدی که در امتداد هلال دریاچه چیده بودند و گل های سفید و پرچم دار داخل

گلدان های سه پر و بلند روی میز های گرد با پایه هایی شیب دار و نمودار تانژانتی... دختر اکراد نشست و کیف کوچک زرق و برق دارش را از روی شانه کشید روی ساق پاهای نیمه برهنه اش و بعد آسمان نشست کنارش و پاهایش را جفت کرد و کیفش را گذاشت رویشان و دستش به شال کرمی بود که لخت افتاده بود روی شانه و بازوانش ... امروز قهوه ای هایش می درخشید و چشمان درشتش را کمی برق زندگی فرا گرفته بود ...

امیرحسین دست در جیب هنوز ایستاده بود و داشت به آسمانی نگاه می کرد که حواسش پی مرتب کردن مانتوی سفید پروانه ایش بود و چروک نشدن جنس نخی اش لابد ...

– حیف زود تموم شد سفر خوبی بود ... خیلی حال داد به جون تو امیرحسین نه

مهران گفته بود که کنار دختر اکراد نشسته بود و داشت نخ سیگار در می آورد که نه برای خودش برای همشیره کنارش ...

امیرحسین هم صندلی کنار آسمان را کشید کنار و مقتدری از پشت سرش به جای او نشست و چشمان امیرحسین هاج و واج تصویر روبرو .... مهران نه اما... خوب جواب داد ...

– میلاد داداش یاد بچگیات افتادی که هر کی از صندلی وسط جا می موند می سوخت یادم باشه یه دست باهات بازی کنم ..

امیرحسین نشست صندلی روبروی آسمان و جنب مقتدری و مهران همچنان داشت متلک می پراند

– ما تو مهد کودکمون هر روز این بازی رو داشتیم پسر پرروهای کلاس بقیه رو هل می دادن تا خودشون برنده شن و هر چی مربی بدبختمون تو گوششون می خوند جر زنی نداریم و خودتون باید مثه آدم برنده شین تو کتشون نمی رفت قلدر بودن

پیش غذا را اوردند و دختر اکراد آرنج هایش را گذاشت روی میز و گلدان آن وسط را کشید کنار تر ...

– تو هم جزوشون بودی ؟

مهران کتش را روی پایش جا به جا کرد و صندلی را کشید جلوتر ...

– جزو کیا ؟

دختر اکراد بشقابش را کشید

– همون قلدرا دیگه ...

بعد هم بشقاب مهران را گذاشت روبرویش...

– مثه الانت شیطون بودی لوئی دوفونس ؟ ...

مهران ابرو بالا داد و چنگال را برداشت ...

– مگه الان شیطونم ؟

دختر اکراد اینبار به چهره سایرین نگاهی گذرا کرد ...

– کم نه ... حداقل این یکی رو واسش شاهد دارم...

امیرحسین داشت فکر می کرد خوب با هم یخلا شده اند و بیچاره زن مهران ، بیچاره بچه هایش ، بیچاره خانواده ی ایرانی و بیچاره فرهنگ همیشه چوب خورده اشان که بی غیرتی و بی وفائی خون می افکند رویش و باز می گویند فرهنگ ما فرهنگ ما فرهنگ ما ...

آسمان هنوز تکیه داده بود به صندلی اش و همانطور با سر پایین به اطراف هم نگاه می کرد... بعد دوباره با دستانش ور می رفت و باز به اطرافش نگاه می کرد و مقتدری تیز به آسمان خیره شده بود و زیر لب گفت ...

– اینقدر فکر نکن بذار یه بار من تصمیم بگیرم ...

امیرحسین گوش هایش را تیز کرد دختر اکراد و مهران در تو در توی حرف های خودشان مشغول شر و ور گفتن بودند و مقتدری دست هایش را به آغوش گرفته بود و سرش را نزدیک گوش آسمان نگه داشته بود...

– من دوست دارم آسمان ... نکن این کارو باهام... اصلا دوست ندارم اینطوری تموم شه... دوست ندارم علارغم میل باطنیم بزنم زیر همه چی و هر چی تا الان ساختم و خراب کنم... بفهم خرابتم دختر... خرابت ... فکر نکنم هیچ کی مثه من خرابت باشه... داری کسی رو ؟ ... سراغ داری بگو منم ببینم ... منم بشناسم...

امیرحسین عرق کرده بود و گرمش بود وسط هوای سرد پاریس... وسط نسیمی که هر سی ثانیه می دوید وسط شاخ وبرگ های درختان کاج و گاه انبوه و اندوده ای از صدای برگ ها می ریخت داخل جمعشان... امیرحسین گر گرفته بود تنش ... سرش را بالا کرد .. به درختان خیره شد... برگی از شاخه کنده شد... نسیم زد به تن عرق کرده اش سردش شد .... باز داغ شد ... به میز و دختر اکراد و مهران سر در بشقاب کرده نگاه کرد ... دکمه بلوزش را کند و یقه اش را بازتر کرد ... باز نسیم خورد به گردن و عضلات دردناکش... باز گر گرفت ..... مقتدری زد به پایش...

– بخور غذاتو...

چشمانش که به چشمان ریز مقتدری خورد رقص چشم و ابرویش یاداوری کرد که چه قولی داده است و کی وقتش است ؟

امیرحسین بی تفاوت چنگال را برداشت و ساعد دست چپش را تکیه داد به میز و با سبزیجات ریز شده داخل بشقابش ور رفت ... هنوز آسمان سرش پایین بود و گه گاه که بالا می آورد بادی می زد و موهای کوتاه جلوی سرش می تابید و می رفت روی چشمان قهوه ایش که خوب که نگاه می کرد به جای برق زندگی ، گرد غم داشت امروز و بعد دست های کوچکش بالا می آمد و موهای شیطانش را می داد زیر شال کرم و دست آخر دستانش می رفت روی بند کیفش ....

امیرحسین داشت می جوید و وسط غذا خوردن های سایرین و حرف زدن ها و گاه پچ پچ های مهران و دختر اکراد امیرحسین و آسمان چشم در چشم شدند و امیرحسین اشاره کرد به بشقاب آسمان و لب هایش را تکان داد بی صدا و دور از چشم سایرین

– بخور ...

آسمان لبخند زد ... چشمانش را گرفت و امیرحسین همچنان نگاهش می کرد و بعد چشمان آسمان افتاد درون چشمان امیرحسین و اینبار نگرفتشان و رفت روی پیشانی و ابروانش و تیله هایش و لبخندش عمق گرفت و باز رو گرفت از این همه سیگنال های نامرئی

دختر اکراد اینبار به حرف آمد...

– بخور آسمان جون... خوش مزه است

آسمان کمی به غذا و بشقاب سفید خیره شد و با لبخندی کم جان خودش را جلو کشید و امیرحسین در همان حین بشقاب را هل داد و این وسط نگاه مقتدری کم بود و چشم غره اش... مهران با دهان پر حرف زد ...

– تو این فقره اشتهای آسمان خانوم کپ اشتهای امیرحسینه ... حتما دوست ندارین هان ؟

داشت نگاهش می کرد و آسمان نگاهش گذرا از روی امیرحسین رد شد و بعد روی مهران فیکس شد و سرش را ریز به نشانه نفی تکان داد و

– نه نه برعکس من ماهی دوست دارم ...

دختر اکراد به مثابه تمام روزهای سفر که مانند یک فرانسوی تبار حرف می زد تصریح کرد...

– فرانسوی های اصیل همیشه یه پرس ماهی واسه پیش غذا می خورن ... غذای لذیذی هم هست ... ضمن اینکه ماهی باعث میشه دیر پیر بشی عزیزم....

آسمان نگاهش روی میز بود و بشقاب و تکه های ماهی و سیب زمینی و آن گوله کوچک سبزی های سبز و با چنگال کمی از سیب زمینی ها را برداشت و برد سمت دهانش...

امیرحسین از مزه تند ماهی بدش نیامد اما حرف مابعدی را که شنید ذائقه اش را تلخ و سیانور گون کرد...

– من و آسمان امروز با شما بر نمی گردیم ... !

مقتدری گفته بود و مهران و دختر اکراد و بدتر از همه امیرحسین نگاهشان به سمت او و قیافه حق به جانبش کشیده شد

آسمان هنوز سرش پایین بود و به نظر امیرحسین این ری اکشن بی تفاوت تر از آنی بود که بشود نامش را گذاشت تعجب و بهت از یک اتفاق پیش بینی نشده و این بیشتر کفری اش کرد که قاشق را در دستانش مشت کرد و رگ های گردنش سوخت و صورتش داغ حرارت شد ... دختر اکراد قاشقش را میان سبزی جات تکان داد...

– امشب با جورجیا و فرانک یک جلسه فوق محرمانه داریم و پدر کاملا روشن کردن که من و شما هم باید تو اون جلسه باشیم ... بنابراین همه با هم امروز از پاریس می پریم و نمی خوام این بحث ادامه پیدا کنه ...

بعد هم تکه بزرگی از ماهی را داخل دهانش گذاشت و خیلی بی تفاوت در بین نگاه های جمع جویدشان ...

همه مِن جمله امیرحسین از جوابی که از زبان دختر اکراد شنیده بودند آنهم با ان لحن صریح و تحکم جویانه در برابر مقتدری که در آغاز سفر آنقدر با تجملات و تعارف تکه پاره کردن پیش می رفت متعجب بودند که مهران برای عوض کردم جو سنگین جمع ، دهانش را پر کرد و سعی کرد با همان دهان پر حرف بزند ...

– ای ول همشیره ... ما اینجا رفیق نیمه راه نداریم همه با هم اومدیم همه با هم بر می گردیم نه امیرحسین ؟

وسط این مهلکه نگاه امیرحسین به آسمان بود که هنوز سرش پایین بود و با قیافه بغ کرده داشت با غذایش بازی می کرد و روی پیشانی برامده اش اثری از عرق و حرارت به چشم می خورد ...

مقتدری که از لحن صریح دختر اکراد حساب کار دستش آمده بود تنها به این جمله بسنده کرد...

– اگر خودم به آقای اکراد توضیح بدم ؟

دختر اکراد بدون حتی نگاه کردنی چنگال حاوی ماهی بریان را نزدیک دهانش نگه داشت و به گوشه گلدان خیره شد...

– متوجه نشدی چی گفتم پدر اصرار دارن جفتمون باشیم اگر قراره توضیحی بدی نشنیده رد می کنم ...

بعد هم رفت داخل چشمان از تب و تاب افتاده مقتدری و حرفش را کامل کرد ...

– از طرف پدر...

امیرحسین داشت فکر می کرد در همین یک روز باقی مانده چه کار می خواست بکند و یا اینکه همین کار را نمی توانست در نبود او در ایران ، بعد به خودش و این دل افسار گسیخته اش لعنت فرستاد که به جای تمرکز بر اصل و اصول زندگیش داشت روی حاشیه ها یادگاری می کشید ..

اصل و اصول زندگیش که زیر خروار خروار خاطره ی سیاه و سفید داشت آخرین نفس های حاج محسنی اش را به باد فنا می داد ... اصل و اصول زندگیش که مدت هاست از پس و پیش زندگی سر در هوایش گم کرده بود حالا داشت برای نخ به نخشان اهداف بلند مدت و میان مدت تعیین می کرد و خط کشی هایشان را بُلد می انداخت ... اصل و اصول زندگی بهاروندی اش... اصلا گور بابای مقتدری که نقشه هایش ...

باید زودتر نخ وابستگی اش به این دختر را می برید... الان وقت وا دادن نبود ...

از فرودگاه که آمدند بیرون همه جا بوی ایران می داد ... حتی درختان سر به فلک کشیده ی حاشیه جاده و این تاکسی های زیادی منظم !

تمام دربست هایی که می شد و نمی شد رویشان خط بطلان کشید و گفت وطنی نیستند... حتی صدای پیرزنی که سر چیزی که نمی دانستند داد می کشید و یا بوی مزخرف عرق زن چاقی که از کنار امیرحسین رد شد و با بوی تند عطر مقتدری در هم آویخت...

همه چیز بوی ایران می داد ...

از هم خداحافظی کرده بودند و امیرحسین یکراست رفت خانه و وسط های راه باز اس داد که ...

عمری به هر کوی و گذر گشتم که پیدایت کنم ...

اکنون که پیدا کرده ام ، بنشین تماشایت کنم ...

الماس اشک شوق را تاجی به گیسویت نهم ...

گل های باغ شعر را زیب سراپایت کنم ...

بنشین که با من هر نظر،با چشم دل ،با چشم سر ...

هر لحظه خود را مست تر ، از روی زیبایت کنم ...

بنشینم و بنشانمت آنسان که خواهم خوانمت ...

وین جان بر لب مانده را مهمان لبهایت کنم ...

بوسم تو را با هر نفس ، ای بخت دور از دسترس ...

ور بانگ برداری که بس ! غمگین تماشایت کنم ...

تا کهکشان ، تا بی نشان ، بازو به بازویت دهم ...

با همزمانی ، همدلی ، جان را هم آوایت کنم ...

ای عطر و نور توامان یک دم اگر یابم امان ...

در شعری از رنگین کمان با نوی رویایت کنم ...

بانوی رویاهای من ، خورشید دنیاهای من ...

امید فرداهای من ، تا کی تمنایت کنم ؟ ...

باز یادش آمد که اصل و اصول زندگیش باید جان بگیرد بعد از وسط نخ به نخشان نخ آنکسی را که باید بکشد و یقه اش برسد به دستش و دمار از روزگارش در بیاورد شاید آنطرف تر ... بعد از اینهمه کار .... رودی باشد و نسیمی تا او باشد و یاری و به قول مامان یسنایش.... عروسی

دستش را برد به سمت یقه اش و آن کلید را بین انگشتانش محکم فشرد و صندوقچه قدیمی در پستوهای ذهنش ... درون آن زیر زمین دخمه گون رنگ گرفت ... دربش باز شد و محاسبه ای آغاز گردید ... که چه می تواند باشد درون این صندوقچه قدیمی که حتی حاج محسنش هم نمی دانست و نفهمید ...

درب خانه که باز شد فریبا خانوم اولین نفری بود که به استقبالش آمد و سر که چرخاند فکر کرد این خلوت همیشه مسکوت را با هیچ جای دنیا عوض نخواهد کرد بعد انگار جای کسی را خالی دید ...

فریبا خانوم سلام کرد و امیرحسین اینبار سر تکان داد .... که آسمانش گفته بود جواب سلام واجب است و امیرحسین تا اینجای کار خودش را متقاعد کرده بود در جواب سلام ها سری تکان دهد و بی تفاوت نباشد... یادش امد که عاشقِ مادرش همیشه و در همه ی شرایط سلام می کرد و بلند بلند با همه حرف می زد و خوش و بش می کرد و یادش امد که چقدر سلام هایی که به مامان یسنایش می داد با آب و لعاب بود ...

رسیده بود داخل اتاق و درب را بست و فریبا مثل همیشه وقت شناس بود که اتاقش هیچ گردی نداشت و روی میز پر بود از تمام چیز هایی که امیرحسین آن طرف مرز کشورش ... کشور دوست داشتنی اش نداشتشان...

یک استکان چای و هل های سبز ... یک ظرف پر کاهو و اینطرف تر میگو های سوخاری و سیب زمینی هایی که فقط فریبا بلد بود بپزد و طوری که نه خیلی برشته شود و نه خیلی له ... نشست روی اولین صندلی جلوی رویش و کنار میز گرد اتاقش و کاهوی رنگ روشن را برداشت و مثل سنجاب ها زیر دندان نیشش خورد کرد و جوید ... صدای لرزش گوشی اش آمد ...

منشین در پس این بهتِ گران ...

مدران جامه ی جان را مدران ...

مکن ای خسته درین بغض ، درنگ ...

دل دیوانه ی تنها ،دل تنگ ...

پیش این سنگدلان ، قدرِ دل و سنگ یکیست ...

قیل و قالِ زغن و بانگِ شباهنگ یکیست ...

دیدی آن را که تو خواندی به جهان ، یارترین ...

سینه را ساختی از عشقش ، سرشارترین ...

آنکه می گفت منم بهر تو غمخوارترین ...

چه دلآزارترین شد چه دلآزارترین ...

نه همین سردی و بیگانگی از حد گذراند ...

نه همین در غمت اینگونه نشاند....

با تو چون دشمن ، دارد سر جنگ ...

دل دیوانه ی تنها .... دل تنگ ...

ناله از درد مکن ...

آتشی را که در آن زیسته ای سرد مکن ...

با غمش باز بمان ...

سرخ رو باش ازین عشق و سرافراز بمان ...

راه عشق است که همواره شود از خون ، رنگ ...

دل دیوانه ی تنها ، دل تنگ

کاهو درون حلقش تلخ شد ... کامش خشک ... دوباره شعر را از بالا تا پایینش خواند و دوباره و دوباره ابیاتش را معنا کرد و بعد دوباره و دوباره و دوباره از خودش پرسید مقصودش چیست ؟

از جایش بلند شد و گوشی اش را روی میز رها کرد و رفت سمت پنجره و پرده نازکش را داد پشت پدال روی دیوارش و لتش را باز کرد و نسیم سردی خورد به صورتش و بوی پاییز ، ریشه های حاج محسنی اش را تکان داد و تحریک کرد و بعد دادِ داغ های یسنا خانومش در امد ... بوی پاییز بود دیگر ... بوی زنده به گور کردن آبروی بهاروند ها ....

لت پنجره را گذاشت همانطور بماند از فردا باید شروع می کرد باید کوه کندن را فرهاد وار شروع می کرد نه برای شیرینی که مامان یسنا آنرا عروس خوانده بود بلکه برای شیرین آبرویش... برای شیرین انتقامش.. برای شیرین جوانی و خانواده ای که باید کنارش بودند و نبودند... باید می کشید این دندان عفونت گرفته را ... باید کوه می کند...

یکهو چشمش به گلدانچه های کوچکی افتاد که آسمان قبل رفتنش آورده بود و چیده بود کنار باغچه های سبزی که فریبا و شوهرش همیشه زحمتش را می کشیدند ... به عادت یک روز در هفته که می آمد و به فریبا کمک می کرد و امیرحسین خوب می دانست همه اش بهانه ای بیش نبود و بودنش را می خواست و اینکه بهانه ای بود برای تکان خوردن آن مایع سیال درون دلش ... لب پایینش را گاز گرفت و سبیل های تیزش خورد به قسمت فوقانی لب بالایش و فکر کرد باید سر و سامانی به خودش بدهد و رفت سمت حمام ....

دوش را که باز کرد موهای خرمایی درون باد رقصان آسمان آمد جلوی چشمش ... بعد چند بار پلک زد و شامپو را میان موهایش پخش کرد و چشمانش را بست و فکر کرد باید نتایج تایید کارش را گرفته باشند و اگر نتیجه قطعی باشد باید به امورات کارخانه برسد و اینکه سماواتی و گوهرنژاد را بسپارد کار کارخانه را انجام دهند تا خودش بتواند تمرکز کند ... که کوه کندن تمرکز می خواست دیگر...

بعد زیر دوش رفت و کف ها نرم نرمک راه باز کردند تا روی صورتش ... لب هایش ... گردنش... فراخ سینه اش و پیشانی عرق کرده آسمان جلوی چشمش رنگ گرفت و بعد بلند خواند ...

منشین در پس این بهت گران

مدران جامه ی جان را مدران

مکن ای خسته درین بغض ، درنگ

دل دیوانه‌ی تنها ، دل تنگ

به این جا که رسید لبخندی روی لب هایش عمق گرفت و دوباره خواند

دل دیوانه ی تنها ، دل تنگ ...

مایع سیال درون دلش حجیم شد و جان گرفت و به ثانیه ای جهیدن را از سر گرفت و دوباره رسید به حلقش و کیپش کرد ... دوباره خواند و این چهره آسمان بود که روی بیت بیت شعر ، جان می گرفت

پیش این سنگدلان قدر دل و سنگ یکیست ... قیل و قال زغن و بانگ شباهنگ ییکیست ...

دیدی آن را که تو خواندی به جهان یارترین .. سینه را ساختی از عشقش سرشارترین ...

آنکه می گفت منم بهر تو غمخوارترین ... چه دلآزارترین شد چه دلآزارترین...

نه همین سردی و بیگانگی از حد گذراند ...نه همین در غمت اینگونه نشاند ...

با تو چون دشمن دارد سر جنگ .. دل دیوانه ی تنها ، دل تنگ ...

ناله از درد مکن ... آتشی را که در آن زیسته ای سرد مکن ...

با غمش باز بمان ...سرخ رو باش ازین عشق و سرافراز بمان ...

راه عشق است که همواره شود از خون رنگ ...دل دیوانه ی تنها ، دل تنگ ...

دوش آب را بست و آب یخ از روی شانه هایش راه گرفت و بعد از روی موهای پیشانیش ریخت روی تاج بینی و گونه اش...

از چه دلخور بود این جوجه ی مقصود خاصی و بعد فکر کرد زیادی درون گراست ... از حمام که بیرون می آمد صدای گوشی اش بلند شد ... در حالی که با دست راست حوله را روی موهایش می کشید نگاهش را داد به گوشی و برش داد ...

شماره آشنا بود ...

– سلام ...

امیرحسین سکوت کرد.. کمی با خودش کلنجار رفت تا بگوید ...

– سلام ...

– خوبید ؟ ...

این سوالی نبود که یک ساعت پیش پرسید ؟

– آره خوبم ... تو خوبی ؟

– هوم ؟... خوبم ... آقای بهاروند ؟

ناخواسته گفت ...

– جانم ؟

اینبار آسمان دیگر مکث نکرد و تنها با صدای لرزان حرف زد ...

– من از فردا می تونم بیام سر کار ؟

امیرحسین چشمش روی شوفاژ زیر پنجره مانده بود ... جمله سوالی بود ؟ اینبار امیرحسین پرسید ..

– اتفاقی افتاده ؟

صدای آسمان نامحسوس امد

– نه ...

امیرحسین پلک زد و لبخند سرید روی لب هایش...

– همین ؟ ... الان این سوال بود پرسیدی ؟!!

– گفتم شاید توی سفر منشی خوبی نبوده باشم و بخواین پرتم کنین بیرون...

لبخند امیرحسین عمق گرفت و ابروانش بالا رفت و کمی بدجنس شد...

– البته داشتم به این موضوع فکر می کردم ! ... ولی خوب منشی مقصود خاصی دیگه پیدا نمیشه ...

– آقای بهاروند !...

زبانش را کشید کنار دندان های ردیف راست دهانش و بعد داخل دیواره گوشش را خاراند...

– زبونم لال الان که می رفتی خونه ، تصادفی ... ضربه ای .... نخوردی ؟ ...

سکوت برقرار شد... امیرحسین پرسید

– الو ؟....

– بله ...

– پس ضربه خوردی !!!....

– آقای بهاروند !...

– بالاخره ضربه خوردی یا نه ؟ ...

– چه ربطی داره ؟...

گوشه جفت چشمانش را با انگشتان شست و سبابه فشار داد...

– ربطش به اینه که به جای این فکرای عجیب برو استراحت کن که فردا دیر نرسی کارا تلنبار شه رو سر خودم ...

– یعنی بیام ؟ ...

– نه بخواب اون مخت رو بیاد ...

– نیام ؟

لاله گوشش را فشار داد و فکر کرد باز عود کرده !...

– فردا سر وقت بیای ...

– آها ...

سکوت شد باز بینشان ...

– خوب پس ببخشید بد موقع مزاحم شدم خداحافظ....

بعد هم بوق قطعی شنیده شد و امیرحسین دمی عمیق گرفت و همانجا روی اولین صندلی نشست ...

اصلا منتظر جواب نماند !

موهایش را خشک کرد و لباسش را پوشید و لالیک را روی مچ و گردن و گوش هایش پاشید و میزی که فریبا خانم برایش محیا کرده بود خورد و خالی کرد و فریبا همه اش را جمع کرد و به سفارش امیرحسین گلدان کوچک حسن یوسف آسمان را آورد و گذاشت وسط میز گرد اتاقش و بعد که فریبا رفت بیرون و در را بست ، رفت و بینیش را تا نزدیک ترین حد ممکن برد و بویش کرد ... بعد خواند

دل دیوانه ی تنها ، دل تنگ ...

روز سوم اسفند ماه یک روز سرد زمستانی با تمام برف و بورانی که هفته پیشش تمام شهر را یک تکان اساسی داده بود هنوز هم طعم برف و لغزنده بودن معابر و خیابان ها روی تن شهر سو می زد و یک چند روزی زمان می خواست تا برف ها کمی آب شود و عبور و مرور تسهیل گردد و آسمان کمی زودتر برسد شرکت ...

امیرحسین داشت با خودش فکر می کرد اگر امروز هم به بهانه ی سرد بودن خیابان ها نیامد و یا بهانه اورد که مریض است و گلویش چرک کرده و حالش خوب نیست و چنین و بهمان خودش می رود دم درب خانه اشان دنبالش ...

گوشی اش زنگ خورد برش داشت و تا شماره را دید درست نشست و پتو را زد کنار ....

– سلام ...

– سلام العلیکم ... آقای بهاروند ؟

– بله خودم هستم ...

– آقای بهاروند ... پیرو نامه ای که سه روز پیش خدمتتون ایمیل کردیم تماس گرفتم

...

به گردنش دست کشید و کمی عضلاتش را فشار داد...

– بله .. من امروز با حاج آقا تماس می گیرم... یا نه اصلا حضوری خدمت می رسم...

– مستحضرید که حاج آقا زمان اذان مسجد تشریف دارن برای اقامه نماز ... هر زمانی قدم رنجه می فرمایید مطلع باشید که خدایی ناکرده پشت درب اتاق نمونید ... حاج آقا فرمودن همین امروز راتون بندازیم آقا خوششون نمیاد کار مردم رو زمین بمونه ...

چشمش افتاد به شاپرکی که پایش لای ریشه های روتختی گیر کرده بود ...

– بله ... چشم ...

– بسیار خوب ... بیش از این مصدع اوقات شریف نمیشم .. خدا نگهدار...

– خداحافظ ...

در این دو ماه و اندی تاییدیه را گرفته بودند و کار و بارشان را نان و روغن پیزایی پر کرده بود و امیرحسین پله های ترقی را دانه دانه طی می کرد و تنها مشکل حادش میلاد مقتدری بود که هر از گاهی موی دماغ می شد و البته با پا درمیانی مهران هر بار قائله می خوابید ... این اواخر هم که مرتب به پر و پای آسمان زیادی می پیچید و همین دو روز پیش بود که باز به امیرحسین گیر سه پیچ داد که الا و بلا همین امروز از دفتر بیندازش بیرون و امیرحسین با یک جمله ختم الگمان داده بود که مادامیکه کار دیگری گیر نیاورده همینجا بماند و فقط دلش به حالش می سوزد و هیچ حسی نسبت به یک ندار بی ریشه و نسب ندارد و خدای حاج محسنش گواه بود که در میان تمام جملاتش تنها یک هدف رنگ داشت و آنهم کوچک جلوه دادن مقتدری و سلیقه اش و تمام ...

گوشی اش را کجا گذاشته بود رفت سمت پنجره و لبه اش را نگاه کرد آخرین بار اینجا گذاشته بودش ... پرده نازک را بالا زد و زیرش را خوب نگاه کرد و تنها مورچه ای را دید که داشت مایحتاجش را جابه جا می کرد و پرده را انداخت و رفت سمت تخت و روی روتختی صاف را خوب پایید ... چرخید سمت میز و گلدان را جابه جا کرد و لیوان آب را برداشت و پشتش را نگاه کرد و نه خبری نبود ... که دوباره صدای گوشی اش بلند شد ... صدا از سمت پنجره می آمد برگشت سمتش روی لبه را کاوید ولی صدا از زیر شوفاژ بود گویا ... نیم خیز شد و روی زمین سینه خیز دراز کشید و سرش را برد زیر شوفاژ و نور گوشی افتاده بود روی زمین و همانطور کج گیر کرده بود میان لبه دیوار و تیزی شوفاژ ... شماره اش پیدا بود ...شماره آسمان بود و عکس جوجه ی زرد افتاده بود روی صفحه اش ...دستش را برد زیر شوفاژ اما جا نمی شد ... بیشتر فشار داد اما بیفایده بود .. هنوز صدای گوشی بلند بود مرتب تکرار می کرد ... قطع نکن قطع نکن ...

بالاخره چشمش خورد به فلوت قهوه ایش روی زمین تکیه داده شده به پاتختی ... برش داشت و پشتش را هل داد زیر شوفاژ و گوشی را کشید بیرون و تا خواست وصل تماس را بزند صدای زنگ قطع شد ...

همانجا روی زمین نشست و تکیه داد به دیوار و نگاهش هنوز روی میس کال و شماره و عکس جوجه بود ... مشتش را فشار داد و باز انگشتانش را باز کرد خشک شده بودند ... باید زنگ می زد ... باید زنگ می زد اما نه... مگر نه اینکه باید این نخ را می برید ...

انگشتانش اما بی اجازه پرید سمت میس کال و تماس گرفته شد ...

هر دو با هم گفتند

– سلام ...

بعد صدای ریز خنده های آسمان آن طرف خط و طرح لبخند روی لب های امیرحسین این طرف ... بعد امیرحسین سعی کرد بی تفاوت بگوید ...

– کاری داشتی ؟

– آقای بهاروند ...

بعد از مکثی طولانی که برای امیرحسین قد چهار دم و سه بازدم بود کلمات خیلی تند و زننده پرید بیرون و درون حلزونی های امیرحسین نشست

– از امروز ... دیگه نمی تونم بیام شرکت شما...

بهت و تعجب ... شاید هم عصبانیتی کور ... در سلول های امیرحسین به اعصابش تکیه داد و کلمات ، تند تر و عجولتر و شاکی تر پرت شد بیرون ....

– آقای مقتدری ... ازم خواستن از فردا برم محل کار ایشون کار کنم ...

– گفتن بگو آقای اکراد دستور دادن ... گفتن شما هم موافقی گفتن منشی دیگه ای برای شرکت شما می فرستن ... گفتن آقای بهاروند ؟ گفتن بهتون ؟ شما گفتین من نیام ؟ آره آقای بهاروند ؟ شما گفتین منشی باشه هر کی باشه ؟ آره آقای بهاروند ؟

بعدش سکوت شد ... صدای آسمان گرفته تر از آنی بود که امیرحسین کفری شود و داد بکشد و جوجه ی مقصود خاصی آنطرف خط را بترساند ... با کف دستش زانوی چپش را فشار داد و حرف آخر را زد ...

– تا یک ساعت دیگه خونه پدری من ...

درب خانه پدری که باز شد بوی اسپندهای دود شده مشام امیرحسین را که پر کرد صدای قدم زدن آسمان روی موزائیک های سفید که شنیده شد ... امیرحسین جان گرفت انگار ... درب را بست و دست راستش را درون جیبش کرد و انگشت سبابه اش را برد داخل تسبیح و کشیدش بیرون... تسبیح سبز و دردانه حاج محسنی اش را ... همان که آسمان با تک به تک دانه هایش ذکر شکرا للّه می خواند همان که یسنا خانومش هم بعد زیارت آل یاسینش با دانه دانه اشان صلوات می فرستاد همان...

آب دهانش را قورت داد و تسبیح را داد به دست چپش و دوباره دست برد به جیب و جعبه زرگری برادران فتاح را در بین دستانش مشت کرد و قدم هایش را اینبار قاطعانه تر برداشت ... فرع و حکم حالیش نبود و انگار این خانه مسخ شده بود و باز امیرحسین زیر بار خوردن های مکرر قبل از آمدنش ... زیر بار قورت قورت ممنوعه ای که خورد و به فریبا گفت راننده را خبر کند ... ناهشیار آمده بود ...

ناهشیار آمده بود که عقلش نفهمد دارد چه غلطی می کند وسط تلنبار های زندگی اش... عقلش را خواباند و داد دست فریبا و آمد اینجا... کنار روح حاج محسن و نگاه یسنا خانومش ....

– سلام ...

صدای آسمان بود و امیرحسین همانطور مات ... با سری کج ... که ممنوعه اجازه راست کردنش را نمی داد و با صدایی کشدار جواب داد ...

– سلام به روی ماهت...

آسمان اخم کرد و به سر تا پای امیرحسین نگاهش را کشید ...

– باز خوردین و اومدین؟... نمیشه یه بار...

وسط حرفش پرید و رفت سمت باغچه که هنوز رد پای برف روی علف و خاک و پای درخت به چشم می خورد ...

– اینجا نمیام... نه وقتی عقلم سر جاشه... نمیام آسمان... اینجا جای من نیست... نه وقتی سرِ پام... اینجا فقط خاطره ها زندن... من حق ندارم روی زمین خونه ای قدم بذارم که مادرمو کشتن و پدرمو بی آبرو کردن و خواهرامو بدبخت...

بعد هم با همان صدای کشدار ، بلند و رستم وار خواند

نشسته ماه بر گردونه عاج ...

به گردون می رود فریاد امواج ...

چراغی داشتم، کردند خاموش...

خروشی داشتم، کردند تاراج ...

آسمان زیر نگاه امیرحسین رفت و نشست لبه تخت ...

– نمی خواستم به زور بکشونمتون اینجا ... نمی خواستم اذیت شید ...

امیرحسین با قدم هایی که زمین زیرشان کش می آمد نزدیک شد و نشست کنار آسمان کم مانده بود برود بغلش که آسمان جا خالی داد ... امیرحسین سرش برگشت و به قهوه ای های بغل دستش خیره شد ...

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق ،...

که نامی خوش تر از اینت ندانم ....

وگر – هر لحظه – رنگی تازه گیری ،...

به غیر از « زهر شیرینت » نخوانم ....

جعبه زرگری برادران فتاح را باز کرد و انگشتری فیروزه را در آورد

تو زهری ، زهر گرم سینه سوزی ...

تو شیرینی ، که شور هستی از تست ....

شراب جام خورشیدی ، که جان را ...

نشاط از تو ، غم از تو ، مستی از تست ....

انگشتر را برد نزدیک انگشتان ظریف آسمان و آسمان همانطور مات زده چشمانش کشیده شد به سنگ آبی فیروزه و امیرحسین باز با صدای کش دارش خواند ...

به آسانی ، مرا از من ربودی ...

درون کوره ی غم آزمودی ...

دلت آخر به سرگردانیم سوخت ...

نگاهم را به زیبایی گشودی ...

دست آسمان باز شد و انگشتری غلتید درون انگشت ...

بسی گفتند: « دل از عشق برگیر ! ...

که : نیرنگ است و افسون است و جادوست ! ...

ولی ما دل به او بستیم و دیدیم ...

که این زهر است ، اما ...

نوشداروست ! ...

صدای فیش فیش آسمان می آمد و نگاهش به انگشتری بود که بی دلیل درون انگشتانش جا گرفته بود و اشکانش انگار دنبال توجیه نبودند... اما امیرحسین بغضی طولانی داشت... بغضی به طویلی همین زمین و شاید زمان که زمان ممنوعه خوردن کش می آمد و اما کنار آسمان به کوتاهی یک نفس کشیدن بود...

امیرحسین پلک زد و با صدای زنگ دارش گفت ...

– از این به بعد اگر کسی خواست بهت تعدی کنه... بگو نامزد دارم ... نشون کرده ام... نشون پسر ارشد حاج محسنم... اگر کسی گفت کیه ... بگو همون که یک بازار رو اسمش قسم می خوردن ... شنفتی چی گفتم عروس یسنا خانوم ؟ ...

آسمان سرش را بالا نمی کرد... یا نه بالا می کرد اما قد اینکه روی سایه امیرحسین بیفتد ولا غیر... حرفی نمی زد .. یا حرفی می زد ولی نه آنقدری بلند که گوش امیرحسین بشنود... زمین و زمان برای امیرحسین بوی باغ و بلبل و دار و درخت می داد.... ممنوعه خورده بود که بیاید وسط همه دردسر های زندگی اش ... عروس یسنا را نشان دار کند...

پوزخندی به فراسوی فکر احمقانه اش زد و بعد پوزخندش قه قه شد و در حیاط پیچید ...

– یسنا خانوم عروستو دیدی ... گفتم رو همین تخت می شینی و انگشتر دستش می کنی ... گفتی ساکت نیم وجب قدی چه حرفا می زنه... گفتم یسنا خانوم من که می دونم تو دلت قند می سابی من سیزده سالم بشه بیست سال ، مثه فرهاد آقای همسایه بغل ، شب دومادیمو ببینی و یه دلِ سیر برقصی گفتی امیرحسین بابات بشنوه فلکت می کنه و بعد ریسه رفتی ...

کف دست هایش را تکیه داد به تخت و تنش رفت عقب تر ، آسمان هنوز فیش فیش می کرد و با دستمال دستش آب بینیش را می گرفت ... امیرحسین سرش را نزدیک برد و کج کرد و همانطور ولنگار گفت...

– عروس من میشی ؟

بعد انگار مایع سیال دلش قد حیاط پدری هوا گرفت و تمام درونش را پر کرد که حس و حالش دیگر حس و حال ممنوعه نبود که تن صدایش را قدِ گریه های نامحسوس جوجه مقصود خاصی اش پایین آورد ...

– عروس یکی که نمی دونه کجا واستاده و قراره کجا بره میشی ... عروس کسی میشی که هنوز تکلیفش با خودش معلوم نیست و فقط می دونه بعد این بیست و اندی سال ، تو ... تنها چیزی هستی که با تمام وجودش می خواد نگهش داره... ها... من ... امیرحسین بهاروند ، پسر ارشد حاج محسن بهاروند... پسر شاخ شمشاد یسنا فتاح ... از شما بانوی ...

درون فکرش جوجه مقصود خاصی جان گرفت و بعد سرید روی زبانش...

– بانوی مقصود خاصی من ...

آسمان سرش مثل فنر پرید بالا ...

و بعد با یک جفت قهوه ای درشت شاکی زل زد به امیرحسین ...

امیر حسین قه قه زد ...

– آیا وکیلم بدبختت کنم ...؟

آسمان بینش اش را کشید بالا و در حینی که دست به لبه تخت می گرفت و نیم خیز می شد گسسته حرف زد....

– شما حالتون خوب نیست ... میرم یه شربتی چیزی درست کنم بیارم...

– چرا طفره میری ... جواب منو بده

آسمان که نیم خیز شده بود دوباره نشست...

– جواب چی رو ؟ ...

باز خنگ شد ...

– جواب آزمون استخدامی ... خوب جواب خواستگاریمو دیگه...

آسمان نفس عمیقی کشید و امیرحسین خدا خدا کرد دوباره بیماری کمبود فسفرش عود نکرده باشد ...!

– آقای بهاروند ... شما حالتون خوب نیست برم یه شربت بیارم بخورین ...

امیرحسین لبانش را خیس کرد و نگاهش را کشید به انگشتری

– حال من خوب نیست ؟

آسمان دستانش را پنهان کرد ...امیرحسین کفری تر پرسید ...

– با تو ام حال من خوب نیست ؟

آسمان اینبار آهسته تر از هر زمان دیگری که صدایش از ته چاه می امد بیرون ... پرسشگر نگاه کرد...

– خودتون بگید... حالتون خوبه الان ؟ !

امیرحسین به قهوه ای های روشن روبرو زیر سایه مژه های خیس خیره شد و به تمامیت کاویدشان و لب زد ...

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم ...

آخ ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم ...

بعد هم نفس عمیقی گرفت و چادر روی پیشانی آسمان را کشید جلوتر ....

با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند ...

یاسم و باران که می بارد معطر می شوم ...

به لباس آبی آسمان خیره شد و لبخند از این مچ شدن تصادفی آمد روی لبش ...

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری ...

آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم ...

آسمان سرخ و صورتی شد و سرش را پایین انداخت و با پره های چادرش ور رفت و امیرحسین باز خواند

آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پای تو ...

می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم ...

باد سردی وزید و لاخ موی او و چادر آسمان را به بازی گرفت و خیره شد به نوک بینی آسمان که از شدت سرما یخ زده بود ...

میل – میل توست اما بی تو باور کن که من ...

در هجوم باد های سرد پرپر می شوم ...

آسمان تند بلند شد و مانتوی کبریتی اش را صاف کرد و از جلوی روی امیرحسین گذشت امیر حسین حالیش نبود که دستش رفت سمت دست آسمان و آسمان دستش را کشید و با ادب و قاطعانه گفت ...

– منو اینقدر در دسترس تصور نکنید آقای بهاروند... من همون منشی ساده باشم که دلش خوش باشه به اومدن و رفتن سر کار بهتره و اینقدر سر به سرم نذارین آقای بهاروند ...

امیرحسین از جایش بلند شد و کنار دستش ایستاد و زل زد به مژه های خیس جوجه مقصود خاصی و بعد دست برد داخل جیبش و سرانگشتانش خورد به تسبیح سبز ... صلوات نذر کرده بود ... به سنت آسمان از نوع همان هایی که می گفت جواب می دهد ... قبل از ممنوعه که خودش را راضی کند به آمدن و آسمان را راضی کند به جواب دادن که مبادا در این گیر و دار گفتن و شنفتن ، غرور شیشه ایش ترک بردارد و بریزد از داخلش تمام جبروت مردانه اش...

سعی کرد زمزمه کند ... نه آهسته ... خیلی پایین تر از آهسته ... کنار گوش آسمان ...

– من الان به کسی شبیهم که داره سر به سرت میذاره ؟

آسمان آهی کشید و خواست برود که داد امیرحسین متوقفش کرد...

– کجا ؟ با توام... من الان به کسی شبیه ام که داره سر به سرت میذاره ...

آسمان قرمز شده بود که نه از شرم و بیشتر به یک اسب آبی آماده به حمله شبیه بود ...

– آره ... شبیهید ... شما همیشه سر به سرم میذارید ... همیشه ... از همون روز شهریوری که پامو گذاشتم تو شرکتتون تا این روز زمستونی ... دارید سر به سرم میذارید... من اصلا نمی فهمم توی مغزتون چی می گذره... نمی دونم کی بازی می کنید کی جدی میگید... کی دارید مسخره می کنید کی دارید شوخی می کنید... من شدم عروسک خیمه شب بازیتون که هر وقت از دنیا خسته شدید باهاش بازی کنین و هر وقت دلشو زد بدین به پسر همسایتون...

امیر حسین با یک قدم بلند فاصله ی کم بینشان را طی کرد

– اعتراف کنم ؟ ... باشه ... تو عروسک خیمه شب بازی منی... ولی من تابحال هیچ عروسکی رو دوست نداشتم... من تابحال اصلا عروسک نداشتم.. من اصلا اسباب بازی نداشتم... تنها اسباب بازی من از پانزده سالگی به بعد خاطرات سیاهمه... بعد مادر خدابیامرزم و خواهرام هیچ کی نبوده که حتی بشه عروسک خیمه شب بازی من ... ولی تو شدی ... شدی که اینجا واستادی ... شدی که ازت خواستگاری کردم... عروسک خیمه شب بازی امیرحسین بهاروند بودن ارزش نداره ؟...

آسمان پوزخند زد... سرش رفت سمت آسمان و دور ابرهای سفید و سیاه و پرِ آن بالا چرخید و پوزخندش به خنده شبیه شد و بخار دهانش درون فضای سرد بینشان پخش می شد ...

امیرحسین زیر بار عوارض ممنوعه هنوز گیج بود و این ری اکشن های غیر قابل پیش بینی آسمان منگ ترش کرد ...

– چرا داری می خندی ... ؟

آسمان کم کم خنده اش را خورد و اینبار به چشمان امیرحسین خیره شد...

– به اعتماد به نفستون !!!

بعد هم نگاهش را تند گرفت و رفت داخل خانه ...

امیرحسین نگاهش مانده بود روی درب نیمه باز و فرش های داخل خانه و نوری که مثلث وار افتاده بود رویشان ... چقدر سخت بود کاش یادم داده بودی یسنا خانوم و بعد رفته بودی یادم داده بود چطور دل یک زن را تسخیر کنم و به او بفهمانم دوستش دارم ... به او بفهمانم دل و دینم زلزله آمده است... کاش بودی یسنا خانوم...

قدم هایش را بلند برداشت و کفش هایش را جلوی سردر در آورد و بعد برشان داشت و با خود برد داخل و در را بست و کفش ها را جفت گذاشت روی جاکفشی سفید و آسمان را دید که داخل آشپزخانه پشت سینک در حال آب کردن کتری بود ... قدم هایش را آهسته برداشت ... فضای تاریک و ابری داخل خانه مایع سیال داخل دلش را به جنب و جوش وا می داشت ...

نزدیک که رسید پشت سر آسمانی که این روزها بوی دیگری هم داشت نفسی عمیق کشید ...

– چرا اینقدر قضیه رو سخت می کنی دختر خوب ... اگر نظرت منفیه رک بگو ...

بعد هم از فاجعه ای که احتمالش کم نبود نفسش را داخل کیسه های هوای آلوئولیش نگه داشت و دیافراگم هایش را سخت منقبض کرد ... آسمان کتری را گذاشت روی گاز و گاز را روشن کرد و دوباره برگشت سمت سینک.... امیرحسین که سکوت آسمان را دید دستش را گرفت جلوی سینک...

– اول جواب منو بده ...

آسمان برگشت به سمت پذیرایی ... دست دیگر امیرحسین آن طرف خط هم حائل شد ...

– تا جوابمو ندی هیچ جا نمیری ...

آسمان پلک زدنش نامنظم شده بود و کاملا محسوس می لرزید قهوه ای هایش دست هایش و لرزَش داشت مِدار وار می رسید به زانوان و ساق هایش ...

– من حرفی ندارم بزنم ... اصلا کار اشتباهی کردم اومدم ...

امیرحسین اینبار به خودش تکانی داد و جلوی آسمان قرار گرفت ...

– اشتباه کردی اومدی ؟! ...

زل زده بود به چهره آسمان و آسمان جوابی نداد ... امیرحسین اخم هایش را دوبار باز و بسته کرد و بار آخر به زمین زیر پا خیره شد ...

– آسمان از این همه جواب ندادن عصبی میشم ... حرف بزن... اشتباه کردی یعنی چی ... من اگر یک درصد دستم بیاد که دلت سمت من نیست میرم پشت سرمم نگاه نمی کنم...

آسمان داشت به انگشتانش ور می رفت و لب هایش به وضوح می لرزید ... امیرحسین عصبی پرسید ...

– نکنه دلت با اون پسره است ؟

– نه ...

– چی نه ؟

– نه دیگه ...

– گفتم چی نه ؟

باز سکوت پهن شد بینشان و امیرحسین عزمش را جزم کرد که دل این دختر را با تمام محتویاتش در بیاورد ...

– آسمان می خوام بشنوم همینجا همین الان ... چی نه ؟

آسمان من و من کرد ...

– نه ... دلم نیست ...

انگار داشت لبه تیغ راه می رفت و این نیستِ هزار و یک معنا حجم هوای مجهول الهویه سینه اش را زیاد تر می کرد ...

– میشه تلگرافی حرف نزنی دلت کجا نیست ؟

آسمان چشم هایش را بست و سرش را بیشتر برد داخل یقه اش و با زحمت حرف اصلی را انداخت بیرون ...

– دلم با آقای مقتدری نیست ...

امیرحسین نفس تازه ای کشید و انگار از بزرگ ترین دره زندگیش گذشته بود با تمام ریسک بزرگ و خطر جان دادن و تکه تکه شدن غرور و جبروت مردانه اش و بیشتر این حس لجوج داخل دلش که دست

به دست مایع سیال داده بود... گذشته بود همین که مقتدری را دوست نداشت و رد می کرد یعنی نفس راحت برای امیرحسینی که تابحال از هر نزدیک شدن این جوجه اکرادی به آسمان حس خفه شدن می کرد ...

– خوبه ... فعلا یه چایی دم کن ... با دو تا استکان کمر باریک و دو شاخ نبات و دو تا نیم رو با پیاز اضافه بیار تو هال که منم بخاری رو روشن کنم دوتایی بشینیم حرف دارم باهات مفصل ...

بعد هم کمی خم شد تا کمر به کمر آسمان شود و سرش را برد جلوی سر به زیر افکنده آسمان ...

– این قیافه بغ کرده رو هم چال کن ...

تو آسمان آبی آرام و روشنی...

من چون کبوتری که پرم در هوای تو ...

بعد هم ایستاد و کمر راست کرد ...

یک شب ستاره های ترا دانه چین کنم ....

با اشک شرم خویش بریزم به پای تو ...

آسمان همچنان سرش پایین بود و نمی شد چهره اش را دید ...

بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح ....

بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب ...

لبخند تا روی لبهای امیرحسین آمده بود و حریر آرامش پهن شده بود در فضای بینشان ...

بیمار خنده های توام بیشتر بخند ...

خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب ....

دوشنبه هشت اسفند

– رفتیم خونه نبودی رفتیم کارخونه گفتن آقای بهاروند توی راهه شرکته .. زنگ زدیم شرکت کسی برنداشت اون مثلا همراهتم که جواب نمیدی ای بابا خاله جان یک خبری یک اهنی اوهونی من پیرزن باید بدونم تو یک ماهه آزگاره کجایی که از دیوارای این شهر صدا در میاد از تو نه... حالا درسته خاله مادر نمیشه ولی کم برات نذاشتم از دلواپسی و دلسوزی که اینقدر برات زن بابا شدم و افریطه دو سر والا... هر شبت شد یک شب در میون حالا هم که رسیده به سه ماه یک بار که چشم به گوشیه الان امیرحسین زنگ می

زنه الان میگه میام یه سر بریم سینما حالمون تغییر کنه اصلا میریم امام زاده دوای روحمون شه نه اصلا میریم قبرستون سر خاک مادر خدابیامرزم یک فاتحه ای خیراتی بدم روحش شاد شه ... تو اصلا داری زندگی می کنی خاله جان... یا داری مردگی رو تمرین می کنی اِ نه خوب این طور چیزا رو باید رک به تو گفت با کنایه و استعاره که حالیت نیست... بابا داری به مرز سی سالگی می رسی مادر خدا بیامرزتم بود می گفت وقت سرکه انداختشه... قدیما حرص ترشیده شدن دخترا رو می زدیم حالا باید حرص بزنیم که پسرمون داره از سکه میفته ... یه چیز میگم نه نمیاری آخه و اما و نمیشه و کار دارم و از این جور چرت و پرتا هم نمیگی... همین امشب قرار خواستگاری از دختر صفورا خانومو گذاشتم ا باباب هشت ساله دختر مردمو نشون کردم واست .. نه برویی نه بیایی... باید دوباره بری خواستگاری و بفهمی هنوز می خوادت یا نه .. اگر لطف کرد و این همه سر به هوایی و غیب شدن تو رو ندید گرفت که باید کلاتو بندازی هفت آسمونو آستین بالا بزنی اگرم نه که دختر که قحط نیست ... که به اونجاش نمی رسه می شنوی امیرحسین؟ ...

نفس امیر حسین مانند یک باد درون ترمیناتور عظیم رفت داخل ریه ها و بعد از دو سوراخ بینی اش مستاصل آمد بیرون... گاهی نمی شود همه چیز را پیش بینی کرد را درون ذهنش پررنگ کرد ...

– بله می شنوم می فرمودین...

– آره خاله جان من همه حرفامو گفتم قربون قد و بالات... امشب قرار مدارو میذارم باز نگی جلسه داشتمو کارخونه زبونم لال اتیش گرفته و پسر مهندس فلونی مریض خونه استا ... من منتظرم امیرحسین می شنوی ؟ دارم باهات اتمام حجت می کنم امشب راس ساعت ۷ نه یک دقیقه این ور تر نه یک دقیقه اون ور تر ... اینجایی ...

تماس که قطع شد فکر کرد خوب الان دقیقا کجا ایستاده است و اینجا کجاست و چه کار می خواست بکند ؟ اصولا هر زمان که خاله صیاد یادش می افتاد که از پسر های خواهر کوچکش فقط امیرحسین ایران است و دستش به امیرعلی نمی رسد انرژیش به سان انرژی خورشیدی از کلاهک های هسته ای زبان و دلش خارج می شد و هیچ کس جلودارش نبود جز اصغر آقای خدا بیامرز که آن هم ...

مطهری خیلی شلوغ بود آنروز... خیابان ها لغزنده و ناجور طوری که پا رویش می گذاشتی با مخ می خوردی زمین .. مهران شیشه را کشید پایین ..

– امیرحسین بذار پیاده شیم با مترو بریم چرخای ماشین داره بندری میره ... یه وقت نکوبونیم یه جایی..

امیرحسین فرمان را به سمت چپ چرخاند....

مهران داشبورد را باز کرد و یک بسته آدامس نعنایی در اورد و شروع به بازکردنش کرد ...

– امیرحسین کار و بار چطوره ...

امیرحسین چشمش رفت تا آینه بغل ...

مطهری را پیچید داخل مولوی ... ترافیک لعنتی پایان نداشت و پشت هر چراغ قرمزی که می رسیدند راه رفتن لاک پشت ها و حلزون ها تازه آغاز می شد ...

مهران آدامس تعارف کرد ...

– میلاد می گفت توپ توپه ها ؟

امیرحسین اخم هایش را یک بار باز کرد و دوباره رفتند داخل هم و ماشین جلویی جلویش خالی بود و تکان نمی خورد ، دستش را ممتد گذاشت روی بوق و ماشین جلویی پایش را گذاشته بود روی گاز ولی حرکت نمی کرد ... مهران آدامس را گذاشت داخل داشبورد...

– میگن خیلی به سبقه خانوادگیت گیر دادن ها امیرحسین ...راسته ؟

امیرحسین شیشه را کشید پایین

– هوی چرا حرکت نمی کنی ؟

راننده جلویی بیشتر گاز داد ... گاز پشت گاز ... تا بالاخره از ماشین پیاده شد ...

و

درست می دید ؟

آسمان بود ؟

با یک شال سفید ؟

پره شالش افتاد ...

با دست کوچکش ... انگشتری اش دستش بود

پره اش را داد بالا...

متوجه امیرحسین شد ؟

نه ...

لب امیرحسین به لبخند باز شد و تا آمد در را باز کند و بپرد بیرون که از کی تا حالا رانندگی می کنی کسی از آنطرف آمد که پشت رول بنشیند و آنکس...

میلاد مقتدری بود

مهران داشت می گفت ...

– دیشب رفته بودم پیش کیا و سیا ... اگر بدونی این دو قلو ها قیافشون از دبیرستان تا الان ذره ای تغییر نکرده کپ همون وقتاس جون امیرحسین ...

مقتدری نشست پشت فرمان و ماشین با گاز زیاد و دود فراوان حرکت کرد ... نزدیک میدان چراغ های ترمزش روشن شد و سرعت کم شد و بعد دور میدان مولوی را پیچید داخل دانشفر... صدای بوق های ممتد پشت سر آمیخته شده بود به فحش های رکیک راننده و باد سرد زمستانی لرز به تنش انداخته بود و نوک انگشتانش یخ زده بود ... مهران شیشه را بالا زد و زد به شانه امیرحسین ...

– امیرحسین کجایی تو .. حرکت کن ملت معطل موندن ...

کنار خیابان که نگه داشت مهران هنوز داشت حرف می زد...

– تولد نانسی میای دیگه نه ؟

امیرحسین شماره را گرفت و در را باز کرد و حجمه ای از باد سرد خورد به گردن و صورتش ... پیاده شد و در را بست و گوشی را چسباند به گوشش و رفت پشت طلاییش... یک بوق دو بوق ... ده بوق ... چرا بر نمی داشت ...

تا بالاخره تماس وصل شد

– سلام آقای بهاروند ...

دل دیوانه ی تنها ، دل تنگ ...

– سلام ... کجایی تو

– من ؟

امیرحسین لبش را خیس کرد و دست چپش را به کمرش زد و به خیابان های اطراف خیره شد ...

– پ نه پ عمه ناصر الدین شاه قاجار ...

– من خوب ... راستش اومدم آموزش رانندگی ...

زبان خشکش را چسباند به کامش و چشمش روی تابلوی عبور ممنوع آنطرف خیابان قفل شد ..

– آموزش رانندگی ؟! ... کجا ... کدوم آموزشگاه ؟

– آموزشگاه ؟ آره خوب آموزشگاه نزدیک خونمون ...

دروغ گوی خوبی هم بود .. صدایش نمی لرزید ...

– اسمش ؟!

– اسمش ؟ آموزشگاه امیر... آقای مقتدری گفتن باید بیای رانندگی یاد بگیری که اگر شرکت جایی کار داشت دنبال راننده نگردیم ...

تلخندی روی لبانش خشک شد که اسم آموزشگاه خیالیش بی شباهت به اسم خودش نبود ...

– فکر کردم اسمش باید میلاد باشه ؟!!!

سکوت شد بینشان و امیرحسین یکی از مامورین شهرداری را دید می زد که با بیل به جان یخ های عابر پیاده افتاده بود ...

– نه اسمش همونیه که گفتم ...

نفسش را داد بیرون و بخار کره مانندی از دهانش خارج شد ...

– امروز میای دیگه ؟

– آره آره میام ...

امیرحسین نمی دانست چطور باید قطع کند و فکر اینکه مردک عوضی کنار او داخل ماشین ... آموزشگاه امیر...

دست کشید بین موهایش... باید ارام می بود ولی نمی توانست .. نمی توانست ... این حس لجوج خودخواه زبان نفهم ، دوست داشت هر طور شده آسمان را از آن ماشین بکشد بیرون ..

– الان تو کدوم خیابونی بیام دنبالت از این به بعدم لازم نیست بری ... خودم جواب مقتدری رو میدم...

صدای آسمان آهسته تر شد ...

– مگه نگفتین باید یه کم به دلشون راه بیایم... اون روز گفتین دیگه ... گفتین فعلا هر چی گفت بگم چشم تا موقعش برسه ... موقعش رسیده ؟ ... می تونم از اینجا استعفا بدم ؟ می تونم برگردم شرکت ؟ آره آقای بهاروند ؟

امیرحسین فکر کرد این یکی را کوتاه نمی آید...

– نه فعلا نمی تونی اما علی الحساب از تو اون ماشین لعنتی میارمت بیرون ... دیگه هم نبینم دروغ تحویلم بدی ... الان آموزشگاه امیری تو ؟!

بعد نگاه کرد به میلاد مقتدری که بیرون ماشین داشت با یک مغازه دار حرف می زد و آسمان پشت فرمان داخل ماشین گوشی به دست ، اطراف را پایید...

– شما دقیقا کجایین آقای بهاروند ؟! ...

پوزخند و بخار سفید همزمان پریدند توی هوا جلوی دید امیرحسین ...

– پشت سرت اون ور خیابون ... بیا بیرون از مقتدری خداحافظی کن بگو جایی کار داری ...

– دروغ بگم ؟

امیرحسین دهانش را باز کرد و دمی عصبی به ریه اش کشید ...

– نه از همین راستایی بگو که الان داشتی به من می گفتی ... دروغ چرا ؟!!!

مهران پیاده شد و درب را بست و دستانش را به آغوش کشید و در خودش جمع شد و در حینی که به اطراف نگاه می کرد گفت ..

– امیرحسین نمی ریم ؟ دیر میشه ها ...

تماس را قطع کردند و امیرحسین جفت دست هایش را به جیب هایش برد و به آنطرف خیابان و آسمان و مقتدری خیره شد که با هم حرف زدند و آسمان مرتب با کیفش ور می رفت و دست آخر جدا شد و عرض خیابان را طی کرد و مقتدری مدتی به آسمان نگاه کرد و دست آخر سوار تیبای شرکت شد و حرکت کرد... آسمان داشت می آمد طرفشان و یک چشمش هم به تیبای سفید بود که کی محو می شود و امیرحسین نه ... دست به سینه گرفت و چشم ریز کرد و قدم های آسمان را می شمارد و فکر کرد یک آموزشگاه امیری بسازد ..!!

آسمان که نزدیک شد مهران دست های به آغوش برده اش را تکیه داد به ماشین ...

– گفتم این تاخیر واسه چیه نگو خانوم از ایستگاه جا موندن راننده ، کل مترو رو متوقف کرده !!!

امیرحسین سعی کرد رد اخم هایش را کمی باز کند ولی مگر می شد ... آسمان نزدیک آمد و بند کیفش را از روی شانه اش کشید پایین و گوشه شال سفیدش را روی صورت گردش مرتب کرد و نگاهی گذرا به امیرحسین و مهران و دوباره امیرحسین و بعد ماشین انداخت...

– سلام ...

مهران گفت ..

– سلام شاطر راهنما ... خوش اومدی ... بپر بالا حرکت کنیم به خاطر شما خیلی تو ایستگاه معطل موندیم ...

آسمان لبخند محوی زد و نگاهش با سر به پایین افکنده کشیده شد تا چشمان ریز و فیکس شده امیرحسین که با اخم و معنا دار زل زده بود به آسمان ...
مهران باز ، نخ قائله را به دست گرفت ...

– بابا می خوای آلاسکای مهران بخوری ؟ ... بخدا خوش مزه نیستم ... بپر بالا امیرحسین ...

مهران در را باز کرد و نشست و دستش رفت روی بوق و همزمان دوباره داد کشید ... بیاین بالا یخ بستیم ...

امیرحسین ابرو داد بالا و دمی عمیق گرفت...

– اجالتا بشین تو ماشین تا بعد ... !!!

مهران را جلوی دختر املاک اسکندی پیاده کرد و آسمان را برد ولیعصر و وسط راه ، آسمان سکوت کرد و امیرحسین هم اخم و نه حرفی رد و بدل شد و نه شکوه و شکایتی ... همین که آمده بود بیرون برای امیرحسین کافی بود ...

نرسیده به پاسداران فقط گوشی اش را برداشت و تایپ کرد ...

– دیگه هم نرو آموزگاه امیر !!!...

...

خانه ی ویلایی خاله صیاد داخل پاسداران بود کوچه های سرسبز و بی نشان و با نشان آن طرف مرزی شهر که یک وقت هایی که خواب و رویای یسنا خانومش را می دید در همان کوچه باغ های سبز بود و نمای جلبک بسته ی لای باغچه های جلوی خانه هاشان ... دلش رفت ... آنجا که یسنا خانومش هنوز زنده بود و بر و رویی داشت ... آن روز ها که کل این کوچه ها را با هم قدم می زدند و پیاده روی چند نفره اشان می چسبید... یسنا خانوم و خاله صیاد و صفورا خانوم و امیرحسین و صدیقه دختر صفورا خانوم که یک سالی از او کوچک تر بود ... با آن موهای زرد طلایی خوش رنگ و ابروهای بور و چشمانی آبی

... خاله صیاد همان روز ها دستشان را گذاشت داخل دست هم ... که صفورا دختر تو مال پسر ماست و اما یسنا خانوم بعد نیم ساعتی که خاله صیاد و صفورا دل می دادند و قلوه می گرفتند که پسرِ ما چشم مشکی است و با دختر چشم آبی شما یک دو رگه ی محشر می سازد به حرف می آمد گه نگید این حرفای عهد قجری رو باورشون میشه بعدا بهش فکر می کنن و شوخی شوخی جدی میشه ... باز خاله صیاد جدی جدی با آرنج زیر چادر رنگی اش سقلمه ای می زد به پهلوی خواهرش که جدی بشه مگه داریم شوخی می کنیم تو این زمونه ی بی در و پیکر باید دختر و پسر پاک و آفتاب مهتاب ندیده مال هم باشن... خدا ساختتشون برای هم ببینشون چطوری با هم بازی می کنن ... درست همان زمان بود که او و صدیقه با هم بازی های عجیب می کردند و مثل یک بابا و مامان عروسک های صدیقه را دست به دست می کردند و ادای مامانشان را در می اوردند که وای خسته شدم تو هم یه کم بچه رو بگیر... آن روزها صفورا خانوم بچه ی دومش را به دنیا آورده بود و صدیقه تمام اتفاقاتی که از صبح تا شب در جمع خانوادگی اشان می گذشت را با امیرحسین یک دور دیگر بازی می کرد و مو به مو اجرا می کرد که بابا چه گفته است و مامان چه جواب داده و اگر امیرحسین حرفی را اشتباهی می زد صدیقه در گوشی می گفت نه اینجا باید تو اینو بگی ... بابام اینجا اینو می گفت به مامان ... بعد هم امیرحسین آن صحنه را دوباره می رفت و جفتشان ریسه می رفتند زیر درخت های توت و آلبالو ...

صدیقه که الان باید بزرگ و خانوم شده باشد ... که وقتی بزرگ شدند به اصرار خاله صیاد و بی حرف از طرف امیرحسینی که به ربات انسان نما بیشتر شبیه بود به نامش در امد و اصلا امیرحسینی نبود که بگوید نه ... یعنی بود ولی زبانش آنقدر حوصله نداشت که با این جماعت عروس دوست و عروسی دوست سر جنگ بردارد آنهم خاله صیادی که ادعای مادری داشت برایش و تا امیرحسین می خواست حرفی بزند اشکش لب مشکش بود که من پسر ندارم تو جای پسرمی و غیره و ذالک ...

نشان کرده اش شده بود صدیقه و امیرحسین نه می آمد نه می رفت و صدیقه هم نه زنگی می زد و نه شکوه و شکایتی می کرد و هر از چند گاهی خاله صیاد برش می داشت می آوردش خانه ی امیرحسین با هم یک عصرانه ای می خوردند و باز آنها را به خیر و امیرحسین را به سلامت... هر یک ماهی زلزله می امد و صفورا به خاله صیاد شکوه می کرد و پس لرزه از او به خاله صیاد می رسید و روی سر امیرحسین آوار می شد که مردم آبروشونو از سر راه نیاوردن امیرحسین چرا نمیای دیدن نامزدتو و چرا تکلیفشو معلوم نمی کنی تا کی باید منتظر بمونه که تو از لاک خودت در بیای و بفهمی زندگی همش پول و تنهایی نیست ...

بعد امیرحسین لبخند تحویل می داد و باز سکوت می کرد و خاله صیاد که اعتراضی نمی شنید آه می کشید و تکیه می داد به صندلی مشکی آشپزخانه و تسبیح می چرخاند که طفلی یسنا چه آرزو ها داشت برات ... کی می خوای از این فلاکت تنهایی در بیای امیر حسینِ من ... پسرم داری پیر میشی باید یکی باشه تر و خشکت کنه من اون دنیا چطوری تو روی یسنا نگاه کنم بعد صدای اِشفع لنای مسجد نزدیک خانه ی امیرحسین که بلند می شد اشک درون چشمان خاله صیاد جمع می شد و قائله با یک گریه ی از ته دل و هق هق های بلند او و بغض های امیرحسین خاتمه پیدا می کرد و خاله صیاد در یک سکوت سهمگین ، زلزله را تمام می کرد و می رفت تا ماه بعد و زلزله ی بعدی و اصل قضیه این بود که امیرحسین به این ماه های تکراری عادت کرده بود و هر وقت خاله صیاد پیدایش نمی شد که بگوید آبرو و دختر مردم و صدیقه ی طفلی و صفورا و .... امیرحسین زنگ می زد که خاله صیاد خوبی ؟ مریض نیستی بیام ببرمت بیمارستان تعارف نکنا ؟ نکنه نمیگی نگران نشم؟ نه یه اتفاقی افتاده ! ...

در که باز شد خاله صیاد با یک بافت گشاد بلند و یک شلوار مخمل طوسی جلوی رویش ایستاده بود و قیافه تپل و جا افتاده اش می خندید ... نفهمید کی رفت تو و کی جا گرفت میان بازوان گوشتی خاله و کی بوسه های آبشار نیاگارا مانند خاله ریخت روی گونه ها و پیشانی و حتی کردنش.. هنوز یادش بود شب هایی که بهاره و مهرانه و فاطمه کنار دامنش می نشستند و خاله به دانه دانه اشان مرهم دلداری و ویتامینِ هر چند مصنوعی مادری می زد... که چطور امیرعلیِ مادر دوست و امیرحسینِ تودار ، کنار دیوار می رفتند داخلِ خودشان و اگر مکمل مادری خاله صیاد نبود از کمبود ویتامین می مردند آن روز ها ...

خاله صیاد از همین الان شروع کرده بود ...

– شرع و دین و عرف همه دارن میگن پسر که رسید به هفده سال وقت داماد شدنشه ... بعد الان تو چند سالته مادر ؟

چشمش به درخت انجیر کهنه سال افتاد و تاب چوبی و طنابی که هر سال خاله به یاد اصغر آقای خدا بیامرز تعمیرش می کرد و ....

و بعد دختر صفورا خانوم که روی تاب ... خوابش برده بود با یک کتاب حافظ در دست ... خاله صیاد محکم زد روی دستش ...

– خاک بر سرم صدیقه جان هوای سرد اینجا چرا مادر ؟...

پرید سمتش و اما امیرحسین دست خاله را گرفت و با اَبرو و اشاره متوجه اش کرد که بیدارش نکند و اصلا مهم نبود که روسری سرش نیست .. حداقل این جا که می رسید خاله صیاد جانماز هایش را فراموش می کرد و به زعم خاله ، صدیقه و امیرحسین مال هم بودند و حلال هم...

وقتی خاله صیاد از پشت سر امیرحسین آمد و روسری آبی که از روی بند برداشته بود را انداخت روی سرش و چادر گلدار هر چند نازک را روی دست و پایش ، امیرحسین تمام تفکرات نادرستش را در مورد خاله صیاد غلاف کرد ...

رفتند سمت پلکان سمت راست و امیرحسین شروع کرد ...

– خاله جان امروز اومدم اینجا که مطلب مهمی بهتون بگم... اگر ممکنه تو حیاط بگم و مرخص شم...

که صدای صفورا خانم از بالای ایوان به گوش رسید ...

– سلام پسرم ... خوش اومدی ... صدیقه خیلی منتظرت شد خوابش برد بچم ... بیا بالا چرا واستادی...

امیرحسین داشت می گفت ...

– راستش باید زود برگردم ...

بعد هم رو به خاله صیاد کرد و نا محسوس به سنت آسمان لب زد...

– خاله من باید شما رو با یکی آشنا کنم ... راستش ...

که صدای صدیقه از پشت سر آمد ... نازک و با حیا و با وقار ... مثل تمام وقت هایی که شیطنت داشت با اعتماد به نفس و مثل تمام وقت هایی که سعی داشت دیگر آن صمیمیت دوران کودکی را نداشته باشد ...

– سلام امیرحسین آقا ...

خاله صیاد یک پایش را که گذاشته بود روی پله ، پایین آورد و دست به میله گرفت...

– آقاشو بردار ... یه کم با شوهرت راحت حرف بزن برات عادت شه مادر ...

صفورا خانم همانطور چادر به سر و انگار از سر نماز برگشته بود تکیه داده بود به نرده های آبی ایوان و پایین را نگاه می کرد و لبخند روی لب هایش طرح انداخته بود و زیر لب مثل آسمان صلوات می فرستاد و تسبیح را دانه دانه می چرخاند...

امیرحسین یاد آسمان افتاد که جواب سلام واجب است ... که سرش را تکان داد و نگاهش اما دیگر روی چشمان آبیش نگشت و قد بلندش ... اما صدیقه حرف زد ..

– منتظرت بودم با هم یه جایی بریم ... وقت داری ؟

امیرحسین نگاهی به ساعتش کرد و خواست بهانه بیاورد و بگوید که نامزد دارد که بگوید آسمانش نشان کرده است که بگوید بعد سالها کسی را پیدا کرده که دیگر بوی تلخ گذشته ها را نمی دهد که دیگر بوی بد نمی دهد که دیگر یاداور سالهای زلزله آمده ی زندگیش نیست که وقتی کنارش است که وقتی صدایش در اتمسفر گوش هایش جریان دارد که وقتی بوی زندگی از نگاه قهوه ایش می بارد و او را یاد تنه های قهوه ای درختان دیار مازندران می اندازد که وقتی ... دلش آرامش را با تمام وجود می بلعد ...

و تازه فهمیده که یک موجود سیالی در خلقت است که خیلی هم بازیگوش است و تمام تحرکش سنسور دارد و سنسورش حساس به وجود کسی هست که دوستش داری ...

که موجود سیالی هست داخل بدن آدم ها ... که وقتی آسمانِ زندگی آن آدم نزدیک می شود حرف می زند می خندد صدایت می کند موجود سیال از خواب بیدار می شود بزرگ می شود جان می گیرد و لذت می بخشد و روی همه چیز زمین ، حریر زیبایی می اندازد و همه ی رنگ ها قشنگ تر می شوند همه

ی بو ها مدهوش کننده تر... زمین جای بهتری می شود .... بهشت ... شاید بهشت می شود برای آن آدم...

صدیقه داشت چیزی می گفت ؟...

– بریم ؟

رفتند و صدیقه داشت حاضر می شد و امیرحسین روی مبلمان سلطنتی پذیرایی پا روی پا انداخت و باز پایش را عوض کرد و پای دیگرش را انداخت و داخل خانه ی صفورا خانوم کسی نبود و امیرحسین از این کسی نبودن اصلا حس خوبی نداشت که خلوت با هیچ آدمی را نمی پسندید جز ...آسمان

صدیقه با چادر مشکی لخت سرش از اتاقش امد بیرون و قد بلندش تا کنار تابلوی روی دیوار می رسید ...

– من آماده ام ...

امیرحسین داشت فکر می کرد چادر به آسمان هم می آید ... چند باری که پوشیده بود قشنگ تر به نظر می رسید ... بعد فکر کرد باز افکار حاج محسنی اش از زیر خاک درامده انگار

– کجا می ریم ؟

صدیقه با چشم به راه اشاره کرد...

– حالا بریم میگم بهت ...

امیرحسین باز به ساعتش نگاه کرد امروز با آسمان موعد داشتند قول داده بود سر وقت آنجا باشد کنار آن درب سبز ... با بوی سبز ... با نمای سبز... قول داده بود و قول گرفته بود و حالا صدیقه ی گذشته هایش می گفت برویم ...

خاله صیاد قول داده بود امیرحسین سکوت کرده بود خاله صیاد برایش الگو گرفته بود صدیقه دلخوش شده بود صدیقه که سال سوم دبیرستان نامه داده بود نامه عاشقانه ای که امیرحسین با خواندنش هیچ حسی نداشت باز امیرحسین سکوت کرده بود خاله صیاد بریده بود و دوخته بود و تنش کرده بود و امیرحسین سکوت کرده بود و صدیقه فکر کرده بود برازنده ی همند که تن هم شده بودند و امیرحسین فکر کرده بود صدیقه تنها می تواند یک خواهر باشد و دیگر هیچ و اگر به حکم زن و شوهری تن هم می شدند به تن هم زار می زدند که اصلا حسی این وسط نبود ...

وسط های راه صدیقه گفته بود از دانشگاه که بی امیرحسین مثل روز های زندان گذشته بود برایش از تنهایی هایش که از نبودن امیرحسین و حضور امیرحسین درون فکر و جانش... از اینکه تا زنده است روی قول امیرحسین حساب باز می کند و این روزهای تنهایی اصلا به مخیله اش خطور نداده که نکند امیرحسین خیانت کند و نه این زباله های تاریخی جزو منش امیرحسین نیست و امیرحسین مرد قول است

که قول داده خوشبختش کند دیر بیاید ولی بیاید و مرد زندگی شود که قول امیرحسین قول حاج محسن بهاروند است که به مادرش گفته زیاد اصرار نکنند بگذارند وقتی آماده شد آماده ی گرفتن دست صدیقه ، آماده پناه داده به شانه های خسته از درد صدیقه ، خودش می آید ... و چقدر خوشحال است که به مردانگی کسی ایمان داشت که الان مثل کوه مثل مرد اینجاست و نگذاشت آویزه زبان مردم شود و دست آخر گفت : ممنونم ازت ...

و باز امیرحسین سکوت کرده بود و باز داد دلِ آسمان دوستش درامده بود که داد منش و مردانگی و آبروی حاج محسنی و زیر لب داخل دلش هر چه فحش بود به خود لامصبش نثار کرده بود که ای خاک بر سرت کنن امیرحسین که این گند را چگونه جمع می کنی امیرحسین که بی عرضگی را از سر گذرانده ای امیرحسین که دلش آسمان می خواست و عقلش وجدانش منشش قولش ، صدیقه ...

باز یاد ابیاتی افتاد که آخرین بار داخل خانه ی پدری بعد تعریف از تمام خاطرات سیاه یسنا و عاشق مادر و قتل پدر از زبان آسمان شنیده بود ...

شب سردی است و من افسرده ... راه دوری است و پایی خسته ... تیرگی هست و چراغی مرده ..... می کنم تنها از جاده عبور ... دور ماندند زمن آدمها ... سایه ای از سر دیوار گذشت..

غمی افزود مرا بر غمها ... فکر تاریکی و این ویرانی ... بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی ... نیست رنگی که بگوید با من... اندکی صبر سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل ... وای این شب چقدر تاریک است

خنده ای کو که به دل انگیزم؟ ... قطره ای کو که به دریا ریزم؟

صخره ای کو که بدان آویزم؟ ... مثل اینست که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل ... غم من لیک غمی غمناک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل ... وای این شب چقدر تاریک است

اندکی صبر سحر نزدیک است ... اندکی صبر سحر .... نزدیک است...

آسمان

در را بست و زیرش یک پتوی چهار خانه آبی پهن کرد صدای بابا با سرفه می آمد...

– بابا آسمان جان یه استکان چایی داری بیاری ...

آسمان چشمی گفت و گوشه ی پتو را هم داد زیر در تا سوز زمستانی فضای کوچک خانه اشان را سرد نکند و بعد با خودش گفت :فایدش چیه وقتی الان پسرا میان هی در و باز و بست می کنن و دوباره باید درستش کنم ...

بیخیالش شد و آستین های بلوز مردانه اش را داد بالا و رفت سمت آشپزخانه ای که فقط یک اجاق گاز کوچک کمد دار داخلش بود و یخچال کوتاهی که داخلش را باید پر می کرد و یک کابینت دو در و تشت و لگن و یک سماور که همه ی زندگی اش بود یادگار خان جون ..

درب سماور را برداشت و داخلش را نگاه کرد آب تا دو سومش پر بود باید یک سری به مغازه احمد آقا می زد البته اگر خجالت قرض بالا اوردن های علی می گذاشت حقوقی که مقتدری می داد خیلی خیلی بهتر از چندر غازی بود که امیرحسین کف دستش می گذاشت اما خوب ...

استکان کمر باریکی که بابا خیلی دوست داشت را گذاشت زیر شیر سماور و تا نیمه پر کرد و بعد قوری را از بالای سماور خواست بردارد که دستش سوخت و بلافاصله برد سمت دهانش و یادش آمد که چطور دست امیرحسین با آن دسته سوخت و بعد زیر آب داغی که او باز کرده بود و همانطور که انگشتش را می مکید لبخندش کشیده شد و دستگیره را برداشت و دسته ی قوری را گرفت و چایی شیب شد داخل استکان و بوی گرمی به مشامش خورد و بخارش انگار رنگ زندگی داشت ...

استکان را داخل سینی گذاشت و رفت سمت هال کوچکی که بابا کنار بخاری استوانه ای نفتی ، تشکش را پهن کرده بود ...

– اینم چایی ... بهترین شما ؟

پدرش سرش را بلند کرد و باز سرفه کرد و مابینش سرش را تکان داد و لبخند کم جانی زد ...

هنوز پسر ها نیامده بودند آسمان نشسته بود داخل اتاق و تند و تند می بافت ... باید امروز تمام می شد ... باید ... بعد یاد گردن برهنه و سر امیرحسین افتاد که همیشه ی خدا لخت و بی پناه بود و یادش افتاد که چقدر از این بی مادری و بی خواهری مثل بچه ها آه کشیده بود آن روز ... نیمه ایراد گیر ذهنش شروع کرد ... دلت به حال خودت بسوزه که مادرتو تو غربت ول کردی اومدی نشستی واسه پسر مردم شال و کلاه می بافی ... نیمه ی دلی ذهنش جواب داد... مگه گذاشتن بمونم خودشون گفتن نمیشه بعدشم با کدوم پول اونا هزینه درمان مامانو میدن هزینه موندن منو که دیگه نمیدن بعلاوه اونجا یه عالمه دکتر و پرستار داره و هر روزم که آقای مقتدری میذاره با اسکایپ باهاش حرف بزنم دیگه چی کار می تونم کنم ...

صدای پسر ها از داخل حیاط می آمد و مثل همیشه صدای مرتضی از همه بلند تر بود و صدای راه رفتن های سجاد هم پر از انرژی دبستانی و صدای عباس و علی همیشه در هم گم می شد پچ پچ زیاد داشتند از بدو ورودشان دیگر نه سجاد فال می فروخت و نه علی مست می کرد ... هر روز می رفت حجره حاج سیانت و از آنجا کلی حرف داشت برای عباس ... ولی از تب و تاب دعوا و داد و بیداد های هر از

گاهیش نمی افتاد ... درب خانه که باز شد حجمه ی باد سرد راه گرفت تا اتاق این بغل و همهمه پسرها هم همراهش آمد تو ... سجاد گفت ...

– آبجی نهار داریم ؟

آسمان سریع میله ها را جمع کرد و کامواهای سفید یکدست را همانطور در هم فشار داد داخل نایلون و در همان حین جواب داد...

– آره داداشی الان میام سفره رو پهن می کنم...

دست هایش می لرزید و دل و جانش نیز که اگر علی می دید قشقلی به پا می کرد که نظیرش را ندیده بود باز خانه سرد شده بود و درد گلویش بیشتر ... از آن روز که کنار امام زاده بست نشسته بود و امیرحسین پیدایش نشده بود و برف باریدن گرفته بود تا الان که سه روز و اندی می گذشت که نه خبری از امیرحسین داشت نه زنگی نه پیامی ، درد گلویش هر روز و هر ساعت و هر ثانیه ، بیشتر اوج می گرفت و اگر پسر ها می گذاشتند خانه ، گرم بماند بهتر می شد شاید ...

بلند شد و رفت سمت آشپزخانه و اول عباس و بعد مرتضی سلام دادند و آسمان همانطور که قابلمه ی کوچک روهی را روی گاز می گذاشت گفت...

– سجاد سلامتو خوردی باز ؟

با صدای علی نیم متری پرید بالا

– نهار چی داریم ؟

از وقتی مجبور بود بافت های(کلاه و شال و سوییشرتی که برای امیرحسین بافته بود) امیرحسین را از دیدش پنهان کند با هر الف و ب اش ترس می ریخت داخل جانش ... از جایش تکان نخورد و کبریت زد و گاز را بی تفاوت روشن کرد ... ولی تکان محکم شانه هایش هنگام شنیدن صدای علی از نظر پنهان نماند که علی ، سر قابلمه را برداشت و در حینی که سرش را می برد داخلش تا محتویات درونش را ببیند گفت...

– چرا ترسیدی باز خبریه که ما نامحرمیم ؟ ... یا کاری کردی و اینقدر ترس برت داشته ... یا نه باز داری با این صابکار بی ناموست می پری و داشتی بهش فکر می کردی که یهو تو جن شدی و ما بسم الله ؛ اصلا این چند وقته مشکوک می زنی کجا سیر می کنی وقتی همه داریم حرف می زنیم نیستی ؟ ... باز که نرفتی تو اون خونه با اون

آسمان داشت نان ها را از داخل نایلون در می آورد و لای سفره می گذاشت و بی تفاوت بودن را بهترین راه حل این زمان ها می دانست که فقط در جواب همه ی حرف های علی گفت ...

– سجاد داداشی بیا به آبجی کمک کن ...

علی مانده بود آن وسط و آسمان خیلی خوب می دانست چقدر بر می خورد به پشتِ لب سبز نشده اش که آسمان او را مانند آقا بالا سر نمی شناسد و حساب نمی برد از دعواها و تهدید های تو خالیش

عباس به جای سجاد آمد و با لبخندی پهن به آسمان نگاه کرد ...

– من پهن می کنم آبجی ...

آسمان سفره را همراه با لبخند داد و عباس گرفتش و آسمان گفت...

– مکانیکی چطوره داداش مهربونه ؟...

عباس لبخندش پهن تر شد و وسط راه نگاهش تا روی قیافه ی همیشه ی خدا طلبکار علی هم چرخید و لبخندش را کم رنگ نکرد تا به چهره آسمان رسید ...

– خوبه آبجی یه اوستای خوبی دارم از آچارکشی خیلی زود رسوندم به باز کردن موتور مرده به مولا هر کی دیگه بود اینقدر مایه نمیذاشت ....

علی رفت از آشپزخانه بیرون و زیر لب غر زد که آسمان نشنید یا خوشش نمی آمد بشنود . لبخندِ به نام عباس زده اش را جاندار تر کرد ...

– یعنی میشه یه روز مغازه بزنی داداش ... خودم برات باز می کنم تو یاد بگیر

عباس که همیشه به ذوق ها و کلمات مثبت آسمان با دید باز نگاه می کرد پرید سمت آسمان و زیر گوشش گفت ...

– آبجی مخلصیم فقط یه چیز در مورد علی بگم ؟

بعد هم پشت سرش را نگاه کرد و بعد دوباره زیر گوش آسمان گفت ...

– می خواد بره جنگ !

داد آسمان آبروی هر دویشان را برد ...

– جنگ ؟ ! غلط کرده مگه صاحب نداره این خونه مگه از روی جنازه من رد شه ... !

امیرحسین

فرانک داشت می گفت :

– امیدوارم از قراردادی که بستیم پشیمون نشم من این قیمتو به هر کسی جز موسس پیزا پیشنهاد می کردم ، به عقلم شک می کرد ؛ جناب اکراد در جریان هستید که با این نوسانات نفت تو بازار خلیج فارس من با این قیمتای عمده تو صحنه ی تجارت خارج از محدوده ی تعریف شده ایران و امارات مثه کسی می مونم که روی پوست موز راه میره ...

اکراد لبخندی زد و دست فرتوتش را روی عصای طلایی و براقش تکان داد و فنجان را از لبه میز برداشت ...

– تو همین صحنه بودی از اول ، فرانک ؟ دو ساعت تمامه داری برام از چه کنم چه کنم های بازاری حرف می زنی که اگر من دستتو نگرفته بودم و از فلاکت بازار داخلی به ضیافت پیزا و خلاقیتای خاص خودش نمی کشوندمت الان واکس فروش کفش امارات و دبی و امثالهم بودی ... در ثانی گذشته از تمام دب دب و مرسومات کار ، من می دونم اگر با قیمتی که مد نظر جنابعالیه ... بری و بگی دست رد زدی به پیزا و اومدی با سه برابر قیمت پیشنهادی ما معامله کنی ؛ برات تره هم خورد نمی کنن ؛ کجای کاری فرانک... تو ... داری برای من شاخ و شونه می کشی و قیمت تعیین می کنی ؟

قیافه اش آرام بود و لحنش چنان عصبانیتی با خود داشت که امیرحسین باز هم نظیرش را دیده بود ؛ مدت ها پیش که در خاطرات سیاه و سفید امیرحسین ،حکم دیروزی را داشت که جوهر سیاه می پاشید روی سرنوشتش ... که مهرانه زار می زد و این برادرِ عاشقِ مادر ، لبخند می زد و زیر مایه ی لبخندش می شد نیش و کنایه و بعد معامله ای سهمگین که خواهرش را گرو می داد و پدرش را می گرفت و مهرانه هم قبول کرد گویا ...

معامله ای که مهرانه مدام سعی داشت انکارش کند و آن روز سیاه ، امیرحسین دید .... دید که مهرانه بعد صبحانه درست کردن و مثلا تمیز کردن خانه و دست به سر کردن بهاره و سر هم کردن هزار و یک برنامه ای که تابحال پی هیچ کدامشان نمی رفت ؛ وقتش را تا فردا پر کرد و رفت بیرون و امیرحسین پشت بندش تعقیبش کرد ... امیرحسینِ پانزده ساله ، امیرحسینِ به سن حساس رسیده ، امیرحسینِ معنای غیرت و ناموس را فهمیده ، رفت و پشت اولین چراغ قرمزی که رسیدند ؛ گمشان کرد . ولی مهرانه ، شب نیامد و فردا صبحش برگشت و تنها امیرحسین ، پشت آخرین چراغ قرمز ، ماشین برادرِ عاشقِ مادر را دید و مهرانه ای که از تاکسی پیاده شد و سوار ماشین لوکس برادر عاشق مادر شد ...

تنها امیرحسین دیده بود و این برایش معنای بدی داشت که تا صبحش غیرت ، درون رگ هایش سوخت و داغ گذاشت روی سینه ی مردانه اش ... داغ گذاشت روی ستبر حاج محسنی اش ... داغ گذاشت روی تاریخ امیرحسینی اش ...

سه هفته طی شد ... هر سه هفته ، شب ها مهرانه می رفت و بهانه پشت بهانه : که یه کار گیر آوردم پرستاری از مریض ، فقط شبا بچه هاش نمی تونن جمعش کنن . پول خوبی هم میدن بالاخره تو این آشفته بازار باید گلیممونُ بتونیم بکشونیم بیرون یا نه... بهاره که درس و دانشگاه داره خودم کار می کنم خرج همتونُ می دم همه حواسشون پی درسشون باشه ...

فرانک که از سرافت داغ کردن افتاده بود و حالا داشت ته کاسه ی اکراد را لیس می زد ؛ برنامه ی هفت ماه پیش را نشانِ اکراد داد ...

– من با همین برنامه به شما عرض کرده بودم که طرف حساب اول و آخر من شمایید . من کیم که بخوام جسارت کنم آقا ؛ لطفا این گستاخی من رو بذارید رو حساب مشغول بودن این روز های من که کساد بودن اوضاع صادرات یک طرفشْ می گیره و راکد بودن قیمت نفت طرف دیگشْ

ضربه ای به در خورد و مقتدری وارد شد ...

– آقا وقت جلسه تمومه ...

بعد رفتن فرانک ، یک عرب مقیم ایران که نام مستعارش در دم و دستگاه پیزایی ها فرانک بود و برای هر معامله ای نامش در سر زبان ها می گشت به عنوان برترین محصولات آن وقت های تجارت با کشورهای عرب و کلهم ... ولی اگر جمعش می کردند باز هم می شد نوچه ی اکراد و بس ...

اکراد رو کرد به امیرحسین و دود توتون از دهانش خارج شد ...

– کسی داره از اون ور آب میاد که با خودش گنج گرانبهایی داره ولی ... قبلش باید یه کاری انجام بدیم ...

امیرحسین کمی بالاتنه اش را به سمت پیر مخوف کج کرد و چشم هایش را به نشانه ی دقتِ بیشتر ، ریز کرد .. اکراد دوباره پیپ را برد بین لب هایش و بعد در آورد و توتون داخلش را با میله ای کوچک کمی جاسازی کرد

– می خوام جای فرانکْ بگیره ... می خوام یک شب نامه منتشر کنی به بچه ها می سپارم تا فردا صبح علی الطلوع سیاهه ی زیر آبی رفتن های این مردک ، رو میزت باشه ؛ تو اون شب نامه از ریز و درشت گندایی که زده پرده برداری کن ؛ باید مهره ی سوخته اعلامش کنم این کفتار بی صفت و قدرنشناسْ ... بعدم سرشو بکنم زیر آب ....

این جمله درون مغز امیرحسین اکو شد ...

سرشو بکنم زیر آب ...

سرشو بکنم زیر آب ....

سرشو ...

تمام سیب زمینی های سرخ شده ی روی میز را خورد ... دستمال سفید را از روی پایش برداشت و روی میز گرد بلوطی رنگ گذاشت ... امروز روز آمدنش بود ... دوباره میگو سوخاری داخل بشقاب لبه هلالی سفید را برداشت و گاز گرفت ؛ به درک که امروز فریبا یادش رفته چنگال را دوبار دستمال بکشد که یک لکه ی اعصاب قاچ کن رویش نباشد ؛ به درک که امیرحسین را هنوز نمی شناسد... روز تمیز کردن خانه ، موعدش همین امروز بود دیگر ...

آسمان می آمد ....

به ساعتش نگاه کرد عقربه ی بزرگ روی ۷ گیر کرده بود و زمان به مثابه تمام روز هایی که وقت کم داشت و می دوید ، نبود انگار و کش می امد و نمی رسید به وقتی که باید ... میگوی سوم را درسته گذاشت داخل دهانش و آنقدر بزرگ بود که به زحمت جویدش ؛ سوال دارد از امیرحسین ... می پرسد ؟ لابد می پرسد حق دارد بپرسد که تمام این چهار روز را کجا بوده است و چرا موعد امام زاده را فراموش کرده است خوب فراموش کرده ؟ نه فراموش نکرده و تنها در یک زندان تاریخی ملاحظه ی خاله صیاد را کردن ، گرفتار شده بود...

سیر شده بود دستمال را دوباره برداشت و خواست تا کند تا مثلث کردنش پیش رفت و پشیمان شد و انداختش وسط میز که افتاد روی سبد نان های باگت ... دیگر از اسمش هم بدش می آمد ؛ امیرحسین بهاروند که جربزه ی یک نه گفتن را نداشت . خوب شاید داشت و جلوی خاله صیاد ، خلع سلاح می شد همیشه ... خاله صیادی که همه کار کرده بود برایشان ... خاله صیادی که مهرانه را از چنگال آن بی پدر نجات داد و بعد اصغر آقای خدا بیامرز ، دست هیچ مردی ولو عاشق ، صورت پوست گندمی و زیبایش و دل مهربان و کبوتر وارش به او نخورده بود . همان خاله صیادی که شد صیغه آن پیز مخوف و خدا می داند چه حسی داشت وقتی فقط برای نجات جگر گوشه ی خواهرت تنت را به حراج بگذاری و حست را متعفن بوی دهان یک به قول خودش کفتار ...

کف دستش را کشید روی لب هایش و بعد زیر لب گفت : چه کنم باهات خاله ... چه کنم ؟

صدای تقه ای به در و متعاقبش ورود آسمان با یک لباس فرم آبی و سفید ، بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به امیرحسین پشت میز کند ... آمد سمت میز و سبد نان ها را کشید و بعد دستمال را رویش انداخت و بشقاب سیب زمینی ها را هم زیر سبد و امیرحسین مات و مبهوت تنها به جای خالی انگشتری فیروزه خیره شده بود ....

رفت سمت درب و تا پایش رسید بیرون ؛ صدای امیرحسین در فضای سنگین بینشان پیچید ...

– انگشتر کو ؟

نگاه امیرحسین گوشه ی تخت بود و آرنجش روی میز و مچ دست چپش را با دست راستش محکم فشار می داد و آسمان همانطور پشت به امیرحسین اول مکث کرد و بعد گفت ...

– امروز عصر ، زمان رفتن پسش میدم ...

بعد هم بالفور از اتاق خارج شد و رفت ...

صدایش گرفته بود ؟ خروسی حرف می زد ! ...

بعد از تن صدای آسمان ، لبخند ، ناخواسته امد روی لبانش ... تختش را مرتب کرد . کاری که از امیرحسین بعید بود و در این بیست و هشت سال زندگی اش حتی یکبار انجامش نداده بود و بعد کمدش را ریخت بیرون ؛ کراوات هایش را دوباره چید کنار هم ؛ شلوار طوسی که سال پیش صدیقه برای تولدش آورده بود را گذاشت کنار ؛ تا بدهد به شوهر فریبا و شلوار مشکی خاله را نه اما... تا زد که سر فرصت اتویش کند ...

انگشتری را پس می دهد ؟

دوباره صدای تقه ای به در خورد و آسمان همانطور بی تفاوت و بی نگاه به امیرحسین و به زعم امیرحسین عصبی و دلخور وارد شد و اینبار جارو برقی کوچک و پر سر و صدایی که همیشه ی خدا به فریبا می گفت بیندازش دور و از جارو برقی سامسونگی که ماه پیش خریده بود استفاده کن را آورد داخل و دکمه پاورش را زد و جارو برقی با صدای وحشتناک و آزار دهنده اش روشن شد ... امیرحسین همانطور چهار زانو کف زمین نشسته بود و داد کشید...

– اون لعنتی رو خاموش کن ...

آسمان مثلا نشنید که خم شد و زیر تخت را کشید و امیرحسین فکر کرد دیروز که تسبیح از دستش پاره شد دانه هایش را از روی زمین جمع نکرد و خیلی هایشان رفتند زیر تخت و شیرجه زد سمت تخت ....

– خاموشش کن ...

آسمان جا خالی داد و جارو را کشید کنار ...

– نمی شنوم چی ؟

امیرحسین دو دو تا چهار تا کرد و دید اگر سر خاموش کردن جارو چانه بزند ؛ تمام آن دانه های نازنین ذکر خورده ی آسمان را این جاروی دهن گشاد وراج می بلعد و روتختی مشکی را بالا زد و سرش را تا کمر برد زیر تخت و شروع کرد به جمع کردن دانه ها و صدای تیریک تیریک بلعیده شدن برخی هاشان می آمد ...

که ناگهان دید سرش دارد می رود داخل یک موج پر کشش ...

– آخخ چه غلطی می کنی !

– اون زیر چی کار می کنین خوب بیاین بیرون ببینم چی میگین نمی شنوم ...

موهایش بیشتر می رفت داخل جارو و ریشه هایش تیر می کشید و امیرحسین نمی توانست از زیر تخت در بیاید زمانی که جفت دستانش به سرش بود و لوله ی جارو و فقط داد می کشید...

– کندی موهامو اون لامصبو خاموش کن گفتم ...

– خوب بیاین بیرون بگین من نمی شنوم مزاحم کار من شدین هزار تا کار دارم دیر شد ...

– دارم میگم موهامو خورد این لاشخور ... کری مگه ... !!

– چیزی نخوردین ... من که مسئول نهارتون نیستم ؛ سر فریبا خانوم داد بزنین به من چه که از صبح هیچی نخوردین خوب ... ای بابا این چرا گیر کرد ...
جارو بالاخره از موهای امیرحسین کنده شد و رفت روی گردنش... دستش را به زمین گرفت و تا آمد بیرون ، زنجیر پاره شد و کلید رفت داخل جارو و آسمان که متوجه گندی که زده ، نشده بود رفت سمت کمد و جارو هم کشیده شد سمت لباس های نازنین و آسمان خم شد و لباس ها را داد کنار و لوله ی جارو منحرف شد و مینی گربه ی رها شده ی رها که روی زمین بود قل خورد داخل جارو و فقط امیرحسین دید که مینی گربه ی پشمالوی بیچاره ، کوچکترین آخی نگفت زمان بلعیده شدن و اینبار امیرحسین حسین ، خودش هجوم برد به سمت جارو برقی نفرت انگیز و تمام حرص و عصبانیت موج خورده ی داخل سلول های عصبی اش را ریخت روی دکمه پاورش و جارو با صدای خرناسی رو به افول خاموش شد ...

آسمان بدون اینکه سوال کند و چرا بیاورد و حتی نگاه کند دوباره خم شد و جارو روشن شد و امیرحسین عصبانی تر خاموشش کرد و آسمان روشنش کرد و آنقدر تکرار شد که آخرین بار جفتشان همزمان خم شدند و در این کشاکش ، تصادف درد ناک برخورد سر هایشان اتفاق افتاد و جارو خاموش ماند و هر دو در حالی که سرشان را گرفته بودند و چشم هایشان را بسته بودند شروع کردند

– اصلا معلوم هست چرا این کارا رو میکنین

– کوری ندیدی تموم اون دونه های تسبیح نازنینمو گرفتی با جاروت ..

– هه جاروی من ؟ خوب دونه های تسبیح نازنینتون روی زمین چی کار می کرد

– آره جاروی تو من به فریبا گفته بودم بندازتش دور صداش مثه صدای قایق موتوری ، گوشخراشه ...

– الان دارین خود زنی می کنین وسائل خونه ی خودتونه ها ! .. اصلا به من چه من کارمو می کنم من چی کار دارم به صداش..

– کارتو می کنی کلید گردنمو خوردی موهامو زیر تخت کشیدی ...

– موهاتونو... من به موهاتون چی کار داشتم کلید تو گردنتون چی کار می کنه کلید جاش تو جا کلیدیه

– به جای عذر خواهی بلبل زبونی میکنی اون کلید معمولی نبود که تو جاکلیدی معمولی باشه

– کلید معمولی و غیر معمولی نداره کلید کلیده دیگه

– اون مینی گربه ی بیچاره رو هم زدی کن فیکون کردی

اینبار آسمان هول شد و دور و برش را پایید ...

– گربه ؟ کو ؟ گربه دارین تو اتاقتون آقای بهاروند ... هان ؟ کوشی ؟

امیرحسین دمش را با حرص داد بیرون و زمان را برای تلافی مناسب دید

– از ترس تو تو کمد خودشو گم و گور کرد ... مینی جان مینی بابا کجایی ؟ بیا بیرون این جوجه ، کُرک و پرش ریخته فقط صدا داره ترس نداره ...

آسمان جیغ کشید و لوله ی جارو را رها کرد و دوید بیرون !

پرده ی اتاقش را بالا زد و ماگ را به دهانش نزدیک کرد ؛ آن پایین کنار باغچه های مستطیل شکل با آجرهای اریب و طبق به طبق چیده شده ی لبه هایشان و آسمانی که دستکش زرد پوشیده بود و گلدانچه های کوچک را بر می داشت ؛ خاکشان را خالی می کرد و بعد گل های جدید آورده را با ریشه هایی که باز هم دورشان حصار خاک بود را می گذاشت داخل خانه ی جدیدشان ... خیلی وقت بود می گذشت از زمانی که امیرحسین با هر چه گلدان و گل و گیاه یسنایی بود قهر کرده بود و این چند وقت انگار تمام گیاهان به واسطه آسمان ، منت می کشیدند که تقصیر ما چیست که چوب اشتباه دیگران را به ما می زنی که حساب ما را از حساب خانواده ات جدا کن که ما مفیدیم و به قول آسمان : حیاط خانه ی ما تنهاست ...

امیرحسین فکر کرد این گلدان ها در هوای سرد زمستان دوام می آوردند ؟ و همزمان باد سردی وزید و خورد به عضلات گونه اش و بعد رفت داخل عنبیه و مردمک و خزید داخل یقه اش و جای خالی کلید حس شد ... بعد یاد علت باز کردن پنجره افتاد و از همان بالا تقریبا داد کشید ...

– آسمان بیا بالا کارت دارم ...

آسمان بی توجه روی ریشه های گیاه جدید خاک ریخت و رو به شوهر فریبا که داشت برگ ها و آشغال های روی آب استخر را با تور دسته دار بر می داشت گفت ...

– اینو ببرید داخل گلخونه به هوای سرد عادت نداره ...

شوهر فریبا از همان دور سری تکان داد و دستش را روی چشمش گذاشت ...

– ای به روی چشم ...

امیرحسین ابروانش را بالا انداخت که چرا این دختر ، هر جا که می رود ؛ احترام می خرد ؟!

دوباره صدایش را برد بالا ...

– دو دقیقه ی دیگه تو اتاق منی دو دقیقه برسه به سه دقیقه دیگه تو این خونه نبینمت ...

و بعد هم پرده را انداخت و پنجره را بست و از چهار چوبش فاصله گرفت و ماگ را دوباره برد سمت دهانش... اصلا خوشش نمی امد روی حرفش حرف بزنند حرفش را زمین بگذارند و بی محلی هایی که در تمام عمر بهاروندی اش از هیچ بنی بشری ندیده را ببیند آن هم از یک جوجه ی فسقلی مقصود خاصی حالا هر چقدر عزیز ... ولی باید حد و مرز و خط قرمز هایش را بشناسد ؛ موهایش را دانه دانه کنده ؛ مینی گربه نازنین و کلید یسنا خانوم را خورده و طلبکار هم هست و بی احترامی هم می کند ؛ مگر چقدر ...

وسط افکارش در با شدت زیادی باز شد و محکم خورد به دیوار و باز با شدت برگشت سمت آسمانی که از میانش گذشت و به کمد نگاه می کرد ؛ به پنجره ، به تخت ، به میز و نه اما به امیرحسین ...

امیرحسین با اعتماد به نفس نشست روی راک چوبی اش ...

– خوب ...

آسمان به دستانش نگاه کرد که هنوز دستکش های زرد دستش بود و درشان آورد ...

– خوب ...

امیرحسین راک را تاب داد ....

– به فریبا گفتم کیسه ی اون جاروی لعنتی رو ببره انباری ؛ میری و دونه دونه آشغالاشو می گردی تا کلید و مینی گربه ی نازنین منو پیدا کنی ... آها اون دونه های تسبیح رو هم پیدا می کنی ...

آسمان دو چشمش گشاد شده بود و داشت به امیرحسین خیره نگاه می کرد ...

امیرحسین چشمش چرخید روی قیافه ی مستاصل آسمان که از قرار ، با مزه هم شده بود و بعد سر تکان داد به علامت سوال ...

– چیه ؟ سوالی هست ؟

آسمان لب های از فرط تعجب خشک شده اش را کمی به هم زد...

– من .. تو کیسه ی آشغالو بگردم ؟! ...

امیرحسین به دانه ی تسبیحی نگاه کرد که کنار پایه ی تخت پناه گرفته بود و خورده نشده بود و سر تکان داد ...

– آره خوب ... می خوای من برم جات بگردم تو کیسه ی زباله رو !....

آسمان همانطور متعجب ایستاده بود و زبانش به کلمه نمی چرخید و امیرحسین ابروانش را داد بالا و ماگ را از دهانش فاصله داد و در همان حین قهوه ی تلخ را قورت داد

– خوب که یادم میاد فریبا دیروز باهاش یک موش سیاهم گرفت ... مرتبم باهاش انباری رو تمیز می کنه و با اینکه خیلی سمپاشی می کنه بازم هر روز یه دو سه تا سوسک بالدار قهوه ای می گیره و همه تو اون کیسه مدفون شدن ..

بعد هم به صورت مثل میت سفید شده ی آسمان خیره شد ...

– مراقب باش جسداشون آزرده خاطر نشن اگرم دیدی یکیشون بر حسب اتفاق زنده مونده حتما قسمت نبوده بمیرن با احترام راهیشون کن تو حیاط ! ...

آسمان ، دهان باز مانده داشت و قیافه ای جری مانند ! ... امیرحسین پا روی پا انداخت ...

– چرا نمیری شروع کنی ؟!

آسمان کمی اعتماد به نفس گرفت ...

– الان شروع می کنم همین الان ...

امیرحسین چشمش روی دستان مشت شده از عصبانیت آسمان چرخید و بعد آمد بالا و رفت داخل قهوه ای هایش ... چقدر امروز عصبانی بود ؛ حق دارد ؟ نه حق ندارد ؛ وقتی هنوز سوالی نپرسیده که باید بپرسد که حداقل دلائل امیرحسین را بشنود ؛ بعد اینطوری با این طرز وقیحانه شمشیر از رو ببندد و عادت کرده بدون دادگاه حکم ببرد و اگر برسد داخل خانه و زندگیش که واویلاست و حسابش با کرام الکاتبین و اصلا ...

باز وسط افکارش نفهمید کی آسمان رفت بیرون و تنها صدای کوبیده شدن درب اتاقش را شنید که همزمان صدای لرزش پنجره ها هم آمد ...!

امیرحسین لپ تاپش را باز کرد و صورت جلسه های یک ماه اخیر را مرور کرد و تقاضا های رسیده و ایمیل های دیروز را ... بعد یادش افتاد وقتی از تماشای یک سوسک مرده وحشت دارد ، چطور دارد مو به موی آن کیسه ی زباله ای که توصیفش را شنیده ، می گردد ؟! .. بعد ایمیل مهران را دید و می دانست مثل همیشه دفترچه ی خاطرات روزمرگی هایش بود ؛ عادت داشت هر روز که دلش از دیگران پر بود می رفت و می نشست پشت لپ تاپش و یک ایمیل پر از شر و ور برای امیرحسین می نوشت و امیرحسین حتی یکی از این فایل های فشرده شر و ور های مهران را نخوانده بود و تنها اسپمشان می کرد و نخوانده می دانست گله از زن و زندگی مهران یعنی به قول آسمان ، ناشکری و خواندنش هم قباحت داشت برای منش حاج محسنی اش ... همین به سنگ صبور بودن برای مهرانی که هنوز بزرگ نشده بود راضی بود و اصلا

حوصله ی نصایح و گوش دروازه وار مهران را پر از جملات تاثیر گذار کردن ، نداشت که از هر چه بدش می امد همین کلمه بزرگ نصیـــــــــــــحت بود ... تنفر از این کلمه تا به حدی بود که هر از گاهی اگر ناخواسته ، زبان خودش به این کار عجیب می گشت ؛ مدت ها زبان به سرزنش خودش می گرداند تا یادش بماند دیگر کسی را نصیحت نکند ...

به ساعتش نگاه کرد ... یک ساعتی گذشته و خبری از آسمان نبود ، نکند از ترس سکته کرده ؛ انباری ته حیاط جنوبی بود و اگر بلایی سرش می آمد و فریبا حواسش نبود و اصلا یادشان رفته باشد آسمانی هم در کار است چه ؛ بعد به خودش نهیب زد نه او پوست کلفت تر از این حرف هاست وگرنه همین یک ساعت پیش بعد آنهمه آسمان ریسمان بافتن ، یکبار بر می گشت می گفت : غلط کردم ببخشید ... نه اینکه بر و بر نگاه کرد و گفت : می رم ؛ خوبم می رم !! ...

در باز شد و فریبا با یک سینی پر آمد داخل و سرش را به نشانه ی سلام و احترام تکان داد و مثل همیشه مسکوت ، تنها میز را پر کرد و از اتاق خارج شد و در را بست ... انگار داخل دلش بلوایی شده بود ؛ باز جای نفس کشیدنش را یکی گرفته بود ؛ لپ تاپ را بست و رفت سمت میز و نشست روی اولین صندلی که جایگاه او بود و دستش رفت سمت بشقاب و برگشت ... چرا خبری نبود و دست آخر مستاصل بلند شد و رفت سمت در ...

دارم میرم سفر آخر هفته ای اگر احیانا لپی رو بردم که میام پیشتون و پست داریم ولی اگر نبردم و عمرم به دنیا نبود و بر نگشتم حلالم کنید ... دوستون دارم زیاد الان حس کسی رو دارم که داره وصیت می کنه شاد بمونید ... هرگز به ذهنتون افکار منفی رو راه ندید ... یادتون بمونه خدا قشنگتر از چیزیه که فکرشو کنید و قادر تر ... همه ی سختی های زندگیتونو بهش بسپارید و شب رو راحت بخوابید ... یادتون نره خندوندن دیگران شاد کردن دیگران و آروم کردن دیگران یک عبادته ..... الان وصیت کردم فکر کنید اگر لپی بیاد هر شب میام میگم سلام وصیته باشه همینجا بالاخره بعد از سی سال میرم اون دنیا دیگه ... بعد بازماندگان می خونن شب که نخوابی میشه این جنون مغزیم عود کرده

درب انباری را که باز کرد دید پسرهای خانواده موکلیِ همسایه ، کنار کیسه زباله در حال گشتن اند ... یکیشان گفت...

– من یکی پیدا کردم هورا من یکی پیدا کردم ... آن یکی گفت ...

– جر نزن فرزین اصلا اگه راست میگی بده ببینم ...

فرزین نام ، دانه ی گرد گرفته ی کف دستش را تمیز کرد و نشان برادر بزرگ ترش داد ...

– بیا ببین ببین راست میگم ؛ مال من شد ؛ ده تا دارم می برم حالا می بینی ...

امیرحسین که از تصویری که می دید گیج بود ؛ تک سرفه ای کرد و پنج پسر ، سرشان با صدای امیرحسین برگشت سمت در و از بین پرز ها و گرد و غبارهایی که وسطشان چنبره زده بودند تقریبا پریدند هوا و زود ایستادند و خودشان را مرتب کردند و پاهایشان را جفت و با چشم های گشاد شده دست هایشان را گرفتند کنار کمرشان و ترس از سر و رویشان می بارید وقتی با من و من گفتند...

– س سس لام ...

امیرحسین کمی مکث کرد که این ترس ریخته داخل چشم ها و چهره اشان را نمی توانست هضم کند که مگر جن دیده اند؟

– شما ...

قبل از آنکه امیرحسین جمله اش را حتی شروع کند و دم تازه ای بگیرد شروع کردند ...

– من فرزینم

– منم فرامزم

– منم فربدم

– منم فریدم

– منم

هنوز آخری اسمش را نگفته بود امیرحسین دستش را گذاشت روی بینی اش و با حرص گفت

– هیسسسسسسسسس

بعد که هر پنج پسر ، زبان به کام گرفتند و دوباره ترس ریخت داخل چشم هایشان ، امیرحسین دست هایش را برد پشت کمرش و قفلشان کرد ...

– شما اینجا چی کار می کنین ؟

باز شروع کردند تند و با عجله انگار کلمات می خواستند فرار کنند ...

– اومدیم کمک

– گفتن مسابقه است

– قراره از اینا جمع کنیم

و بعدش کف دست هایشان را نشان دادند و دانه های سبز تسبیح درونشان ، برق زد ....

– هر کی ببره ، یک کیک خوش مزه ، جایزه داره

– من بیشتر از همشون جمع کردم

– به خدا سر و صدا نکردیم

– از خواب بیدارتون کردیم ؟

– مزاحم شدیم ؟

– ببخشید

– آقا سر و صدای ما نبود این خونه کناریه داره بنایی می کنه سر و صدا راه انداخته

– آره آقا راست میگه ما فقط سرمون به کار خودمون بود ...

– آقا بابامون خبر نداره که ما اومدیم تو انباری شما تو رو خدا بهش نگین ..

– آقا زندانیمون می کنین حالا ...

پسر بزرگ تر که فربد بود سقلمه ای داخل پهلوی برادر کوچکترش زد ...

– ساکت باشین مگه اون خانومه نگفت آقای خونه از پر حرفی خوشش نمیاد !

بعد فرامرز نام ، مثلا پچ پچ کرد ...

– آره گفت امروز خیلی عصبانیه حرف نزنین دیگه ...

– آره ساکت باشین هیس

– تو که بیشتر حرف می زنی خوب ساکت باش..

– کی من حرف زدم از همون اول گفتم ساکت باش تو هی حرف زدی ...

– اصلا به توجه دوست داشتم ...

امیرحسین که دیگر حریف این پنج گربه ی موکلیِ وراج نمی شد دوباره داد کشید...

– گفتم هیـــس!!!!

دیگر هر سه به گریه افتادند و صدایشان رفت هوا و امیرحسین مات مانده بود که کاری نکرده و حتی دستش هم به جانشان نخورده و دلیل این گریه های وحشتناک را نمی داند و خواست آرامشان کند و زبانش به کلمات نمی چرخید که صدای آسمان از پشت سرش امد ...

– چی کارشون کردین طفلای معصومو ؟

امیرحسین سرش برگشت سمت صدای آسمان و در همان حین آسمان از کنار امیرحسین رد شد و رفت سمت پنج پسر موکلی

– نترسین بچه ها من اینجام

فکر کرد الان او بلمیس است (در افسانه ها آمده هیولایی بی سر است) و آسمان ، قدیسه ی منجی ، لابد و بعد سرش را به سمت آسمان برد و ابرهای سیاه پر را دید و احتمال برف داد در ذهنش که صدای آسمان شنیده شد ...

– به اینا چی کار دارین آخه ؟ ...

امیرحسین سرش از ابرهای سیاه، پایین آمد و نگاهش روی قیافه ی حق به جانب آسمان گشت و گیج گفت

– من کاریشون نداشتم اصلا گذشته از این حرفا .... اینا اینجا چی کار می کنن ؟ ...

آسمان قیافه اش از صرافت اعتراض افتاد...

– هوم ؟

امیرحسین که بار مثبت قیافه ی آسمان را در حال افول دید ؛ انرژی و اعتماد به نفس گرفت و تک سرفه ای زد ...

– میگم اینا اینجا چی کار می کنن تا اونجایی که یادم میاد شما قراره اینجا نشسته باشی ...

آسمان نگاهش را کشید تا پسر هایی که انگار پشت سرش پناه گرفته بودند که بلمیس آدم خوار ، نخوردشان لابد و بعد گفت ...

– شما نگفتین من خودم پیدا کنم شما فقط گفتید کلید و دونه های تسبیح رو پیدا کن ... خوب منم دارم پیدا می کنم دیگه ...

امیرحسین انگشت شستش را با دست دیگر پشت کمرش فشار داد ...

– من دقیقا گفتم برو بشین تو انباری و اونا رو پیدا کن ...

– اصلا واسه شما چه فرقی می کنه شما اون دونه های تسبیح و اون کلید رو می خواین دیگه دارم پیداشون می کنم اصلا شما اینجا چی کار می کنید ؟

بعد زیر لب و نامحسوس ادامه داد ...

– جایی که باید باشه نیست بعد ... !

امیرحسین بلند و محسوس جواب داد ...

– بله ؟ !!

– هوم !

سر آسمان بالا امده بود و بعد که قیافه ی امیرحسین را دید نگاهش را چرخاند سمت پسر ها ...

– خوب ببینم کی چی و چقدر جمع کرده ...

پسر ها هنوز داشتند چپ چپ به امیرحسین نگاه می کردند و بزرگ ترینشان که انگار شجاع تر بود کف دستش را باز کرد و یکی از آن پشت داد زد

– پیدا کردم پیدا کردم ؛ اینم کلید دیدی بردم هورا ... هورا ... هورا ...

آسمان می خندید و به پسر در حال بالا و پایین پریدن نگاه می کرد و انگار آن چهار تای دیگر چندان راضی به نظر نمی رسیدند که با اخم و تلخ به برادر کوچکشان خیره شده بودند و زیر پوستی می گفتند باز با هم تنها می شویم ... !

یکی از پسر ها زد زیر گریه و آسمان یکهو سرش مثل فنر برگشت سمتش ...

– چی شد عزیزم ... چرا گریه ؟

امیرحسین زیر لب گفت ...

– مثه بوقلمون تا کیش از کیشمیش می شه وق وق می کنن

و آسمان شاکی سرش را بالا کرد ...

– بوقلمون وق وق می کنه آقای بهاروند ؟ !

امیرحسین که اوضاع را خراب دید دندان هایش را جفت کرد و دمی گرفت و به کارتن های بالای هم تلنبار شده ی گوشه ی انباری نگاه کرد ...

– خوب نه قور قور می کنن !

آسمان همانطور خیره نگاه می کرد هنوز و امیرحسین وقتی چهره اش را دید به اشتباه بودن جوابش پی برد ...

– خوب بوقولو بوقولو که می کنن

اینبار بچه ها هم نگاهش می کردند و زیرپوستی می خندیدند و امیرحسین کفری گفت ...

– اونم نه ؟ ... خوب بَقولو بَقولو که دیگه می گن ... نه ؟!

لبخند آسمان هم کشیده شد و بعد رو کرد به هر پنج پسر موکلی ...

– کارتون عالی بود و جایزه ی خوبی دارید امروز ....

بعد هم به امیرحسین اشاره کرد...

– آقای خونه قراره بهتون اون جایزه رو بده نمی دونستین آقای خونه خیلی بچه ها رو دوست داره و مهربونه ... اونقدر که می تونه حتی به بچه های اینقدری کولی بده ...بعدشم مهمونتون کنه خونشو یک کیک خیلی خیلی خوش مزه با هم بخوریم ...

امیرحسین چشم هایش گشاد شده بود و پسر ها نه اما ، داشتند جیغ می کشیدند ...

– هورااااااااااااااااااا

تا امیرحسین خواست حرفی بزند آسمان زد پشت کمر بچه ها و رفتند بیرون ...

حجمه ی هوای اسفند خورد به صورتش و در خودش جمع شد و نگاه آسمان را دید که برگشت سمتش و اولین دانه ی برفی که افتاد روی نوک بینی او و مژه ی بور آسمان ... بچه ها سرشان رفت سمت ابرها و آسمان ، دست هایش را به مثابه همه ی وقت هایی که می خواست امیرحسین را از جبروت مردانه اش بکشاند به خواستن های افسار گسیخته ی قلبش ، دستانش را صاف قفل کرد جلوی کمرش و یک قدم آمد نزدیک ...

– اوم !...

امیرحسین منتظر ماند ؛ امروز به جز اخم و عصبانیت و دعوا از این جوجه ی مقصود خاصی هنری ندیده بود و این چهره ی عوض شده چیزی داشت ورای این چند فاکتور ... آسمان سرش را انداخت پایین و لب هایش را خورد و دوباره سرش را بالا کرد و با انگشت اشاره ، گردن امیرحسین را نشان داد...

امیرحسین به یقه اش نگاه کرد ...

– چیه ؟ ... یقم مرتب نیست ؟

آسمان آب دهانش را قورت داد و خواست حرفی بزند ؛ ولی کلمات روی زبانش نمی آمدند لابد که فقط سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و انگشت کشیده و کوچکش را افقی روی گردنش حرکت داد ...

امیرحسین فکر کرد و بعد اولین جمله ای که به ذهنش رسید را انداخت بیرون ...

– می خوای پخ پخم کنی یا سرمو ببری احیانا ؟ !

اینبار آسمان لبش به خنده باز شد و قهوه ای هایش به برفی خیره شد که در حال تند شدن بود و زبانش بالاخره به کلمه چرخید ...

– گردنتون سردش میشه !

امیرحسین نگاهش رفت پی نقطه ای نامعلوم ، داخل برف های رقصان که سبک و بی وزن می رفتند تا روی زمین زیر پایش ، قربانی حرارت اتمسفر دورشان شوند ... بعد فکر کرد گردنش ، سردش است ؟ و آسمان به فکر سرمای گردن او بود ؟

صدای جیغ پسر های برف ندیده ی موکلی می آمد و بعد آسمان ...

– من براتون ...

امیرحسین ناخواسته جمله ی آسمان را شکست ...

– سه روز پیش یه شال هدیه گرفتم از این به بعد میندازم دور گردنم گرم شه .... خوبه ؟

بعد فکر کرد خیلی خوب است که نگران سرمای گردنش است و خیلی خوب است که دیگر نگران نمی شود شالی که صدیقه داده ... مکث کرد بعد با خودش گفت : خوب آسمان که نمی داند صدیقه داده ... به او می گوید ؛ نه اصلا نمی گوید ؛ یکی داده و اصلا به او چه که کی داده و او نگران بود و ...

– کی هدیه داده اقای بهاروند ؟

وسط افکارش گفته بود و نگاهش قصد مچ گیری داشت ولی متعاقبش ادامه داد...

– نکنه برادرتون برگشته آره ؟

قهوه ای هایش مملو از ذوق بود و امیرحسین دلش نیامد با یک راستِ بی انصاف بزند تمام توشله های براق داخل نگاهش را خورد کند ...

– نه پست کرده به مناسبتِ ...

– به مناسبت چی ...؟

امیرحسین برای فرار از هر سوءِ تفاهم احتمالی ، بدون هیچ مکثی گفت :

– تولدم !

آسمان کمی اخم کرد از سرِ گیجی و انگشت سبابه اش را برد سمت لب هایش ...

– شما که گفتین متولد مهرید ؟ الان اسفنده ...

امیرحسین تمام بذاق دهانش را فرستاد پایین و نگاهش روی پسر های موکلی و شوهر فریبا که داشت گلدانچه های آسمان را با عجله می برد داخل گلخانه گشت ...

– نه تولدم نه ...

– خوب پس مناسبتش چی بوده ؟

– کریسمس آره کریسمس....

آسمان کمی فکر کرد و بعد با گیجی مضاعف گفت ...

– ولی از کریسمس مدتیه گذشته الان ؟

امیرحسین نگاهش کرد ...

– واقعا ؟ !

آسمان سرش را به علامت تایید تکان داد ...

– آره خوب ...

– آها حالا یادم اومد ...

داشت فکر می کرد مناسبت کوفتی را از کجا گیر بیاورد که یکی از پسر های موکلی نجاتش داد ...

– من کولی می خوام من کولی می خوام ...

آسمان هنوز داشت با قیافه ی گیجش به امیرحسین نگاه می کرد و امیرحسین میان بد و بدتر ، بد را انتخاب کرد ...

– خوبه من حاضرم ؛ بزن بریم ...

بعد هم نشست و پسر تپل موکلی پرید روی کمرش و دستانش را چفتِ گردن امیرحسین کرد و امیرحسین حس کرد تمام شُش هایش از کار افتادند و بعد پاهایش را مانند پاهای خرس تنبل ، انداخت دور کمر امیرحسین و بعد زیر لب غر زد : لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه ...

پسر موکلی دست هایش را چفت تر کرد و با پاهایش زد به پهلو های امیرحسین ...

– پاشو پاشو بریم ؛ رام ببر دیگه ؛ چرا نشستی ...

داشت فکر می کرد عجب توله های وحشی تربیت کرده ریش پروفسوریِ همسایه و همزمان آسمان توپید رویش

– آقای بهاروند پاشین دیگه بچه منتظره ...

تمام دور حیاط بزرگ جنوبی را کولی داده بود به چهار پسر موکلی و آن آخری از قد درازش شرمنده شده بود وگرنه او هم لذت سواری کردن بر روی شانه های پسر ارشد بهاروند را دیده بود و می خواست ...

به خودش که نگاه کرد یک مرد مفلوک اندر بند یک جوجه ی مقصود خاصی ، قابل مشاهده بود که از مردانگی و دوست داشتنی بودنش ذره ای نمانده بود و مانند موکلیِ همسایه شده بود که صبح به صبح خوابالود و پیرژامه پوش با آن ریشِ پروفسوری که خوب با هم مچ بود ؛ می رفت جلوی نانوایی که برای عهد و عیالش نان بربری تازه بگیرد ... لابد بعدش هم می خواهدکهنه ی بچه عوض کند و شیاف بچه بدهد تو و ... به خودش تف و لعنت فرستاد و ترقوه های دردناک روی ستون فقراتش داد کشید ...

آسمان داشت کیک را می برید و فریبا با یک سینی پر از چای دارچینی از آشپزخانه برگشت و در همان حین امیرحسین گفت

– کلید من کو ؟

آسمان کمی مکث کرد و چنگال داخل دستش توی هوا ماند و بعد یکهو دوباره لبخند زد و بدون آنکه به امیرحسین نگاه کند نیمه ی مربایی کیک را برید ....
– اینم مال شما ...

امیرحسین سرش را شدید تکان داد و ظرف کیک را به طرف آسمان کج کرد ...

– من از شیرینی و کیک خامه ای متنفرم

– چرا شیرینن خوش مزه ان...

امیرحسین کمر دردناکش را صاف کرد و تکیه داد و دست به بازو گرفت ...

– من ترجیح می دم ترش باشه تا شیرین ...

پسرهای موکلی داشتند می لنباندند و کوچک ترینشان انگار راه دهانش را گم کرده بود که تمام صورتش کیک خورد و خودش نخورد !

– اِ شما غذاهای ترش دوست دارید ؟

– آره خوب فسنجون ...

بعد باز درد در ستون فقراتش داد کشید و صورت امیرحسین از شدت درد جمع شد ...

فریبا کیسه ی آب گرم را گذاشت روی میز و مسکوت رفت بیرون و درب اتاق را بست ...امیرحسین نالان رفت سمت کیسه که آسمان از در آمد داخل ...

– خیلی درد داره ؟

امیرحسین کیسه را برداشت و رفت سمت تخت ...

– نه اصلا ... !!

آسمان یک قدم آمد جلو تر ...

– خوب پس چرا ناله می کنین ؟

امیرحسین خودش را با تمام درد کمر قوزشده اش انداخت روی تخت و صدای فنر ها و تشک درامد

– ناله نمی کنم دارم چه چه می زنم !

– اِ آقای بهاروند

امیرحسین کیسه ی آب گرم را گذاشت زیر بلوزش و دراز کشید و درد ، بین مهره های کمرش وول خورد ...

– بیاین اینم کلید ...

سرش را که بالا کرد ؛ زنجیر سبز کلید را دید و دستش را جلو برد و گرفتش ...

– تسبیح کو ؟

آسمان ، بند کیفش را روی دوشش تنظیم کرد...

– اونم امشب درست می کنم بعدا بهتون میدم ...

امیرحسین سرش را همانطور دراز کش ، تکان داد

– خوبه

– می تونم برم ؟

– نه !

بعد هم نیم خیز شد و

– بیا کلیدو ببند !

صدایی نیامد و امیرحسین کف دستانش را روی تخت و روتختی مخمل تکیه داده بود و بعد از سکوتی چند ثانیه ای ، سرش را برگرداند و قیافه ی سرخ شده ی آسمان را که دید حرفش را از سرِ شیطنت تکرار کرد...

– با توام بیا کلیدو ببند دور گردنم !! ...

بعد از فکر این بستن ، مایع سیال ، خودش را حجیم کرد و به در و دیوار کوباند و آسمان اما سر تکان داد شدید و با قهوه ای هایی که هی خاموش و روشن می شدند به زمین و پایه های تخت و لیوان خالی روی میز و گلدانچه ی سبز وسط نگاه کرد ...

دست آخر هم لب زد

– من باید برم دیرم شده ...

امیرحسین سرش را به سمت پنجره چرخاند و دراز کشید و داخل دلش غر زد و بعد صدای آسمان شنیده شد ...

– آقای بهاروند من دارم میرم بعد این بالشتو از روی زمین بردارید کثیف میشه ...

امیرحسین بی تفاوت جواب داد

– به سلامت ...

– بالشتو بردارینا ...

امیرحسین به دانه های برفی خیره شد که هنوز داشت می آمد و فکر کرد کاش می رساندش ؛ بعد کمر دردناکش آلارم داد که مگر می شود ؟

صدای در شنیده شد و بعد سکوتی سهمگین روی تمام دیوارهای ذهنش ، دوده ی تنهایی پخش کرد و کلید درون دستانش را مشت کرد و بعد برد سمت گردنش و خواست ببندتش که زائده ای اضافی زیر دستانش لمس شد ...

چشم چرخاند روی برامدگی گردنش و بعد کلید را فاصله داد و دید کنار کلید ، روی زنجیر سبز ، یک قلب کوچک نقره ای ... یک قلب براق نقره ای ... درست مثل خود آسمان ، ریزه میزه ... شفاف و اصیل .... تمام قد ایستاده بود و زل زده بود داخل تیله های امیرحسین و انگار داشت می گفت تمام شد آن تو در توی بی کسی هایت که من ، قلب کوچک آسمانم که در جواب آن انگشتری فیروزه ، برایت پیغام دارم ...

بعد لحظه ای را تصور کرد که آسمان با آن موهای قهوه ای لخت و صورت ظریف جوجه مانند نشسته روی کاناپه و این قلب شفاف را انداخته داخل زنجیر سبز ....

لبخندش به فراسوی تمام خوش بینی های این چند وقت اخیر ، کش آمد و بعد نفسی جاندار کشید و حس کرد برف امروز خیلی بارشش تند است و دوست دارد یک دو نفره عمیق داشته باشد زیرش و حیف این کمر درد لعنتی امانش را بریده ...

خوشی آمده بود زیر پوستش ... سرش را گذاشت روی بالشت و کلید و قلب که به هم می خوردند را گرفت بالای چشمانش... قلب کوچک شفاف ... ریزه میزه ی من ... بعد قلب را به لب هایش نزدیک کرد آنقدر نزدیک که مایع سیال دلش ، صورتی شد رنگ کفش های امروز آسمان ، امد کنار حلقش ولی طعم شیرینش خیلی خوب بود ... لب هایش که خورد به تن سرد قلب ، دلش هری ریخت پایین و بوسه ای محسوس را نثار شفافیت قلب ریزه میزه کرد و باز مایع سیال دلش ، حلقش را کیپ کرد ...

نفسی عمیق گرفت و چشمانش را بست و با خودش خواند

عمری به هر کوی و گذر گشتم که پیدایت کنم ...

اکنون که پیدا کرده ام ، بنشین تماشایت کنم ...

الماس اشک شوق را تاجی به گیسویت نهم ...

گل های باغ شعر را زیب سراپایت کنم ...

بنشین که با من هر نظر،با چشم دل ،با چشم سر ...

هر لحظه خود را مست تر ، از روی زیبایت کنم .....

صدای لودر خانه ی بغلی رفت داخل مجرای گوشش ؛ پرده ی صماخش را درید ؛ گوش میانی را نیز رد کرد و بعد لرزش پنجره ها خورد به استخوان چکشی و سندانی و رکابی و بعدش شیپور استاش را لرزاند و پس لرزه اش رفت داخل پیچ راه و مجرای نیمه حلقوی دالان و منافذش را به هم ریخت و کز کرد گوشه حلزون گوشش و دست آخر مغز ، فرمان باز شدن پلک ها را صادر کرد و امیرحسین به محض خوردن نیمچه نوری که از گوشه پرده ، می تابید درست مرکز قرنیه اش ، چشم هایش را جمع کرد و دستش رفت به سمت کلید یسنا و قلب ریزه میزه ی شفاف و جفتشان را در مشتش فشار داد و بعد از جایش با یک حرکت بلند شد و رکابی سفید تنش را کند و یکراست رفت سمت حمام ...

قطرات خنک آب راه گرفت روی بر و کولش و امیرحسین داشت فکر می کرد اکراد تا الان باید شب نامه ی فرانک را دیده باشد از قرار معلوم خیلی هم آبش با این فرانک و دم و دسته ی عرب ها داخل یک جوی نمی رود که مته به خشخاش زدن های امثال مقتدری هم راه به جایی نمی برد و حتی گوهر نژاد ، رییس وقت امور وکالت خارج از ایران پیزا هم با همه ی حرف های برش دارش نتوانست این پیر بیشه های ترسناک را قانع کند دست از سر به زیر کردن امثال فرانک بردارد یا همان امیر عبدالملک فارخ ...

اصلا به او هیچ ربطی نداشت که در میان تو در توی سیستم پیچیده دلال وار پیزا داشت چه اتفاقی می افتاد ولی هر چه بود و هست باید ریزش را جایی یادداشت می کرد ضروری به نظر می رسید دوباره مرور کرد ظاهر پیزا فقط یک صنعت نشر ساده است که انشعابات کارخانه ها و شرکت های طرف قرار داد را به عنوان یک زیر مجموعه ی بلامنازع با خود یدک می کشید و هر انچه به نشر مربوط می شد نظیر کارخانجات جوهر و کاغذ و آهن آلات و خرت و پرت های مورد لزوم راه اندازی اینطور کار ها و بدتر تمام دلال های صنعت مورد ظلم واقع شده نشر و همه ی این ها به عنوان پوشش نهایی و البته مستتری برای این مقوله برای پر کردن ذهنیت مردم عوام کافی بود گرچه آنقدر اسم پیزا رد نگذاشته بود بین معروفیت و یدک کشیدن برند و تنها برایشان همین کافی بود که طرف حساب هایشان بفهمند با که طرفند و این دم و دستگاه به ظاهر ساده که داخلش متعفن به دلالی ها و صادرات و واردات عتیقه جات های غیر قانونی و مخدر های هول ناک و مشروبات و داروهای غیر مجاز و مهر وزارت فرهنگ نخورده که از هر ده محموله نه تایش توسط سیستم امنیتی کشور حصار می شد و آن یک محموله ی دیگر برای اکراد کافی بود که در بازه ی زمانی خاص خودش بارش را ببندد ...

حوله پیچ از حمام امد بیرون ؛ صداقت گفته بود احتیاط شرط عقل است و این ، حکم همان یک محموله را داشت گویا ... داشت می رفت سمت آینه که پایش خورد به بالشت سفید مشکی روی زمین و در حینی که حوله را روی موهایش می کشید نگاهش کرد ؛ فریبا عادت به این بی نظمی ها نداشت آن هم بالشت ، احمق نمی دانست امیرحسین سرش را روی این وسیله می گذارد که روی زمین رهایش کرده؟ پس تمام مدت چه غلطی می کند؟

بعد به میز صبحانه نگاه کرد و وعده ی چیده شده ، غدد فوق کلیوی اش را تحریک کرد و اینکه فریبا آمده و میز را چیده و این بالشت لعنتی را برنداشته ، میزان ترشح ادرنالین خونش را به ماکزیمم درجه رساند و در حینی که خم می شد تا بالشت را بردارد زیر لب غر زد ...

– زیادی موندی وقتشه اخراجت ک...

بقیه ی جمله داخل دهانش ماسید وقتی چشمش خورد به زیر بالشت و ناگهان حرف دیروز آسمان ، داخل ذهنش بُلد شد ...

آقای بهاروند بالشت رو بردارید ا !

کادو پیچ پر از چسب را از روی کف پوش های تیره ی روی زمین برداشت و صدای خلش خلشش پمپاژ شدید شده ی قلبش را آرام کرد ؛ حوله از روی سرش افتاد و رفت و روی لبه ی تخت نشست و هنوز داشت به این مستطیل گلدار مملو از چسب نواری نگاه می کرد ...

آسمان ؟ هدیه ؟ به امیرحسین ؟ سورپرایز هایش هم یکهوییست .... آن از قلب شفاف روی زنجیر سبز و این از کادوی زیر بالشت ...

بعد آن معطل شدن ، پشت در امام زاده و آن عصبانیت های مضحک و تنبیه کولی دادن به گربه های موکلی ، هدیه مثل رنگین کمان بعد از طوفان و باران می مانست ... لبخندش کش آمده بود و تلخ بود تهش وقتی یاد این کشکمش عقل و قلب و صدیقه و آسمان می افتاد ...

دمی عمیق گرفت و حوله را روی گردنش فشار داد و بلند شد و رفت پشت میز صبحانه نشست و فکر کرد با فریبا هم هماهنگ کرده لابد که با وجود اینکه می داند امیرحسین چقدر سر این مسائل حساس است دست به بالشت نزده و زیر لب گفت : جوجه ی زرنگ مقصود خاصی و تلخ خندش کش امد و همزمان سیب زمینی و میگو سخاری را داخل دهانش گذاشت و مقدار زیادی جعفری و شاهی هم کنجش و بعد غر زد سبزی زمستانی را دوست ندارد که نعنا و ریحان ندارد و سبزی که بوی نعنا و طعم ریحان نداشته باشد به علف و یونجه بیشتر شباهت دارد ...

دوست نداشت بازش کند و می خواست این تصویر اولین هدیه روی ال ای دی مغزش حک شود که می خورد و نگاهش را می تاباند به کادو گلدار قلب مانند و اینهمه چسب را کجای دلش می گذاشت و حتم به یقین این هم جزو تنبیه امام زاده است که شاید باز کردن این خروار خروار چسب نواری دمار از اعصاب جیره مانندش در بیاورد و دل این جوجه ، خنک شود ...

صدای گوشی اش سکوت اتاقش را شکست و دستش را برد روی میز و برش داشت ؛ شماره ی آسمان بود و سریع وصل تماس را زد ...

–سلام آقای بهاروند ...

لبهایش ناخواسته به لبخند باز شد ...

– سلام ...

– دیدینش ؟

دلش کمی شیطنت می خواست !

– چی رو ؟ انباری که تمیز نکردی و همینطور ولنگار ولش کردی رفتی ؟

– هوم ؟!

باز بلمیس وجودش بیدار شده بود لابد ...

– کم کار شدی آسمان ...

– آقای بهاروند من خواستم تمیز کنم ولی فریبا خانوم نذاشتن ؛ گفتن این کار تو نیست و به جاش رفتم تو آشپزخونه رو رُفت و روب کردم ؛ باور کنید قصد کم کاری نداشتم ؛ منو هنوز نمیشناسید ؟ از کار کردن لذت می برم ؛ مگه میشه کم کاری کنم ؛ بازم اگر هنوز تمیز نشده خودم امروز بیام تمیز کنم ؛ اصلا دوست ندارم یکی اینطوری بهم انگ بزنه ؛ اونم من که تو تمام عمرم کار کردن خستم نکرده ؛ آقای بهاروند شما راجع به من چی فکر کردین ؟ خوب اصلا همین الان پا میشم میام اونجا !

لب امیرحسین ناخواسته کش آمده بود و گوشی را از دهاش فاصله داده بود و می خندید و بعد کمی دلش سوخت و آب روی آتش ریخت...

– قلب کوچیکت قشنگه ! ... این کادوِ بالشتیتم دیدم ...

سکوت ، پهن شد بینشان ...

امیرحسین نفسش را داد بیرون که خورد به دهنه ی گوشی و اکو داد کمی ....

– از کی از این کارا بلد شدی ؟ سورپرایز می کنی ! بالشت نازنین منو میندازی رو زمین ؟ از همه ی اینا گذشته ، راه دیگه ای نمی شد انتخاب کنی که بالشت من ، توش نباشه ؟!

سکوت جمع نشد و امیرحسین کادو را گذاشت روی میز و آب میوه ی پرتقالی را برداشت و یک جرعه خورد ...

– ضمنا انگشترت چرا دستت نبود دیروز ؟ ... نگفتی بالاخره ... می دونم دلخوری ... شاید حق داشته باشی شایدم نه ... ولی قرار نیست به محض دلخور شدن ، نشون پسر حاج محسنو بندازی دور ... یعنی اگر قراره بندازیش دور دیگه دستت نکن... و اگر دستت کردی دیگه درش نیار که اگر بار دیگه ببینم

انگشتت لخته و فیروزه ی توش نمی درخشه دیگه اسمتم به زبونم نمیارم و یادم میره آسمان ابری کیه و خطتت می زنم آسمان به همین راحتی ... کسی که بخواد با یک باد سبک ، تنه ی درختو ببره برای من ارزششو از دست میده ... پس دیگه نبینم جای خالی انگشتری رو که با ...

خواست بگوید با عشق که خوردش ...

– که با اون همه حرف و شرط دستت شد .... گرفتی آسمان ؟ ...

سکوت نشکست ... امیرحسین شک کرد که نکند کسی پشت خط نیست و این همه مدت مثل احمق ها دارد با خودش حرف می زند ؟

– الو ؟

– الو آسمان ؟

– الو نمی شنوی

– الو ...

– صدامو داری آسمان ؟

– الو الو الو

بعد گوشی را از گوشش فاصله داد و زیر لب غر زد ...

پ داشتم با کی حرف می زدم این همه مدت ؟

یعنی از اول قطع بوده ؟

بعد چند بار زد به دهنه ی گوشه و فوت کرد داخل قسمت فوقانیش و باز گذاشت کنار گوشش

– الو ...

که صدای ظریف آسمان آمد....

– سر کارم میذارین من این همه با ذوق تماس گرفتم حرف از انباری می زنین که رد گم کنین چرا دوست دارین مرتب آدمو اذیت کنین آقای بهاروند ؟

از همه ی حرف هایش فقط انباری توی ذهنش مانده بود ؟

اینهمه حرف خوب زد ؛ فقط یاد انباری و حرف انباری ؟

– معلوم هست اون پشت چی کار می کنی چرا جواب نمیدی ؟

– چی کار دارم بکنم دارم گوش میدم دیگه مگه نگفتین خوشتون نمیاد کسی وسط حرفتون بپره دارین پشت سر هم میگین الو اصلا فرصت نمی دید آدم جواب بده ...

آسمان

گوشی را که قطع کرد تا مدت ها چشمش روی بالشت سفید خودش ماند ؛ پنجره ، نیمه های شب باز شده بود ؛ هوای اتاقش سرد و شرجی و درد گلویش عود کرده بود ؛ زانوانش را بغل کرد و چانه اش را گذاشت رویشان و فکرکرد صبح قشنگیست و اصلا مهم نیست که آب گلویش را دردناک قورت می دهد و تمام استخوان هایش درد می کند و سرش دارد می ترکد و تمام سینه اش پر از عفونت است و قرص سرما خوردگی تمام شده ولی امروز ... صبح قشنگی دارد ... انگشتری فیروزه ی دستش را نگاه کرد و لب زد ...

– از این به بعد نباید شیطنت کنی و از انگشتم بپری بیرون و گم بشی ؛ می دونی چقدر باید به صاحبت جواب پس بدم ! ولی انگار باهوشی ها می دونی چه وقتایی گم بشی ؛ اصلا خوب شد که گم شدی این آقا پسر ، ادب شد و فهمید که آسمانم می تونه قهر کنه ؛ اصلا بعضی وقتا قهر کردنم خوبه ...

بعد یاد حرف مادرش افتاد :

– اگر قرار بود مردا با قهر کردن مرد بشن الان اینجا فردوس بود و زنا حوری بودن و آب تو دلشون تکون نمی خورد ... قهر فایده نداره وقتی مردا هنوز نمی دونن بعدِ آشتی نباید کار بدشونو تکرار کنن ...

بعد قیافه اش در هم شد و چانه اش را روی زانواش تکان داد و دستش را جلوی رویش باز کرد و انگشتان کوچکش را فاصله داد و انگشتری ظَریف فیروزه زیر تلالو نور درخشید و آسمان زل زد به انگشتری

– دوستِ دارم فیروزه ی من ... خیلی قشنگیا ... و خیلی باهوش ... تو رو بیشتر از صاحبت دوست دارم !

بعد هم خنده ریزش از ته دل شد و لبش تا آخرین حد مجاز کشیده شد ...

ولی حتی بعد قهر کردن که قهر هم نبود و امیرحسین فکر کرده بود قهر است ؛ دلیل نیامدن آنروز را نگفت و اینکه پشت در امام زاده معطل مانده بود و داخل سرمای اسفند همه ی سلامتیش رفته بود ، مهم نبود ولی لااقل باید می دانست چرا و اینکه امیرحسین باید یاد بگیرد اگر معذرت خواهی بلد نیست ؛ حداقل دلیل کارهایش را بگوید که کمی آرام بگیرد این دل .... دل دیوانه ی تنها ... دل تنگ...

بعد یاد آن شعری افتاد که آن روز بی دلیل آمد روی زبانش و بعد سرید روی گوشی و ارسال شد به امیرحسین و این وسط دل دیوانه ی تنها ... دل تنگ شرمنده اش کرده بود ...

مرتب از آن روز نیمه ی ایراد گیر ذهنش غر زده بود که دختره ی بی حیا ، شعر قحطه که هی دل می دهی قلوه میگیری ؛ خجالت نمی کشی دل دیوانه ی تنها دل تنگ ؟ هان ؟ بعد نیمه ی دلی ذهنش پاسخ می داد که اصلا بی منظور این شعر را فرستاده و دست از سرش بردارد و دیگر از این شعر های احساسی نمی فرستد و به خدا منظورش ابراز احساست نبوده و نیمه ی ایراد گیر ذهنش باز می زد داخل صورت نیمه ی دلی ذهنش و می گفت : آره تو گفتی و من باور کردم !

صدای سرفه های پدرش که هوا شد یکهو یادش آمد که داروهای پدرش تمام شده و تا موعد حقوقش خیلی مانده و باز باید حقوقش را از مقتدری بگیرد و آنهم زودتر از موعد و منت کشی و اصلا این مورد را دوست نداشت ؛ ولی حال پدرش مهم تر بود و اگر می توانست قرض ها را تمام کند و کمی از این همه حقوق را پس انداز کند بهتر می شد ولی قرضی که علی بالا آورده بود خیلی زیاد بود و بعد از آن همه دعوا و برو و بیای طلب کار ها و رفقای شرخرش عقلش مجاب شده بود قرض مردم ، واجب تر از پس انداز است و اگر علی می گذاشت وضع زندگیشان داشت خوب می شد و معلوم نیست این پول به قول خودش یامفت را کجا خرج کرده و چرا طلبش ته نمی کشد و دست آخر الحمد اللهی گفت و از جایش بلند شد ...

روز سه شنبه روز سردی بود برای اسمانی که خودش برای بقیه می بافت و تن خودش یک بافت نازک آنهم بافته ی دست مادرش بود سه سال پیش که هنوز حوصله و جان اینطور کارها را داشت ؛ اتوبوس را پیاده شد و خیابان شهید باکری را قدم زنان و با احتیاط پیاده رفت بالا و فکر کرد تند تر برود حتم به یقین با سَر ، سُر می خورد روی این برف هایی که تکه یخ های قطبی شده اند ... چشمش افتاد به شیرینی فروشی آسیا که هر وقتی از جلویش رد می شود چشمش به زبان ها می افتاد و دلش قنج می رفت از بین تمام شیرینی ها همین شیرینی زبان قدیمی را دوست داشت که رویش برشته و قرمز و آب انداز دهان باشد و کشیده باشد درست مثل انگشت های امیرحسین ... بعد فکر کرد مثال بدی بود ...

از جلوی املاک آجری هم گذشت و رسید به مجتمع هفت طبقه ای که روی سردرش نوشته بود بلور زرد ... دفتر کاری مقتدری سه طبقه بالاتر بود و از وقتی آمده بود اینجا اصلا نفهمیده بود که دقیقا باید چه کار کند و مرتب یا در کتابخانه ی دفتر ، کتاب می خواند و یا برای خالی نبودن عریضه می رفت و علارغم میل باطنیش به درب زرشکی دفتر مقتدری چند تقه ای می زد که چند کارمندی که توی هم می لولیدند برعکس شرکت خالی از سکنه امیر حسین چپ چپ نگاهش می کردند که این سیاهی لشگر وقتی می داند کاری اینجا ندارد چرا هر روز سر وقت می آید و سر وقت می رود ...

کیفش را روی جالباسی زرشکی و ظریف روی دیوار جاسازی کرد و داشت مقنعه اش را درست می کرد که صدای مقتدری پشت سرش آمد ...

– قهوه می خوری ؟

آسمان سعی کرد بخندد و بعد فکر کرد کاش امیرحسین هم به همین اندازه وقار و ادب داشت و گاهی او را به یک قهوه ی خالی دعوت می کرد بعد نیمه ی دلی ذهنش جواب داد : گربه ی کوری آسمان ؛ اینهمه با هم صبحانه خوردید در خانه پدری اش ... یا آن کیک خوش مزه که دور هم خوردید آنها چه

بود که جلو چشمت را نگرفتند و نیمه ی ایراد گیر ذهنش خواست جواب دهد که مقتدری از کنارش رد شد و رفت سمت قهوه جوش و دو فنجان از روی گیره های زرشکی رنگ برداشت و همانطور که قهوه می ریخت درست مثل یک ایرانی اصیل و موقر ... همانطور هم گفت :

– صبح با دکتر حرف می زدم از حال مادرت پرسیدم گفت حالش رو به بهبوده ...

بعد دو فنجان قهوه را گذاشت داخل سینی و امد سمت کانتر و گذاشتشان و خودش هم نشست روی صندلی پایه بلند زرشکی ...

– بشین ...

آسمان داشت فکر می کرد خوب است که حال مادرش رو به بهبود است ولی چرا هر وقت با او حرف می زند صدایش از همیشه خسته تر به نظر می رسد اما نه... خودش هم می گفت : اینجا خیلی به من می رسند ... مقتدری فنجان قهوه اش را برداشت ...

– میگم حالا که حال مادرت بهتره ، بهتر نیست ما هم به خودمون برسیم ... من از مادرت تو رو خواستگاری کردم ...

آسمان داشت نگاهش می کرد ...

– مادرت گفت به من افتخار می کنه ...

هنوز داشت فکر می کرد خوب است که حال مادرش رو به بهبود است حالا هر چقدر هم چهره اش داخل اسکایپ رنگ پریده و نزار به نظر می رسد حتما ایراد از انسرینگ گوشی مقتدریست ...

– آسمان دیروز با برادرتم حرف زدم ...

با عباس حرف زده بود ؟ یا ...

– علی آقا خیلی مرده ... خیلی آقاست .. خیلی ...

با علی حرف زده بود راجع به چی ؟ ! ...

– اونم راضی بود به این وصلت ... آقا مصطفی هم که حسابش جداست با هم یه استکان چایم خوردیم دوباره ... بازم گفتم که اگر لازم باشه خونه رو بفروشیم یه خونه بهتر بخریم اونجا زندگی کنین گفت نه اینجا پر از خاطره است ...

پدرش همیشه خاطره ها را بیشتر از لذت حال دوست داشت ... مثلا فلان پاکت سیگار را نگه می داشت چون فاطمه جانش یا همان گلی خانوم از داخلش سیگار را کشیده بیرون یا اگر استکانی ترک می خورد می گذاشت داخل گنجه ی انباری بماند که یکسال اول ازدواجش با همین استکان ها با هم دو نفری

داخل حیاط چای می خوردند و وسط نداری های زندگیشان لذت عشق به هم را می چشیدند و دنیایشان بهشت بود و تمام بدبختی هایشان وقتی شروع شد که بچه ها آمدند و خرج رفت بالا و دیگر از پسش بر نمی آمدند و هیچ وقت این اخری را نگفته بودند ولی آسمان نتیجه گیری اش همین بود وقتی همیشه پدرش یاد و خاطره ی عشقولانه های فاطمه جانش یا همان گلی خانومش را تعریف می کرد و گل از گلش می شکفت و بعد که به زمان امدن او و علی می رسید؛ آه از نهادش بلند می شد و همیشه هم اینطور وقت ها دل آسمان می گرفت و مادرش همیشه می خواست از باقی گفتن های مصطفی خان جلوگیری کند که وسط خاطره تعریف کردن ها همیشه بحث را می کشید به اینکه سر یک ماهگی آسمان خیلی غصه خورده چون آسمان به حرف نمی آمده و همه اهل محل می گفتند شاید آسمان لال بماند و بعد پدرش از آه می رفت تا به خنده

مقتدری فنجان خالی را گذاشت داخل سینی روی کانتر ...

– خوب آسمان ؟

چشم آسمان به فنجان خالی بود...

– بذارید یه وقت دیگه بذارید حال مامانم بهتر شده از بیمارستان بیاد بیرون بعد ؛ باشه ؟

تقصیر او نبود تقصیر امیرحسینی بود که روز نشان کردنش گفت هر چه مقتدری گفت بگو چشم و به موقع از این دخمه ی حرام راحتت می کنم و حساب کار این لقمه بزرگ خور را می گذارم کف دستش و پس تقصیر آسمان نبود و او فقط داشت اطاعت می کرد ...

مقتدری ، افسرده نگاهش کرد

– پس هنوز باید تشنت بمونم آره ؟

آسمان داشت ناخن سبابه اش ر ا با ناخن شستش می پراند و صدای تیریک تیریک می داد ...

– آسمان من دارم می میرم بدون تو ... تو وقتی هستی من آرومم وقتی نیستی دیوانه میشم خراب میشم می فهمی دختر ... من می خوامت...

فعل آخر را آهسته گفته بود و سرافراز پسر تقریبا بیست و دو ساله ی اتاق بغلی در حینی که می رفت داخل دفترش سرش برگشت و نگاهی گذرا به ریخت و قیافه ی آسمان انداخت و حتما داشته فکر می کرده همچین هم آش دهن سوزی نیست که مدیر عامل شرکت دارد خودش را می کشد لابد..

آسمان دوست نداشت عبارات لخت مقتدری را بشنود ؛ برخلاف امیرحسین که محبت هایش هم در لفافه بود و هرگز نمی فهمید کی ابراز محبت می کند و کی مسخره می کند و کی خلوت می کند و کی سر کارش می گذارد ، این یکی خیلی رک محبت می پراند و این خیلی رک پراندن اصلا از نظر آسمان خوب نبود ...

– آقای مقتدری من باید امروز زود برم .. شما هم که تو دفتر به من یه کار خاص نمیدید سرم یه جا بند شه میشه زودتر برم ؟

مقتدری هنوز بِر و بِر نگاهش می کرد و کمی سرش را پایین و نزدیک تر آورد ...

– کار خاصت دوست داشتن منه ... دیدن منه... قبول کردن منه ... من نمی فهمم آسمان چرا نمی تونی شانسی که هی داره میگه منو بچسبو ببینی ... من یه سرمایه داره توپم می تونم زندگیتو از این رو به او رو کنم نمی خوام پز پولمو بدم به خدا ؛ فقط دارم میگم همه چی برات فراهم می کنم همه چی ... فقط دلتو بده دستم ؛ بذار ازدواج کنیم بریم ماه عسل ترکیه تو سواحل آنتالیا واسه خودمون بچرخیم و حال کنیم و لذت ببریم بذار دنیا رو نشونت بدم اونقدر به پات عشق بریزم که سیراب شی اونقدر عاشقت بمونم که کور شن حسودا ... سر تا پاتو مارک می پوشونم ؛ خودتو برند می کنم تو بهترین کشور ، مدلت می کنم اصلا بازیگر میشی با این چهره ی زیبا می تونی خیلی زود سری از سرا در بیاری و بشی یه سوپر استار ... بعد پولت از پارو بالا بره ... خودت بشینی فکر کنی آفرین خوب کاری کردم ... آسمان من الان مثل یک تشنه ام که کنار برکه ام و نمی تونم دست دراز کنم بدون اجازه ... اجازه بده حالا که همه خونوادت راضین اجازه بده ... تو رو خدا تو رو جون مادرت ... به چی قسمت بدم من دارم میمیرم بدون تو...

وسوسه شده بود ... آسمان دنیا ندیده و ندار و بی چیز و به قول امیرحسین جوجه ی مقصود خاصی که شاید برای خیلی ها هیچی نبود و مجبور بود تا ته عمرش جیره خوار امثال امیرحسین و بالایی ها باشد وسوسه شده بود و این به نظر خودش خیلی بد بود اگر پول و اعتبار و این دنیای زرین مقتدری را می گرفت و امیرحسین را می داد ....

رسیده بود خانه و کنار سینی بزرگ گرد مسی نشسته بود و سبزی پاک می کرد و هی با خودش می شمارد ...

– مقتدری مهربونه

– خوب امیرحسینم مهربونه

خدایا شکرت که من و عزیزانم سالمیم و در امنیت و آرامش نسبی ، روزگار می گذرانیم ... فقط یه کوچولو مرغ آمین بفرست پایین تا یه کوچولو آرزوهای کوچولومونو یه کوچولو براورده کنه تا قد بزرگیت شاد شیم ... نفرستادی هم ما رو به عنوان بنده های شکرگذار و سپاس گذار همیشگیت در لوح عرش ثبت کن ... قسم به عزت و جلالت می دونیم همه ی داشته هامون رو مدیون الطاف توییم ... می دونیم هر چی داریم و هر چی نداریم بنابر حکمت و علم توهه ... می دونیم اگر دلمون گرفته و گاهی مشکلات اذیتمون می کنه و هق هق می زنیم زیر گریه به خاطر جهل و عقل ناقصمونه که درک نمی کنه صد قدم اون ورتر این نداشتن میشه منفعت ... به جلالت قسم به بزرگواریت قسم بهت اعتماد داریم فقط یه کوچولو کم تحملیم... تو که بزرگی میشه خودت با روش های زیبای خودت شادترمون کنی ... بنده های حقیرت : سارا و عزیزانش

نیمه ی ایراد گیر ذهنش سریع پرید وسط قیاسش

– چرا مهربونه ؟ همین امیر حسین روزای اول مجبورت می کرد صبح تا شب تی بکشی و اخرشم با تحقیر و خفت پرتت می کرد بیرون همین امیر حسین بود که مرتب بهت انگ هیچی نبودنو می زد و همین امیر حسین بود که ..

– بابا ؟

صدای پدرش را که شنید از جایش پرید و رفت کمکش کند بایستد موقع نماز که می شد باید می رفت وضو می گرفت ...بازوی پدرش را که گرفت صدایش دوباره شنیده شد ...

– امشب مهمون داریم بابا یه دستی به خونه بکش

سر آسمان به سمت چهره ی رنگ پریده ی پدرش چرخید ...

– مهمون ؟

– آره بابا جان امر خیره ...

به امر خیر که رسید آسمان از خجالت دهان بست و فکر کرد نکند مقتدری ؟

امیرحسین

داخل باغ جاده ی قدیمی بابا نئومای سمت محله ی بیجاری ها برو و بیای پیزایی بود و اینبار همه برای قدم بزرگی آمده بودند که بعد چندین ماه کار طاقت فرسای امیرحسین برداشته شده بود... فرانک با شب نامه ی ۲۸ فوریه از دور آخر کنار رفت و جانشینش که ید بیضایی در اطاعت قربان گفتن داشت این روزها ؛ آمده بود وسط ... کسی که به قول خودش شیطان زندگیش شده بود صابکار این روزهایش و چاره ای نمانده بود جز اینکه تمام راه و چاه های پیزایی را بپذیرد و این وسط نانی را بزند به روغن که دوباره خون بهاروندی اش قوت بگیرد ...

گوهر نژاد جلوتر آمد و با لبخندی تحسین آمیز و تشویق کننده ، دست امیرحسین را محکم فشار داد و عمودی تکان داد...

– آقای بهاروند واقعا بهتون تبریک می گم شما شایستگیش رو داشتید امیدوارم بتونم همینطور شاهد رشد شما باشم تو این حیطه ...

کدام حیطه را می گفت حیطه دلالی و همه کاره و هیچ کاره پیزایی ؟ پشت بندش سه نفر که از پشت میز نشین های دوران فرانک بودند نزدیک شدند که مقتدری کنار گوشش زمزمه کرد

– این قاجار و اون یکی سمت چپم کرباسچی اگر کمی خرده گرفتن به کارت و ابرو بالا دادن و خواستن خط و نشون بکشن بابت فرانک به روت نیار پنجه تیزن این دوتا

هنوز می خواست حرف تازه ای بزند که همان قاجار نام با صورتی کشیده و عینکی ته استکانی و قدی که از قد مقتدری هم کشیده تر بود سرش را تکان داد و دستش را آورد نزدیک ...

– تبریک می گم آقا ؛ قاجار هستم مدیر تعاملات بین سازمانی هر خدمتی از دستمون بر بیاد برای جا افتادنتون دریغ نمی کنیم

بعد آن وسطی که اسمش را نمی دانست دستی را که به سیگار بود زد به شانه ی امیر حسین

– تبریکات صمیمانه ی بنده ی حقیر رو پذیرا باشید شاهنده هستم معاونت خرید و فروش مستعملات شرکت البته حکم زاپاس رو دارم و در مواقع اضطراری به کار میام ولی هر زمان به من نیازی بود اساعه خدمت می رسم و انجام تکلیف ....

کرباسچی اما نزدیک نیامد و حتی سلام نکرد و امیرحسین داشت فکر می کرد این یکی حکم آمریکا را دارد و آن قاجار حکم انگلیس ... کرباسچی شمشیر از رو بسته اما قاجار ساطورش را غلاف کرده پشت کمرش که به وقتش از پشت خنجر بزند لابد

موزیک لایت و خواننده ی زنی که آن وسط ها ، بلند ترکی می خواند و مردان سرخوشی که دورش زیر هاله ای از نور زرد و صورتی ، گیلاس به دست ، زبان به تحسین و ستایشش می گشودند و گه گاهی با او همنوا می شدند و آن طرف سالن ، رزم رستم و سهراب های مقتدری بود که مست و لایعقل از خاطرات پاریس تعریف می کرد و دختر های جوان و زن های متاهل و بی تعهد دورش قه قه سر می دادند و جلوی درب جنوبی کنار اتاقچه های خلوت کردن های گردن کلفت ها ، مهران و دختر اکراد دست به کمر در حال رفتن به یکی از اتاق های خالی بودند و امیرحسین داخل دلش غر زد : خاک بر سرت کنن مهران که وقتی می فهمی که دیگر دیر است ! و بعد سرش را دوباره برگرداند سمت آب نمای بزرگ و گیاه مسحور کننده ی بنفش و سفید دست راستش و اصلا به او ربطی نداشت دیگران چه غلطی می کنند و خیلی عرضه داشت غلط های خودش را پاک می کرد و وقتی یاد قیافه ی مثل پرنسس های ایتالیایی زن مهران می افتاد ؛ دلش می خواست واقعا یک بلمیس بود و رگ غیرت مهران را می درید و در همان حین یکی از حشم های مختص اکراد نزدیک شد و این مختص بودنشان با رنگ دودی کروانشان مشخص بود ؛ مختص های اکراد رنگ فرم مجزایی داشتند جلیقه ی آبی نفتی و کت و شلوار و کروات دودی رنگ

– جناب اکراد با شما کار دارن ...

بعد هم سرش برگشت پشت سرش و دستش را به سمت اکراد بزرگ دراز کرد و جای نشستنش که آن بالا بالاهای مجلس بود را نشان داد و امیرحسین با نگاه اکراد ، سری به نشانه ی احترام هر چند پوچالی تکان داد و گیلاس را روی میز رها کرد و از جایش بلند شد ...

در راه داشت فکر می کرد جای فرانک را گرفتن ، خودش یک سر قضیه است که باید برایش پایکوبی می کرد و مثل بدن نرم خارپشت بود و سر دیگرش می رسید به روی خارپشت که تیغ داشت و هر لحظه امکان داشت با هر احساس خطری به سمت او پرتاب شود و به خودش نهیب زد که مبادا جو در راس یکی از اهرام ثلاثه پیزا نشستن او را از هدف اصلی منحرف کند ... اکراد هنوز داشت نگاهش می کرد که

امیرحسین رسید و در اولین قدم نزدیک شدن ، دست پیر مخوف را گرفت و دیگر عادی شده بود بوسیدنش ...

– سلام آقا و ممنون بابت لطفی که به بنده داشتید ...

خواست بگوید بنده ی حقیر مثل آن شاهنده که لفظ قلم حرف می زد اما زبانش نچرخید ...

اکراد نیشش باز شد و رضایت از وجنات دندان های مصنوعیش می ریخت و وسط خندیدنش تازه امیرحسین دندان طلای سمت چپش را دید

– پسر اقتصاد دان بشین ...

امیرحسین نشست و اکراد اشاره کرد به مختص هایش که پذیرایی کنند و خودش هم شروع کرد به پک زدن پیپ چوبی دستش ...

– دادم سیاهه ی تمام دم دستیای فرانکو برات بیارن بعد مردن فرانک نوبت به گروهک دور و برش می رسه .. وقتی یک اکونومی مورچه رو منهدم می کنی تا وزیر و وزرای ملکه رو از تاج و تخت نکشیدی پایین هر آن امکان داره دوباره با یک ملکه تازه به تخت نشسته ی خائن مواجه شی ... پس باید راه رو حساب شده و بی خطا و احتمال و خط مشی پر از حاشیه و اما و اگر طی کرد ... اینو گفتم که شک نکنی تو این راه ؛ نگی دستم به خون آلوده میشه و غیره ... این راه ، راه ترسو ها نیست هر کسی سر راهت باشه و حکم به نبودش صادر بشه و نکشیش می کشتت ....

رگ هایش خشک شده بود ؛ داشت چه می گفت ؟ امیرحسین آدم بکشد ؟ ... پسر ارشد حاج محسن بهاروند یک آدم را ... یک دو پا را ، یک انسان را ، از هستی ساقط کند او ؟ ... یک بهاروندی ؟ چه می گوید ؟ ...

– چند نفرو برات می فرستم ؛ اصلا مهم نیست خودتم بری یا بذاری آدمات این کارو با دستای خودشون انجام بدن ؛ مهم اینه که دستورشو صادر کنی ! ...

اکراد نفسی عمیق گرفت و چشم چرخاند دور و بر صحن بزرگ دورش و بعد با دست اشاره کرد به مختص هایش تا متفرق شوند و سرش را خیلی آورد نزدیک تر و در حینی که دست فرتوتش را می زد به دسته ی صندلی پایه بلند مشکی رویه مخمل ، گفت ...

– من تو چشات می خونم حرص این صندلی رو داری ....

– طمعشو ... دارم می بینم چطور دلت داره چراغ میده واسه گرفتن جای من ... از همون اولش دیدم تو خواهان این پایین مایینا نیستی و اصلا مرادت از همکاری با پیزا در حد تعریف و تمجید دو تا اداره جاتی بی جیره و مواجب نیست که اگر بود من بهت راه نمیدادم ...

حاج محسن می گفت گوسفند را که می کشی باید کمی به او آب بدهی و امیرحسین می گفت اصلا چرا بکشی حیوان زبان بسته را ؟ حاج محسن می گفت خدا گوسفند را آفریده برای قربانی و وقتی شاه می بخشه شاه قلی نمی بخشه و امیرحسین می گفت : خدا یکبار به ابراهیمش هدیه پیشکشی فرستاده و شما ها قرن هاست گوسفندها را قربانی می کنید ! و باز حاج محسن می خندید و چاقوی خونی را زیر آب حوض می شست و می گفت حرفای بزرگ تر از دهنت می زنی بچه ؛ تو رو چه به تفسیر آیه ها و کلام خدا و امیرحسین می گفت من کلام خدا را تفسیر نکردم من فقط گفتم این حیوان گناه دارد !

اکراد هنوز داشت می گفت ...

– کسی که طمع رسیدن به جاه و جلال منو داشته باشه باید طعم خون بره زیر زبونش ...

پدرش را دست بسته می بردند پای چوبه ی دار و هیچ کس برایش حتی تعریف هم نمی کرد که در آن ساعات نحس چه حال و روزی داشت شانه ی پدری که همیشه سعی داشت پناه زن و بچه اش باشد ؛ یسنا خانوم می گفت که پدری بلد بود و همسری نا بلد... خیلی وقت ها به این گفته ایمان می آورد که خوب پسر ها پدری بلدند چون پدری روی سرشان بوده که از وجنات و محبت هایش و پناه دادن هایش یاد بگیرند چطور شانه و سینه اشان را سپر درد های جگر گوشه هاشان کنند ولی همسری نبوده که یاد بگیرند ؛ همسری را باید از روابط بین پدر و مادرشان یاد می گرفتند که خوب ایرانی ها همیشه در سنت همیشه ی خدا غنیشان این مطلب سو می زند که روابط زناشویی و محبت ها جلوی بچه ها بداموزی دارد و شاید مرد های ایرانی از همین سنت نیمی غلط نیمی درست چوب نابلدی می خورند ...

که یاد نمی گیرند ؛ که حاج محسن یاد نداشت وقتی یسنا خانوم کل جمعه بازار را می گشت تا لباس یقه تور دار سفید کوتاه ، گیر بیاورد و بعد با جوراب های سفید ، ستش کند و موهایش را پیش مریم خانوم آرایشگاه مش می زد یک کلام بگوید زیبا شده ای و شاید کم ولی بوسه ای را نثار پیشانی اش کند ؛ که حاج محسن یاد نداشت حتی بعد خوردن غذایی که از صبح خروسخوان ، یسنا خانوم بار گذاشته بود و تا ۱۲ ظهر داخل زیر زمین نم دار کنار گاز ایستاده بود تا ته نگیرد و نسوزد و چاشنی کم نداشته باشد یک تشکر خشک و خالی بکند که خوشمزه بود که ممنون که لطف کردی ...

حاج محسن یاد نداشت حتی وقتی خاله صیاد و اصغر آقای خدا بیامرز می آمدند و گاهی اصغر آقای فرنگ رفته دست خاله صیاد را نوازش می داد و چشم های یسنا خانوم روی نوازش ها ، حسرت گرانه زوم می شد لبخندی محبت آمیز به صورت همسرش بپاشد و اصلا لبخندی ندیده بود که مخاطبش مادرش باشد ... حاج محسن از تمام همسری فقط خرید بیرون بلد بود و همبستری شبانه و شاید محبت داخل بستر که خوب اینها همه از روی غریزه بودند و همسری نبودند ...

امیرحسین داشت به خودش نهیب می زد باید خیلی چیزها یاد بگیرد اگر می خواهد مرد زندگی شود و بعد یاد گوسفند و قربانی و ابراهیم و اکراد و فرانک و گروه مافیایی حکم صادر شده افتاد و همانجا کنار نرده های پارک بهارستان افتاد روی پله ها و دو دختر جوانی که کتاب به دست در حال رد شدن بودند زدند به پهلوی هم و از بر و کول و خوش تیپیش تعریف کردند و اینکه بیحال است و احتمالا عاشق شده و یکیشان خواند اگر دیدی جوانی بر میله ای تکیه کرده آن یکی سر خوش گفت : بدان عاشق دختری زشت شده و گریه کرده ....!

مگر می شود امیرحسینی که قول مرد بودن را به حاج محسن داده بشکند و بشود آلت قتاله اکراد ؟

مگر می شود پشت کند به تمام سبقه ی خدا دوستی خانوادگی اش و بکشد ؟

مگر می شود در تمام جواب محبت های خدای آسمان ، دست رد بزند به امام زاده و برود امثال فرانک را بکشد ؟

مگر می شود امیرحسین بهاروند پسر ارشد حاج محسن بهاروند بشود یک قاتل ؟ آنهم قتل عمد ؟ از روی آگاهی ؟ از روی طمع ؟ از روی ترس ؟ از روی انتقام ؟ از روی هر مرگ و کوفت و کثافت و آشغالی که هست ؛ نه نمی شود نمی شود که امیرحسین دست به اسلحه ببرد و اینبار حرف صابکارش را گوش کند که اگر قتل کند دیگر خدای آسمان را نخواهد داشت که اگر خدای آسمان را نداشته باشد شاید دیگر آسمانی را هم نداشته باشد ...

که تازه یاد گرفته سوره یاسین را حفظ بخواند درست مثل همان سبک و سیاقی که یسنا خانوم ، کنار گاز می خواند و پیاز داغ ها را هم می زد و می گفت باید هر روز بخوانی ؛ یاسین هزار معجزه دارد . تازه یاد گرفته بود مثل آسمان بعد هر نماز واجبش ذکر بگوید . تازه می خواست به حرف آسمان گوش دهد و دیگر ممنوعه را در خلوت های درد هایش ننوشد . تازه می خواست برود امام زاده توبه کند . می خواست دیگر حتی در پارتی های مهران هم ظاهر نشود . همین یک ماه پیش که با آسمان رفته بودند خرید بذر نعنا و ریحان و یک گدا جلویشان ظاهر شد و امیرحسین رد شد و آسمان اسکناسی را روی دستش گذاشت و از قول مادرش گفت : تو وظیفه نداری قضاوت کنی تو وظیفه داری انفاق کنی و اگر قضاوت با امثال من و تو بود باید اول خودمان ، خودمان را به قضاوت بنشینیم و از آن روز ده ها بار به فقرا کمک کرده بود . جواب سلام ها داده بود . دیگر جواب سلام کسی را در هوا نگه نمی داشت و حداقل سر می جنباند

بعد این همه معجزه ی خدای آسمان ، بعد این همه تغییر ... حالا برود آدم بکشد ؟!

یک انسان را

نه یک گوسفند را

اکراد می گوید اکراد می گوید باید طعم خون برود داخل چی ؟ زیر زبانت ؟

باید برود ممنوعه بنوشد تا دیوانه نشده باید .... نه نباید

موهای سرش را مشت کرد و سرش را محکم کوباند روی میله ؛ یکبار دوبار ؛ درد نداشت ؛ درد ماموریت جدید آنقدر زیاد بود که دیگر عصب های جسمش درد را حس نمی کردند . آستانه ی دردش خیلی خیلی فراتر رفته بود ...

دهمین بار بود نه یازدهمین بار بود که سرش را کوباند روی میله . مایع گرمی میان فرق سرش میان موهای مواجش راه گرفت . مایعی نرم و گرم ؛ دوباره سرش را کوباند . نه نمی تواند آدم بکشد ولی اگر دست رد به سینه ی اکراد بزند اگر نکشد اگر این ماموریت را بی جواب بگذارد ؛ تکلیف بقیه ی چیز ها چه

می شود ؟ به قول مهران برای کسب اعتماد اکراد باید از هفت خوان رستم رد شد و خوان هفتمش اگر این باشد شکستن شاخ غول است برای امیرحسینی که حتی گوسفند را هم نکشته بود ...

پیشانیش گرم شد و جمعیتی دورش را گرفته بودند نمی دانست این مایع گرم چیست روی عضلات ابرویش ولی کاسه ی چشمانش پر بود از مایع گرم دیگری که انگار غلظتش کمتر بود ....

صداها قوی بودند و نبودند

– آقا بس کنید

– چی شده می تونم کمکت کنم ؟

– دیوانه است ؟

– نه به سر و ریختش نمیاد !

– یکی جلوشو بگیره الان خودشو می کشه ....

– خوب بکشه به من و تو چه بیا بریم یه شری میشه دامنمونو میگیره...

– آره بابا بیاین بریم بذارید تنها باشه ....

– برین دیگه تماشا نداره ....

دامنش را می گیرد ؟ مهرانه گفته بود در آن روز های آخر که کاسه ی چه کنم های بهاره داشت خفه اش می کرد

– آبجی چی کار کردی تو ؟

– آبجی تو با خودت با آیندت با زندگیت با ما چی کار کردی

– سیامک ؟

– اون پسره ی عوضی قاتل پدرمونه می فهمی ؟!

مهرانه لباس ها را روی بند پهن می کرد

– اون که رضایت داده بود اون که رضایت داد بابا رو دار نزدن خودش ، خودشو کشت . گردن سیامک ننداز

بهاره ماتش برده بود . امیر علی و فاطمه حالیشان نبود ولی امیرحسین می فهمید درک می کرد پدرش روزها بود زیر خاک بود و خودکشی کرده بود دردش را هیچ وقت نفهمیدند شاید خاطره ی تا پای چوبه ی دار رفتن .. شاید درد یسنا نداشتن ... شاید درد بی آبرویی ... شاید ... شاید .. .هزاران احتمال دور از یقین ولی خودش را کشته بود داخل سلولش و قبلش ، سیامک اکراد ، برادر عاشق مادر رضایت داده بود ؛ بعدِ همبستری مهرانه لابد که جسم مهرانه را گرفته بود و جسم پدر را داده بود ؛ گرو خوبی بود ؛ گرو کشی خوبی بود ....

امیر حسین موهایش را کشید

اصلا به آن روز ها که می رسید موهایش هم سنگین بود برای سرش ؛ مهرانه چادر را از سر انداخت و تاج موهایش را با شانه داد بالا و رفت سمت باغچه

– سیامک رضایت داد سیامک که آدم نکشته بابای ما کشته ؛ سیامک اگر رضایت نمی داد الان واسش تره هم خورد نمی کردم ولی اون رضایت داد رو حرفش موند

بهاره داشت زار می زد

– انگار یادت رفته برادر اون کثافت تمام زندگیمونو ریخت به هم ... برادر اون عوضی دل مامانو دزدید کاری کرد مامان برسه به مرز خودکشی برادر همون سیامکی که سنگشو به سینه می زنی می فهمی چی می گی مهرانه شدی مار تو آستین ؟ من از درس و دانشگام افتادم اونقدر این درد سنگین بود سخت بود بعد تو گلوت پیش خونه خراب کنمون گیر کرده ؟!

امیرحسین پانزده ساله نه داد کشید ؛ نه حرف از رگِ غیرتِ پانزده سالگی اش زد ؛ نه حرف از بی مادریش ؛ نه حرف از بی پدریش ؛ نه مثل جوانک های آن دوره زمانه ، جو پشت لب سبز شده اش ، یقه اش را چسبید . تنها رفت گوشه ی اتاقش کز کرد و نشست و سرش را گذاشت روی زانوانش و فکر کرد چند سال دیگر باید بگذرد تا برسد به وقتی که بتواند از جلوِ این برادر عاشق مادر در بیاید و حقش را بگذارد کف دستش ...

بلوار سعادت مثل تمام پنج شنبه ها شلوغ بود و بازار سر پوشیده اش صف ب صف آدم ایستاده بودند و امیرحسین تمام ترافیک لعنتی پشت به پشت چسبیده را رد کرد که برسد به ته خیابان و وارد پاسداران شود و وقتی از لندکروز طلاییش پایین می آمد قوزک پای چپش درد گرفته بود و همان موقع زن جوانی رد شد و زیر چشمی به امیرحسین نگاه کرد و به شوهر کنار دستش که در حال موبایل چک کردن بود گفت

– خدا خیر نده هر کی رو دختر مردم اسم میذاره و بعدشم حاجی حاجی مکه !

و بعد نگاهش را از سر و بالای امیرحسین با ایما و کنایه کند و دست بچه ی چهار ساله را چنان کشید که امیرحسین زیر لب گفت : کندی دستشو !

خاله صیاد قورمه سبزی پخته بود و امیرحسین با خودش می گفت چرا خاله فکر می کند امیرحسین هم مثل ۷۰ درصد ایرانی ها قورمه سبزی دوست دارد ؟ و در همان حین ، خاله صیاد وارد هال شد و

تیریک تیریک لیوان های شربت و قاشق های داخلشان حواس امیرحسین را جمع کرد و سرش را بالا آورد ...

– خوبی خاله جان ؟

خاله صیاد لبخندی زد و برق چشمانش خورد به مردمک امیرحسین و بعد سینی را با همان صدای تیریک تیریک گذاشت روی میز عسلی

– خوب میشم وقتی تو عروسیتو با خیر و خوشی برگذار کنی پسر گلم ...

امیرحسین تلخندی زد و چشمش را کشید به تای اتوی شلوارش و برای عوض کردن حال و هوا پرسید .

– چه خبر از سبزه ی عید ؟

خاله صیاد موهای کوتاهش را پشت سرش جمع کرد و با کش قرمز داخل مچش بست و بعد دمش را کشید

– چیه هیچ سالی یاد عید نمی افتادی امیرحسین ؟! خوب خدا رو شکر صدیقه جان هنرشو از الان داره نشون میده که امیرحسین سر به هوا رو اورده تو حال و هوای عید و سال نو کردن و سبزه ... میگم امیرحسین صدیقه می گفت می خوای یه کارخونه دیگه بسازی درسته ؟

امیرحسین پرز روی تای شلوارش را برداشت و فکر این تصور مسخره را که از این به بعد باید مو به موی چیز هایی را که به صدیقه گفته برای خاله صیاد باز کند و علت بیاورد و مشروح اخبار بگوید موج خورد توی نیمکره هایش و کوتاه ترین جمله را انتخاب کرد

– تا خدا چی بخواد !

آخرین بار این جمله ی کاربردی را از آسمان شنیده بود در جواب امیرحسین که پرسیده بود اگر یکسال بگذره و مادرت خوب نشه و پیزا دیگه هزینه ها رو متقبل نشه می خوای چی کار کنی و برنامت چیه ؟ گفته بود تا خدا چی بخواد ... و حتی نیم ساعت بعد که امیرحسین پرسیده بود اگر یکروزی بخوام ببرمت پیش خالمو و بهشون معرفیت کنم نه نمیگی ؟ و باز هم این جمله را به کار برده بود و با خونسردی و بی تفاوتی گفته بود تا خدا چی بخواد .... و این جمله کاربردی رفته بود داخل مموری بی نهایت گیگ امیرحسین و خاله صیاد اما خوشش نیامد و به روی خودش نیاورد و کرم qv را روی دست هایش مالید :
– روز عید میای پیش خالت ؟

امیرحسین ته دلش خندید و باز گفت

– حالا ببینم تا خدا چی بخواد ...

و اینبار خاله صیاد دو دقیقه ای شاکی زل زد به امیرحسینی که شربت را برای فرار از نگاه های سرزنش گرانه ی خاله یک نفس سر کشید

باز خاله بی خیال این نگاه شد و جمله ی بعد را پرسید و انگار همه ی جملات قبل مقدمه ی این جمله بود

– کی قراره عقدو بذارم ؟

امیرحسین لب باز کرد که بگوید فعلا حرفش را نزن و خاله صیاد اینبار انگشت اشاره اش را تند بالا آورد و تیز نگاه امیرحسین کرد که

– اگر اینبار بگی تا خدا چی بخواد از همین طبقه سوم خونم پرتت می کنم سه تا خیابون اون ور ترا

و امیرحسین اینبار از حرف خاله صیاد ، قاه قاه خندید و بعد با همان دهان باز مانده از خنده به قیافه ی تپل خاله صیاد خیره شد که آرزوهای مادرانه ی درونش موج می زد و فکر کرد با این خاله ی پر از آرزو چه کند ؟

خاله صیاد دستش را کم کم شل آورد پایین و آرام تر گفت

– ماه بعد خوبه ؟ یک روز خوش یمنو از تو تقویم پیدا می کنم و میریم یه سفر مشهد بالا سر حضرت عقد می کنیم ها ؟ هم سیاحت و هم زیارت خوبه مادر ؟

امیرحسین باز سکوت کرد و خاله صیاد به نشانه ی همه ی سکوت های امیرحسین هلهله کشید و بلند شد و روی امیرحسین را چند بار بوسید و دست هایش را به سمت سقف خانه اش باز کرد و بلند گفت

– یا صاحب حق ، شکرت

امیرحسین شال سفیدِ بافت دست آسمان را دور گردنش سفت تر کرد و دستانش را به آغوش برد

– خاله مگه بخاری خاموشه چرا اینجا اینقدر سرده سرما نمی خوری ؟

خاله نگاهی به امیر حسین انداخت و سریع با آن پاهای گوشتالو دوید سمت بخاری و بعد که فیتیله اش را پیچاند در همان حالت خم شده گفت

– این که تا آخر زیاده مادر نکنه سرما خوردی ؟

بعد هم با بسم اللهی بلند شد و برگشت سمت امیرحسین و دست گذاشت روی پیشانی اش ...

= چرا اینقدر داغی ؟

دست راستش را گذاشت روی پیشانی خودش و دوباره پشت دست چپش را چسباند به پیشانی امیرحسین

– تو که تو تب داری می سوزی چطوری سر پایی مادر ؟ الهی بمیره خالت الهی دورت بگردم الهی فدات بشه خالت

بعد هم دوید داخل اتاق گوشه هال و با یک پتوی آبی و سفید برگشت کنار امیرحسین

– پاشو پاشو بشین کنار بخاری پتو بندازم روت ...

امیرحسین از جایش تکان نخورد

– خاله چیزیم نیست که ... چرا شلوغش می کنی

خاله صیاد اخم کرد و محکم با پتو زد روی ساق دست امیرحسین

– چیزیت نیست گفتم رنگ به رو نداره یه چیزیش هست ولی جدی نگرفتم تو داری تو تب می سوزی چند وقته اینطوری شدی از کی ؟

که صدای در آمد ... خاله صیاد سرش برگشت به سمت در و در همان حین دست امیرحسین را گرفت و کشاند تا بخاری و امیرحسین روی زمین نشست و خاله در حینی که پتو را تا شانه می انداخت بالای امیرحسین گفت

– فکر کنم صدیقه است

امیرحسین اول بی خیال پتو را کشید بالا و بعد یاد شال سفید آسمان افتاد و تا پتو را بزند کنار و شال هفت دور پیچیده شده ی دور گردنش را باز کند خاله ی فرز و چابکش رسیده بود به پایین پله ها ....

از جایش بلند شد و رفت اتاق اصغر آقای خدا بیامرز و یکراست پرید سمت کمد لباس های زمستانی و بازش کرد و شال را با احتیاط گذاشت روی اورکت قدیمی یادگاری اصغر آقا و بعد یادش افتاد که همیشه خاله صیاد می گفت

– یادگاری نگهش داشتم ولی شگون نداره دست بزنی بهشا یه وقت بر نداری محض امتحانم بپوشیش تو هنوز جوونی ....و بعد خرافات خاله زنکی خاله اش دور حلقش را گرفت و شال آسمان را سریع از روی اورکت برداشت تا جای دیگری بگذارد و صدای احوالپرسی کردن صدیقه از داخل حیاط می آمد

– براش خریدی ؟

– آره مگه ندیدین هنوز

– نه مادر

– نپوشیده بود شالگردنشو ؟

– چرا اون که دور گردنش بود ؟

– پس پوشیده ؟ قشنگ بود ؟ کل بازارو گشتیم اون مغازه ای که نشون کرده بودم تموم کرده بود مجبور شدم سه تا خیابون راش ببرم تا لنگه ی همون اولی رو پیدا کنم حالا کجا هست؟ اینجاست ؟

امیرحسین مانده بود شال را کجا بگذارد و یکهو یاد دستشویی افتاد که صدیقه هیچ وقت جای دیگری دستشویی نمی رفت و خاله صیادش هم که از توالت فرنگی استفاده می کرد به خاطر درد زانویش و داخل این دستشویی کسی پا نمی گذاشت مگر مهمانی اگر می رسید ...

پرید از اتاق بیرون و در دستشویی را باز کرد و شال را روی جالباسی پشت در آویزان کرد و رفت سمت پتو که یادش افتاد شال صدیقه روی گردنش نیست و بالفور خودش را انداخت کنار بخاری و پتو را تا چانه آورد بالا و در همان حین صدیقه با یک پالتوی تا روی زانو و کرم ، رسید جلوی در و بازش کرد و در حینی که بوت های پاشنه سه سانتش را در می آورد قیافه اش نگران شد

– امیرحسین مریض شدی ؟

امیرحسین ناله کرد و سرش را آرام تکان داد و قلبش در حال کوبیدن بود و سرمای دستانش به درجه ی انجماد رسیده بود از فرط هیجان و بدو بدو کردن های چند دقیقه ی قبل که اصلا دوست نداشت جلوی خاله صیاد گند بزند و رو شود که شال صدیقه دور گردنش نیست و بعد هزار تا تبصره و علت هم می اورد کارساز نبود برای خاله صیادی که اولش صدیقه می گفت و آخرش صدیقه ...

صدیقه کیفش را جلوی پشتی رها کرد و آمد نشست نزدیک امیرحسین و خاله صیاد در حینی که می خندید گفت

– من برم یه شربت بیارم

– خاله جون نگین که به امیرحسینم شربت دادین ؟

خاله از همان داخل آشپزخانه جواب داد

– آره خوب مگه میشه بیاد خونه خاله و شربت آب زرشک خالشو نخوره صدیقه جان

صدیقه دست کشید به پتوی امیرحسین

– آخه خاله با این حالش بدتر میشه باید الان گرم شه بدنش از کی اینطوری شدی امیرحسین ؟

امیرحسین همانطور خزیده زیر پتو چشمانش را بالا داد

– اوم ؟

صدیقه با همان قیافه ی نگران سر تکان داد

– از کی مریض شدی چقدر رنگش قرمزه تب داری ؟

بعد دستش را آورد نزدیک پیشانی امیرحسین و امیرحسین سرش را پس کشید و صدیقه مدتی همانطور خیره نگاهش کرد و بعد انگار یکهو به خودش بیاید درست نشست و گفت

– ببخشید حواسم نبود یعنی یک آن ....

بعد نفسی کشید و رفت عقب تر و تکیه داد به پشتی کنار بخاری و در همان حین خاله برگشت به هال

– خاله من اون موقع نمی دونستم این بچه مریضه یهو دیدم داره می لرزه

بعد هم رو کرد به امیرحسینی که تنها چشمانش از زیر پتو پیدا بود

– بیا مادر بیا این شیرخرمارو بخور گرم شی ...

امیرحسین که شیر خرماهای خاله را با دنیا عوض نمی کرد سریع دستش را بالا آورد و پتو رفت کنار و از فکر و احتمال لو رفتن دوباره دستش را کشید زیر پتو و شروع کرد به ناله کردن ...

– نمی تونم خاله حالم بده می خوام بخوابم ... آی خدا دارم میمیرم!

خاله صیاد که دیگر واقعا نگرانی ، رخت پهن کرده بود داخل چشمانش ؛ لیوان شیر را عقب برد و همانجا روی دو زانو نشست و بهت زده به صدیقه خیره شد

– تا یه ربع پیش حالش خوب بود نکنه از شربت من اینطوری لرز افتاده به جون بچم خدایا عجب خبطی کردم آخه کسی که اینقدر تب داره راه می افته تو خیابون پسر جان ؟

امیرحسین همانطور که ناله می کرد جواب داد

– خوب خاله خودت گفتی آب دسته بذار زمین بیا کارت دارم بعد اگه نمی اومدم که حسابم با کرام الکاتبین بود

و متعاقبش ناله ... صدیقه صدایش را پایین آورد

– خاله چرا اصرار کردین با این حالش بیاد آخه ؟

– خاله جان من پشت دستمو که بو نکرده بودم چه می دونستم اینقدر حالش بده ؛ ای کاش می مردم و این حرفو نزده بود خوب خاله جان یه کلوم می گفتی ناخوش احوالم نمی تونم بیام دارت که نمی زدمم که ...

باز امیرحسین ناله کرد

– دارم نمی زدی فقط تا یکسال می گفتی دیدی قد مادر ارزش ندارم که حرفمو زمین انداختی و بونه آوردی

صدیقه از ادا در اوردن امیرحسین قه قه خندید و امیرحسین راضی بود که اصل ماجرای شال به فراموشی سپرده شده که ناگهان خاله که دید جو خانه ، خنده و شوخی شده کمی راحت نشست و با حرفش زد پشت گردن خوش بینی امیرحسین

– خاله راستی شالتو که صدیقه برات خریده نشونم بده ببینم سلیقه ی دخترمون چطوریه !

امیرحسین باز بلند ناله کرد

– چرا اینقدر خونت سرده دارم یخ می زنم خاله...

خاله باز نچ نچی کرد و از جایش بلند شد و رفت داخل اتاق اصغر آقای خدا بیامرز و با یک ژاکت قهوه ای تیره برگشت

– بیا مادر بیا اینو بپوش گرم شی اون بلوزی که تنت کردی قد یه سیخ کبریتم گرمت نمی کنه

بلوز سفید بافت آسمان را می گفت ؟

صدیقه گفت

– اِ اونی که اون روز گرفتیمو پوشیدی ؟ اون که گرم بود خیلی ضخیم بود !

امیرحسین مانده بود چه غلطی بکند و بیشتر خودش را برد زیر پتو

– نه خاله همین خوبه نمی خوام درش بیارم همین گرمم می کنه

خاله نزدیک تر آمد و با اصرار خواست پتو را بکشد کنار که امیر حسین داد زد

– خاله دست زدی نزدیا تو رو روح اصغر آقا اذیت نکن با همین راحتم !!

خاله که قسم امیرحسین را شنید متعجب رفت کنار

– باشه خاله چرا قسم می خوری حالا

نیم ساعتی نشستند و از شانس گند امیرحسین ، خاله ، صدیقه را برای نهار نگه داشت و بوی قورمه پخش شده بود داخل خانه و امیرحسین که حتی از فرط کار های آخر هفته نرسیده بود صبحانه هم بخورد معده اش در حال سوراخ شدن فقط ناله می کرد

– نمی تونم میل ندارم شما بخورین ...

قورمه سبزی را خوردند و خاله بعدش میوه اورد و بعد نیم ساعتی شانس زیر صفر امیرحسین دوباره به اثبات رسید که صدیقه خواست برود دستشویی و امیرحسین که مثلا خودش را به خواب زده بود تا صدای تیریک روشن شدن برق دستشویی به گوشش خورد داد کشید ‹ نه › و بلند شد و یاد شال افتاد و پتو را تا روی شانه اش بالا آورد و با خودش کشاند تا جلوی در روبروی صدیقه ... خاله آنطرف تلوزیون در حال ور رفتن با آنتن قدیمی خشکش زده بود و صدیقه جلوی امیرحسین بهتش داشت دود می کرد

– چیزی شده امیرحسین ؟

– اوم ؟

امیرحسین هیستیریک سر تکان داد

– نه چی می خواد بشه

صدیقه همانطور بهت زده بدون اینکه حتی پلک بزند گفت

– خوبی تو ؟

– خوبم ؟ آره ...

بعد یکهو یادش افتاد

– اینم پرسیدن داره دارم میمیرم

خاله از همان دور داد زد

– خوب برو کنار بره دستشویی کلیش درد میگیره این کارا چیه خاله جان ؟!

امیرحسین داشت با خودش فکر می کرد الان دقیقا باید چه غلطی بکند ؟ شال آسمان روی جالباسی ، گردن او خالی و شال صدیقه نیست و اگر این برملا شود خاله تا ته ماجرا را در نیاورد که این شال

دستباف مال کیست ، ول کن نیست و ته ماجرا می رسید به گریه و اصلا دوست نداشت روضه خانی خاله را بعد سالها بشنود و تنها امیرحسین می دانست وقتی خاله شروع کند تمام شدنش با خداست ....

– من دلم درد می کنه یعنی باید اول من برم

خاله صیاد باز از آن دور گفت

– خوب خاله تو که توالت فرنگی می رفتی

– نه الان حالم خوب نیست باید این یکی رو برم

صدیقه هنوز بهتش نخوابیده بود ولی چند بار پلک زد

– خوب باشه برو برو

امیرحسین سرش را برگرداند و روده اش صدا داد و دندان هایش را از فرط گرسنگی روی هم سابید و درب را باز کرد و صدای خاله صیاد آمد

– با پتـــــــــــــــو ؟!

امیرحسین خشکش زد

– سرده خاله

– می دونم خاله ولی پتو کثیف میشه

صدیقه گفت

– اونو بده من بیا پالتوی منو بپوش

امیرحسین پتو را کشید داخل و در را بست

– نه نمی خوام همین خوبه

صدایشان از پشت در می آمد

– خاله ببریمش بیمارستان خیلی حالش بده

– اسهال شده انگار ولی این که از وقتی اومده چیزی نخورده

– خاله از همین شربته نکنه ؟

– خاله کسی از شربت من تابحال اسهال نشده حرفا می زنیا

امیرحسین چشمش به شال آسمان بود و فکرش پیش معده ای که معلوم نبود تا کی باید خالی می ماند ...

خاله صیاد به در نقه زد

– امیرحسین حالت خوبه خاله جان

امیرحسین در حالی که با پتو گوشه دیوار کز کرده بود ناله کنان جواب داد

– نه خاله دارم میمیرم بعد یکهو فکری به سرش زد شال آسمان را برداشت و دور کمرش بست و بلوز را رویش کشید و پتو پیچ و ناله کنان آمد بیرون و یکراست رفت سمت درب

– خاله من میرم دکتر اینطوری خوب نمیشم

صدیقه آمد کنارش

– منم باهات میام

امیرحسین ناخواسته بلند داد زد

– نه ...

خاله و صدیقه هر دو بهت زده تنها نگاه می کردند و امیرحسین کفش هایش را پوشید

– یعنی تو این سرما تو یه ماشین می خوای تو هم سرما بخوری؟ این ویروس خیلی خطرناکه وقتی منی که مردمو اینطوری نافرم انداخته تو رو می کشه ... نه خودم میرم

صدیقه سرخ شد و خاله خندید

– پس من میام خاله

امیرحسین محکم و قاطع گفت

– خاله میگم این ویروس خطرناکه خودم میرم بچه که نیستم ای بابا

امیرحسین رفت و وقتی آخرین پله را طی کرد گفت

– بعدا پتوتو میارم خاله

– خدا به همرات مادر از حالت بی خبرم نذاری خاله جان نصف عمر میشم خبر بدیا

سرش را تکان داد و رفت بیرون و در را بست و بدو دوید به سمت طلاییش و تا پاسداران را پیچید داخل کلانتری قلبش آرام نگرفت ...

جلوی ساختمان شهرداری ماشین را متوقف کرد و با ریاست وقت ، صمدی نام تماس گرفت و از صورت جلسه هایی که یک هفته ی پیش من بابت مشورت ، برایش ایمیل زده بود حرف زد و دست آخر بعد نیم ساعت حرف حول و حوش دیدن امثال فدایی و صداقتی جهت باز کردن برخی مسائل و اینکه جا پا باز کردن وسط تایید گرفتن های لا ممکن توسط این دو نفر ممکن بود گفت که جلوی ساختمان شهرداری است و اگر نیاز به ملاقات حضوریست خدمت برسد که صمدی خندید که مرد مومن چرا از اول نیامدی یک دیداری تازه گردد و امیرحسین فکر کرد که تا همینجا هم سفارش مقتدری را انجام داده و از اینطور ملاقات های بند پ بیزار است و همین مانده که طلب زیر میزی هم کنند

ماشین را روشن کرد و یکراست راند تا مطهری و اصلا سرش داشت می ترکید از شدت درد و همه ای این درد را مدیون حکم داده شده می دانست و اینکه باید گوسفند های آدم نمای دور فرانک و من جمله خود فرانک را هم سر می برید و نفسشان را کوتاه می کرد .

اواسط راه گوشی اش زنگ خورد و دست چپش را به فرمان گرفت و با دست راستش گوشی را برداشت و بدون اینکه حرفی بزند مثل تمام وقت هایی که آسمان زنگ می زد صدایش آمد

– سلام اقای بهاروند کجایین من دم در خونتونم

امیرحسین ساکت ماند دم در خانه او چه می کرد امروز که شنبه نیست

– یه کار واجب دارم کی میاین خونه ؟

کار واجب دارد ؟ ابرو بالا داد و بلوار را پیچید و ماشین جلویی چقدر کند دور زد و انگشت شستش را فشار داد روی بوق

– تو راهم ....

آسمان باصدای لرزان جواب داد

– باشه پس من منتظرم ...

کار واجب دارد ؟ این وقت روز ؟

الان مگر نه اینکه باید شرکت مقتدری باشد و اصلا مقتدری چه کار دارد می کند توی آن شرکت که کارمندانش خیابان گردی می کنند ؟

با همان دست چپ فرمان را پیچید داخل مطهری هفده و نرسیده به برج بلند از دور ، نمای چند نفر را جلوی درب تیره ی خانه دید و کنارش موکلی همسایه که انگار داشت با مرد جوگندمی که پشتش به امیرحسین بود خوش و بش می کرد... بیشتر به یک بحث جدی شبیه بود تا خوش و بش و آسمان کنار پسر کوتاه قدی که ... خوب نگاه کرد و نکند این همان علی آب حوضیست ؟

رد اخم هایش دوباره رد انداختند وسط دو ابرویش و شقیقه هایش درد را آلارم زد و حرارت صورتش به اوج رسیده بود یک تخت می خواست و یک خواب ؛ گرچه این تصویر ، پرنده ی خواب را پرانده بود و به جایش تخم تشویش و نگرانی در دل امیرحسین کاشته بود

آسمان همانطور زل زده بود به طلایی امیرحسین و کیف را جلوی زانوانش نگه داشته بود و پسر قد کوتاه که یک کاپشن رنگ روشن زیپ بسته تنش بود جفت دست هایش را داخل جیب هاش کرده بود و گه گاه درون گوش آسمان پچ پچ می کرد ... سوییچ را بیرون کشید و فرمان را قفل کرد و در را باز کرد و پیاده شد و در را بست و قیافه ی موکلی به سمت امیرحسین چرخید و همزمان مرد جوگندمی هم چهره اش هویدا شد

امیرحسین از دور خشکش زد و دست به درب ماشین گرفت وقتی جعفر سیانت را از دور دید و علامات سوال درون ذهنش و نیمکره های دردناکش هی به هم می خوردند که سیانت اینجا چه می کند با اسمان و این پسره چه سر و سری با آسمان دارد که هی نگاه می کند و پچ پچ و گاه می خندد و بعد راه افتاد و با قدم های بلند ، خودش را به سیانت رساند و سیانت تمام قد برگشت سمت امیرحسین و طرح لبخند مملو از بهتش روی صورتش افتاد و دستش را به سمت امیرحسین دراز کرد و تا امیرحسین خواست حرفی بزند در آغوش سیانت گم شده بود

– سلام عمو جان اگر یک درصد می دونستم این پسری که علی آقا اینقدر در موردش رجز خوند شمایی اینقدر نگران نمی شدم

بعد رفت عقب و شانه های امیرحسین درون دستان مردانه اش مشت شد و سرش برگشت سمت ساختمان

– اینجا خونته ؟ خوب توفیق اجباری نصیبم شد بعد این همه سال بیام خونتو ببینم

بعد به آسمان نگاه کرد و لبخندش کشیده تر شد و چروک های گوشه ی بیرونی چشمانش کمی به دل می نشست

– بابا دیگه نمی خواد نگران باشی این دسته ی گل خود خود خود اعتماده ... علی آقا بی خود داغ کرده این پسر تو دنیا لنگه نداره بابا کم کسی نیست پسر حاج محسنه

امیرحسین داشت فکر می کرد اگر اکراد مثل همین کاری که با فرانک کرد را با او می کرد و شب نامه کارهای کرده و نکرده ی امیر حسین را جور می کرد و برای امثال جعفر سیانت می فرستاد باز هم سند پسر ارشدی حاج محسن می شد قرار وکالت تام مردی که خدا و پیغمبر رفیق گرمابه و گلستانشند ؟ و باز هم اینطور مجدانه از اعتماد او دفاع می کرد ؟ و اگر جعفر سیانت می دانست که پسر حاج محسن از مشروب خواری گرفته تا مجالس فحشا و فساد پیزایی و دست بوسی یک شیطان مخوف را از سر گذرانده و سر در برفی برده که پر است از پول حرام و مفت و دلالی بی توجیه و قرار است سر خیلی ها را بکند زیر آب چه می کرد؟ ... حتم به یقین همین جا دستور قتل صادر می کرد و می گفت پسر نَبَرد نشان از پدر و حکم پسر نوح پیدا می کرد ...

سیانت زد پشت شانه پسر کوتاه قد کاپشن پوش

– برو جلو بابا ...

بعد هم به امیرحسین با همان قیافه ی گرم محبت خیره شد

– عباس آقای ماست داداش آسمان خانوم ؟

موکلی همسایه هم همانجا بار و بنیه اش را بست وقتی بی توجهی امیرحسین را دید ... رفتند داخل و هنوز امیرحسین نمی دانست اینجا چه خبر است و تنها احتمالی را که می داد طرح دعوی علی ابری بود علیه امیرحسین با این ادعا که وقار و نجابت خواهرش را نشانه گرفته است لابد

فریبا خانوم هم از دیدن این جمعیت ناشناخته که از بینشان تنها آسمان را می شناخت تعجب کرد که چند ثانیه ای لال ماند و با دستمال آبی دستش ور رفت و دست آخر امیرحسین بلند گفت

– راهنماییشون کن توی سالن پذیرایی منم الان میام ...

امیرحسین به آسمان نگاه کرد که پشت سیانت بود و با ایما و اشاره از ماوقع ماجرا سوال کرد و آسمان شانه بالا انداخت که یعنی من هم نمی دانم لابد

بعد امیرحسین فکر کرد امروز چهره اش چقدر بشاش است و شاید رنگ پریده است ولی رنگ پریده هم به آسمان می آید و باز مانتوی سیاهش تنش است !

فریبا و سیانت و عباس نام رفتند سمت سالن پذیرایی ک مشرف به اشپزخانه و سالن بیلیارد نقلی خانه بود و امیرحسین زیر گوش آسمان گفت

– بیا بالا کارت دارم !

از پلکان که بالا می رفتند امیرحسین فکر کرد نگاه نکرده ببیند انگشتری فیروزه را پوشیده یا نه بعد خدا را شکر کرد شال و بافت خرید دست صدیقه را نپوشیده و از پاگرد پله ها که پیچید حواسش را جمع بافت کرد و کتش را کنار تر زد که آسمان ، خوب بافت دست خودش را ببیند و بفهمد حتما برایش مهم

بوده که از همین روزهای اول پوشیده و می پوشید و خواهد پوشید و به بالای پلکان که رسید و فهمید آسمان دارد تند و تند پشت سرش می آید کمی سرعتش را کند کرد و تا صدای نفس کشیدن ها و قدم های محتاط گرایانه ی آسمان نزدیک گوشش آمد ؛ سریع و با سرعت رویش را برگرداند و رخ به رخ آسمان شد و دو جفت شکلات قهوه ای براق گشاد شده بودند و زل زده بودند به چشمان آرام مثل رودخانه ی جیحون امیرحسین و آسمان دست گذاشت روی شالش ؛ همانجا که از شدت نفس های در حال آمد و رفتش بالا و پایین می شد ...

امیرحسین به جای او حرف زد

– ترسیدی ؟

آسمان سرش را پایین انداخت و وقتی فاصله کم بینشان را دید پای چپش را کمی عقب تر گذاشت و فقط خدا می دانست که کمی عقب تر پله بود و آسمان افتاد و امیرحسین هول شد و دستش را دراز کرد و داد کشید ...

– دست منو بگیر حواس پرت

و آسمان خواست دست امیرحسین را بگیرد ولی امیرحسین تعادلش به هم خورد و افتاد و آسمان دست راستش را به میله گرفت و روی اولین پله بعد از به راست و چپ موج خوردن ماند و از آن بالا شاهد قل خوردن امیرحسین بود روی پلکان و با هر ضربه ای که به کت و کول امیرحسین می خورد صدای آخ و اوخ آسمان شنیده می شد و امیرحسین وقتی به پایین رسید تنها سر گیجه داشت و صدای موجی که درون حلزونی هایش واهام ووهوم می کردند و همانجا روی زمین نشست و سرش را گرفت و صدای قدم های آسمان می آمد و بعد صدای خودش

– خوبید چیزیتون نشد ؟ خوب حواستون کجاست ؟

و دقیقا با این جمله ی سوالی، امیرحسین تمام دردهایش را زد کنار و متعجب به قیافه ی نگران آسمان خیره شد ...

– حواسم کجاست ؟!

بعد پوزخندی نامحسوس و بی صدا زد که فقط لب هایش را لرزاند و ادامه داد

– حواسم پیش یه جوجه ی مقصود خاصی بی حواسه ! جواب سوالتو گرفتی ؟

داشت به آسمانی نگاه می کرد که دست به میله گرفته بود و پای راستش روی آخرین پله بود و پای چپش روی زمین و دوباره شکلات های قهوه ایش روی زمین را دید می زدند که صدای جعفر سیانت آمد و متعاقبش فریبا که همیشه اینطور مواقع دیرتر از همه می رسید

– چی شد بابا ؟ افتادی از پله ها ؟ آخ آخ آخ طوریت شد امیرحسین ؟

دست گرفت زیر بازوهای امیرحسین

– یا علی ...

سیانت به قیافه ی آسمان نگاه کرد که روی پله سرخ و سفید شده بود

– چرا اونجا واستادی بابا ؟

آسمان به من و من افتاد که امیرحسین موهایش را زد کنار و محل برامده روی جمجمه اش را دست کشید و از دردش شانه هایش مثل برق گرفته ها لرزید و صورتش جمع شد و قیافه ی سیانت و فریبا و آسمان هر سه برگشت سمتش و بعد صدای عباس نام آمد

– بذارین من کمکشون کنم حاج آقا

سیانت بازوی امیرحسین را کشاند سمت پذیرایی

– نه عمو جان من وقتی بازو به بازوی این پسر میشم یاد گذشته ها می افتم که روی کولم می بردمش سر زمین و بر می گشتم دورانی داشتیم اون زمانا ...

بعد نفسی عمیق کشید و شانه هایش بالا و پایین رفت و کمی از موهای سفیدش که از زیر کش بیرون جهیده بود توی هوا رقصید ... بعد امیرحسین فکر کرد چرا این همه وقت ، موهایش تغییر نکرده ؟ همان زمان ها هم دوست داشت موهایش را بلند نگه دارد و این با دین و منشش جور در نمی آمد و تا جایی که یادش می آمد حاج محسن هم همیشه شاکی این قیافه ی متفاوت سیانت بود

همه نشستند روی صندلی و آسمان هنوز کنار امیرحسین ایستاده بود و خیره به امیرحسین نگاه می کرد و البته نگران .... که سیانت اینبار کمی لحنش جدی شد

– بیا بشین اینور بابا

فریبا شربت گل گاو زبان آورد و سیانت با زبان و آسمان با نگاه ، امیرحسین را مجبور کرد تا ته این مایع تلخ را بخورد و کم مانده بود تفاله هایش را هم به او بخورانند و بعد که تمام شد امیرحسین لیوان بزرگ را گذاشت داخل سینی و تکیه داد به صندلی چرم مشکی

– من در خدمتم

دوست داشت زودتر تمام شود دیگر کنجکاوی امانش را بریده بود ...

سیانت اول به عباس نگاه کرد و عباس سرش را به پایین انداخت و انگار از شروع حرف سر باز زد و بعد بلوز سفید روی شلوارش را صاف کرد و دست بزرگ چروک افتاده و نماد زحمتهای بیست ساله اش را گذاشت روی میز ....

– امیرحسین جان لپ کلام اینه ... رابطه ی شما دو تا جوون دقیقا چیه بابا ؟

امیرحسین مات و مبهوت از این جمله ی سوالی خیلی صریح دستش را از روی سرش و محل درد کند و پایین آورد و به سیانت خیره شد ...

– میشه بپرسم چرا می پرسید ؟

سیانت از لاک عمو جعفر چندین و چند ساله آمده بود بیرون و دستی به برگ های نعنای روی میز زد ...

– تو فکر کن بزرگتر این خانوم ... فکر کن به عنوان یک بزرگتر به این رفت و آمد های بی دلیل حساس شدم و اومدم بپرسم شما رابطت با دختر من چیه ؟ چرا دم به ساعت با هم برو و بیا دارید ...

امیرحسین دست هایش را گذاشت روی زانوانش و تن زبر پارچه کتان را لمس کرد ...

– کاری ... تمام برو و بیا ها کاریه عمو جان ...

نفهمیده بود چرا این عبارت ‹ عمو جان › آمده بود زیر پرزهای زبانش و تلفظ ‹ جانش › را اصلا دوست نداشت و بیشتر فکر می کرد مغزش به طور ناخوداگاه مصلحت اندیشی کرده لابد ... سیانت کمی خیره ماند شاید از تعجب و بعد دوباره جدی شد

– کاری ؟ به خاطر کار یک هفته یک دختر با سه تا پسر می رن مسافرت ؟ اونم دیار غربت ؟ !

امیرحسین به آسمان خیره شد و آسمان نگاهش گذرا به امیرحسین خورد و امیرحسین توقع داشت آسمان حرفی بزند و کمی از این بار را به دوش بکشد و آسمان ساکت ماند و امیرحسین دوباره به عباس و بعد به سیانت خیره شد

– من از این موضوع اصلا اطلاع نداشتم در اصل من تو عمل انجام شده قرار گرفتم ایشون فقط منشی من بودن و اصلا نمی دونستم باید تو سفر سیاحتی من به پاریس منشیمو به عنوان یک همسفر کنار خودم داشته باشم ... می تونید از خود ایشون بپرسید ...

بعد به آسمان خیره شد و پرسید

– من خبر داشتم خانم ابری ؟

آسمان چند بار پلک زد و سرش را آرام تکان داد و بعد امیرحسین دوباره به سیانت خیره شد

– این خانوم با صابکارشون برنامشو ریخته بودن اصلا ایشون با قصد مسافرت با من اونجا نبودن مگه در جریان نیستین عمو جان ؟ مادر ایشون مریض و...

سیانت وسط حرفش پرید ...

– پس تو در جریان نبودی ؟!

امیرحسین بی مکث و عصبی و هیستریک سر تکان داد و توامان گفت

– نه اصلا چه دلیلی داره من منشی کارمو اونم کسی که صرفا دو شاید سه ماهه برام کار می کنه رو ببرم با خودم سفر اونم کجا پاریس ... نه منطقا درسته نه عرفا ... عمو جان شما منو نمیشناسین ؟

سیانت کمی از حال و هوای بازجویی افتاده بود به نظر امیرحسین و کمی دست کشید به محاسن سفیدش و چشم هایش را بست و بعد باز کرد و نفس عمیقی کشید و دوباره دستش را گذاشت روی میز ...

– شما میگی این دختر خانوم فقط منشی شماست ؛ همه منشیشونو می کشن تو خونه و مجبورش می کنن نصف شب ساعت دوازده نیمه شب یک نیمه شب تو این خیابونایی که گرگ گرگو می دره پا بذاره و بیاد که رییسش تنها نباشه ؟!... ضمنا امیرحسین جان میگی شما منو میشناسی ؟ نه من نمی شناسم ! من امیرحسینی نمی شناسم که الکل می خوره و تا صبح با دختر مردم خلوت می کنه با اون حال خراب و ککشم نمی گزه که داره تو خونه ی مردی این کارو می کنه که نماز و قرانش رو قائده و قانون می چرخید و نماز شبش یک ساعت عقب نمی افتاد و صدای یا غیاث المستغیثینش دعای همسایه ی هفت دیوار اونور ترو اجابت می کرد ... نه بابا جان من اون امیرحسینو نمی شناسم ...

امیرحسین حرف شنیده بود داغ دیده بود و از هر چه می ترسید به سرش آمده بود ... گفته بودند از ممنوعه .. گفته بودند از حاج محسن و نماز های نیمه شبش و گفته بودند از حرف هایی که اگر کمی سیانت همان عمو جعفرش بود ؛ بهتر بود این حرفها در خفا زده می شد نه جلو این جمع .. نه جلوی این عباس نام و بعد خدا را شکر کرد که فریبا را از سالن خارج کرده بود ... آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت و روی شلوار تمیزش را با انگشت سبابه بیشتر مالید ... سیانت ادامه داد ...

–بگو که دروغه ! می تونی حداقل تکذیبش کنی ... بگی دارم اشتباه می کنم امیرحسین ... اونقدر هنوز روت حساب باز کردم که بگم باز بی دلیل قضاوت کردم ... تا اینجا رو علی آقا به من گفته من تا تایید خودتو نشنوم نمیگم درسته ... منم مسلمونم بی قائده حرف قبول نمی کنم کافیه به روح حاجی قسم بخوری که تا بحال لب به اون ماده ی نجس نزدی .. کافیه بگی پاکی میگم درست ... میگم قبول و از این به بعد میزنم تو دهن هر کسی که بخواد پشت سر پسر برادرم حرف بزنه و شر و ور بگه ... می کوبم هر کسی که بخواد با آبروی پسر برادرم بازی کنه و بهش انگ کافری و بی ایمونی بزنه ... فلک می کنم پای اون کسی که بخواد لگد کنه شجره هفت سر خدا دوستی خانواده بهاروندو ... فقط بگو دروغه امیرحسین بگو هنوز خون محسن تو رگاته بگو هنوز اونقد بی ریشه نشدی که تن به این خانه خراب کن بدی و دست نشانده ی شیطان بشی ... بگو امیرحسین بگو که کافر نشدی بگو که هنوز بچه مسلمونی بگو که باید بهت افتخار کنم و سینه سپر کنم که پسر دوستم پسر برادرم یک حسینیه رفیق عباسه کربلاییه ...

اینکه تمام مرزهای زندگیش را شکسته بود و تمام این منجلاب هایی که همیشه ترس داشت از گفتنشان و در موردشان حرف زدن به کنار ... اینکه اینطور جلوی این جمع مضحک ، مضحکه ی عام و خاص شود داشت رگ به رگش را می سوزاند که سر بالا کرد ...

– عمو جان فکر نمی کنم زندگی خصوصی من دخلی به دیگران داشته باشه و اونقد از خدا عمر گرفتم که صلاح و خیر خودمو تشخیص بدم ... اگر آسمانو به هر جایی کشوندم به اراده و اختیار خودش بوده و دست و پاشو نبسته بودم که اینطوری منو سین جین می کنین بچه ی بیست سال پیش نیستم حاج سیانت که اینطوری مثه آقا بالا سرا اومدین و سرک می کشین تو زندگی هفت لایه کثافت من ... اگر کافرم اگر بی ایمونم اگر خدا نشناسم اگر بی غیرتم اگر بی ناموسم اگر اگر اگر به خودم ربط داره ولاغیر ... اگر دختر به قول شما مردم هم دوست نداشت نصف شب پا نمی شد بیاد خونه ی یه پسر به قول برادرش ناهشیار ... پس اگر اومده به اختیار خودش بوده که خودشم می خواسته بیاد که بدش نمی اومده !

– چاقو نذاشته بودم بیخ گلوش که اینطوری باید جواب پس بدم .. من اصلا نمی دونم این سوال و جواب واسه چیه ... من اونقدر تو زندگیم بد بختی دارم که وقت اینطور بازجوییا رو نداشته باشم ... این خانوم یه مدتی منشی من بود و الان نیست خودش اومد گفت می خواد بره گفتم به سلامت همین اون مسافرت و همراهی ایشون هم هیچ دخلی به من نداره والسلام ...

بعد هم دست به میز گرفت و از جایش بلند شد و بدون اینکه به هیچ کدامشان نگاه کند گفت ...

– الانم منو معاف کنید بیشتر از این نمی تونم اینجا بشینم سرم داره از درد می ترکه ...

برگشت که برود سمت در که باز صدای سیانت آمد ...

– یعنی این خانوم با شما هیچ ارتباطی نداره ؟

امیرحسین این جمله را حلاجی کرد ارتباط ؟ آسمان ؟ با او ؟ تیز برگشت سمت سیانت

– تا منظور از ارتباط چی باشه ؟

سیانت دست به ریشش زد و به پرده مشکی خیره شد و زیر لب لا اله اللهی گفت و امیرحسین چند قدم بلند برداشت به سمت آسمانی که لام تا کام حرف نمی زد و از آبرویش دفاع نمی کرد و بعد انگشت سبابه اش را گرفت سمت آسمان

– این دختر از برگ گل پاک تره ... از هر کی تو دنیا دیدی حاج سیانت از بهاره از مهرانه حتی از مادرم این دختر پاک تره ... ارتباط ؟!

بعد هم پوزخند صدا داری زد و درون شقیقه هایش انگار عود می سوزاندند ...

– حق ندارین تهمت بزنین ؛ به من بزنین مختارین چون برام مهم نیست که اگر حرف مردم برام مهم بود الان صد کفن تو این دنیای وا نفسا پوسیده بودم ولی حق ندارین به یک بی زبونی مثه این انگ رابطه بچسبونین ؛ من نمی دونم اون پسرک علی بهتون چی گفته ولی حق نداره به خواهرش به ناموسش انگ رابطه بچسبونه ..

بعد هم چشمان آتشینش را از سیانتی که دیگر نه عصبانی بود و نه قرمز و برافروخته ، گرفت و رفت سمت درب بزرگ سالن و با دست راستش محکم و بی امان بازش کرد و رفت بیرون و در را کوباند به هم ...

چشمش تا ساعت پروانه وار استیکری رفت که روز دوم بهمن به خاطر اصرار آسمان خریده بودند و تند چشمش را گرفت و عرص سالن را طی کرد و بعد باز چشمش خورد به تابلوی قهوه ای چهار قل که یک هفته ی بعدش سر اینکه امیرحسین خواب های پریشان می بیند آسمان گفت چهار قل آرام بخش خانه است و خان جونش گفته است که در هر خانه باید باشد مثل سند شش دانگ و شناسنامه و دفترچه ی بیمه که هر آدمی باید داشته باشد چهار قل هم می شود سند منگوله دار بچه مسلمان ها با یک قران خوش خط و خط درشت از آنهایی که خان جون آسمان برای خواندنش چشم ریز نکند و صد بار به قول آسمان خم و راست نشود و عینکش را بالا و پایین نبرد تا کسره اش را تشخیص دهد و باز از کنارش رد شد...

شاید نباید اینقدر تند می رفت هنوز کسی دنبالش نیامده بود ؛ فریبا انگار داشت میز بلند سالن ال مانند مشرف به کتابخانه را تمیز می کرد و امیرحسین تیز توی چشم هایش نگاه کرد شاید می خواست بفهمد آیا از حرف های بلندی که داخل آن سالن ممیزی دار گفته اند چیزی شنیده است و گرچه مهم هم نبود ؛ همین مانده بود که تمام اعصاب و حواسش را متمرکز بی اهمیت ترین موجودات زندگیش کند ؛ فهمیدن یا نفهمیدن فریبا و سایر خدمه اش چرا باید مهم باشد وقتی آسمان خبر دارد ؛ سیانت می داند و حالا اینقدر اوضاع ناجور است . به بالای پلکان رسیده بود که صدای درب بزرگ آمد و بعد صدای فریبا ...

– تشریف می برید ؟

– بله رفع زحمت می کنیم فقط به امیرحسین بگو یه تماس با من بگیره کار واجب دارم باهاش

– خداحافظ

– خداحافظ

– خداحافظ فریبا خانم

این آخری صدای آسمان بود . کاش می شد کمی حرف می زد ؛ کاش می آمد ؛ کاش می ماند ؛ کاش می شد فهمید الان و دقیقا در این ثانیه ها چه در ذهنش می گذرد .. هیچ کس مهم نبود ؛ نه سیانت ، نه روح حاج محسن حتی الان و در این برهه از زندگی اش ؛ برداشت آزاد آسمان مهم بود که از این جنجال و فروپاشی اعصاب و حرف های بی پایه و اساس و فالبداهه ای که امیرحسین گه گاه بدون هیچ فکر و تجزیه تحلیلی به زبان می آورد چه نتیجه گیری کرده است ...

بعد که همه ی جمعیت رفتند بیرون و فریبا نگاهی به بالای پلکان کرد و امیرحسین اخم هایش را شدید تر کرد و دستش را از میله ی قهوه ای سوخته و سُر کشید و رفت سمت اتاقش ؛ باز فکر کرد شاید بهتر بود می گفت رابطه یعنی چه و اینکه همه رابطه هایی که از این کلمه استنباط می شود گند و کثافت و سوءِ استفاده نیست که آسمان نشان قبول کرده که امیرحسین حسی دارد نسبت به این غریبه ی آشنا ....

باز افکارش گره خورد به خاله صیاد و صدیقه و اینکه سیانت با خاله صیاد از فوت خدا بیامرز اصغر آقا به گمانش رفت و آمد دارد و گه گاه در سر نذری های محرم ها با هم گفت و گو ها دارند که امسال نذری را مثلا چقدر بدهند و کدام حسینیه و مسجد خرجش کنند و یا فلان خیریه که جهزیه ی عروس جمع می کند را به کجا منتقل کردند و کدام خانواده یتیمی جدیدا به جرگه نیازمند ها آمده و خاله صیاد و سیانت همیشه در صف اول انفاق کنندگان بودند و ...

آمده بود داخل اتاقش و بلوز تنش و حتی رکابی را کنده بود و روبروی آینه ی تمام قد ایستاده بود چشم به کلید روی گردنش و آن قلب نقره ای ریز کنارش دوخته بود ... بعد چهره ی آسمان را مجسم کرد که در جواب حرف های تندی که سیانت زد ، هیچ دفاعی نکرد ؛ از امیرحسینی که تمام این مدت حتی قد یک انگشت به خودش اجازه ی گذر از خط قرمز ها را نداده بود . حداقلش این بود که بگوید من از این مرد ، بدی ندیدم و شاید خوبی هم دیده بود . مگر نه اینکه بدون هیچ دلیلی استخدامش کرده بود و حقوق آنچنانی گرفته بود و برای خودش کسی شده بود . آن جوجه ی مقصود خاصی هیچ ، الان شده بود کسی که حتی مقتدری هم حسرت داشتنش را دارد و اگر همان کسی بود که باید از داخل امیرکبیر جمعش می کردی باز هم مقتدری دنبالش بود ؟ نه ... امیرحسین آدمش کرده بود ؛ بزرگش کرده بود ؛ خانومش کرده بود ؛ کارمندش کرده بود وسط این دعواها نباید حداقل دفاع می کرد ؟ می گفت تقصیر او نیست تقصیر من است که پاپیچش شدم ؟...

رفت روی تخت و همانطور دراز کشید و ساعدش را زیر سرش گذاشت و به لوستر پنج پایه ی نقره ای وسط اتاقش نگاه کرد ...

صدای تقه ای به در خورد و فریبا هم این وسط مقصر بود چرا داخل سالن بود ؟ نکند شنیده باشد ! .. اصلا به درک چرا دوباره دارد به این خزعبلات فکر می کند اصلا از کی آدم های دور و برش اینقدر مهم شدند که باید به طرز فکرشان اهمیت می داد ... دوباره تقه ای به در زدند ... امیرحسین داد کشید

– چرا در می زنی بیا تو کارتو بکن برو دیگه

صدای قیژ در آمد و امیرحسین چشمانش را بست و ساعدش را از زیر سرش کشید و گذاشت روی پیشانیش ... اصلا به درک که بلوز تنش نیست کور کند چشمانش را ... بلند گفت ...

– وقتی میای تو اتاق من دوست نداری صحنه محنه ببینی کور شو تو خونه من کر شو اگر ببینم از فردا پچ پچ را بیفته و زر زر بشنوم تو و شوهرتو مثه سگ میندازم تو خیابون ...

صدای بسته شدن در آمد و امیرحسین چشمانش را باز نکرد و زیر لب غر زد ....

– دختره ی بی شعور لال مونی گرفته بود این یکی هم که زبون نداره جواب بده ...

– من بی شعورم ؟!

صدای آسمان بود ؟!

امیرحسین مثل فنر جهید بالا و نشست و آسمان جلوی در ایستاده بود و با دیدن امیرحسین بی رکابی جیغ کشید و جلوی چشمانش را گرفت و امیرحسین هم با صدای جیغ آسمان به خودش آمد و دستش را گرفت جلوی بالا تنه اش و داد کشید

– تو اینجا چه غلطی می کنی برو بیرون ببینم ... برو .. برو بیرون

آسمان همانطور که جلو چشمانش را گرفته بود چند ثانیه ای خشکش زد و بعد برگشت و یک قدم برداشت و خورد به دیوار و باز آمد عقب و چشمانش را باز نکرد و همانطور که دستش روی چشمان بسته اش کیپ بود دوباره رفت جلو و خورد به در بسته و امیرحسین هم تند تند داشت دنبال رکابی روی زمین افتاده می گشت و آسمان هنوز در را پیدا نکرده بود و راه و بیراه می خورد به در و دیوار ....

امیرحسین در حین که رکابی می پوشید باز داد کشید

– خوب اون چشاتو باز کن حالا تو هیچی خونم ترک برداشت !

آسمان شاکی و آرام جواب داد

– لباستونو پوشیدین ؟!

امیرحسین رکابی را کشید تا کمرش و صاف کرد

– حالا که روت به دیواره فرضا پوشیده هم نباشم نمی بینی که !

آسمان مردد دست هایش را روی صورتش تکان داد

– مطمئنین روم به دیواره ؟!

– نه الان روبروی مزون مک کوئینی !

بعد هم دمی عمیق گرفت و از تصور اینکه باز فسفر هایش ته کشیده باشد مغزش سوت کشید و با قدم های بلندش رفت سمتش و دستش را برد سمت دستگیره ی در که چشمش روی صورت ریز آسمان با آن دست های ریز تری که تقریبا نامحسوس می لرزید فیکس ماند و دستش روی دستگیره خشک شد ...
– چرا آدرس خونه ی منو دادی به این یارو ؟

آسمان از صدای نزدیک امیرحسین شانه هایش از ترس بالا پرید و دست هایش پایین رفت و چشم هایش گشاد شد و چسبید به دیوار ...

– با تو ام ! آدرس خونه من بروشور تبلیغاتیه که پخشش کنی ؟ با اجازه ی کی اونا رو آوردی خونه ی من؟ ....

آسمان ساکت بود و فقط نگاهش می کرد و این امیرحسین را شیر تر می کرد ...

– من تا الان به تو دست درازی کردم ؟... بهت اسیب رسوندم ؟ بهت تعدی کردم ؟

آسمان باز نگاه می کرد و امیرحسین ثانیه به ثانیه کفری تر می شد ... دستش را کوباند به دیوار پشت سر آسمان ...

– چی بهشون گفته بودی که اینطوری با توپ پر اومده بودن اینجا ؟ ... چی بلغور کرده بودی آسمان ؟

چشمان امیرحسین به قهوه ای هایی بود که دیگر نه می گرفتشان ؛ نه پایین می رفت و نه حتی می شد فهمید داخلش چه خبر است و امیرحسین اصلا حوصله ی فکر کردن و سوال پرسیدن از خودش را نداشت حداقل در این شرایط ... باز کف دستش را کوباند به دیوار

– با توام چرا لال شدی ؟ ... چی بهش گفته بودی ؟ ... من تو رو برده بودم اونور دنیا ؟ .. اصلا تو کیِ من بودی که بخوام چنین غلطی بکنم ؛ به گور هفت جدم خندیدم بخوام از این غلطا بکنم ؛ من اگر اهلش بودم همون تو امیرکبیر کلکتو کنده بودم یه آبم روش که اصلا در حدش نبودی . همین الانشم نیستی . یه کم به روت خندیدم هوا برت داشت ؟ فکر کردی می تونی بیای تو خونه زندگیم آبرو ریزی کنی ؟ ! ... فکر کردی اونقدر گنده شدی برام که بخوای بیای آرامش و اعصابمو به هم بریزی ؟ ! ... جماعت ندار ، بی جنبه ان دیگه تا چراغ سبز بهشون نشون میدی فکر می کنن می تونن خیابونو به نام خودشون بزنن ! ...

صدایش را برد بالا تر

– کری مگه د حرف بزن . بگو مگه خونه ی من کاروانسراست که هر وقت دلت خواست یه گله رو بریزی دم در و کولی بازی در اری ؟

چشمان آسمان کم کم ابری شد و مردمکش از پشت اشک هایش موجدار به نظر می رسیدند و امیرحسین اولین دانه ی اشکش را که دید از تب و تاب داد کشیدنش افتاد و نفس داغش را محکم و مستاصل داد بیرون . سرش درد می کرد . همه ی دنیا روی سرش هوار شده بود . اکراد دستور داده بود ؛ آدم بکشد . صدیقه می خواست زنش شود . خاله صیاد برایش هی می دوخت و تنش می کرد و مادرش رفته بود دین مادری روی سر خاله صیاد بود و بزرگش کرده بود . جانفشانی کرده بود . اکراد می خواست امیرحسین آدم بکشد . هیچ چیز زندگیش سر جای خودش نبود . انتقامش را هنوز نگرفته بود . مقتدری همیشه سنگ لای چرخ آسیابش می انداخت . مهران دیگر مهرانی نبود که امیرحسین می شناخت . گند

زندگی مهران هم افتاده بود بیخ وجدان بهاروندی اش . قتل و ممنوعه خوردن و هزار کار کرده و نکرده کنار و این چشمان ابری نابهنگام و مسکوت و لرزان جدا ، زندگیش را می لرزاند ...

– خوب لعنتی چرا گریه می کنی ؟ مگه من مقصرم ؟ من گفتم قشون کشی کن ؟

– من نگفتم از سر و صدای اضافی متنفرم ؟ من نگفتم تمام خاطرات لجنمو با داد و بیداد و دعوا و مرافع دوختن و بریدن ؟ نگفتم این جسمی که می بینی روح نداره ؛ زلزله بیاد می پاشه ؟ منِ کثافتِ بی آبرو که همه ی اینار و گذاشتم کف دستت ! گفتم آسمان صبر کن . گفتم آسمان همه چی رو درست می کنم . دست کمکم باش . یارم باش ؛ بار شدی ؟ بدم میاد تو این سن به امثال اون مردک جواب پس بدم . اخه یکی نیست بهش بگه سر پیازی ته پیازی ؟ مگه منو تو قبر تو میذارن ؟ ببند اون گاله رو اصلا تا الان کجا بودی ؟ کجا بودی وقتی شبا تو تختم از ترسِ چوبه دار و اون خوابای کابوس وار خراب می کردم و بوی گند سر تا پامو ور می داشت کجا بودی لعنتی کجا بودی ؟ ... گریه نکـــــــــــــــــــــــــــــــــن ...

شیشه ها هم لرزیده بود . شیشه های عمرش ... شیشه های نازک ... دیگر طاقت این اشک ها را نداشت . طاقت اشک یکی دیگر از زن های سرنوشتش را نداشت . طاقت اشک هیچ زنی را نداشت ولی آسمان دیگر باریدنش گرفته بود و فیش فیش می کرد ...

امیرحسین آب گلویش را قورت داد و دیگر رکابی ، کفاف سرمای اتاق را نمی داد و باز انگار زمستانی در زمستان روییده بود . آرام کنار گوش آسمان نجوا کرد :

– گریه نکن فقط همین یک کارو ازت می خوام دیگه هیچ وقت گریه نکن ...

بغض آسمان بیشتر ترکید و جفت دست هایش را گرفت جلوی صورتش و امیرحسین مستاصل تر شد ...

– مگه من چی گفتم ؟ گریه نکن دیگه ...

رفت سمت میز و دستمال کاغذی را ندید و صدای هق هق بی صدای آسمان هنوز می آمد . زیر لب غر زد :

– این جعبه ی لعنتی رو کجا گذاشته این زنیکه ی شلخته .. بعد رفت کمدش و لت چپش را باز کرد و جعبه بسته را گوشه ی طبقه ی پایین دید و خم شد و برش داشت و آمد سمت آسمان ...

– گریه نکن دیگه . باشه اینبارو کوتاه میام خوب ؟ گریه نکن دیگه آسمان ؟ آسمانم ؟

دستمال را گرفت سمتش ...

آسمان دستمال را نگرفت و امیرحسین فکر کرد راه افتادن آب بینیش از آن اتفاقاتیست که می تواند ساعت ها در موردش حرف بزند و بخندد و بخنداند و بعد فکرش روی زبانش سرید ...

– بگیر این دستمالو تا یک عروسک دماغو رو تو ذهنم تداعی نکردی !

آسمان میان گریه اش خندید و چشم های اشکالودش را نیمه باز کرد و به جای صورت در غم فرو رفته ی امیرحسین به دستمال زل زد و بعد از مکث ، گرفتش ... باز صدای جاروی صدا موتوری فریبا از بیرون اتاق آمد و امیرحسین ، چشمش تا روی در مشکی تیره رفت و زیر لب غر زد :

– هنوز این قایق موتوری رو نانداخته این دیگه کیه چند باید یک حرف رو زد تا بره تو مخش ...

آسمان دستمال را محکم روی بینی نوک سرخ شده اش کشید ...

– اومدم معذرت بخوام بابت امروز و اینکه آقای مقتدری رسما خواستگاری کردن و اصلا دوست نداشتم اینو بهتون بگم شاید اصلا قصدتون از دادن اون انگشتر .... !

ساکت شد و با دست هایش دستمال را فشرد و باز کرد و دوباره تا زد و دست آخر دستش را انداخت پایین ... صدای قایق موتوری نزدیک تر می شد و مقتدری به خودش اجازه داده بود از نشان کرده ی پسر ارشد حاج محسن خواستگاری کند و در حال حاضر پروژه ی اصلی ضمیر خوداگاه و ناخوداگاه امیرحسین روی قتل و کشتاری بود که مامورش بود و سیانت شمشیر از رو بسته بود و خاله صیاد دیگر مامن نبود و سوهان روح بهتر به نامش می آمد و صدیقه آش کشک خاله بود شاید و به ضرب المثلی که به صدیقه می آمد احسنت گفت ...

لاله ی گوشش را فشار داد و کف دستش روی کاغذ دیواری و خط مشکی اش کمی لغزید...

– گفتی کی رسما خوستگاری کرده ؟ ! ...

رد اخم هایش ... عرق سردی که بر تنش نشسته بود و این همه حس عجیبی که از بودن این جوجه ی مقصود خاصی در اتمسفر کره به شعاع یک متری خودش داشت و اینکه نمی خواست حتی میلیمتری تکان بخورد به کنار ... اسم این پیر پسر پیزایی و کوسه وار جدای همه چیز بود . خواستگاری ؟ آسمان ساکت بود و امیرحسین می خواست حرف بکشد ...

– با تو ام جواب سوالمو بده اعصاب ندارم ...

آسمان نگاهش گذرا به پیشانی و بینی امیرحسین و بعد قلب روی ترقوه گلویش چرخید ...

– چی بگم ؟

امیرحسین فکش را منقبض کرد و به گل قهوه ای مشکی روی طرح کاغذ دیواری و بعد به سقف و عنکبوتی که از زیر دست جاروی فریبا ، جان سالم به در برده بود ، خیره شد

– قصه حسن کرد شبستری بگو ... !

– گفتم که آقای مقتدری همکارتون رفیقتون از من...

امیرحسین چشم ریز کرد و گوش تیز و به آسمان زل زد ...

– همکارم دیگه ؟! رفیقم ؟!

بعد بازدمش را با حرص داد بیرون و با لحنی مچ گیر ادامه داد

– خوب ؟ !بقیش ؟! از من چی ؟

– طوری حرف می زنین انگار من مقصرم !

ابرو بالا داد و حسش عجیبتر می شد . این جوجه ی مقصود خاصی واقعا خاص بود ؛ حداقل الان و در این ثانیه ها . این را مایع پر جنب و جوش وجودش ثابت می کرد که مرتب با انعکاس فرکانس صدای آسمان حجیم می شد و حس بد امیرحسین را به آرامش می کشاند

– مقصر نیستی ؟!

– من ؟

امیرحسین فکر کرد هنوز مژه های برگشته اش خیس است

– نه ریاست کنوانسیون ژنو !

آسمان باز دستمال را تا کرد و باز کرد ...

– من هنوز نمی دونم شما با چه قصدی انگشتر به من دادید ... حتی نمی دونم اگر شما واقعا از من ... از من ...

امیرحسین ساکت ماند و فقط خیره به شکلات های قهوه ای مردد و وقتی سکوت آسمان را دید ترجیح داد حرف بزند

– از تو چی ؟!

آسمان حرف نزد و باز امیرحسین نفس کم آورد . این همان منشی لاغر مردنیست که در یک روز تابستانی اعصاب امیرحسین را آسفالت کرد و رفت و باز آمد ...نمی دانست چرا یاد اولین باری افتاد که آمد طرف امیرحسین و کت امیرحسین را از پشتی صندلی برداشت و تکاند و با وسواس آنرا روی جالباسی کنار چارچوب آویزان کرد ...

سرش را پایین تر برد

– شک داری ؟ که ازت خواستگاری کردم ؟

بعد نفس گرفت

– خوب البته خواستگاری که نه

چشمان آسمان به نشانه ی سوال و تعجب و شاید ترس بالا آمد ... امیرحسین خوشش آمد که باز دارد اذیتش می کند ...

– با توجه به اینکه شما جواب دیگه ای به جز بله به کسی مثه من نداری به خواستگاری تو جواب مثبت دادم ...

آسمان همانطور داشت نگاه می کرد .نه می خندید ؛ نه عصبانی بود ؛ نه نگاه می گرفت . امیرحسین یاد لبخند ژکوند مونالیزو موزه لوور افتاد و بعد سعی کرد لبخندش را جمع کند ... خواست بگوید چطوری از سیانت اجازه گرفتی و امدی بالا که آسمان حرف زد ...

– من هنوز شک دارم !

امیرحسین همانطور که کمی از حس لبخند روی لب هایش بود گوشه چشمش را فشرد و به آینه ی تمام قد رو مشکی خیره شد و بی خیال گفت ...

– به چی شک داری ؟

و حرف ما بعد آسمان مثل این بود که از بالا ترین ارتفاع ممکن ، سقوط آزاد کنی و دلت هری بریزد و فکر کنی زیر پایت چه بود زمین ؟ صخره ؟ دریا ؟ اقیانوس ؟ کدام بهتر است ؟

– به اینکه باید با شما زندگی کنم یا نه !

دست امیرحسین از گوشه چشم پایین آمد و توی هوا ماند و چند ثانیه ای پلک نزد ... شک دارد به اینکه باید با امیرحسین ؟

شک دارد ؟

این جوجه ی مقصود خاصی که هیچ هم برایش زیاد بود ؛ کارش به جایی رسیده که به او ... امیرحسین بهاروند ... مدیر عامل شرکت نهال سفید ... کسی که تا چند وقت پیش التماس کارمند شدن پیشش کم بود ... کسی که وقتی توی امیرکبیر که هنوز نمی دانست چه غلطی آنجا می کرده به نجاتش امد ...

کسی که پول یامفت را بدون هیچ دلیلی حرامش کرده ... .

شک دارد ؟

داشت گوشت پشت انگشت سبابه اش را با دندان های نیشش و دو دندان پایینش گاز می گرفت ... آسمان که از وسط سکوت بیشتر حرف هایش متولد می شد ؛ ادامه داد ...

– من اگر کسی بودم مثه شما ... اگر هر وقت دلم خواست از اون زهرماری می خوردم و هر حرفی از دهنم در میومد می زدم و هر کاری دلم خواست می کردم ؛ اگر با امثال اون آقای کی بود؟ آقای اکران نه آقای اکراد کار می کردم و به قول خودتون پولی در می اوردم که حرام بودنش مسلمه ... اگر به هیچ دینی پایبند نبودم و اگر جلوی چشم شما با امثال خانوم نانسی خوش می گذروندم شما نسبت به من چه فکرایی می کردید و اصلا به این موضوع فکر می کردین که این خانوم مناسب منه ؟ آره آقای بهاروند ؟

با احتیاط گفته بود . خیلی آرام و همانطور صدایش از ته چاه در می امد . همان صدا را داشت . همان لحن را داشت . همانقدر آرام همانقدر سر به زیر . همانقدر جذاب . ولی دیگر احساس امیرحسین خوب نبود . اصلا حس خوبی نداشت . وقتی فکر می کرد ؛ غرورش خیلی جریحه دار شده بود ...

زبانش به کلمات نمی چرخید و اصلا کلمه ای در فرهنگ لغت بهاروندی نبود که اینطور مواقع در اینگونه شرایط جلوی اینجور آدم ها بیایند و فتح الباب کنند و گره گشا باشند و یاد انتگرالی افتاد که سالها پیش رضایی دبیر گفته بود : لاینحل است و امیرحسین حلش کرد و رضایی بعد از دیدن حل گفت که مغز او آنموقع قفل بوده شاید ... مغر امیرحسین در آن شرایط قفل بود ...

تنها رفت به سمت درب و دستگیره اش را کشید و در را هل داد تا چهار تاقش باز شد و بعد دست چپش را داخل جیبش کرد و دست راستش را به نشانه ی ‹ برو › دراز کرد به سمت بیرون اتاق و آسمان بعد از مکثی طولانی و هضم شرایط در حینی که می گفت ‹ خداحافظ › از اتاق بیرون رفت ...

اینکه چقدر کنار آن چهار چوب تمام باز ایستاده بود و چند دقیقه پلک نزد و حتی نفسش هم بی اراده و بی هدف می آمد و گاه نمی آمد را نمی دانست . فقط می دانست این خلاء فکری و این نمی دانم چه شد و الان چه خبر است ؛ چیز خوبی نیست ...

حس کسی را داشت که روی زمین نمی داند چه کاره است . کسی که دیگر هیچ کاری برای انجام ندارد . نه دیگر اکراد مهم بود . نه مقتدری ، نه شمشیر سیانت ، نه صدیقه ، نه خاله ، نه یسنا ، نه محسن ، نه بهاره نه و نه و نه ...

دیگر روی زمین چه می خواست ؟

کاش همین الان می رفت پیش یسنا خانوم و حاج محسن . دلش یکهو برایشان تنگ شده بود ....

دلش پانزده سالگی می خواست

تاب و درخت و باغچه و یک قل دو قل و آلاسکاهای مش موسی

دلش می خواست بدود و یک دست گل کوچیک باز کند با رضا و حبیب

دلش می خواست بی خیالی همانطور برود داخل رگ و پیش

داغ بود ؟ تصادف خورده بود و درد نداشت !

دلش خروس جنگی و مسابقه هایی را می خواست که هر روز عصر با پسر روحی خانوم می گذاشت و همیشه خروس خوش رنگش می برد ...

دلش پانزده سالگی می خواست که وقتی یسنا خانوم ، مامان یسنا بود ؛ دل و دینش رفته بود پی صدیقه نامی چشم آبی و به بعد یسنا خانوم که رسید حال و هوای عاشقی رفت

تهش سوخته بود . از دهن افتاده بود . ولی خاطرات سرخ و سفید و آبی قشنگی داشت ...

وقتی هنوز دل و احساسش بوی قورمه ی جا نیفتاده می داد ؛ دلش خوش بود به برو و بیاهای همسایه ها که دختر خوش قد و بالای محله را ببیند و بعد پیش همکلاسی هایش پز دهد که دوست دختر دارد و دوست دخترش به هیچ کدامشان رو نمی دهد و مال خودش است و حتی شب ها نامه می نوشت و سر راه مدرسه می گذاشت توی دست صدیقه و بدو می رفت تا مدرسه پسرانه آپسیس ...

دلش برگشت به عقب می خواست ...

بوت های صدیقه بلند بود .خاله صیاد همان پالتوی سورمه ای که هر سال زمستان از داخل لباس زمستانی ها در می آورد و آخرش هم می رفت داخل همانها را پوشیده بود و هی دست می گرفت به دیوار آجری که با کفش های اسپرتش نخورد زمین ... صدیقه نه اما دستش رو شال قرمزش بود و لبخندش کش آمده بود و داشت به حرف های خاله صیاد گوش می کرد و امیرحسین حواسش اینجا نبود ...

کمتر از یک ماه گذشته بود . یک ماه از اتفاق نحس امدن سیانت . یک ماه مملو از عذاب ... یک ماه پر از حادثه . یک ماه تکرار مکررات اشتباهات امیرحسین .... خاله صیاد محکم زد پشت اور کت امیرحسین

– زمستون تموم شد سال جدید داره میاد امیرحسین و تو هنوز تکلیفتو با ما معلوم نکردی مادر

امیرحسین بیشتر دست هایش را داخل جیب هایش برد و پرز های جیب و تسبیح دانه درشت را لمس کرد ....

زمستان داشت تمام می شد ؟

پس چرا آسمان و ابرهایش تمامی نداشتند و این برف و بوران کم نمی شد هیچ ، بیشتر هم نمی شد ؟ ... امروز چند اسفند بود ؟

اصلا اسفند بود ؟

فروردین کی می رسد ؟

یک ماه گذشته ؟

نه کمتر از یک ماه است اما قد یک سال است !

صدیقه با دستکش هایی که انگشتانش از داخلش هویدا بود ؛ دستش را جلوی دید امیرحسین تکان داد ... هر سه داشتند می رفتند ... بی هدف ...

– کجایی امیرحسین ؟

نفسش را داد بیرون ؛ نه اینکه بخواهد نفس بکشد ؛ می خواست بداند تهش چه می شود ؛ چشمش به پسرکی کنار دیوار افتاد که دست های برهنه اش را جلوی دهانش گرفته بود و ها می کرد شاید گرم شود و کتاب هاش را گذاشته بود کنج دیوار و به اطراف نگاه می کرد ..

– میگم امروز خانم صداقتی رو دیدم سلام رسوند خاله جان گفت لباس تا بیست و سوم فروردین آماده ی پرو میشه گفتم با خاله خدمت می رسیم مامانم که پا نداره اینطور جاها رو باهام بیاد باید مرتب مزاحم شما شم

پسرک کفش اسپرت تا مچ پایش را محکم زد به زمین و تکیه داد به دیوار و دوباره به دست هایش ها کرد ...

خاله گفت

– نرفته دکتر مگه ؟ این زن چرا به حرف آدم گوش نمی ده ...سنش رفته بالا باید تحت نظر باشه

برف تمام شده بود ؛ ولی سرمای استخوان سوزش تمامی نداشت این را دست های کبود شده ی پسرک می گفت ... از کنارش رد شدند ... صدیقه گفت

– بهش گفتم میگه نه همون دارویی که دفعه قبل از دکتر هورایی گرفتم و استفاده می کنم خوب میشم

امیرحسین دستکش هایش را در آورد و دست برد به شالش و برگشت به سمت پسرک

خاله صیاد متوجه امیرحسین نشد از آن طرف دیوار با سر پایین ادامه داد

– درد زانو که همش یه علت نداره باید پیش چند تا دکتر بره ؛ مگه نمیگه اون داروها توفیری تو دردش نداره شاید از قندش باشه ؛ قند بالا هم بعضی وقتا استخون و زانو و کمرو درگیر میکنه همین مادر ثمینه همسایه مطهره از قند بالا فلج شد دکترش گفت اگر زودتر تشخیص داده بودیم درمان می شد ولی چون بی خیالی کرد به این بلا گرفتار شد با مادرت ———— ...

امیرحسین دستکش ها را داد به پسر و شال را دور گردنش انداخت ...

آسمان یادش داده بود بی تفاوت نباشد ...

آسمان یادش داده بود قضاوت نکند ...

آسمان یادش داده بود مهربان باشد حداقل با بچه ها ...

صدای خاله قطع شده بود چشمان پسرک را که نگاه می کرد خیلی آشنا بود ؛ امیرحسین کمی خم شد و پسرک هاج و واج نگاهش کرد و بعد یکهو چهره اش تغییر کرد و شال را با همان دست های دستکش پوش از روی دهانش داد پایین و انگشت اشاره اش را گرفت سمت صورت امیرحسین و با بهت و ناباوری و عصبانیت داد کشید

– تو .... تو .... تو ..... تویی ؟!

داخل کوچه را سکوت گرفته بود و هر از گاهی صدای کلاغ های بالای چنارهای ردیف به ردیف قد کشیده می افتاد بینشان ... سوز زد به بینی و گردن بی شال امیرحسین و عطسه اش گرفت .... بعد انگار سکوت شکست و پسرک شال را باز کرد و دستکش ها را با حرص کشید بیرون و پرت کرد توی صورت امیرحسین و خم شد و کتاب هایش را با اخم از کنج دیوار برداشت و با دری وری گفتن و نگاه های مملو از غیض دور شد ...

امیرحسین نوک بینیش را با دستمال کشید و راست ایستاد و به رفتن پسرکی که راه و بیراه برمی گشت و چرت و پرت می گفت نگاه کرد و مبهوت و گیج زیر لب گفت

– ملت دیوانه شدن ...

خاله صیاد داشت می گفت

– مادر بهش چیزی گفتی ؟

امیرحسین شانه و ابرویش را همزمان بالا انداخت

– داشتم بهش می گفتم این شالو میدم به گدا گدوله ها بهش برخورد !

صدیقه از آنطرف زمزمه کرد

– نه بابا چیزی نگفت این چرا همچین کرد ؟ شاید عقب مونده ی ذهنی چیزی بود هان امیرحسین ؟

امیرحسین هنوز داشت به پسرک نگاه می کرد و یکهو یاد روزها پیش افتاد و دو جفت چشم قهوه ای و فیلمی داخل ذهنش مرور شد !

صدای به هم خوردن شاخه های درخت و غار غار کلاغ های سرما دوست اسفند ماهی و سکوت از سر تعجب صدیقه و خاله صیاد و حتی گذر مرد روزنامه به دستی که وسط سرمای اسفندماه آستین کوتاه پوشیده بود و بلوزش را روی ناف زده بود داخل شلوارش ؛ اینها فقط تصویر محو جلوی چشم امیرحسین بود و تصویر اصلی پسرکی بود که در آنروز پاییزی ؛ نه شاید هم تابستانی ؛ گرم بود آنروز ...

کنار درب لندکروز طلاییش با یک فنچ به پست امیرحسینی خورده بود که آن روزها آسمانی نداشت که بگوید از کمک ، از ملاحظه ، از آدم هایی که حتی یک لبخند شاید گرمشان کند که آدم قاضی نیست و خدا قاضیست و آن طنین قضاوت وظیفه اش دست آدم ها نیست و تنها کمک است و انفاق که آدم را آدم می کند و حیوان از این مسئله محروم...

یادش امد التماس های آن روز پسرکی که یکدستش به کت امیرحسین بود و دست دیگرش فال و فنچ کوچکش ... خوب که فکر کرد امیرحسین هلش داد ؛ فال نمی خواست . آن روز از آن روزهایی بود که تمام دنیا حوصله اش را سر می برد و کوچکترین صدایی ، اعصاب امیرحسین را به هم می ریخت و از قضا این پسر بخت برگشته هم همان روز پیدایش شده بود و امیرحسین هلش داده بود ...

امیرحسین دید که فنچش روی زمین افتاد ...

دید که در حال جان دادن بود ...

دید که پسرک گریه کرد ...

پسرکی که به نظر شش یا هفت ساله به نظر می رسید ...

همان موقع هم امیرحسین فکر کرد این پسر الان باید پی درس و مشق و مدرسه و کلاس اولش باشد و نه خیابان های صور اسرافیل دنیایی

امیرحسین آن موقع نمی دانست باید کمک کند .... و یا حداقل مدارا ...

آن موقع آسمانی نبود ...

تصویر پسرک ته کوچه داشت محو می شد ؛ سر نبش که تابلوی اقاقی پشت پاسداران هویدا بود و زیر برف و باران ، آبی گونه اش آبی تر جلوه می کرد ... امیرحسین فکر کرد از جایی باید عوض شد

از یک جایی که در دبیرستان ، رضایی دبیر می گفت : نقطه عطف و آسمان به آن نقطه می گفت : خواستن و قانون جاذبه و آسمان گفته بود خوبی کنی خوبی به سراغت می آید و خوب باشی آدم های خوب به پستت می خورند و از دل آدم ها در بیاوری از دلت در می آورند و آسمان گفته بود و امیرحسین دوید ...
صدای خاله صیاد آمد

– اوا مادر کجا داری میری ؟

صدای صدیقه نیامد و نگاه روزنامه به دست و آستین کوتاه پوش هم برگشت به سمت صداها و امیرحسین داشت فکر می کرد آسمان گفت : دل آدم ها را شاد کنی دلت شاد می شود و امیرحسین داشت مرید می شد و حرف های مادر آسمان و خان جونش و این قانون عجیب راز مانند جاذبه داشت می شد مراد ...
شاید هم همه ی این حرف ها حرف های خدای حاج محسن بود که اسمش را عوض کرده بودند و از زبان خان جون آسمان و مادرش و قانون و علم و تبصره به خورد عقلش می رفت

نفسش کشدار شده بود و انگار کوچه ی پاسداران ۷ کش آمده بود . وسط راه ، دوچرخه سوار جلیقه قهوه ای از فرعی در آمد و با دیدن سرعت امیرحسین ترسید و ترمز کرد و تا آستانه ی افتادن رفت و با صدای بلندی داد کشید : هـــــــــــــــــــــوی چته سر می بری مگه ؟

و امیرحسین رسید به سر نبش و تابلوی آبی اقاقی ۲۱ ...

سمت راست را در حینی که نفس نفس می زد و شانه اش با هر دم و بازدمش بالا و پایین می شد ؛ نگاه کرد . پسرک کتاب هایش را که دورش بند جعبه ی شیرینی بسته شده بود ؛ زیر بغل زده بود و با سر پایین و خرامان خرامان داشت می رفت و امیرحسین تند رفت سمتش و در همان حین و با همان صدایی که از فرط خراشیدگی حنجره و سرما خش افتاده بود گفت

– صبر کن آقا پسر !

سر پسرک برگشت . اول متعجب و با دیدن قیافه ی امیرحسین باز قیافه اش براق شد و عصبی و وقتی نگاهش می کرد سبزه گون و کمی تپل بود که زیر چشمانش اما گود افتاده و کبود به نظر می رسید .
امیرحسین دمی تازه کرد و نزدیکش ایستاد

– وقت داری یه قهوه با هم بخوریم

بعد هم دستش را دراز کرد به سمتش . پسرک هنوز داشت بر و بر نگاهش می کرد و انگار عصبانیتش و این حرف های امیرحسین و این شیرازه ی تغییر یافته ی امیرحسین گیجش کرده بود و نگاهش بین چشمهای امیرحسین و بخار دهانش که تند و تند می آمد و می رفت و شانه هایش که هنوز بالا و پایین می شد و دست راست از سرما کبود شده ی امیرحسین گشت و دستش را دراز کرد ...

بعد امیرحسین فکر کرد بچه یعنی این ؛ که قهرش با یک دست دادن می شود آشتی ... نمی دانست چرا بچه شده بود ...

جایی در چشمانش سوخت ...

شاید چیزی رفته باشد داخل ... گردی ، حشره ای ، چشمانش می سوخت ...

دست کوچک پسرک چشم قهوه ای ، سرد بود و امیرحسین فشارش داد به نشانه ی دوستی ....

– مِن بعد با هم رفیقیم دیگه آره ؟

پسرک هنوز گیج بود ولی گفت :

– فنچم مرد !

امیرحسین ماتش برد بعد چشمانش بیشتر سوخت ... نمی تواست حرف بزند ...چش شده بود ؟

امیرحسین که اینقدر بچه نبود ... احساسات ؟ ! نه . این کلمه مزخرف ترین مفهوم گم شده ی زندگیش بود ... نه این نمی تواند باشد ... چشمانش موردی دارد لابد .. فیش فیش کرد و دست پسرک را ول کرد

– چالش کردی ؟

پسرک به چشم های سوزان امیرحسین خیره شد و چشمانش ابری شد و با ساعد و بافت جیگری آستینش اشک هایش را پاک کرد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

– آره تو باغچمون ...

امیرحسین چند بار پلک زد تا شاید راه نفس کشیدنش باز شود

– چند سال رفیقت بود ؟

پسرک نوک بینیش سرخ بود

– دو سال ... برام فال می گرفت و پول در می آورد منم آب دونش می دادم و دوسش داشتم ...

هر دو فیش فیش می کردند و امیرحسین چشمش رفت به پشت سر پسرک و ماشین هایی که در تقاطع اقاقی و شهید کاوه در حال رفت و آمد بودند

– دو سال زمان زیادیه ... برام حلال بودی می گیری از رفیقت ؟

دست پسرک را ول کرده بود و پسرک هنوز داشت نگاهش می کرد

– آره می گیرم ...

امیرحسین زد به شانه ی پسرک که به زحمت به کمر امیرحسین می رسید

– بریم قهومونو بخوریم ؟

پسرک خندید

– من بستنی شکلاتی می خوام

امیرحسین هم خندید

– وسط زمستون ؟

پسرک نخندید

– ندارن ؟

امیرحسین کمی مکث کرد و وقتی به چشمان پسرک نگاه می کرد ؛ یاد آسمان می افتاد ؛ چشمان آسمان هم همینطور درشت و قهوه ایست مثل شکلات ...
– چرا دارن !

درون قهوه خانه ی مرد روس ۵۵ ساله شلوغ نبود مثل همیشه ... مثل تمام وقت هایی که خاله صیاد دوره ی قران داشت و اصغر آقای خدا بیامرز امیرحسین و امیرعلی و صدیقه را می آورد اینجا ... آن موقع بستنی نداشتند و اسمش قهوه خانه ی آلاریس بود و الان شده بود کافی شاپ شفا ...

مرد روس ۵۵ ساله آن موقع اینقدر شکسته و فرتوت نشده بود و بلوز سفید و جلیقه مرتب و کت رویش و قد و بالایش به هم می امدند و دیگر همان کت را هم نمی پوشید و به جایش عصا داشت ؛خوب آن موقع ها این همه شاگرد و رزوشن و همان گارسون را نداشت و الان داشت ...

پسرک داشت به دکور تیره و براق و شیک اطراف آلاریس قدیم و شفای الان نگاه می کرد ...

بستنی شکلاتی و قهوه را سفارش دادند و امیرحسین به صندلی کرم شکلاتی تکیه داد و دست گذاشت روی زانوهایش و پا روی پا انداخت

– میری مدرسه ؟

پسرک چشم هایش را از اطراف گرفت و تا چشمان امیرحسین کشاند . خیلی قهوه ای بود . قهوه ای روشن حتی از چشم های آسمان ، روشن تر . انگار دنیا می خواست همه ی آدم های شبیه آسمان به پست امیرحسین بخورد

– آره میرم . کلاس اولم ...

امیرحسین بند ساعتش را روی مچ دستش جابه جا کرد

– نمره هات بیسته ؟

پسرک خندید و روی گونه اش چال افتاد

– ما نمره نداریم ولی من خیلی خوبم ، همه درسام خیلی خوبه

امیرحسین از این همه اعتماد به نفس خنده اش گرفته بود .

– خوب وقتی نمره نداری از کجا می دونی خیلی خوبی ؟

– خوب خیلی خوبم دیگه !

امیرحسین بازیش گرفت و کمی به جلو خم شد و جفت آرنج ها و ساعدش را گذاشت روی میز

– خوب قبول خیلی خوبی ولی تو که میگی نمره نداری از چی می فهمی خیلی خوبی

وقتی خوب فکر می کرد برای خودش هم سوال بود . زمان خودشان نمره داشتند و بیست هم که می گرفتند ؛ طرف نمی گفت خیلی خوبم ! بعد این نسل جدید از خود راضی بدون نمره به خودشان می گویند خیلی خوب !

پسرک داشت بر و بر نگاهش می کرد و کمی شاکی به نظر می رسید :

– می دونم دیگه همه ی درسام خیلی خوبه . دوست خودم خیلی خوب نیست . اون خوبه رفقای پشت سریمم بعضیاشون نیاز به تلاش بیشترن تازه خیلیشانونم ضعیفن ولی من همیشه از اول سال خیلی خوبم

امیرحسین داشت به قهوه ای هایش خیره نگاه می کرد :

– به دوستات تهمت نزن از کجا می دونی ضعیفن ؟

پسرک لب هایش را پر باد داد جلو و شاکی گفت

– می دونم دیگه تو کارنامم نوشته من خیلی خوبم . کارنامشونم دیدم اونا ضعیفن ...

بستنی شکلاتی و قهوه را آوردند و امیرحسین با تکان سر تشکر کرد و رو به پسرک گفت :

– وقتی نمره نداری چطوری از کارنامت فهمیدی خیلی خوبی و اونا ضعیفن ؟!

پسرک اینبار با حرص کتاب هایش را گذاشت روی میز و گره بند رویشان را باز کرد و کتاب ها را یکی یکی نگاه کرد و کتاب بلندی که به نظر ریاضی می رسید را برداشت و وسطش را باز کرد و چند ورق زد و کارنامه اش را به سمت امیرحسین گرفت

– بگیر خودت نگا کن

امیرحسین با خنده کارنامه را گرفت و ... دید که جلوی هر درس نوشته بود خیلی خوب !

این چه قانون مزخرفی بود .. بعد تازه فهمید پسرک بیچاره چه می گفته !

و بعد نیشش بازتر شد و کارنامه را بالا گرفت با دو انگشتش ....

– این شد مدرک ... پس تو خیلی خوبی آفرین آفرین

پسرک که خیالش از کارنامه و اعاده ی حیثیتش راحت شد ؛ با ولع شروع به خوردن بستنی روبرویش کرد که شکلات های داغ و تیره و آب دهان در آور ، رویش راه کشیده بود و منظره ی دوست داشتنی فضای بچگی های امیرحسین را تداعی می کرد ... امیرحسین اسپرسوی داغ را به لب هایش نزدیک کرد و طعم تلخش را مزه مزه کرد و همانطور که پا روی پا انداخته بود و از موسیقی لایت و آرام فضای آلاریس قدیم لذت می برد ؛ به قیافه ی سبزه گون پسرک روبرو نگاه می کرد و بعد کمی فنجان را آورد پایین

– اسمت چیه رفیق ؟

پسرک چشم از بستنی بر نداشت و قاشق را فرو کرده بود توی شکلات هایش و دور دهانش هم شکلاتی شده بود

– سجاد

امیرحسین لبخند زد به دهان پرش

– ببینم آخرین باری که بستنی خوردی کی بود

سرعت خوردن پسرک کم شد و بعد به قیافه ای امیرحسین نگاه کرد ؛ انگار کار اشتباهی کرده باشد

– یادم نیست ...

امیرحسین که فکر کرد شاید سوال خوبی را وقت خوبی نپرسیده با ابرو اشاره کرد به بستنی

– باشه بخورش ..

کمی بیشتر از اسپرسو را خورد . داغ بود ولی طعم تلخ و دوست داشتنی اش را دوست داشت ؛بوی آرامش می داد و این فضای تاریک و طرح ستنی چیدمان روس ها بیشتر دل می انداخت وسط آلاریس... کمی پای راستش را روی پای چپش جا به جا کرد ...

– دیگه فال نمیگیری؟

پسرک اینبار با ذوق اما محتاط چشم هایش را از بستنی تا امیرحسین کشاند

– می خوای ؟

امیرحسین پلک زد

– بستنی ؟

پسرک پلک نزد

– نه فال ...

امیرحسین با بازدمش خندید ... اینجا گرم بود ؛ گرمایی وسط اسفند ماه

– آره می خوام داری ؟

پسرک خندید و وسط گونه اش چال افتاد

– دیگه فنچمو نمی کشی ؟

امیر حسین وسط آلاریس و سکوت دبشش زد زیر خنده و قه قه کوتاه اما بلندش سر چندین نفر را به میز آنها کشاند و امیرحسین بدون توجه به آنها خنده اش را خورد ؛ ولی لبخند روی لب هایش ماند ...

– نه ...

پسرک یک قاشق بستنی خورد ؛ یک قاشق بود ولی رویش قد سه قاشق تلنبار شده بود و کمی از شکلات ها به گوشه ی لبش کشیده شد و مابقی به نوک بینیش و پسرک با زبانش کمی گوشه ی لبش را تمیز کرد و نوک بینیش همچنان قهوه ای ماند ...

– قول میدی ؟

امیرحسین باز اسپرسو خورد ...

– قول ...

پسرک بیشتر خندید و به بستنی نگاه کرد و مشغول خوردن شد

– باید برم از خونمون بیارم

امیرحسین ابرو بالا انداخت

– کجا ؟

پسرک اینبار دیگر چشم برنداشت

– هر جا تو بگی ...

بعد کمی با دهان پر ، به امیرحسین خیره شد

– ولی قیمت میره بالا ها !

امیرحسین با همان ابروهای بالا گفت

– اوهو قرار نیست سر کیسم کنیا !

پسرک انگار وسط چاله میدان می خواست چانه بزند ؛ برای محموله ی تره بار و میوه اش

– قیمت همینه اگر می خوای فالو بیارم هر جا تو می خوای باید بیشتر مایه بدی ...

امیرحسین نامحسوس پوزخند زد به این لفظ قلم اقتصادی پسرک هفت هشت ساله ؛ او قد آنها بود اصلا نمی فهمید قیمت را با ق می نویسند یا با غ ... چطور این ندارها اینقدر زود بزرگ می شوند ؟

دست برد داخل جیبش و دو تراول دهی در اورد و گذاشت روی میز

– کافیه ؟

پسرک طماع شد

– پول فنچم !

امیرحسین از طمع این نوک شکلاتی حرصش گرفت ؛ ولی یک تراول صدی دیگر از جیبش دراورد و

گذاشت روی میز و در دلش گفت : سگ خور کردم پولو بچه پررو

پسرک تراول ها را سریع برداشت و بعد از داخل جیبش یک کیف زوار در رفته ی صورتی رنگ در آورد و پول ها را با وسواس داخلش قرار داد و کیف را برگرداند داخل جیبش

– خدا بده برکت ... بگو کجا بیارم ؟

امیرحسین چشم چرخاند به پیشخوان آلاریس و مرد روس که پشتش کار می کرد و داشت با خودش ترانه ی جدید النا سرگیونا را زمزمه می کرد ...

– با هم بریم خونت چطوره ؟

پسرک سرش را بالا کرد ...

– خونه ی ما ؟

امیرحسین ته مانده ی اسپرسو را گذاشت روی میز و رفت سمت پیشخوان و حساب کرد و برگشت

– آره خونت ...

– بریم ...

با هم تا نیمه ی راه رفتند و پسرک یکهو برگشت و انگار کتاب هایش را از ذوق تراول ها کنار صندلی جا گذاشته بود ! ... امیرحسین سوییچ را از داخل جیب راستش کشید بیرون

– برداشتی ؟

پسرک کتاب هایش را زد زیر بغل و گفت :

– آره بریم

و جلو تر حرکت کرد !

نرسیده به ماشین برای چندمین بار صدای آیفونش بلند شد اینبار جواب داد

– بله

– امیرحسین کجا رفتی یهو ؟چرا گوشیتو جواب ندادی ؟خوب خاله قلبش گرفت از نگرانی چی شد یهو ؟

امیرحسین بازدمش را با حرص داد بیرون و اخم هایش در هم گره خورد ...

– به خاله بگو چیزی نیست یه دوست قدیمی رو دیدم اومدم یه حال و احوالی کنم

و گوشی را قطع کرد ؛ دیگر چطور باید به صدیقه می فهماند دلش با او نیست !

تمام تماس هایش را بی جواب می گذاشت ...

پیام هایش را نخوانده پاک می کرد ... بافتش را تنش نمی کرد ... هدیه هایش را باز نکرده پس می داد ... از او پرسیده بود : کدام مدل لباس عروس را دوست دارد و امیرحسین بی تفاوت گفته بود :مهم نیست ؛ هر چه بپوشد ؛ برای امیرحسین مهم نیست . پرسیده بود : عروسی را کجا بگیرند و باز هم امیرحسین گفته بود مهم نیست هر جا بگیرند مهم نیست . باز صدیقه پرسیده بود : کجا بریم مسافرت و امیرحسین جواب داده بود : مسافرت را بی خیال شود ؛ آنقدر دغدغه و کار و مشکلات دارد که مسافرت را از هر زاویه ای بنگری زالوی بی فایده ی زندگی امیرحسین باشد ؛ مسافرت سیری چند ... صدیقه کوتاه نیامده بود ؛ رفته بود تا بچه که اسمش را چه بگذاریم و اصلا خجالت هم نکشیده بود و امیرحسین جواب داده بود : بچه نمی خواهد ؛ هرگز و کوچکترین علاقه ای به یک دو وجبی وق وقو ندارد که یا می لنباند یا آروق می زند یا خرابکاری می کند... همه ی ذوق های صدیقه را با بدترین کلمات ممکن جواب داده بود و باز هم صدیقه دست بردار نبود ... دیگر نمی دانست با چه ادبیاتی به دختر با محبت کودکیش بفهماند ما مال هم نیستیم ...

دلش آسمان می خواست ... !

آسمانی که شک داشت ... یک جوجه ی خیس مقصود خاصی که از قضا جدیدا به یک مرغ وحشی بدل شده بود و انگار تا چند صباح دیگر می خواست یک بوقلمون شود و یادش آمد از روزها پیش

– آقای بهاروند بوقلمون وق وق می کنه ؟ !

لبخندش کش امده بود پشت فرمان ، داخل خیابان نصر و توامان صدای پسرک آمد

– داری خواب می بینی ؟ !

امیرحسین میدان ولی عصر را دور زد

– خواب ؟

پسرک داشت نگاهش می کرد

– آره مثه آبجی من ؛ یهو مثه تو می زنه زیر خنده . وقتی می گم چرا می خندی می گه دارم تو بیداری خواب می بینم !

چشمش به موتور سوار های وسط خیابان بود که بدون هیچ قانونی از لابه لای ترافیک رد می شدند و بوق سایرین را در می اوردند ...

– آبجیم داری ؟

پسرک جواب نداد

ماشین اوراق روبرویی داشت بدون راهنما می پیچید و امیرحسین دستش را گذاشت روی بوق

– اسمش چیه ؟

پسرک جدی گفت

– به اسم آبجی من چی کار داری ها ؟

این تقارن عجیب را تازه دیده بود . اصلا متوجه نبود دارد تمام مسیر ولی عصر و نرسیده به گلسا را طی می کند . اصلا نمی فهمید چرا همه ی کسانی که به پست امیرحسین می خورند و از قضا شبیه آسمانند ؛ باید در حد فاصل ولی عصر و گلسا زندگی کنند و چشمان قهوه ای داشته باشند و از امیرحسین شاکی باشند و .... پسرک همانطور که رفته بود داخل صندلی ، زیر کمربند گفت :

– همینجا ماشینو نگه دار من میرم فالارو میارم ...

امیرحسین خیره شد به پسرک هایی که وسط خیابان عریض ولی عصر غربی داشتند گل کوچیک بازی می کردند و دروازه اشان آجرهایی بود که مستطیلی چیده بودند و آرنجش را گذاشت روی لبه ی شیشه و راهنما زد و ماشین را زد کنار و متوقف کرد

– خوب می رسوندمت !

پسر دستگیره را کشید و کتاب هایش را زیر بغلش محکم کرد ...

– نمی خواد خودم الان میارم ...

امیرحسین زیر لب گفت

– صلاح کار خویش خسروان دانند ...

پسر پیاده شده بود ؛ برگشت سمت امیرحسین

– چی گفتی ؟ الان فحش دادی ؟ نمیارما ...!

امیرحسین چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بود و هوای سرد از درب باز خورد داخل عنبیه اش و از پشت سر و شیشه ی باز شده خورد به ملاجش ...
– فحشم کجا بود بچه جان ... شعر خوندم برات !!

پسرک بعد از کمی مکث با قیافه ای حق به جانب در را بست ؛ مثل کسی بود که ریش امیرحسین گرو دستانش بود و از این فکر ، امیرحسین داخل دلش پوزخند زد ...

– بچه نیستم اسمم سجاده !

امیرحسین داشت به مسیر رفتن پسر یا همان سجاد نگاه می کرد و فکر کرد خانه ی آسمان ولیعصر ۱۷ بود ؟ بعد شیشه ی ماشین را داد بالا و بخاری را زد ...یکهو گر می گرفت و یکهو یخ می زد ؛ اینها همه عواقب خرده فرمایشات اکراد بود و عوارض بسته بسته قرص که از نجوایی گرفته بود و به قول راسخش باید هر هشت ساعت می خورد تا روانش اصلاح شود و آرامش از دست داده برگردد ... آرامش از دست رفته عبارت مضحکی بود که از زبان نجوایی در امده بود و امیرحسین در آن واحد به این کلمه ی گم شده از زندگیش دهن کجی کرده بود ....

اصلا از بوی بخاری خوشش نمی آمد؛ بوی گازی نچسب که همیشه مشام امیرحسین را آزرده می کرد دست برد داخل جیبش و تسبیح دانه درشت را در آورد و به بینیش نزدیک کرد ... بوی گلاب می داد ... از وقتی آسمان ، دانه هایش را کنار هم و ردیف به ردیف چیده بود و وصل محبت کرده بودش ؛ بوی گلاب هم ضمیمه ی اذکار آسمانیش شده بود ...

بعد شروع کرد به ... شکرا للّه ... شکر اللّه ..شکراللّه ...

چرا شکر می کرد ؟ خوب شاید از این همه تحول ... دیگر زیاد به یسنا و گندی که به روزهای نوجوانیش زده بود فکر نمی کرد ... مادر بودنش را بیشتر به خاطر می اورد ... دیگر حتی به داد و عربده های حاج محسن هم فکر نمی کرد ... دیگر به چوبه ی دار و گریه های فاطمه و بهاره و زیر آبی رفتن های مهرانه هم دل نمی داد ... دیگر اتاق خالی از سکنه و خانه ی بی روح مجردی را دوست نداشت ... خانه ی پدری همه اش خاطره ی سیاه روزهای وبا زده تاریخ بهاروندی اش نبود ... خیلی چیز ها تغییر کرده بود ... کسی را داشت که وقتی خاطرش می رفت پی چشم ها و ندای آرامش .... دلش یک جوری می شد ... باز یاد این بیت افتاد ...

حال من خوب است اما... با تو بهتر می شوم... آخ ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم...

بعد چهره ی آسمان داخل ذهنش بلد شد ...

باد می زد زیر موهای خرمایی شیطانش که از زیر شال سفیدش درامده بود و دستان کوچک آسمان که سعی داشت لاخ های وروجک را اسیر کند و به بند کشد زیر شال ...

آی شال سفید، حسرتش را می کشید دل امیرحسین ...

افکار مزخرفی بود می دانست ... حتی فکر می کرد به زمانی که شاید ... بتواند این دست هایی که دیگر هیچ کس حتی سر انگشتش هم به آنها نرسیده را از آن خود کند... می شود ... می رسد آن روز ؟ ...

سرش را که بالا کرد دید پسرک پیچید داخل ولیعصر ۱۷ ... داشت فکر می کرد آسمان هم !! ... نه شاید اشتباه می کند مگر می شود این همه تقارن ؟... به اطراف خیابان نگاه کرد ؛ سرش برگشت به تقاطع و میدان بزرگ ولی عصر و مجسمه بزرگ تقدیس .... مسیر درست بود ؛ خودش رسانده بودش ... همینجا بود این هم ولیعصر ۱۷ ...

همانجا نشسته پشت رول خشکش زد ... پلک زد .. چند بار و به تابلوی آبی و کج شده ی ولیعصر ۱۷ خیره شد ...

داخل ذهنش علامت سوالی بزرگ شکل گرفت ..... چشمان قهوه ای ... ولی عصر ... آنهم ولی عصر ۱۷ ... از ماشین پیاده شد و درب را بست و بدون اینکه ریموت را بزند پا تند کرد به سمت تابلو و پسرک هایی که در حال گل کوچیک بازی کردن بودند جیغ و داد می کردند

– این گل قبول نیست اوت شده بود

– – احمد جر نزن دیگه بازی نمیکنیما الان کل تیممو می کشونم بیرون از زمین ..

– اِ خوب اول اوت شده بود مصطفی دروغ میگم ؟

– – نه دروغ نمیگه خودم دیدم یک متری دروازه رفت بیرون بعد اومد از اینجا گل زد

رسیده بود به تابلو و رفت داخل کوچه ... همان موقع سجاد نام از درب کم عرضی آمد بیرون ؛ این دقیقا خانه ی آسمان بود !

چشمانش خشک شده بود به منظره ای که می دید

مگر می شد ...

مگر ممکن بود این این ... این پسر چرا از این خانه آمد بیرون ؟... گیجی از هیکل وتمام وجناتش می بارید و پسر با دیدن امیرحسین اخم کرد و با دست اشاره کرد که از کوچه برود بیرون و امیرحسین آنقدر هورمون تعجب درون رگ و پیش ترشح شده بود که بی تفاوت به اشاره های سجاد نام راه درب کم عرض را پیش بگیرد و برود به سمت خانه ای که خانه ی آسمان بود و نبود ... نکند از اینجا رفته اند ... نکند به جایشان اینها آمده اند ...

اصلا دوست نداشت به احتمالات بدتر فکر کند ...

صدای پسرک امد ...

– چرا اومدی تو کوچه ؟

امیرحسین بی تفاوت به راهش ادامه داد و از قیافه ی شاکی پسرک گذشت و درب بسته بود و رسید و در زد ...

نرسیده به درب کم عرض متوقف شد . به بالای سر درش نگاه کرد ؛ همان شاخه های آویزان توت ولی اینبار خشک و بی ملات و برگ ... دست به کمر زد و سرش را آورد پایین و فکش را منقبض کرد ... این صدا واقعا آشنا بود !

– اون نرده رو درست رنگ بزن

– تو نصب بالابر دقت کن

– گفتم اون پنجره باید با کُم بیاد پایین

– حاج آقا گفتم بریم کلا از این خونه اینجا جز چند خشت آجر پاره چیز دیگه ای نداره که ... دست بزنین از سر و روش خاک اره می باره ... ولی خوب حالا که دلتون رضا نداده اینجا رو می کنم بهشت .. راستی آسمان خانوم کجاست نمی بینمش ...

– – تو خونه است یه چند روزیه ناخوش احوالِ .. فکر کنم از عباس سرماخوردگی گرفته

– خوب حاج آقا ببریمش دکتر ... بگین حاضر شه خودم می برمش...

– – گفتم بابا ... افاقه نکرد لب به غذا هم نمی زنه به حرف هیچ کیم نیست ... رفته تو اتاق خوابیده درم رو خودش بسته ...

صدای پسرک ، حواس امیرحسین را کمی از صدای آشنای داخل حیاط آورد بیرون و با همان اخم های گره خورده و صورتی که از فرط سرمای اسفند و گرمای درون داشت می سوخت و نمی سوخت به سجاد نام نگاه کرد و سجاد گفت :

– چرا واستادی ؟ اصلا چرا اومدی اینجا بریم دیگه !

اخم هایش را بیشتر گره زد و سر تکان داد و اشاره کرد به داخل حیاط

– این کیه تو خونتون ؟

پسرک گیج و ویج نگاه کرد و جواب نداد ...

امیرحسین کمی سرش را بالا کرد و دوباره به شاخه های آویزان توت نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد ...

– آسمان خواهر توهه ؟!

باز پسرک ساکت ماند ... امیرحسین اینبار با قاطعیت بیشتر به پسرک خیره شد ...

– سوال پرسیدم !

پسرک که از صرافت قلدری به ظرافت بهت و تعجب کشیده شده بود سرش را ناباورانه تکان داد ...

امیرحسین دست پسرک را کشید و بدون اینکه به صورت مبهوت و پر علامت سوالش نگاه کند گفت

– بریم کار دارم باهات ..

داخل ماشین نشستند و هوای اسفند فضای داخلش را کاملا پر کرده بود و پسرک که یک بلوز بافت نازک و رنگ پریده به تن داشت ؛ با همان بهت دست به آغوش برده بود و سر در یقه و امیرحسین نه اما اصلا یادش نبود شاید گرمای درونی او به بیرون و فضای داخل لندکروز طلایی تراوش نکند و کسی این کنار از سرما بلرزد ؛ بازجویی را شروع کرد ...

– این کی بود تو حیاط ؟ ...

– اول تو بگو آبجی منو از کجا می شنا----

– جواب سوالمو بده ..

وسط حرفش پریده بود ؛ عصبی و ناراحت ، داد کشیده بود ؛ اخم داشت ؛ فک منقبض داشت ؛ رگ های برامده داشت و هر آنچه امیرحسین زمانهای زلزله روی صورتش هویدا می شد و سایرین را می ترساند و از قضا ، سجاد کوچک بود و هنوز هشت سال داشت و امیرحسین دید که چشمان درشت قهوه ایش ترسید و گشاد شده جواب داد

– خواستگار آبجیمه ...

این کلمه درون رگ های صلیبی مغز امیرحسین اکو برداشت

خواستگار ...

خواست...

گار ...

خواستگار آبجیَش ...

چشمانش دوباره می سوخت؛ اما اینبار از عصبانیت محض ... از یک جور منافات با آرامشی که تا چندی پیش از این کلمه ی ‹ آسمان › نصیبش می شد و حالا رسیده بود به جایی ، نقطه ای ، مکانی به نام خواستگار ...

نگاه کرد به شیشه و پشتش ؛ گربه ای از دیوار همسایه داخل ولی عصر غربی خودش را انداخت پایین و روی دو دست جلوییش فرود آمد ...

مقتدری دامش را پهن کرده بود ...

گربه بعد فرود با متانتی مثال نزدنی چنان با جبروت راه خیابان را گرفته بود انگار سلطان جنگل است ... گربه ی مغرور ... مقتدری داشت خانه ی آسمان را بهشت می کرد ... مقتدری ...

بعد فکر کرد جربزه ی مقتدری خیلی بیشتر است لابد .. شاید بعد ، آسمان هم فکر کند مقتدری آنقدر پاک و مطهر است که کمک داخل خونش قل می زند و به فکر مردم ندار هست و امیرحسین پسر لاقید بهاروندی فقط از تمام دار دنیا ممنوعه خوردن بلد است و بیراهه رفتن و گند زدن و خراب کردن و مقتدری نه اما خوب می داند از کدام سوراخ بگزد که نیشش کاری باشد که طعمه اش بی حس شود که زهرش ناکار کند غده ی نه گفتن را و امیرحسین فقط رو بازی می کند و مقتدری ده تنه کیش و مات کرده بود ... شقیقه هایش سوخت ... سرش را گذاشت روی تن فرمان ...

– آقا حالتون خوبه ؟

– آقا ؟

– آقا آبجی منو از کجا می شناسی ؟

– خواطرخواه آبجی منی ...؟

– آقا نکنه ؟

– شما صابکارشی ؟

– همون آقای بهاروند ؟!

سر امیرحسین با شنیدن اسمش بالا آمد و هنوز ساعد دست چپش به تن فرمان تکیه داده شده بود و سرش اما ؛ با تمام رخ اخمالو و عصبیش رو به هشت ساله ی داخل ماشینش ...

این هشت ساله ی فالگیر ... پوزخندی ادغام شد به رگ های برامده و اخم هایش تنیده شده...

– برادرشی ؟!

بعد دست کشید به گونه اش ... درست مثل یسنا که وقتی امیرحسین هفت ساله بود پشت چهار انگشتش را آرام می کشید پشت گونه اش و لبخندش مهر داشت ؛ محبت داشت ؛ زندگی داشت ؛ تمام وجود داشت و بغضی تمام نشدنی ...

– داداش آسمانی ؟ باید حدس می زدم این چشا فقط می تونه مال برادرش باشه مال هم خونش ... خدا از این چشا فقط یک بار آفریده ... مخصوص آسمانیا ...

پسرک انگار موم شده بود و نرم که لبخند زد...

– آقای بهاروندی نه ؟

امیرحسین داشت چانه ی سجاد را با شستش نوازش می کرد ...

– چونتم که چونه ی خودشه کوچیک و نوک نوکی و برامده ... زیر لبت همونطوره رفته تو و سایه انداخته ...

– غصه نخورا من و آبجیم طرفتیم .. الان آبجیمم غصه داره ؛ رفته تو اتاقش درم بسته غذا نمی خوره میگه دارم اعتصاب می کنم ...

دست کشید به مژه های سجاد

– برامده است انگار خدا قبل هر چیز اینا رو فر و رنگ زده ... قهوه ای روشن ...

– می شنوین آقا شما چرا اینقدر داغین ؟ حالتون خوبه ؟ ...

امیرحسین گرمش بود ؛ شیشه را کشید پایین ؛ انگار تابستان آمده بود از همین الان ؛ هوای مزخرف گرم چرا یکهو اینقدر تغییر جهت داد ...

– آقای بهاروند بریم خونه ی ما... اینقدر آبجیم خوشحال میشه ببینه اومدین ... بعدشم این پسره شما رو ببینه دست و پاشو جمع می کنه

امیرحسین حس کرد داغ است ؛ مقتدری آمده بود خواستگاری و او هنوز در ته مایه ی رودربایسی با پادشاه های صفحه ی شطرنج بچگیش مانده بود ... گفته بودند صبر کند . گفته بودند همه چیز درست می

شود ؛ آدم هم کشته بود ؛ آدهای فرانک را ... شب نامه زده بود که فرانک چنین و چنان ... ممنوعه خورده بود . گند زده بود به آبروی پدرش .. گند زده بود به شجره ی مادرش ... گند زده بود به اسم بهاروندی اش ... گند زده بود به ذهنیت آسمان لابد ... کمک کرده بود اما در خفا و با دست های سیانت ... شاید سیانت را الان لازم داشت ...

دنیا دور سرش چرخید ... گفته بودند همه ی اینها مصلحت است و ثواب ... گفته بودند کسی بهتر از امیرحسین گیر نمی اوردند که سبقه ی کمک به سازمان را داشته باشد ... گفته بودند و امیرحسین تنها برای گذر از این انتقام سخت و آزار دهنده پذیرفته بود .. هم فال بود هم تماشا ... با یک تیر صد نشان می زد ... اکراد را از مسند پادشاهی به پایین می کشاند به چوبه ی داری که مدت ها حاج محسن را به فلاکت درد کشانده بود ؛ اکراد و همرزمانش و تمام رده بالایی هایی که پولشان را خرج آوار کردن زندگی دیگران می کردند ... مصطفی اکراد ... عاشق مادرش را هم در گور می لرزاند ... همه چیز می امد سر جایش بعد می توانست او هم برود سر جایش ... بعد انگار عضلات گردنش شل شد و سرش با شدت افتاد روی فرمان و آخرین جمله ای را که شنید

– آقا ؟

– آقای بهاروند ؟

– سجاد این آب گرم شد که ؛ برو آبش کن داداش ...

– آبجی تو خودتم داغی تب داری دستات داره می لرزه برو استراحت کن بابا گفت من بیدار باشم ...

– گفتم برو اینو اب کن داداش... من خوبم ... جونِ مامان !

– باشه ولی رنگت پریده ها ...

– سجاد !

– باشه رفتم ...

جسم نرمی روی پیشانیش تکان خورد و حس خیسی آمد تا روی چشمانش... بعد حس کرد آتش روشن کرده اند داخل سوراخ های بینیش ، ته حلقش ، لبه ی گوش هایش ، سطح گونه هایش ... بعد صدای آسمان آمد چشمان امیرحسین هنوز بسته بود ...

– چرا آقای بهاروند ... چرا با من اینکارو می کنین ... چرا ...

بعد صدای فیش فیشش امد ...

– چرا با من و دلم بازی می کنین ... کاش بیدار شین و بگین قصدتون از آزار من چیه... چرا دوست دارین عذابم بدین...

ریتم صدای فیش فیشش را تند تر کرد که حالا با دل زدنش در حال ادغام بود ...

– باید بیدار شین بگین این انگشتر فیروزه رو چی کار کنم ... باید بیدار شین بگین من بدون شما چی کار کنم ... من بدون آقای بهاروند نمی تونم زنده باشم... بیدار شین بگین من چطوری دووم بیارم ... آقا میلاد اومده خواستگاریم بابام میگه باید جواب بدی... علی میگه از این بهتر گیرت نمیاد ؛ حالا که دنیا گیج شده شتر شانس پشت بختت خوابیده لگد نزن به بختت ... میگه زیادیتم هست.. هیچ کی نمی دونه تو دل من چی میگذره ... کاش می شد این حرفا رو بهتون زد ... کاش می شد ... کاش می تونستم تو بیداریتون بهتون بگم دوستون دارم ... بگم ... بگم هرچند گنده اخلاقتون هر چند خیلی بدین و مغرور .. هر چند ادب ندارین و بعضی وقتا خیلی بی ادب و بی ملاحظه و بی نزاکت میشین ؛ هر چند خیلی ضعیف النفسین و خودخواه و خودبرتر بینین ... هر چند فکر می کنین آسمان سوراخ شده فقط شما از توش افتادین پایین ... هر چند دلتون از سنگه و زبونتون نیش مار قاهره ... ولی آسمان می میره براتون...

لب های امیرحسین کشیده شد !

با همان چشمان بسته خندید ... خنده اش کش آمد ... لب هایش باز شد و سعی کرد آرام بخندد . صدای آسمان دیگر نیامد ؛ حتی با آن چشم های بسته می توانست قیافه ی جوجه ی مقصود خاصی زندگیش را تشخیص دهد... خجالت می کشید ؟ نه شرم می کرد ؟

داشت از تعجب می مرد ...

قه قه زد ؛ اول آرام و بعد بلند تر ... خنده اش بند نمی آمد ...

آنقدر با همان چشمان بسته خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد ...

به سرفه افتاد و میان سرفه هایش باز هم خندید ...

با همان چشمان بسته که داغ حرارت و کوره ی آتش بود ؛ خندید ...

به این اعتراف صادقانه ... به این برش تیز احساس و فحش که مو لای درزش نمی رفت خندید ...

به حرف های جوجه ی مقصود خاصی اش که شبیه هیچ کس بود و نبود خندید ...

به اینکه هیچ چیز زندگی بهاروندی اش شبیه آدمیزاد ها نبود خندید ...نه خواستگاریش نه جواب بله گرفتنش ... به این خندید که اگر یسنا خانومش بود و می دید نشان کرده ی پسر بزرگش فحش می دهد و ابراز محبت می کند چه می گفت ؟... چه حالی می شد اگر می دانست بله ی عروسش با گویا ترین حقائقی بود که از زبان هیچ شیر پاک خورده ای نشنیده بود ...

آنقدر خندیدکه صدای به هم خوردن در آمد ...

بعد هم صدای سجاد

– آبجی کجا می ری آبجی ؟!

امیرحسین چشمانش را باز کرد و کمی از جایش تکان خورد

– من اینجام چرا ؟

صدای قدم های ناملموس سجاد نام هم آمد و بعد صدای حنجره اش

– سلام یکهو بیهوش شدی داغ بودی داشتی می سوختی هذیونم می گفتی نمی دونم یه بار داد کشیدی فحش مادر خواهر دادی آبجیم از خجالت رفت بیرون

امیرحسین چشمانش گشاد شد

– من ؟

سجاد نام نشست روی جفت پاهایش

– آره چه فحشایی بلدی ! من همیشه فک می کردم پولدارا فحش بلد نیستن !

امیر حسین پتو را زد کنار

– چی گفتم ؟

سجاد نام به پشت سرش نگاه کرد ؛ گویا می خواست مطمئن شود کسی نیست

– تکرار کنم آبجیم می کشتم !

امیرحسین عصبی شد

– بهت گفتم چی کفتم ؟ چیز دیگه ای نگفتم ؟ از هیچ کس حرف نزدم اسم کسی رو نیاوردم ؟

سجاد نام مشکوک نگاه کرد

– مثلا اسم کی رو ؟ نکنه زن داری ها ؟ نکنه می خوای آبجی منو ببری هووی یکی دیگه کنی ها ؟ مثلا اسم کی رو میاوردی که اینقدر می ترسی ؟ یالا راستشو بگو !!

امیرحسین داشت فکر می کرد اگر از صدیقه گفته باشد ! از خاله صیاد ، از فرانک و کشتن دور و بری های جلد پشت بامش ... اگر گند زده باشد به ذهنیت آسمان ؛ اگر خراب کرده باشد زندگی خراب شده اش را ... بعد چنگ زد به موهایش ...

– پسر جان به جای شر و ور بگو من چی گفتم ؟

پسر کمی از قاطعیت موج خورده در تیله های امیرحسین جا خورد ... هنوز جا داشت برای شناخت کسی که می خواست آبجیش را جلد خودش کند ... ابجی که برای امیرحسین می مرد ... ولی نه اگر چیزی گفته باشد که آسمان اینطور با حس و آرام حرف نمی زد و می گفت از صدیقه و می پرسید ... شاید هم شنیده که اینطور گریه می کرد و می گفت آزارم داده ای وگرنه امیرحسین دیگر چه آزاری می توانست داده باشد سر انگشتش هم به جوجه ی مقصود خاصی نخورده بود ؛ آزار ؟

شاید شنیده که از گرفتن انگشتر فیروزه تعجب کرده بود و می پرسید ؛ دوباره رو کرد به سجاد نام و دست کرد داخل جیب بلوز زیر جلیقه ی بافتش و دو تا تراول در اورد و دست راست سجاد نام را گرفت و گذاشتشان داخلش ...

– بگو ببینم چی گفتم ...

سجاد نام خیره به تراول ها به من و من افتاد ...

– این که خیلی کمه ! ...

امیرحسین با همان اخم های در هم تنیده و تنی داغ ، مچ دست سجاد نام را فشار داد

– کم دندون گرد نیستی ... یالا بگو !

پسرک لب هایش را خیس کرد و به کوزه ی سفالی کنار در نگاه کرد

– نترس اسم دختر مختر نمی اوردی همش اسم مردا رو می اوردی ...

امیرحسین نفس راحتی کشید و برای اینکه ذهن اقتصادی و باهوش این برادر جوجه ی مقصود خاصی شک نکند گفت

– من سوال کردم اسم مذکر گفتم یا مونث ؟ ! دارم میگم چی می گفتم !

سجاد نام چند بار پلک زد

– یادم نیست خوب !

امیرحسین باز دست برد داخل جیبش و یک تراول دیگر هم دراورد و تقدیمش کرد و سجاد نام که انگار پول ، زیر زبانش مزه کرده بود ؛ لبخند زد و به تراول هایی که بالقوه باز هم احتمال زیاد شدنشان می رفت ؛ خیره شد

– هر اسمیم که می گفتی آسمان هی آه می کشید می گفت : طفلی چقدر این چند وقته فشار بالاش بوده که یکهو بدنش کم اورده ... دیگه از این بیشتر یادم نیست ... ولی باز بهم پول بدی ؛ فکر می کنم شاید یادم بیاد !

پتو را زد کنار و از جایش بلند شد . با احتیاط از اتاق کوچک گوشه ی خانه بیرون آمد . چقدر این خانه محقر بود . از فرش مندرس زیر پایشان تا پرده هایی که انگار عمری هزار ساله دارند و بعد هم ، این دیوار های نم زده ..

چشمانش داشت به سر و گوش خانه کشیده می شد که صدایی به گوشش خورد ...

– شما امیرحسینی ؟ ... امیر حسین بهاروند ؟

سرش برگشت به سمت صاحب صدا و برای اولین بار ، حس دانش اموزی داشت که توسط مدیر مدرسه فراخوانده شده باشد و الحق که پدر آسمان برای امیرحسینی که می خواست دخترش را به یغما ببرد حکم همان مدیر مدرسه را داشت و زیر این چروک ها و رنگ پریده ، جبروت مدیریت در چشمانش موج می خورد و چشمان قهوه ای نداشت اما و انگار آسمان و برادرش به مادرشان رفته بودند ...

– بله ... من امیرحسین بهاروندم ...

مدیر مدرسه کمی روی تشک کوچکش جا به جا شد و به سمت امیرحسین چرخید و سرفه اش گرفت و امیرحسین چند ثانیه ای معطل ماند تا شاید بند بیاید ولی انگار فرجی حاصل نشد که آسمان از داخل آشپزخانه با یک استکان آب پرید بیرون و رفت سمت پدرش

– قرصاتونو خوردین ؟

زیر چادر سفید رنگ ، صورتش گندمی تر شده بود !

– آره بابا جان خوردم ...

آسمان کمک کرد که درست بنشیند

– این آبو بخورین آقا میلاد ، قلم خریدن ...واستون بار گذاشتم می خورین یه کم جون می گیرین

با شنیدن این جمله ، امیرحسین بدون هیچ حرفی از نشیمن رفت بیرون و کفش هایش را پوشید و راهی کوچه شد ...

صدای مدیر مدرسه می آمد و صدای سجاد ....

– کجا بابا جان ؟

– کجا می ری مگه فال نمی خواستی ؟!

بعد از کلی خرید از سر و ته ولیعصر و حرص خوردن سر جمله ی آخر آسمان و خیره شدن به پسرک هایی که وسط خیابان یک گل می زدند و ده تا می خوردند ؛ برگشت به خانه ی آسمان و هنوز در باز بود و رفت داخل ... باز سجاد به صدا در آمد :

– سلام ، چی شد برگشتی ؟!

بدون جواب دادن و یا حتی کوچک ترین توجهی راهی پله ها شد و هنوز داشت صدای سرفه می امد ... جلوی در کفش هایش را دراورد و صدای قدم های سجاد هم پشت سرش آمد ...

– کجا ؟! یالا بگو همینطوری سرتو انداختی پایین می خوای بری تو ؟

امیرحسین در را باز کرد و سجاد به جایش بلند گفت

– یاالله ... یا الله ... یا الله ....

همان بدو ورود چشمان متعجب مدیر مدرسه به امیرحسین و نایلون های دستش افتاد و امیرحسین اینبار با صدایی با ولوم متوسط سلام کرد و مدیر مدرسه در حالی که سعی می کرد سرفه هایش را کنترل کند گفت :

– اینا چیه بابا ؟

امیرحسین کمی پلاستیک ها را بالا گرفت و نگاهشان کرد

– هیچی خرت و پرته یه کم میوه و چند قلم گوشت و دارو ... البته داروی گیاهی ...

بعد هم با اجازه ای نا ملموس گفت و رفت داخل آشپزخانه و آسمان با همان چادر سفید که پشت دیوار ایستاده بود کمی یکه خورد و ترسید و دستش را روی قلبش گذاشت و هی بلندی گفت ... امیرحسین یک قدم بعد از چهار چوب ایستاد و پلاستیک به دست زل زد به آسمان !

خواست بگوید من بی ادبم ؟ من بی نزاکتم ؟ یاد عبارت های دیگر افتاد لبش کشیده شد و از گفتن هر حرفی پرهیز کرد و از آسمان سرخ شده و سر به زیر انداخته چشم گرفت و رفت سمت کابینت ها و چشمش خورد به قابلمه ای که در حال قل خوردن بود و قلم های کات شده را یکی یکی از داخل نایلون کشید بیرون و رفت سمت شیر آب ... صدای آسمان در امد

– دارین چی کار می کنین ؟

در حینی که قلم ها را می شست جواب داد :

– کی بی ادب و بی ملاحظه و بی نزاکت بود ؟!

صدای آسمان نیامد و امیرحسین با وسواس کارش را ادامه داد . برای اولین بار بود که دستش به جوارح محترم گوسفند می خورد !

اگر مهران می فهمید امیرحسین وادار به چه کارهایی شده تا مدت ها سوژه ی خنده و بازار مضحکه راه اندازش به راه بود ...

آسمان قدمی نزدیک شد ...

– اینا چیه ؟!

امیرحسین سرش را کمی متمایل کرد به نگاه آسمان و تیز نگاهش کرد

– نمی دونی ؟! موجودی به نام گوسفند رو می کشن استخونش رو جدا می کنن و کات می کنن میشه این ... دقیق ترشو بخوای ؛ تو ویکی ویدیا سرچ کن احتمالا معنای گستردشو بدن بهت !

– آقای بهاروند !

دستانش زیر آب ماند بی حرکت ؛ چشمانش داشت به شیر گاز نگاه می کرد و بعد دوباره زل زد به آسمان

– می دونی چیه ... تو تمام عمرم با تنها کسی که حال شوخی دارم ... تویی ... مسخره است ... من مثه مهران

دلقک میشم ... ولی فقط روبروی تو ... این معنای خاصی نداره واست ؟!

آسمان داشت به دستانش نگاه می کرد و هی انگشتانش به هم می پیچید ...

– ما که قلم داشتیم !...

باز شروع کرد به شستن ...

– اونا رو بریز دور ...!

– آقای بهاروند ؟!

– خوب نمی ریزی دور باشه اینا رو بار بذار واسه شب بابات ...

بعد هم درب کابینت را باز کرد و سرش را به دنبال قابلمه ی بزرگ برد داخلش ...

– آقای بهاروند این کارا چیه می کنین ؟ ...

سرش جلوی کابینت باز بی حرکت شد ...

– کدوم کارا ؟ اینکه تو رو آزار میدم ؟!

و باز صدایی نیامد .... قابلمه را پشت صافی های پلاستیکی پیدا کرد و برش داشت و بلند شد و درب کابینت را بست ...

– شبا بابام قلم نمی خوره ...

– – پس راهی نمی مونه جز اینکه بریزیشون دور !!

– نمیشه اسرافه آخه چرا ؟

امیرحسین قلم ها را کوباند داخل قابلمه و آبش کرد و با حرص گذاشتشان روی گاز و قابلمه ی میلادش را برداشت و در حینی که می ریختشان داخل سینک گفت :

– تو نمی ریزیشون من می ریزم !

بعد هم قابلمه را کوباند روی قلم های افتاده و چربی های رو آمده ی داخل سینک و برگشت سمت آسمان

– دقیقا به این علت که هنوز نفهمیدی چش ندارم ببینم به این پسره ی یه لا قبا بگی میلـــــــــــــــــــا د !!!

د را با غیظ گفته بود ؛ با آتشی که احتمالا داشت از چشمانش زبانه می کشید و روی زبانش ...

پوزخند زد ...

– نیش مار قاهره ؟!

آسمان آب دهانش را قورت داد و نگرانی به وضوح داخل شکلات هایش رخنه کرد ... امیرحسین سرش را خم کرد و بیشتر نگاهش کرد

– آقا میلاددددد ؟ ! ... از این به بعد همه رو با فامیل صداشون می کنی ... شنفتی خانم ابری !!! مقتدری !!! این آشغالاشم برو بنداز سگ بخوره !

بعد هم برگشت سمت گاز و چشمان عصبیش به دنبال فندک و یا کبریت گشت و کنار قوطی پر از چوب کبریت سوخته پیدایش کرد و برش داشت و گاز زیر قلم ها را روشن کرد و زیر لب گفت

– آقـــــــــــــــــا میلاد ؟!

این بار ق را غلیظ تلفظ کرده بود و باز دوباره برگشت سمت آسمانی که چادر به سر سرش را به زیر انداخته بود و داشت به انگشت های در هم تنیده شده اش نگاه می کرد ...

– کله پاچه خریدم تا اینا آماده میشه گرم کن بیار می خوام با بابات بخورم ... فقط با بابات ...

امیرحسین رفت و نشست کنار مدیر مدرسه ای که از هر پنج دقیقه چهار دقیقه اش سرفه می کرد و خلط گلو می کند و باز ببخشیدی می گفت و داخل سطلی که کنار دستش بود تف می کرد و امیرحسین چندشش می شد و این اجبار عوارض بیماری سن بالا ها بود و امیرحسین از سن بالا ترسید که به سقف خیره شد و کمی خدا را شکر کرد که هنوز جوان است و برای خودش هم جالب بود که شکر کردن خیلی برایش عادت شده است و هر زمان برایش اتفاق خوشایندی می افتاد به جای اینکه مثل خیلی وقت ها در خیلی سال های پیش بترسد بابت از بین رفتن موقعیت خوبش ، خدا را شکر می کرد که چنین موقعیت خوبی پیش آمده ؛

پدر آسمان داشت می گفت :

– خیلی شبیه رکابدی ؟!

امیرحسین از بین خاک اره های افکارش بیرون آمد و رو به سمت مدیر مدرسه گفت

– بله !

پدر آسمان لبخند کم جانی زد که همراهش استخوان های فکش بیشتر مشخص شد و رنگ روشن پوستش انگار نازکی و پدیدار شدن رگ ها و مویرگ های سبز را بیشتر هویدا می کرد و امیرحسین در دلش گفت خدایا یادت باشد قبل از این که به این فضاحت چهره بیفتم ؛ فرشته ات را بفرستی برای بردنم . من طاقت زشت شدن را ندارم و این جبروت و این چهره ی حاج محسنی را هم نداشته باشم ، حسابم روشن است ... بعد یاد اسم رکابد افتاد ..

کمی اخم کرد البته از روی تعجب نه از روی خشم ...

– متوجه نمی شم ! رکابد فرمودید ؟ !

صدای تلق تولوق آسمان از داخل آشپزخانه با صدای امیرحسین کم جان تر شد ... بعد یاد عبارت « آسمان میمیره براتون » افتاد و نیشش باز شد و پدر آسمان دستی به تشکش کشید و پرز هایش را تکاند سمت فرش ...

– یک متقی الاصل بود ... یک مرد عمل ... مردی که بشه بهش اعتماد کرد مردی که به اهورای جهانش اعتماد محض داشت ... تو خیلی شبیه اونی خیلی ... ولی ... بگذریم

بعد که سکوت و بهت امیرحسین را دید ؛ تکیه زد به متکای قرمزش ... و بعد از سرفه های مکرر چشم ریز کرد و ادامه داد :

– یک افسانه ی قدیمی سال ها پیش برای من و اجدادم و اجدادشون دست به دست ، زبون به زبون ، نسل به نسل تعریف شده ... افسانه ای که میگن نسلش خطش فقط مخصوص دختر های خانواده ی ابری محسوب میشه ... میگن دختر های ما میشن سیتاهای زمان ... سیتاهایی که مرموزن و معجزه می کنن ... و تو ... همون کسی هستی که شاید تو زمان خودت رکابد اصلی !

امیرحسین هر لحظه گیج تر می شد از حرف های بی سر و ته ؛ چه سر و شباهتی داشت به حرف هایی که چندی پیش از آسمان شنیده بود ؟! افسانه ای قدیمی ... گفت تعریف می کند ... کنجکاو شد و چهار زانو نشست ...

پدر آسمان داشت می گفت ...

– حوصله داری تعریف کنم برات پسرم ؟

امیرحسین چند بار پلک زد و بعد بلند گفت :

– البته کنجکاوم کردید !

باز سرفه ها شروع شد و مدیر مدرسه راست نشست و دستش را گرفت جلوی دهانش و قرمز شد از فرط زور زدن و فشار و باز آسمان آمد بیرون و رفت نشست کنار پدرش و مچ دستش از زیر چادر زد بیرون و امیرحسین به استخوان نخودی برامده اش خیره شد ...

رکابد ! سیتا ! افسانه ی خانواده ی ابری ؟!

سرفه های پدر آسمان که بند آمد با صورتی که از شدت فشار و درد ، قرمز شده بود دوباره روی تشک مندرس و متکای قرمزی که پرها از لابه لایش زده بود بیرون ، دراز کشید و تکیه داد ...

– در افسانه اومده سیاره ای وجود داشته به قدمت چندین هزار ساله ... چندین قرن که آدم ها به جای زمین در اون زندگی می کردن... ساکنین اون سیاره ، خدا رو به نام اهورا می شناختن... خدای واحدی که با بزرگان سیاره به وضوح سخن می گفت و توصیف حل مشکل می کرد ... بزرگان اون سیاره به اهورا اعتماد داشتن و نداشتن به این معنا که وقتی به خط قرمز هاشون می رسید توجیه و تفسیر می

آوردن و برای نرفتن به راهی که اهورا می خواست میانبر می زدن و جاده های خاکیشون به اسفل السافلین بهانه گرفتن ها تعبیر می شد .. این سیاره یک مشکل اساسی داشت و اونم حرارت افول ناپذیرش بود که در مرکز کره ی بزرگش حد و مرزش داشت از اون مقدار معینش می گذشت و طبق پیش بینی پیشگوها اگر این حرارت از این میزان می گذشت سیاره نابود می شد ...

بزرگان شروع کردن به شور ... همه یک راهی رو پیشنهاد می دادن و این وسط رکابد در شور شرکت نکرد چون خیلی خوب می دونست اهالی چقدر کوفه وار عمل می کنن و تمام سلسله مراتب کارهاشون برای بستن دهن عوامیه که دارن بهشون اقتدا می کنن ...رکابد و دوستانش در راس اداره ی سیاره بودن و یه سر و گردن در امور مربوط به اهورا درجه اعتبار بالاتری داشتن و رکابد در راس این درجه بود ...

رکابد به اهورا اعتماد محض داشت طوری که اسم و رسمش در سیاره به نام راپیان شهرت پیدا کرده بود راپیان ها در تاریخ سیاره همیشه کسانی بودند که ما در تاریخ زمین امثالشُ تو ابراهیممون دیدیم و شاهد بودیم ... راپیان ها مختص هایی بودن که مردم ، تقدسشون رو با تمام وجود باور داشتن ... کسانی که مثه حضرت مریم پاک بودن و توسط عوام جاهل العقل مرتب مورد تهمت قرار می گرفتن و به خاطر صداقت محضشون نمی تونستن مثل گروه های منافق ، عوام فریبی کنن و همه چی رو می سپردن به اهورا و اهورا سکوت رو خیلی وقت ها ارجح می دونست ...

آسمان از آشپزخانه بیرون آمد و همزمان صدای سر و صدا از داخل حیاط آمد ...

– بابا آقای بهاروند لطف کردن کله پاچه خریدن ؛ گرم کردم بیارمشون ؟ ...

چشم های مدیر مدرسه به سمت امیرحسین متمایل شد ...

– بابا جان ممنونم بابت زحمتت ولی چربی زیاد برای من خوب نیست ...

امیرحسین که دستش خواب رفته بود در میان شنیدن افسانه ی مرموز ؛ سعی کرد درست بنشیند ....

– مقویه فکر نمی کنم یه بار در ماه ضرر داشته باشه .. من مخصوص شما خریدم ... نخورین ناراحت میشم ...

بعد هم رو کرد به آسمان و به آنی آرامش صورتش به اخم های در هم تنیده تغییر کرد

– پیازم بیار باهاش ...

اکراد از مسندش پایین آمد و عصای مار گونه و طلاییش را داخل هوا تکان داد و سر فدایی دادی در خور کشید ...

– توی لعنتی داری به من یاد میدی با ارباب رجوع چطوری برخورد کنم نفهم !!!

فدایی که از بر و کول اکراد به قد کفایت می ترسید و دستانش را به مثابه آسمان جلویش پنجه کرده بود و در راستای قدش کشیده بود ؛ عرق ریزان سر تکان داد

– آقا من غلط بکنم چنین جسارتی به عرض شما برسونم ... من فقط عرض کردم در عرض این چند ماه جناب مقتدری به طویلی یک طومار به مرجوعین شرکت سرمایه گذاران پیزا امر و نهی کردن و اگر این روند پاس دادن ادامه پیدا کنه دودش میره تو چش خودمون ولو من این مسئله رو به جناب مقتدری ــــــ

– خفه شو نفهم لا ابالی تو داری به مقتدری درس میدی کسی که زمان افسار کشون گاوای تو دستش تو سرمایه گذاری و ممالک عرب و امثالهم بوده و لقب و شمِ اقتصادیش تو خط به خط مثلث منشوری اقتصاد ایران سر زبوناس ... مرتیکه ی حراف دهاتی و تازه به دورون رسیده لاجرم از به درجه ی معاونت نرسیده دم تکون دادی برای رقیب و الان اومدی برام دو دو تا چهار تای قاجاری تحویل میدی و سفسطه بازار راه میندازی !

پلکان مرمری را آمد پایین و با صورتی برافروخته به فدایی نزدیک شد و عصایش را صد و هشتاد درجه بالاتر آورد و کوباند روی شانه ی فدایی و در ادامه ی توهین هایش ابراز داشت :

– انگار یادت رفته افسارمو ازت بکنم چه بلاهایی می تونم به سر همون خونواده ای بیارم که خود احمقم با دستای خودم فرستادمشون فرنگ ! ... دخترت چند ساله بود ؟!...

فدایی زانو زد و پای چپ اکراد را گرفت

– آقا من فقط گفتم نمیشه زیر قراردادی رو امضا کنم که نمی دونم قراره تووونشو کی بدم و چطوری ... من یک سر عائله دارم به سرتون قسم قصد جسارت نداشتم اما چطور برگه ای رو امضا کنم که سفیده و نمی دونم توش قراره چی نوشته بشه ...

اکراد پایش را محکم کشید بیرون و عصایش را کوبید زمین و مثل یک گرگ با اعتماد به کلمه به کلمه ای که می گفت ؛ خودخواهانه غرید

– نفهم تو الانشم نمی دونی تو برگه ی قرارداد با من چه نوشته شده ... کور بودی نخوندی ؟ من نوشتم کارمند من ، الاغ من ، حیوان چهار پای من باش ... نوکر خانه زاد و بی جیره و مواجب لال و کر و ربات وار ... می شنوی بیچاره ؟ ... امضاش کردی ... می تونم همین الان بدم کاری رو با دختر پنج سالت بکنن که هشت سال پیش با دختر سالاری کردن .. چی به سرش اومد ؟ دق کرد و مرد ... اینو می خوای ؟!

فدایی با وحشت سر بالا کرد ...

– آقا ؟! تو رو خدایی که می پرستین

اکراد از زیر دندان هایش تیر خلاص را زد

– من خدایی رو نمی پرستم !

چشمان فدایی قرمز شد و دستانش افتاد روی دو زانویش و لب هایش شروع به لرزش کرد و بعد قطرات مرطوب اشکش شره کرد روی لبه ی بلوز یقه اسکیش ...

دهانش باز مانده بود و چشمانش دیگر یارای مقابله با جنگ رخ به رخ نداشت که به فضای محو روبرو خیره مانده بود ... امیرحسین نمی دانست سالها پیش چه بر سر دختر سالاری آمده بود اصلا نمی دانست سالاری کیست ولی خوب می توانست حدس بزند یک گرگ با یک دختر بچه ، چه کاری دارد !

سرش درد می کرد . حالش بد بود و حلقش سیانور وار می سوخت و اکراد دوباره مثل سگ ، پارس کرد :

– میلـــــــــــــــــــــــــــــــا د ؟

مقتدری بالفور درب سالن تمام سفید را باز کرد و با یک برگه گیر در دست راست و خودنویسی در دست دیگر وارد شد و یکراست آمد سمت فدایی و برگه را گرفت سمتش ... فدایی مثل یک شکار ، آخرین توانش را صرف کرد

– آقا بلایی سر بچه هام نمیاد ؟

اکراد عصایش را محکم تر کوبید به مرمرهای سفید ...

– با این گستاخی و طمع بچگانت خون منو به جوش اوردی حالا که طبل این گستاخی و قدرناشناسیت تو کل عمارت من پیچیده توقع داری چشم روی هم بذارم و بگم همه چی روبراهه ؟ !... تو برنامه ی سه سال پیش حمایت شرکت سالوادور کره با شرکت پیزا هم اگر امثال تو رو تو هفت دور آسیاب پیچونده بودم و نمیذاشتم دور بردارن همون موقع با صد لایه اعتراض لا موجه روبرو نمی شدم که قیمت دارو های پخش شده رو دوبرابر اعلام کردم و غیره ... گاو که سیر میشه لگد میندازه ... اینبارو یه گوشمالی مختصر بهت میدم که بدونی لگد پرونی پیش من به قیمت از دست رفتن ارامش خیلی چیزا تموم میشه ...

اشک های فدایی شدید تر شد و امیرحسین فقط دسته ی سه پیچ و نقره ای سلطنتی را مشت کرد و فدایی ضجه زد

– آقا غلامتم به مولا .. غلط کردم آقا چی کار کنم از این مقوله بگذری ... چی باید امضا کنم به خدا امضا می کنم ...

بعد برگه ی سفید و خودنویس را از دستان مقتدری گرفت و تند و با دستانی لرزان زیرش را امضا کرد و بعد هم بلند شد و با زانوانی لرزان و چشم هایی اشک ریز جلوی اکراد ایستاد و برگه را به سمتش گرفت...

– آقا هر بلایی می خواین سر من بیارین ... به خانوادم کاری نداشته باشین... آقا اگر یک بار دیگه فقط یک بار دیگه این حماقتو تکرار کردم بعد هر تنبیهی رو که مجاز بدونید می پذیرم فقط اینبار نه ...

اکراد با دست به مقتدری اشاره کرد برود بیرون و بعد خودش برگشت و از پلکان مرمری با طمانینه بالا رفت و نشست روی تخت پادشاهیش که چهار گوشه اش مانند نیش کبری دو رده زر داشت و هر رده اش هلال به هلال چین زده بودند و از داخل هر کدامشان یک عود نیم سوز داشت بو می پراند ...

– دخترت کیمیا ... امشب پیش دهن گشاد پیزاست ... میذارم لحظه به لحظه ی زجر کشیدنش رو شاهد باشی تا از این به بعد سگ رام من بودنو یاد بگیری ...

فدایی به سمت اکراد پرید

– آقا تورو خدا آقا تو رو دینت آئینت تو رو جان عزیزانت .. آقا ...

پله ی اول را بالا آمد ؛ امیرحسین گلویش زهر شده بود و فدایی زانو زد ...

– آقا به علی هر کاری بگی می کنم به خدا از همین الان سگ بودنو یاد گرفتم .. ببین هاپ هاپ هاپ !

پک عمیقی به سیگار برگ زد و روی چمن های پارک بهارستان نشست و ساعد دست هایش را گذاشت روی زانوانش ... چشمش به دختر پیراهن مشکی و کلوش روی سرسره افتاد و فکرش رفت به اما و چرا های اکراد و بلاهایی که سر ثانیه به ثانیه ی گذشته اش آورده ... نسل اکراد نسل مزخرفی بود ... از عاشق مادر بگیر تا خودش ... مصطفی وقتی آمد خانه با حاج محسن رو بود ... رو بازی می کرد ... رو انتقاد می کرد ... رو از دین و مصائب وقت و نگرانیش بابت اقتصاد مملکت می گفت و حاج محسن رو جواب می داد ؛ مصطفی خط مشی مجزایی داشت ؛ می گفت : اگر کسی می تواند باید بخورد .. باید بچاپد ، باید حقش را از حلقوم ضعیف ها بکشد بیرون ؛ خط مشیش را حاج محسن به باد شوخی و مضحکه می گرفت که جبهه گیریش چندان جدی نبود و تنها به این جمله ی مشهور بسنده می کرد که صلاح کار خویش خسروان دانند و یا برخی وقت ها در خیلی از شرایط که مصطفی از کار و بار مشقت بارش گله می کرد و می گفت اگر گدا بود و دزد ، بهتر از این پول در می آورد ؛ حاج محسن می گفت : آرزو بر جوانان عیب نیست و می زد زیر خنده

نگاهش رفت پی پسر پنج ساله ی روی تاب که شلوارک سفید و تاپی کرم به تن داشت و با احتیاط داشت تاب می خورد ... چرا اکراد امیرحسین را شاهد خیلی چیز ها می کند ... چرا خیلی وقت ها خیلی جاها تا به سر مرز تنبیه و فلاکت اعضای پیزا می رسد امیرحسین را به یک بهانه ای می کشاند عمارت و به یک صرف قهوه و عصرانه و گپ می گذرانند... اصلا چرا باید شاهد اخم و تخمش به نوچه هایش باشد و هر بار که پایش به آنجا می رسد یک سناریوی جدید نظاره گر شود ! ...

پک عمیق تری به سیگار می زند و کمی خاکسترش را کنار جدول کنار دستش می تکاند ؛ دود سفید با بازدمش توی هوای سرد نزدیک فروردین متراکم شده به تدریج موج می گیرد و منبسط می شود ... اگر

صداقت می گذاشت اگر سازمانش می گذاشت اگر دنیا می گذاشت زودتر خودش را می کَند... سایه ی آسمان از دور تر پدیدار می شود با دو لیوان نسکافه ی داغ ...

نگاه امیرحسین به چشمان قهوه ایش کشیده می شود همیشه اینطور مواقع مهران ، رفیق درد هایش می شد و الان این جوجه ی نشان کرده ... خواست برود خانه ی پدری با حرف هایی که سیانت زده بود ترس گزیده بود ذهنش را ... که اگر دل بی افسارش پاره کند منطق و ژن خدا دوستی حاج محسنش را و خط قرمز ها را رد کند و آسمان را زمینی کند و فاتحه بخواند دیگر واقعا باید ید پیزاییش را تصدیق کنند...

آسمان لبخند زد ...

– بفرمایید !

امیرحسین نسکافه را از دست آسمان گرفت و به بخارش خیره شد ...

– از کجا گرفتی ؟

آسمان هم چادر مشکیش را جمع کرد و با فاصله نشست روی چمن ها

– از همین بوفه ی داخل پارک ...

امیرحسین پک دیگری به سیگار زد و به مادری نگاه کرد که داشت به دنبال دختر بچه ی نیم متری اش می دوید ....

آسمان کمی چادرش را مرتب کرد

– هوای خوبی شده نه ؟

خدایا شکر که یه روز دیگه با یه حس خوب دیگه لنگ ظهر از خواب بیدار شدیم و گفتیم شکر که همه چی رو به راهه ... هر چند خیلی از آرزوهامون در گره های روزگار جامونده ولی خیلیاشونو بدست آوردیمو مهمتر از همه نعمت بزرگ سلامتی و امنیت خودمون و عزیزامونِ که داریم و به لطف تو گزندی به مال و روح و آرامشمون نمی رسه و بازم شکر ...

امیرحسین سرش را کج کرد به سمت آسمان و فقط نگاهش کرد و به یاد حرف هایی که از جوجه ی مقصود خاصی اش در آن روز دیدار سجاد شنیده بود لبخند زد ...

آسمان سعی کرد بی تفاوت باشد و کمی از نسکافه اش را با احتیاط خورد و به دور دست و تاب ها خیره شد ...

امیرحسین سرنخ شیطنت را رها نکرده و باز هم نگاهش رفت پی مژه هایش ، پی بینی اش ، پی چانه اش ... پی انگشتر فیروزه اش که روی انگشت انگشتری دست چپ خود نمایی می کرد و فخر می فروخت به امیرحسین !

آسمان به نسکافه اش نگاه کرد ...

– بابت اون حرفا ...

امیرحسین چشم ریز کرد و نگاه بر نداشت

آسمان هنوز به بخار نسکافه خیره بود

– شرمنده ام... ببخشید ...

امیرحسین لبخندش بیشتر کشیده شد و به همانجا نگاه کرد که مسیر نگاه چندی پیش آسمان بود ...

– بابت کدوماشون دقیقا ؟!

آسمان جوابی نداد !

امیرحسین قورت نسکافه را خورد

– تو خیلی حرفا زدی اون روز ... باید ببینم این عذر خواهیت بابت کدوم پارتشه ؟!

آسمان هم نسکافه اش را کمی مزه کرد

– قسمتای تندش !

امیرحسین ابرو بالا انداخت و به درختان از ریشه تا فلک سبز دور دست نگاه کرد

– قسمتای تندش واسه من مردن آسمان بود برای پسر حاج محسن ! و اون عبارت چی بود ... دوستون دارم ؟! ...

بعد هم دوباره سرش را نود درجه چرخاند و نگاهش کرد که آسمان سرخ و سفید شده ی روبرو را دید که انگشتانش را دور لیوان حلقه زده و پلک هایش می لرزد ... امیرحسین سیگار را پک زد ...

– می خوام بشنوم !

آسمان چشمانش گشاد شد ؛ ولی سرش تکان نخورد و نگاهش را از دور دست نگرفت ... امیرحسین تکرار کرد

– نشنیدی ؟ !

آسمان کمی سرش را متمایل کرد و چشم در چشم امیرحسین شد و وقتی نگاه تیزش را دید با شرم رو گرفت و به چمن خیره شد ...

– چی رو می خواین بشنوید ؟ !

– همون فقره حرفایی که گفتی کاش می تونستی تو بیداری بهم بزنی !

اگر هر جای دیگری بود شرکت ، خانه ی پدری ، پیش مهران و یا حتی کنار اکراد ، اینقدر که کنار این موجود ساکت و ناملموس و آرام ، حس استرس و نگرانی به قلب و دل و جانش هجوم می اورد ؛ احساس نا امنی نمی کرد ... نا امنی که نه ؛ از نقطه نظر لغوی یک جور احساس عدم امنیت بود و از دید امیرحسین نا امنی چیزی بود میان آرامش داشتن و حس بد از دست دادن ... نا امنی یک جور فوبیای پریدن یک شاپرک از روی انگشت سبابه ...

آسمان داشت با چمن ها ور می رفت ...

– آقای بهاروند میشه سر به سرم نذارید !

صریح ترین جمله ای بود که همیشه در اینطور مواقع از آسمان بعید به نظر نمی رسید ... ساکت بود و درست وقتی که امیرحسین فکر می کرد باید به این سکوت ادامه دهد ، رک ترین جوابیه را صادر می کرد ...

امیرحسین لاله ی گوشش را فشار داد

– سر به سرت میذارم ؟ .. خوب البته این که آرزومه ! !

سعی کرده بود رک باشد !

سر آسمان بالفور چرخید

– آقای بهاروند !

امیرحسین رک تر شد

– آقا میلاددددتون چطوره ؟

نگاه شاکی آسمان که تیز نشسته بود توی قرنیه و عنبیه و عدسی های امیرحسین کمی مکث کرد و بعد رفت پی پسری که روی اسکوترش داشت حال می کرد ...

امیرحسین خندید

– چیه خبری نداری ازش یا داری و منو محرم نمی دونی ؟!...

آسمان هم بدجنس شد

– دومی !!!

امیرحسین خوشش نیامد و نگاهش را شاکی از قیافه ی عصبانی آسمان گرفت و به مورچه ای داد که داشت از روی تنه ی مخملی درخت بالا می رفت و شاخک هایش را تکان می داد ...

– من نمی فهمم من الان اینجا چی کار می کنم تو اینجا چی کار می کنی چرا اومدی ؟

آسمان با حرص چند قورت از نسکافه را خورد ...

– اومدم چون فکر می کردم به بودنم نیاز دارید ...

امیرحسین که حس کرد شاپرک در حال پریدن است ؛ مسیر لحنش را تغییر داد

– اون که صد البته ... نیاز هست ...

– نیاز دارید و اینقدر آزار دهنده حرف می زنید ؟

امیرحسین به زور خندید

– من آزار دهنده حرف می زنم یا تو... ؟

– مگه من چی گفتم ...

مورچه رسیده بود ده سانت بالاتر ...

– لازم نیست بعد از اون عبارت کذایی چیزی بگی !

آسمان باز خیره شد به چمن های نزدیک نوک کفش امیرحسین ...

– کدوم عبارت ؟

مورچه رسید به یک جور برامدگی که منطقه صعب العبوری به نظر می رسید ...

– آقا میلاد و آقای بهاروند ! مقایسشون کن ... !!!

آسمان نگاهش روی همان چمن ها ماند ... سکوت پهن شد بینشان و امیرحسین فکر کرد این سکوت می ترساندش ؛ این که الان و در این ثانیه ها و بازه ی زمانی چه در ذهن جوجه ی مقصود خاصی اش می گذرد ... ترسناک است ...

– چرا جواب نمیدی ؟

آسمان لب زد ... زمزمه کرد ؛ خیلی آرام در حالی که داشت به بچه هایی نگاه می کرد که شور بازی ؛ در بینشان موج می زد

– من دیگه حرفی ندارم برای گفتن ... !

امیرحسین کفری شد ؛ گوشه ی چشمش را مالید ؛ حرفی ندارد برای گفتن ؛ این یعنی می خواهد برود و باز مرداب سوء تفاهم مدت ها بینشان فاصله بیندازد ؛ گوشه ی چشمش درد گرفت

– نمی خوای علت بیاری نمی خوای توضیح بدی یا نه اصلا فقط توجیه کنی ... ؟

آسمان اینبار خندید

– چرا باید توضیح بدم یا توجیه کنم آقای بهاروند ؟ ... شما از حس من باخبرین .. حداقل الان بعد اینکه استراق سمع کردین ... بقیش دیگه اذیت کردنه شما از اذیت کردن من لذت می برید نمی دونم چرا واقعا ...

استراق سمع ...؟ با بهت گفت

– من استراق سمع کردم ؟ داشتی بیخ گوش من اعتراف می کردی من استراق سمع کردم ؟؟...

آسمان باز لب زد

– اعتراف ؟ ! من اعتراف کردم ؟

امیرحسین تا نیمی از لیوان را خورد و بلافاصله جواب داد ...

– آره اسمشو چی میذاری من اسمشو میذارم اعتراف ...

باز سکوت فضا را پر کرد و امیرحسین دیگر نمی توانست در برابر سکوت های نابهنگام و خطرناک جوجه اش منفعل عمل کند و لحنش را زنانه کرد و گفت ...

– آسمان می میره براتون !!! اگر این اسمش اعتراف نیست پس چیه ؟ !

بعد هم کاملا بارز و مشخص خندید و یا یک جور پوزخندی که نشان موفقیتی بارز باشد ...

آسمان گوشه ی چادرش را صاف کرد

– من اگر یک درصد حس می کردم شما خودتونُ زدین به خواب حرفی نمی زدم که الان علیهم استفاده بشه ...

امیرحسین جدی شد نمی خواست شاپرک بپرد بس بود سکوت و سکون... بس بود دوری ؛ خسته شده بود برای اولین و آخرین بار دهان غرورش را بست و گفت ...

– تو که الان خودتو نزدی به خواب ... درسته ؟!

آسمان که متوجه منظور امیرحسین نشده بود جواب نداد ...امیرحسین بدون اینکه پلک بزند آرام لب زد

– بیداری الان ؟

آسمان آرام پلک زد

– بله ؟

هر دو چشم در چشم شده بودند مدتی همانطور سکون و سکوت موج برداشت بینشان و انگار زمان متوقف شد که امیرحسین لب هایش را ارام تکان داد :

– امیرحسین میمیره برات !

بعد انگار داخل دلش را می شستند ؛ همه چیز طور دیگری نمود پیدا کرد ؛ انگار همه داشتند نگاهشان می کردند و مهم نبود و انگار دنیا ایستاده بود جایی میان ابر ها ... جایی که تنها امیرحسین و آسمان می دانستند کجاست ... جایی در بی خبری محض و بی فکری بی حد و مرز و آزادی ذهن ... جایی میان آسمان که هر دو درونش بی وزنی و آرامشی ابدی را در حال تجربه بودند ... هیچ وقت از این دید و از این منظر به دنیا نگاه نکرده بود که هیچ کس نیست جز او و کسی که دوستش دارد ... دنیا با این دید که همه اش بازیست و تنها این حس زیبای زیبابین محشر وجود دارد خیلی قشنگ تر بود ... حس کرد بوی خوبی می اید ... حس کرد تنها صدای پرنده های مهاجر و چکاوک های مدهوش و بوی خاک و بوی عنبر و بوی عود به مشام می رسد ... فکر کرد زمین ، یاس باران شده است وقتی این نگاه عجیب آسمان در نگاه مات امیر حسین خزید و آرام گرفت ... نوعی مناعت طبع .. طیب خاطر...

و آسمان انگار در خلسه ی ناباوری چشم از تیله های امیرحسین بر نمی داشت ... امیرحسین که دید این موج سکون و سکوت ادامه دارد دوباره زمزمه کرد ...

– تو تو خواب اعتراف کردی من تو بیداری میگم دیگه هم اون شربت شومُ نخورم هشیار هشیارم ... دوست دارم !

دیگر هیچ کدام نفهمیدند چه مدت سکون و سکوت راه برداشت و کی رفتند و شب شد و امیرحسین روی تخت دونفره ی اتاقش دست زیر سر و نگاه به سقف و پلک زدنش هم نمی امد ... اعتراف کرده بود ؟

اعصابش ریخت به هم سرش را تکان داد موهایش را کشید چشم هایش را بست و نعره زد .... لعنتی لعنتی لعنتـــی ...

نباید حرف می زد

نباید اعتراف می کرد

نباید زبان باز می کرد

احساسات ممنوع بود

غرورش را سر بریده بود !

غلت زد و بالشت را از زیر سرش برداشت و گذاشت روی پیشانیش و فشارش داد ... گفته بود دوستش دارد گفته بود می میرد برایش ؛ چطور این گند را جمع می کرد ؟ چطور ؟؟ ...

ممنوعه که نخورده بود خورده بود ؟ ... نه ... بالشت را بیشتر فشار داد و با یک داد دیگر پرتش کرد به دیوار و بالشت با یک تکان خورد زمین و امیرحسین ، دستش را گذاشت زیر گوشش ... بعد سرخ و سفید شدن و مات و مبهوت ماندن آسمان ، تمام کره ی ذهنش را پر کرد که آنطور گیج نگاه می کرد و پلک زدنش نمی آمد و زبانش به هیچ کلمه و هجی و اصواتی هر چند نا مفهوم و بی معنا و اسلوب نمی چرخید و هر چه که بود ؛ هر آنچه که در آن ثانیه های خلا و بی مرزی ، حداقل داخل دل امیرحسین حس می شد یک جور حس آرامش بود . یک جور حس مالکیت دوست داشتنی ... می خواست برگردد و زمان را برگرداند عقب و این لکه ی ننگ کلمه ی مزخرف اعتراف را پاک کند ؛ اصلا به مخیله اش هم خطور نمی کرد تمام جلال و جبروت مردانه اش را اینطور یکهویی و بی هوا سر ببرد ؛ ولی موجودی خیره سر درون بلمیس وجودش طغیان کرده بود موجودی که آسمان را می خواست ... با تمام رگ به رگش سلول به سلولش مثل معتاد ها شده بود ؛ استخوان به استخوانش می سوخت ؛ انگار همین الان ، همین ثانیه دوست داشت صدایش را بشنود ...

باز غلت زد به سمت پنجره خوابش نمی آمد اعصابش خورد بود تمام فیلم عصر ۴ ساعته داشت جلوی چشمان غرورش رژه می رفت و داغ می زد بر سینه ی مردانه اش ... و باز دلش به دلش می گفت می خواهدش ...

با یک حرکت بلند شد و چهار زانو نشست روی تخت ... موجود خیره سر وجودش به آیفون روی عسلی خیره شد و بلمیس ، سرش را برگرداند اما انگار داشت انرژی منتقل می شد از بلمیس به موجود

خیره سر ... دستش را دراز کرد به سمت اپل مشکیش و گوشی را برداشت ؛ نمی دانست چه فعل و انفعالاتی در وجودش در حال انجام است اما هر چه بود تناقضات لاینحل تو در تویی بود که دیگر اراده ی امیرحسین توان حل و فصلش را نداشت ... انگشتانش بدون هیچ اراده و اطاعت از منطق سیتره ی وجود امیرحسین تایپ کرد

– تکـه یخی که عـاشـق ابـــر ِ عـذاب می شود ... سر قـرار عـاشـقی ، همیـشـه آب می شود ...

به چشم فرش زیـر پـا ، سقف که مبتلا شود ... روز وصـالشان کسی ، خانه خـراب می شود...

کـنـار قـله های غـم ، نخوان برای سـنـگ ها ... کوه که بغض می کند ، سنگ،مذاب می شود ...

بـاغ پر از گُلی که شب ،نظر به آسـمـان کند ... صبح به دیگ می رود ؛ غنچه گلاب می شود ...

چه کـرده ای تـو بـا دلم که از تو پیش دیگران ... گلایه هم که می کنم شعر حساب می شود ....

فرستادش برای جوجه ی مقصود خاصی اش ... !

هوای اوائل فروردین سبک بود و ابرها کم کم داشتند متراکم تر می شدند برای باران های بهاره ... نفس امیرحسین که می خورد به جوارح دهانش هنوز داغ بود و تلالو درد سر های اکراد و پیزا درونش نشان و اثر داشت ولی این جنگل سر سبز و این درختان سر به نجوم و آسمان کشیده کمی ذهنش را می برد به فراموشی های خوب ... سجاد و عباس از دور با بار و بندیلی که مخصوص پیک نیک های جنگلی بود نزدیک می امدند و پشت سرشان آسمان سعی داشت ویلچر پدرش را از برامدگی بالا بکشد ... امیرحسین دور برداشت و از پشت درخت مخملی رد شد و از بالای شبدر های سبز و کوچک پرید تا له نشوند

– علی آقا کجاست ؟

بعد هم دسته های ویلچر را گرفت و آسمان با ابرو اشاره کرد به عقب ... چشم امیر حسین رفت پشت سر و پسر آب حوضی را در هیبت یک مرد ریش گذاشته مشاهده کرد و ناملموس خندید و خطاب به پدر آسمان گفت...

– خوبید شما ؟ امروز سرفه هاتون بهتره فکر می کنم ، درسته ؟

مدیر مدرسه خدا را شکری گفت و

– این از لطفا داروهاییه که شما زحمتشو کشیدی ... از وقتی طبق برنامه اون داروهای گیاهی رو می خورم الحمد لله خیلی بهترم ... تو چطوری بابا ؟

ویلچر را از روی سنگ رد کرد ...

– خدا رو شکر ...

مدیر مدرسه سرش را رو به آسمان برد ...

– خدا رو شکر که همه چی رو به راهه انشاءِ اللّه هر روزت بهتر از روزهای قبلت باشه

چشمش افتاد به دو خوکی که انتهای گودال بزرگ سبز داشتند برای خودشان می چریدند و آسمان داشت درست می رفت سمت آنها و سرش اما رو به بالا بود و حتم به یقین اگر آن دو خوک را می دید از ترس سکته می کرد در جا ... زیر لب « یک لحظه ای » گفت و دسته ی ویلچر را رها کرد و رفت سمت آسمان و خیلی نامحسوس به پشت سرش رسید و سعی کرد با بلند ترین صدای ممکن داد بزند ...

– خیلی هوا خوبــه !

آسمان جیغی کشید و دو دور ، دور خودش چرخید و وقتی چشم در چشم امیرحسین شد چشمانش تقریبا دو برابر اندازه ی طبیعی همیشگی گشاد و منبسط شده بود و از قضا دو خوک با صدای امیرحسین ترسیدند و نعره ای زدند و پا به فرار گذاشتند و با صدای نعره ، آسمان پشت سرش را نگاه کرد و جیغ بلندتری کشید و شروع کرد در جهت مخالف دویدن و جیغ زدن و امیرحسین لب زد : شما ها چرا داد می کشین آخه ؟

صدای خنده های مدیر مدرسه از پشت سر آمد و متعاقبش عباس زیر انداز رنگین و حصیری را روی چمن ها پهن کرد ...

– فکر کنم می خواست ثواب کنه بنده خدا ولی به گمانم قراره کباب بشی چون آسمان بد ترسید ... !

امیرحسین دست به کمر ، هنوز در حال نگاه کردن به جای خالی خوک ها بود و مدیر مدرسه همچنان داشت می خندید ...

– آسمان بابا کجا رفتی بیا یه دمنوش بریز برام اینجا می چسبه ...

و باز خندید و میان خنده هایش هر از گاه سرفه می کرد و سجاد نام با بهت در حینی که سبد سفید به رنگ کرم در امده را زمین می گذاشت پرسید

– چرا داد می کشی آبجیم ترسید ؟

امیرحسین فکر کرد این یکی را کم داشت ... عباس کمک کرد ...

– خواست حواس آسمانُ پرت کنه از خوکا نترسه !

مدیر مدرسه بیشتر خندید

– ولی فکر کنم کاری کرد دخترکم از خودش بترسه والا منم بودم قالب تهی می کردم با اون نعره ای که امیرحسین زد !

علی سرفه کرد و سیگار روشن کرد ...

– شما آتیش روشن نکن گرم کردن پیش کش!

رودخانه ی مجاور به خروش آمد بود و صدایش شر شر آب های موج اندر موجش آرامشی وصف ناپذیر را به ذهن امیرحسین القا می کرد و چه چه پرندگانی که در انواع و اقسام مختلف روی شاخسار درختان به پرواز در آمده بودند تکه ای از بهشت را درون جنگل تداعی می کرد ... آسمان کنار رودخانه نشسته بود و از نیم ساعت پیش تا الان کلامی با امیرحسین سخن نگفته بود و مدیر مدرسه هر از گاهی با یاداوری اتفاقی که گذشت ؛ اشک و خنده ی همه را ادغام می کرد ؛ حتی علی که یخش آب نشدنی به نظر می رسید کمی دور لب هایش چروک می شد و لبخندش سو می زد ولی آسمان همانطور کنار رودخانه بی حرف و مسکوت ناظر آب ها و جلبک هایی بود که خودشان را به مقصدی نامعلوم پرت می کردند جلو ...

مدیر مدرسه با کف دستش زد روی حصیر رنگی ...

– بیا بشین بابا ... نمی خوای بقیه ی افسانه رو برات بگم ؟

امیرحسین با شنیدن نام افسانه ، رفت سمت حصیر و کفش هایش را دراورد و نشست روی پتویی که عباس پهن کرده بود و به پشتی رنگ پریده و نرم تکیه داده شده بر تنه ی درخت لم داد ...

– من سراپا گوشم ...

– بزرگان سیاره تا مدت ها بدون رکابد به شور ادامه دادند روز های متوالی گذاشت و خبری از بهبود گرمای هسته ای سیاره نشد هیچ ؛ وضعیت هر روز بدتر از قبل می شد و مردم عوام از این روال معکوس بهبودی گله مند بودند و از این رو بزرگان سعی کردند رو بیارن به مسئولین سیاره و من جمله رکابدی که در راس همه بود ...

رکابد در ابتدای امر از پذیرفتنشون سر باز زد ولی از سمت اهورا ندا اومد که پذیرای حرفاشون باشه و بعد قضاوت کنه... رکابد از ماوقع اوضاع به قد کفایت اطلاع داشت ولی اینکه راه حل چی باید باشه هنوز خیلی در موردش فکر نکرده بود ... بزرگان از هسته ی سیاره گفتن و کم شدن انرژی های حیاتی مردم و اینکه قراره سیاره بالکل نابود بشه و نا امنی داره بین مردم هراس میندازه و چرخ زندگی مردم مخدوش به دلهره و عذاب شده و کاری از دستشون بر نمیاد و رکابد باید کمک کنه به حلش... یارهای رکابد پیشنهاد دادن به نزد اهورا برن و توصیف مشکل کنن و کمک بخوان و رکابد خوب می دونست اهورا خودش همه چی رو می دونه و حل مشکل ، حکمت مضاعفیه که اهورا برنامه ریزی کرده و نسبت به این پیشنهاد حس خوبی داشت ...

عصر همون روز همه به نزد اهورای بزرگ رفتن و اهورا راه حل عجیب و هولناکی رو البته به زعم مردم عوام ارائه داد ...

اهورا از ماده ای گفته بود به نام سیتا ... ماده ای منحوس و عجیب که اهالی همیشه ازش دوری می کردن و حتی بهش نزدیک هم نمی شدن و در مواقعی که می خواستن برکت و خوشی رو به خونه هاشون بیارن این ماده ی منحوس رو به مقادیر خیلی زیاد در محلی دور از زمین های مسکونی می سوزوندن تا دوباره درهای رحمت به سمت خودشون و عزیزانشون رهنمون بشه ... این ماده در نظر همه ی اهالی جزو بد شگون ترین های سیاره بود و اهورا از بزرگان خواسته بود از این ماده برای کم کردن اون حرارت افول ناپذیر استفاده کنن ... بزرگان من جمله یاران رکابد همه در هول و ولا افتادند و آخ و وای راه انداختند که اهورا می دونی ما رو با چی داری روبرو می کنی ؟ و اهورا خندیده بود ! ... رکابد اون روز به نزد اهورا نرفت تا ادعای منافقین و رقباش رو در مورد خودشیفتگی و خودخواهیش رد و نقض کنه ... رکابد در نظر همه عزیز نبود ... عده ای بودند که همیشه به تقوا و ایمان و ارادش رکب می زدند و اعاده ی دعوا می کردند که تو به غلط فکر می کنی نزد اهورا عزت بیشتری داری و حرف تو برو داره و این از خودخواهی کاذبت نشات می گیره و اهورا فقط دستور به سکوت می داد و رکابد اطاعت می کرد ...

بزرگان تا شب نزد اهورا سر این مساله که میشه راه حل مجزایی رو ارائه بدی و ما رو از ترس و چراهای عوام راحت کنی چونه زدن و اهورا حرفش رو برای بار آخر تکرار کرده بود که تنها راه نجات ، استفاده از اون ماده است ...

در افسانه اومده اهالی با دست زدن به اون ماده در سالها پیش دچار امراض مختلفی می شدند امراضی که عوارض عجیب و غریبی داشت و درمان با قاعده و پیش بینی شده ی علمی براش کشف نشده بود ... اون ماده عامل ۹۹ درصد بیماری های یک قرن اخیر سیاره بود و حالا باید به همون عوامی که از سیتا وحشت داشتن گفته می شد باید دست بزنین به سیتا و اون رو به داخل هسته ی زمین جاری کنید تا هسته درمان شه و حرارتش کاهش پیدا کنه و سیارتون و بالطبع خودتون نجات بیابید ...

سرفه های مدیر مدرسه به طور نابهنگام شروع شد و عباس و علی که چند قدمی با آنها فاصله داشتند سرشان به سمت پدرشان چرخید و همزمان آسمان هم نزدیک آمد

– بابا امروز کافیه اینقدر نباید صحبت کنید برای ریتون ضرر داره

مدیر مدرسه دستش را به نشانه ی خوب است بالا آورد و مابین سرفه هایش حرف زد

– خوبم دخترم ... حرف زدن تو این جنگل خود درمانه .. می دونی هوای اینجا چه نعمت بزرگیه باید ازش استفاده کنم

علی نزدیک آمد

– راست میگه بابا چرا گوش نمیدی حرف حرفه دیگه داری خودتو دستی دستی بدتر می کنی بعد باز میگی مشت مشت دارو باید بخورم باز کی می خواد پول اون همه دارو رو بده بهت

آسمان در حینی که دم نوش را داخل فنجان سفید می ریخت سر بالا کرد و رو به علی لب گزید

– خودم می گیرم تو نمی خواد به این کارا ، کار داشته باشی !

علی پاچه گرفت

– هه تو می گیری ؟! تو ضعیفه .. تو فعلا چاه فاضلابتو درشو ببند نمی خواد پول دارو بدی ...

بعد هم سیگار را به دهانش نزدیک کرد و دور شد و باز زیر لب غر زد

– هه خودم میدم ... گنده بازی در میاره جلو ما...

عباس نزدیک آمد و نشست کنار پدر و دختر و زد روی پای امیرحسین

– این داداشم یک کم زبونش تیزه ... عادت می کنی به این طرز برخورداش ... هیچ کی تو خونواده اینقدر تلخ نیستا فقط این یکی انگار تو بیمارستان اشتباه شده و گذاشتنش تو دامن مادر ما

بعد هم بلند بلند خندید ... علی از آن دور غر زد

– عباس ببند تا ندادم سرویسش کنن !

امیرحسین پوزخند زد

– نگران نباش ما هم قبلا مستفیض شدیم !

بعد هم نیم نگاهی به آسمان دپرس شده انداخت که داشت سینی را هل می داد سمت پدرش

– البته با آب حوض اونم از نوع تگرگیش !

آسمان نخندید و عباس در حالی که مچ پایش را فشار می داد با بهت پرسید

– این قصه ی آب حوض چیه ؟

بعد هم نگاهش بین آسمان و امیرحسین چرخید و وسط بهت لبخند زد ... امیرحسین تکیه داد به درخت و پایش را تا کرد و عمودی گذاشت و ساعدش را تکیه داد به زانو

– اینو دیگه باید از آبجیت بپرسی ...

بعد از بهتر شدن حال جسمی و کم شدن شدت سرفه ها ،مدیر مدرسه کمی چشم هایش را به اصرار آسمان روی هم گذاشت و عباس رفت نزد علی و آسمان هم رفت پی قدم زدن و امیرحسین به خودش نهیب زد وقتش است ...

شاید خیلی وقت ها خیلی جاها کاری را که می خواسته و دلش آرزو کرده را به فردا و فرداها موکول کرده ولی چند صباحی می شد که دیگر دهان منطق و غرور بهاروندی را بسته بودند حس های گریز پای آسمان خواه...

دست به تنه و زمین گرفت و از جا بلند شد و کفش هایش را پوشید و آهسته ولی با قدم هایی بلند رفت پی آسمانی که قدم هایش هم مثل لحن و صدایش نا محسوس بود و شانه به شانه اش شد ...

– آغور بخیر !

آسمان نگاهش نکرد ، کند هم نکرد ، متوقف هم نشد اما... لبخندش روی لب های بی رنگ و سرب نگرفته و طبیعی اش خط انداخت ...

بعد آب دهانش را قورت داد و در حالی که با کفش های اسپرت سفیدش با احتیاط و با لذت از روی چمن ها و ریشه های درامده از دل زمین ، رد می شد گفت

– این اولین کلمات بود !

امیرحسین دست هایش را پشت کمرش قفل کرده بود و تسبیح سبز براق را به دست گرفته بود و سر تکان داد

– خوبه خیلی خوبه .... حافظت از اون زمان خیلی پیشرفت داشته

اینبار آسمان ایستاد و کمی دور و بر را با حرص نگاه کرد و جایی میان هوا که موازی شاخه ی سوم درخت رو برو بود متوقف شد

بعد انگار که تازه استارتش بزنند حرکت کرد و او هم سرتکان داد

– درسته دوز آزار دادن شما و زبون نیش دارتون هم درست مثل حافظه ی من در حال پیشرفته !!

امیرحسین قه قه زد آنقدر بلند و جاندار که آسمان لب زد

– اصلا اون زمانا بلند قه قه نمی زدین !

امیرحسین کمی صدایش را پایین آورد و وسط خنده اش گفت

– چیه بدت میاد ؟!

آسمان انگار دانش آموز خوبی بود !

– آره بدم میاد !!

خوب یاد گرفته بود بدجنسی را که امیرحسین آرام گرفت و یک دانه از دانه های تسبیح براق را رد کرد

– چرا ؟!

آسمان جواب نداد ؛ساکت ماند و امیرحسین فهمید یک جای کار می لنگد و همین نقطه را باید چسبید !

یک قدم بلند برداشت و طوری قرار گرفت که آسمان پشت به تنه ی درخت تنومندی باشد و روبه رو به امیرحسین تنومند تری !

هوا گرگ و میش بود و دل امیرحسین بدتر ... با این جنگل سبز و نسیم بوی سبزه و درخت و گل و گیاه و صدای شر شر آب و به هم خوردن شاخه های درخت و هر از گاه چه چه پرنده و هو هو ی حیوانات دور دست بد مایع سیال وجودش وحشی شده بود کنار یک جوجه ی مقصود خاصی که از قضا زیر دست امیرحسین بزرگ شده و ماده شیر قدری نمود می کرد ... لب زد

– چرا بدت میاد من بلند قه قه بزنم ؟!

آسمان از این فاصله رنجیده خاطر و پر استرس عقبگرد کرد و پشت کمرش محکم خورد به تیزی شاخه ی برامده درخت و صورتش از درد جمع شد و دستش رفت تا روی شانه اش ... امیرحسین جلوتر رفت

– طوری شدی ؟!

آسمان چشمان بسته اش را که باز کرد سعی کرد صدایش را بالا نبرد

– نه اگر بذارید کمی هوا بیاد !

امیرحسین لبخند زد و با مکث کمی عقب رفت

– اینقدری عقب هستم که هوا بیاد دیگه ؟!

آسمان حال خوبی نداشت و کلمات هم یاری نمی کردند و امیرحسین هر چند مایع سیال وجودش داشت دیوانه اش می کرد اینطور مواقع حرفش می آمد

– ازت سوال پرسیدما !

آسمان شاکی نگاه کرد

– چی رو ؟

امیرحسین لب هایش را خیس کرد و پوزخند زد

– حرفمو پس می گیرم حافظت پیشرفت نکرده !

بعد نفس عمیقی کشید

– چرا بدت میاد بلند قه قه بزنم ؟

آسمان به جایی نا معلوم که نزدیک مج دست امیرحسین بود خیره شد و نفسی گرفت و شروع کرد

– بدم نمیاد ! بدم میاد توی جمع ...بلند بخندین...

امیرحسین چشم ریز کرد و خوشش آمد ... بعد برای محرز شدن حدسش تاکید کرد

– توی جمع ؟ جمع رو ترجمه کن

آسمان چشمانش را بست

– بازیتون گرفته باز ؟!

امیرحسین باز قه قه زد !

– تو فکر کن آره !

آسمان خیلی جدی گفت

– ولی من حوصله ی بازی ندارم ! اونم با کسی که تکلیفش با خودش معلوم نیست !

امیرحسین یکهو از صرافت قه قه افتاد ... کمی خیره ماند به قیافه ی جدی آسمان روبرو و بعد به اطراف نگاهی کرد و دست به کمر گرفت و بازدمش را با حرص داد بیرون و بعد هم آب دهانش را قورت داد و دهان بست و دوباره باز کرد

– یعنی من ؟!

بعد سریع ادامه داد

– حوصله ی بازی کردن با آقا میلادو چی ؟ داری ؟

باز نفسش آمد اکسیژن کم بود ؛ دم گرفت و بازدم داد بیرون و داشت به مورچه های زیر پا نگاه می کرد و تنه مخملی دامنه ی درخت .. بعد از بازدم داغش گفت :

– خوب البته آقا میلادتون تکلیفش با خودش معلومه ؛ هم پول داره هم دک و پوز داره هم بر و رو داره هم زبون نیش مار قاهره نداره مثه من ... خوب یاد داره چرب زبونی کنه و دل ببره ... اصلا در این مورد فکر نکرده بودم ... !

رد اخم هایش را حس می کرد ... قیافه ی آسمان مرتب و مکرر رنگ عوض می کرد .... هوا داشت سرد می شد ... آسمان بالای سر هم خط خطی بود ...

اعصاب امیرحسین بد تر ... فکر کرد شاید حق دارد ... مقتدری بد کنگر خورده و لنگر انداخته ؛ مقتدری مقتدری مقتدری بی شرف بی ناموس عوضی ... بعد باز حرف سرید روی زبانش و خیره به آسمانی که هی لب می گزید و آرام پلک می زد گفت

– فکراتو کردی ! ... یادمه چند وقت پیش به من گفتی در مورد من فکر نکردی ... شک داری الان ؟ ... با حرفی که زدی ... یعنی فکراتو کردی خوب حق داری !... من نه پول درست درمون دارم برای آرزوهای امثال تو ... نه زبونی دارم که بشه دلتو باهاش گرم کرد نه خونواده گرم و صمیمی ...

به این عبارت آخری که رسید انگار ریه هایش تنگ شد ؛ دوباره نفس تازه کرد ؛ دوباره و دوباره و دوباره انگار هر چه می امد داخل سینوس هایش دی اکسید بود و اکسیژن نبود و آسمان هم ساکت بود ؛ هوا کارساز نبود نیست ... بهتر است بروند ؛ دارد شب می شود ؛ فردا یک عالمه کار دارد ؛ تکلیفش هم که با خودش معلوم نیست ؛ نه با خودش ، نه با زندگی کوفتیش ، نه با آسمان روبرو ... نه با شیاطین زندگیش ، نه با قرارداد امضا شده های حاج محسنی ... باید برود یک دوش بگیرد یک لیوان شیر گرم بخورد و بخوابد... خوب شاید با یک مشت قرص آرام بخش ؛ باید برود ...

رسید خانه ؛ نمی دانست کی خداحاظی کرده بود چه گفته بود و چه شنیده بود و اصلا کسی چیزی گفته بود ؟ فقط رسیده بود خانه ؛ از لندکروزش که پیاده شد فکر کرد موکلی همسایه ، کنار در الان سلام می کند ؟ به کسی که تکلیفش با خودش معلوم نیست ؛ نرسیده به جوی آب و رد نشده بلند سلام کرد و اما نگاه نکرد به موکلی که با آن ریش پروفسوری و شلوار راسته ی مشکی مات و مبهوتِ کلمه ی سلامی شده بود که از دهان امیرحسین پریده ...

امیرحسین فکر کرد شاید همه چیز را بریزد دور شاید یک جا یک تپه ای خاکی طویله ای گیر بیاورد چاهی بکند و تمام دارایی این چند وقتش را با هم چال کند و بشود همانی که بود . شاید آنوقت تکلیفش با خودش معلوم باشد هان ؟

یاد اراجیف مقتدری افتاد که اسمان خرابتم ! تو خراب خدایی هستی مردک ! تو را چه به رجز خانی و هذیان گویی نسل نو ... رسیده بود به درب آپارتمان و رمز را زد ... تاریخ آشناییش چند وقتی شده بود رمز درب ورود ... آشناییش با همانی که می گفت حوصله ی بازی ندارد با امثال امیرحسین ... همانی که موقعی تابستانی روزی ساعتی برای امیرحسین اندازه ی پشه ی روی پشه بند رها هم ارزش دیده شدن نداشت و شاید اگر آن موقع می فهمید این ندار جذاب قرار است بشود همه ی زندگی اش ؛ از ته دل باعث و بانی خنده می شد... چند وقتی می شد از مهران بی خبر بود ... چند وقتی می شد دیگر قاطی دل خوش کنک های امثال او نبود ... چند وقتی می شد اصلا به این فکر هم نکرده بود که کل این چند صباح گذشته هر روز پنج شنبه سر مزار رفته ها می رود و گل می برد و گلاب می ریزد و فاتحه هم می خواند و حرف ها می زند ... دلش یکهو هوای رفتن کرد ... اما پایش ... یاری نکرد ... نفهمید از جلوی فریبا هم گذشت ؟ اصلا خانه بود ؟ ...

صدای اس گوشی اش کمی آدرنالین خونش را جا به جا کرد . بالفور از داخل جیب بیرونش آورد و با همان چشم های بی رمق ، حس کسی را داشت که شاید کسی برایش پیغام فرستاده باشد شبیه جوجه ها و الحق که حس ششمش هنوز خوب کار می کرد ...

– من منظورم اینی نبود که برداشت کردین ... من اصلا فکر نمی کردم از این حرفم این برداشت بشه وگرنه هیچ وقت روزمونو خراب نمی کردم ذوقتونو کور نمی کردم آقای بهاروند ببخشید من شرمنده ام حرفم جای غلطی زده شد من معذرت می خوام ...

حرفش جای غلطی زده شد !

جواب نداد و گوشی را دوباره انداخت داخل جیبش و درب اتاقش را باز کرد و رفت داخل و چشمش خورد به پنجره ی بسته و راست رفت سمتش و پرده را زد کنار و هوای گرفته ای بود امروز ... دوباره صدای اس آمد ... دستش بدون اینکه اجازه بگیرد و تجزیه تحلیل کند رفت سمت جیب و خونش ، هورمونی مرهم گونه پخش کرده بود به آنی ...

اس را خواند

– آقای بهاروند ؟ ! اس رو خوندین ؟ حالتون خوبه ؟ خواهش می کنم جواب بدید دعوا کنید مثه همیشه تند شید ولی جواب بدید

امیرحسین گوشی را گذاشت روی سایلنت و یکراست رفت سمت حمام ...

آب سرد را روی خودش باز کرد ؛ خوشش امده بود !

از این اصرار به عذر خواهی اصرار به خوب کردن حال امیرحسین ، اصرار به پرس و جوی احوالش ...

کمی از آن حس سیاه و قهوه ای ساعتی پیش را گرفته بود !

اگر اس نمی داد ؛ اگر جویا نمی شد ؛ اگر عذر خواهی نمی کرد معلوم نبود دست به چه کار ها بزند ...شاید می رفت و به خاله صیاد می گفت همین امروز عقد کنیم با صدیقه حداقل صدیقه ، امیرحسین را همه جوره قبول داشت ... حداقل صدیقه با اطمینان می گفت امیرحسین اهل خیانت و جا زدن نیست ... حداقل صدیقه مرتب متذکر می شد که امیرحسینی را که او شناخته ، نامرد و دو دره باز نیست .... شک نداشت به اینکه باید پناه بگیرد زیر شانه های امیرحسین یا نه ...

اگر جوجه ی مقصود خاصی امروز عذر خواهی نمی کرد بابت این جمله ی تند و زننده معلوم نبود اینده ی امیرحسین به کجا که نمی کشید !

به یک زندگی روتین بی عشق نظیر همان که حاج محسن و یسنا را کشاند به صحنه های عجیب ...

یک زندگی بی روح که کنار کسی باشی که روحت کنارش نیست ... که با کسی باشی که دلت با او نیست ...که فکرت لبخندت شوقت ذوقت کنار زنی دیگر که او هم شاید کنار مردی دیگر ، بی روح نشسته باشد ...

خیانت مواج روح ها ... ذهن ها ... هم بستری با کسی کنی و در خیالت آرزوی آغوش عشقی گم شده در پستوهای گذشته موج بخورد و این عین خیانت است ... این زندگی پست اندر پست را امیرحسین نمی خواست زندگی که جوان شدن معکوس در وجودش موج می خورد ... صدیقه را امیرحسین نمی خواست ...

صدیقه هم جسم امیرحسین بی روح را نخواهد خواست ... اما با چه رویی باید گفت که همسفر روزهای کودکیم ... دل من با تو نیست ... با هزار زبان گفته و ناگفته ؛ بارها و بارها گفته بود ولی نه با کلمات و اصواتی که صدیقه می شناخت ... صدیقه « نه » از امیر حسین می شنید « بله » تعبیرش می کرد ... اخم می دید محبت تفسیرش می کرد و آسمان... این همه ابراز محبت دیده بود و هنوز شک داشت چرا ... فکر می کرد امیرحسین جا می زند ؟ فکر می کرد امیرحسین آنقدری نا مرد است که دختری را نشان کند و بعد بگوید نمی خواهدش ؟ یا فکر می کرد از سرِ بازی ، انگشتری فیروزه ی تطهیر شده دستش کرده ؟

شاید هم به مغز امیرحسین مادام الخمر شک داشت ؟

شک داشت شک .. به مردانگی امیرحسین به معرفت امیرحسین ... شیر آب را بست و رفت سمت حوله پیچ و بازش کرد و روی سرش کشید و از حمام رفت بیرون و سرش بی اجازه برگشت به سمت گوشی و صفحه ی خاموش گوشی را که دید برگشت سمت تخت ...

نباید بشود نباید بشود حاج محسن ... نباید بشود حاج محسنی که خودش در روزهای آخر اقرار کرد دلش پیش یسنا نبود ... حاج محسنی که زن دیگری را دوست داشت زنی که شاید اگر کمی زودتر می جنبید امیرحسینی دیگر متولد می شد که خوشبخت تر بود که مزه ی خانواده ی با عشق ... مزه ی یک جور همدلی و وابستگی عاطفی را چشیده بود !

نمی خواست صدیقه را یسنای دوم رقم بزند... نمی خواست ... اما باید یک جایی چیزی را قربانی می کرد .... ذهنیت صدیقه را ... باید در برابر سد بزرگ اعتماد صدیقه ، کلنگ و تیشه می زد به ریشه ی اعتباری که درون ذهن صدیقه داشت . حالا بماند که خاله ، بعدش چه خواهد کرد و آماجش تا کجاها را خواهد گرفت ... پتو را تا پیشانی کشید روی سر ... آسمان شاید پیام داده باشد ... دلش می گفت برو و گوشی را چک کن و اعصاب خط خطیش می گفت بخواب و مغزش فرمان می داد : زودتر فردا کلی کار عقب افتاده و پرونده ی بررسی نشده و زنگ نزده داری ...

از جایش بلند شد و با اولین نگاه ، چشمش خورد به میز چیده شده ... کی فریبا چیده بود ؟

از روی پاتختی قوطی قرمز را برداشت و بازش کرد . چند ماهی می شد این گوشه ، خاک خورده بود ... چند ماهی می شد از این قرص های آرام بخش کرم ریز نخورده بود ... از تابستان ، لابد ... از یک آرام بخش گوشتی به بعد !

بی تفاوت پلک زد و قرص را انداخت داخل دهانش ...

دوباره دراز کشید و به پهلوی راست خوابید ...

باید فردا ، کارهای نیمه تمام را تمام کند ؟

کارهای نیمه تمامش یعنی خراب کردن آرامش خاله صیاد ... خاله صیادِ یک پا دکتر یک پا خانه ... خاله صیادی که بوی یسنا خانومش را می داد ... یا همان مادر ! ... باید فردا به خیلی جاها سر بزند ... خیلی جاها !

آسمان

از کنار پنجره فاصله گرفت و پرده ی نازک را انداخت و بوی بهار با افتادن پرده بیشتر زد به بینیش و گوشی اش لرزید ... سرش برگشت به سمت بالشت هنوز جمع نشده و گوشی کنارش و خم شد ... هنوز خم مانده بود و اولین پیام امیرحسین را بعد این سه روز دید ...

لایق وفا باشی او جفا کند سخت است ... مثل یک غریبه اگر با تو تا کند سخت است

مست دیدنش بشوی، غرق بوسه اش بکنی ... او برای یک لبخند پا به پا کند سخت است

اسم کوچکش دایم ذکر هر شبت باشد ... او به نام فامیلت اکتفا کند سخت است

عاشقی که زوری نیست، چاره غیر دوری نیست ... او برای این دوری هی دعا کند سخت است...

گوشی داخل دستش خشک شد ؛ دست عرق کرده اش . لب گزیدنش هم شروع شد دوباره از بالا تا پایین را خواند مگر او کار اشتباهی کرده بود ؟ نیمه ی ایراد گیر ذهنش غر زد : به درک به جای این افکار نیمی بد نیمی بدتر برو به فکر نهارت باش .... سه روز پیش را اصلا از حال مادر مریض در غربت افتاده

ات خبر گرفته ای ؟ ... نیمه ی دلی ذهنش باز خواند : اسم کوچکش دائم ذکر هر شبت باشد ... او به نام فامیلت اکتفا کند سخت است ... عاشقی که زوری نیست ، چاره غیر دوری نیست ... او برای این دوری هی دعا کند سخت است ...

دلش هری ریخت پایین ... قرار بود دور شوند ؟ قرار بود برود ؟ .. قرار بود کجا برود بدون آسمان ؟ چرا ؟ مگر نشان نداده بود ؟ مگر قرار نگذاشته بود ؟ ... پس این پره سنگ های شعر نو چه می خواست بگوید ؟ ...

(شعر سروده ی نازنین مرادی هست)

در ذهنش التماس کرد تو رو خدا آقای بهاروند نرینا ... رفیق نیمه راه نشینا ... اسمان دیگه آسمان قبل نمیشه اگه برین ... داخل ذهنش باز غوغا شده بود اگر امیرحسین واقعا می رفت دیگر به چه بهانه ای راه بین ولی عصر تا امام زاده را هی پیاده می رفت و نذر توحیدش را می خواند و نثار روح شهدای گمنام می کرد ... دیگر با چه بهانه ای نیمه های شب ، نماز نیمه شب می خواند و برای که دعا می کرد ... برای خوب شدن چه کسی ؟ ....

دیگر برای چه کسی زمستان ها می بافت و می بافت و می بافت ... دیگر با چه رویایی سحر به خواب می رفت و صبح بر می خواست ... دیگر دلش برای صدای چه کسی قنج می رفت... دلش برای دیدن چه کسی پر می کشید ذهنش وجودش آمالش فدای چه کسی می شد ... برای بار دهم به خدای بالا سر قسم داد .... که این یکی را نگیر..

درب اتاقش را باز کرد و دید مثل تمام وقت هایی که اعصاب امیرحسین خط خطیست و متزلزل ، جا به جایی مهلکی روی وسائل خانه رخ داده جا به جایی که به زلزله ها می مانست و عوارضش ...

نیمه ی دلی ذهنش گفت : بابت جمله ی تو این همه بی نظمی عجیب رخ داده ... با احتیاط پا گذاشت داخل . چراغ ها خاموش بود فریبا گفته بود سه روز است که نمی خورد و اگر هم می خورد قد یک ناخنک زدن بی اختیار از سر ناچاریست و از اتاقش بیرون نمی آید ؛ درست مثل سجاد ، وقتی که کوچک بود ؛ خیلی خیلی کوچک و وقتی چیزی را که می خواست نمی خریدند و به جای غذا و بویش ، یک ماست و خیار و شاید نان خالی در سفره می دید با چشمان اشکالود و با حلقی بغض آلود می رفت داخل همان یک متر اتاق و در را می بست و مدت ها ساعت ها گوشه ای کز می کرد و اشک می ریخت و دلش که خالی می شد خوابش می برد و آسمان می ماند و یک پرده نقاشی شده دراماتیک دردناک بی چاره و درمان ... آسمان می ماند و یک برادر بی پناه و یک دل شکسته و شکم گرسنه اش و بی پولی ... و حالا یک امیرحسین خواب روی یک تخت به هم ریخته و اتاق به هم ریخته تر ...

لبخند سنگینی روی لب های آسمان نشست ... این همان مرد محکم کوه مانند ماه ها پیش است ؟ این همان شیر قدریست که نعره می کشید تو برای من هیچی نیستی ! این همان است ؟ همان که به یک جمله اش مو به تن آسمان راست می شد ؟ لبخندش وسعت گرفت و چشمانش رفت روی چشمان بسته ی امیرحسین و گوشی که توی دستش ولو بود !

شاید اگر آن روز می دانست که این شیر یالدار مغرور بی ملاحظه ی خودخواه خودبرتر بین قرار است بشود تمام امید و زندگی و آمالش ... اصلا نمی توانست پا به داخل شرکت بگذارد و این همه آتش بسوزاند ! یا آن شب ها ... اصلا چطور جرات کرده بود نیمه های شب برود داخل یک حیاط خالی با یک پسری که نمی شناخت ؟

چرا آن روزها فکر می کرد شیر قدرش بی دندان است ؟ چرا فکر می کرد اگر بخواهد گاز بگیرد به جز لثه ی بی آزار هیچ سلاح دیگری ندارد ؟ اصلا چرا فکر می کرد می شناسدش ؟

شاید از آن روز امیرکبیری !

چراغ ها را روشن نکرد و در همان مهتاب افتاده روی کف پوش ها خم شده و جوراب ها ی ولو شده و کت روی عمودی میله ی تخت و شلوار مشکی کتان و کمربند ضخیم مشکی و سگک نقره ای اش ر ا برداشت و کمی ان طرف تر ، در کمد را باز کرد ... صدای نفس کشیدن این مرد ، مثل این می ماند که بدانی کسی موجودی دوستت دارد و الان بابت این دوست داشتن ، کتکش زده ای و دلش شکسته ... مثل یک شلاق وجدانی ...

از روز امیرکبیری به این طرف یک نوع اعتماد محض پیله پیله ،جرعه جرعه ، خط به خط رنگ گرفت ... اول چهار چوبش بود فقط ... ولی وقتی داخل خانه ی خودش هم دست درازی نکرد و تعدی نکرد و بی حرمتی رقم نزد ... چهار چوب هم پر شد ... بعد که استخدامش کرد بعد که خیلی جاها دید که نگاهش کثیف و آفت زده نیست و می داند چطور کنترل کند خیلی چیز ها را این نقاشی اعتماد شد یک تمثیل ... یک مجسمه ... یک چیزی که بشود آنرا اعتبار نامید ...

امیرحسین اگر یک جا یک وقتی یک زمانی کاری کرده بود که آسمان می فهمید تمام این کارهای خوبی که برایش کرده از روی غریزه ی جنسی و میل به جنس مخالف آدم ها ی دو پاست .نیمه های شب که هیچ ، در خیابان هم ندا می داد برای خواستن آسمان ، نمی رفت . بعد نیمه ی عقلانیش غر زد : به خاطر همین بود که نصف شب رفتی دیدن پسری در امیرکبیر که تنها یک بار دیده بودیش ؟... نیمه ی دلی ذهنش گفت : به خاطر کار بود ؛ گفت در آشپزخانه شب ها ظرف بشورد و پول بگیرد .... نیمه ی عقلانیش پوزخند زد : پس نیمه های شب خانه ی امیرحسین را هم به خاطر کار رفتی نه به خاطر اعتماد ...

لباس ها را که مرتب کرد درب کمد را بست و رفت سمت میز ... چشمش افتاد به گلدان سبزی که وسط میز بود ... پس اخت گرفته بود ... با گل ها دوست شده بود ، روح داده بود جان گرفته بود ...

باز لبخندش طرح انداخت و دست کشید به برگ های پهن سبز ... شاید به خاطر کار بود به خاطر پول به خاطر پر کردن چاله چوله هایی که هیچ وقت پر نمی شد و تنها کلیدش را استخدام شرکت نهال سفید می دانست ... ولی آن وسط ها ... آن اواخر ... دیگر به خاطر کار نبود ... به خاطر تنهایی ای بود که حس می کرد صابکارش دارد ؛ به خاطر بی کسی که در ثانیه های ناهشیاریش مثل این هیپنوتیزم شده ها جار زده بود ؛ شاید به خاطر حسرت خواهر هایش و اینکه الان نیستند و خیلی جاها آن شب ها آسمان را گاه بهاره صدا می کرد و بعضی اوقات مهرانه و برخی وقت ها هم می گفت فاطمه ببرمت حمام بو گرفتی !
لبخندش دندان نما شد ... فریبا جرات نکرده بود حتی وارد اتاق شود که میز هم اینقدر نامرتب ... بشقاب ها و ظرف ها را توی هم گذاشت ... همیشه فکر می کرد آدم های دارا همه چیز دارند ... فکر می

کرد خدا خوشبختی را قسمت نکرده ؛ از ندار ها گرفته و به دارا ها داده ... ولی وقتی امیرحسین را دید و جنسش را شناخت و دردش را حس کرد تازه فهمید دارایی واقعا به مال و منال نیست که به دل و کس و کار است ... که پول داشته باشی و کسی نباشد که بگوید هستم آرام باش عزیزم ... مثل این است که گرسنه ای ! ... که اگر خانه داشته باشی و کسی نباشد که بگوید منتظرت بودم که هستم که همیشه هستم مثل این است که کارتن خواب باشی ... که اگر ماشین داشته باشی ولی کسی نباشد که بگوید خوبی ؟ همه چیز رو به راه است ؟ پایت بدنت دلت درد نمی کند ؟ مثل این است که چلاق باشی ... وقتی کسی نباشد که بتوانی به معرفتش اعتماد کنی به وجودش پناه ببری به محبتش آویزان شوی حتی ، ندار ترین آدم هستی ای ...

وسط افکارش یک چیزی از بین لباس های روی ساعد دست راستش قل خورد و محکم خورد روی کف پوش ها و صدای خفه ولی بدی در امد و امیرحسین بیدار شد ... هنوز دراز کش بود ولی مشکی هایش باز بود دراز کش بود ولی زل زده بود به آسمانی که لبه ی تخت نشسته بود و از فرط ترس و شاید خجالت بابت این ورود به اجازه بر و بر فقط نگاه می کرد ... امیرحسین لب زد

– سلام !

آسمان فکر کرد هر چیزی را یاد نگرفته باشد این کلمه ی چهار حرفی و دو بخشی را خوب یاد گرفته است !

– سلام آقای بهاروند بیدار شدین ؟!

امیرحسین نیشش باز شد و چشمانش را کشید به سقف و ساعدش را گذاشت زیر سرش

– نه هنوز خوابم !

آسمان بیشتر استرس افتاد به جانش و سریع از جایش بلند شد و گفت

– من میرم ببخشید مزاحمتون شدم

به نزدیک در که رسید صدای امیرحسین آمد

– لباس مردونه دوست داری ؟!

آسمان برگشت

– هوم ؟

امیرحسین دمی گرفت و چشمش را از سقف کشید به قهوه ای های آسمان

– شایدم صابحشونو دوست داری !

آسمان داشت گیج تر می شد

– بله ؟!

امیرحسین طعمه را قاپید !

– اکی پس دوباره ازت اعتراف گرفتم !

آسمان فهمید چه گندی زده

– منظورم بله نبود ...

امیرحسین نیم خیز شد و روی آرنجش تکیه داد

آسمان دوباره برگشت سمت در

– اصلا نباید می اومدم خداحافظ

صدای امیرحسین با خنده آمد

– فقط لباسای منو نبر !

آسمان دوباره برگشت سمت تخت ؛ مغزش فرمان نمی داد اصلا انگار چیزی به نام مغز آن لحظه ، خودش را جایی گم و گور کرده بود ؛ امیرحسین با ابرو اشاره کرد به ساعد آسمان و چشمان آسمان هم کشیده شد به دستش و لباس های آویزان امیرحسین و این وسط چشمش خورد به لباس ممنوعه ای و درجا خشک شد !

داشت لب هایش را می گزید که بوی آشنای امیرحسین خورد به مشامش ؛ دیگر دیر شده بود باز فاصله ی کم ، باز حس عجیب خواستن و نخواستن ؛ باز نفس هایی که تند و تند می امدند و راه حلق و مری و ریه را ترافیک پر می کرد و نمی گذاشت اکسیژن ها برسند به جایی که باید ... و صدای امیرحسین مثل یک برگه ی جریمه توی ترافیک سنگین حلقش همهمه انداخت

– این اندازت نیستا !!!

لباس زیر را برداشته بود و با دو انگشت سبابه و شست آویزانش کرد جلوی دید آسمان

– لباس مردونه دوست داری واست میگیرم چرا نصف شب میای دزدی ؟! اونم این !!!!

آسمان چشمانش را بست و گفت :

– آقای بهاروند !

و این عبارت ، ته ته حرف هایش بود چه می گفت ؟

می گفت لباس زیر امیرحسین روی دست او چه می کند ؟ این چه خراب کاری وحشت ناکی بود ! دیگر کارش تمام است تا مدت ها نمی تواند این موضوع را درست کند ... داشت همینطور با خودش کلنجار می رفت که باز صدای امیرحسین آمد

– حالا اگر خیلی بهش نیاز داری می تونم بهت قرض بدما !!

و نیمچه لبخندی زد ... آسمان به معنای تمام کلمه داشت می مرد ... زیر سایه ی مردی که در تلالو مهتاب ، جان گرفته بود ... باید جمع می کرد این فضاحت را ... زبان چرخاند

– داشتم اینا رو مرتب می کردم تو این تاریکی ندیدم دارم چی بر می دارم فکر بد نکنید لطفا ...

صدای پوزخند امیرحسین واضح تر شد

– فکر بد ؟!

بعد کمی به اطراف نگاه کرد و دست به کمر زد و با همان رکابی سفید توی روشن تاریک اتاق ، قامتش به چشم و دل آسمان آمد !

– دارم فکر می کنم چه فکر بدی اینطور وقتا میشه کرد ؟! تنها فکر بدم این بود که تو عاشق لباسای منی ! شبونه اومدی ...

کمی مکث کرد و بعد

– شایدم نقشه کشیدی منو لخت بفرستی بیرون ها ؟ اومدی کمدمو خالی کردی که انتقام بگیری !!!

آسمان لباس ها را از روی ساعدش برداشت و گذاشت روی دست امیرحسین که کج به کمر زده بود و رفت سمت در و دستگیره را کشید و بازش کرد و امیرحسین در را بست و با یک قدم بلند جلوی رویش قرار گرفت

– شما جایی نمیری !

آسمان مستاصل سعی کرد اخم کند

– لطفا اذیت نکنید اصلا نباید می اومدم اشتباه کردم باز الان سوء تفاهم پیش میاد

امیرحسین دستانش را روی سینه اش به آغوش زد

– آره اشتباه کردی ولی به من حق بده نذارم دزد لباسام از اتاقم بره بیرون تا روشن شدن پرونده حق خروج از این اتاق رو نداری تو حق داری وکیل اختیار کنی و هر حرفی که از این به بعد بزنی علیهت استفاده میشه ...

باز بازیش گرفته بود انگار آسمان از همان اول هم وسیله ی بازی این مرد بزرگ نشده بود البته طبق گفته ی مادرش هیچ مردی بزرگ نمی شود مگر اینکه کوچکش کنند بشکنندش لهش کنند بعد او بلند شود که باز هم به گفته ی مادرش خیلی هایشان بعد این بلند شدن مردگونه بلند نمی شوند گرگ گونه قد علم می کنند و انگشت شمارند کسانی که بعد شکستن و زمین خوردن و له شدن یاد می گیرند دیگر نه یک پسر بچه ی چموش و چهارده ساله ی مغرور باشند و نه یک گرگ آدم نما ! و به جای همه این ها مرد باشند مرد !

– با تو ام ؟!

– هوم ؟

– معلوم هست حواست کجاست ؟

– همینجا آقای بهاروند

لب های امیرحسین کشیده شد

– خوبه ... خوبه که همینجاست ... دارم میگم بشین گوشات موردی پیدا کرده ؟!

آسمان پلک زد و مستاصل گفت

– میشه این درو باز کنید !

امیرحسین سر تکان داد به نشانه ی نفی

آسمان نفسی از روی استیصال کشید و امیرحسین گفت

– بشین تا بازجویی رو شروع کنم

– آقای بهاروند حوصله ی بازی ندارم

امیرحسین فکش را به هم سابید ...

– می دونم ! اونم با کسی که تکلیفش با خودش معلوم نیست نه زبون چرب و نرم داره نه خونواده گرم و صمیمی نه مثه آدم می تونه پول در بیاره و به عروسش قولای آنچنانی بده

آسمان فکر کرد باز حرف بدی زده است سعی کرد دوباره درست کند

– خواهش می کنم حرفای قدیمیتونو تکرار نکنید من که گفتم اشتباه کردم من که گفتم منظورم اونی نبود که شما برداشت کردین اصلا شما همیشه حرفای منو اشتباه برداشت می کنید همیشه اونی رو برداشت می کنید که بدترین معنای جمله ی منه ... آقای بهاروند من فقط گفتم ...

آب دهانش گس شده بود و امیرحسین چشم ریز کرد و دستش را روی آغوشش کمی تکان داد و به در تکیه داد و صدای تیریک کم در درامد و با صدای امیرحسین ادغام شد

– چی گفتی بگو !

آسمان چشمش را کشید روی فرش تزئینی مشکی روی زمین ...

– من فقط گفتم ... شما نشید رکابد ! رکابد هر چند یک مرد بود یک مرد تمام عیار کسی که می شد بهش اعتماد کرد می شد پناه گرفت زیر آرامشش زیر ایمانش زیر تقواش ... می شد گفت تا تهش هست ... اگر شروع می کرد به پناه دادن به سیتای زمانش ... اگر شروع می کرد اگر دل به دلش می داد اگر درک می کرد که همه چیز منتظر نمی مونه تا اون تصمیم بگیره با دل راه بیاد نه عقل محض ... نیمی رکابد باشید نیمی نه ... رکابد سیتا رو نابود کرد دوسش داشت و نابودش کرد سیتای عاشق رو ... کسی که می تونست با رکابد به کمال برسه با آرامش و معرفت و علمی که اهورا بهش داده بود ولی رکابد دست دست کرد ...

– شک داشت به اینکه باید عشق رو بچسبه یا انزوا رو ... آقای بهاروند ، من بهتون گفتم آقا میلا.... آقای مقتدری داره میاد خواستگاریم شما هیچ عکس العملی نشون ندادید دست روی دست گذاشتید فکر می کنید من چقد می تونم در برابر خواسته ی خانواده ام مقاومت کنم ... هر خانواده ای دنبال خوشبخت کردن بچه هاشه ... پدر من میگه من امیرحسین و دوست دارم ولی اگر قرار باشه بشه یک رکابد فقط یک نابودی دیگه رقم می خوره !

امیرحسین ماتش برده بود و میان سایه روشن اتاق با اخم و بهت و بدون زدن حتی پلک گوش می کرد ... آسمان فرصت را غنیمت شمرد ...

– بگم بقیه ی افسانه رو ؟!

امیرحسین بعد از کمی مکث سر تکان داد به نشانه ی بله ... و آسمان ادامه داد

– فردای اون روز همه رفتند بالای کوه ... همه به علاوه ی رکابد ... رکابد اهورا پرست و مومن ... رکابدی که همه دوسش داشتن و یک نفر بیشتر از اون همه ... یک نفر یک زن مرموز ... آروم دوست داشتنی ... کسی که برای بقیه ارزش خاصی نداشت ... یک زن ساده ولی پاک ... اون زن ، سیانا از

خانواده اردوغیان بود خانواده ای که مدت ها بود دور از چشم سایرین زندگی می کردن ... اردوغیان ها روی دخترهاشون خیلی حساسیت داشتن و روی سیانا به خاطر سادگی زیادش این حساسیت به اوج می رسید ولی سیانا به خاطر عشقش به پاک ترین و معتمد ترین مرد سیاره مشهور بود و نمی شد رکابد بره جایی که خطر توش موج می زنه و سیانا نباشه اونجا !

همه رفتن بالای کوه و قرار بود کسی اون ماده ی منحوس رو با خودش حمل کنه که بقیه براش این شرط رو گذاشته بودن و اون فرد کسی نبود جز سیانا اردوغیان ... با این شرط با بزرگان همراه شده بود که مقدار زیادی سیتا رو برای شروع با خودش بیاره ... سیانا اسب قدرتمندی داشت به نام رُعبِس ... اسبی به قدرتمندی فیل و بزرگی شتر ... اسبی سفید با یالهای سیاه و قرمز ... دقیقا به خاطر قدرت همین اسب بزرگان برای آوردن سیتا به سیانا رجوع می کردن ؛ رکابد تا لحظه ی آخر اطلاعی از این شرط نداشت ... ولی وقتی اهورا ندا داد همه رو از خودت دور کن تا سیانا اردوغیان ، سیتا رو بیاره بالا قلبش دلش و تمام وجودش لرزید ... اینکه چطور تونسته بودن عواطف یک زن رو بازیچه قرار بدن تا به اهداف شخصیشون برسن و جونش رو به خطر بندازن سوال مهمی بود که توی ذهن رکابد وول خورد و ناراحتش کرد ولی صبوری و متانتش اجازه ی اعتراض نداد... مردم بهش اعتماد داشتن نمی تونست به خاطر عشقی که به سیانا داشت با این مسئله مخالفت کنه سیانا نه یکی دیگه ؛ یکی باید این ماده مخوف رو حمل می کرد و اگر رکابد سر این مسئله بحث راه می انداخت مردم می گفتن خودخواهه ... حاضره سیانا آسیب نبینه ولی مردم دیگه مهم نیستن براش...

– برای رکابد مهم بود اینکه مردمش مردونگی و معرفتش رو به جد قبول داشته باشن نمی تونست ذهنیت مردم رو خراب کنه ... بار ها خواسته بود سیانا رو به عقد خودش در بیاره ولی یک مشکلی این وسط بود !... نمی خواست مردم فکر کنن رکابد عاشق شده ! ... نمی تونست این ذهنیت رو برای عوام به وجود بیاره که رکابد هم بنده ی میل جنسیه .. دربند میل حیوانیه ... رکابد باید برای دیگران ، در ذهن دیگران ، فرشته باقی می موند و همین ذهنیت باعث شد ده سال ، عشقش رو تنهاییش رو دوش بکشه ...و حالا جون سیانا در خطر بود ؛ نمی تونست جون کسی رو نجات بده که هیچ رابطه ای باهاش نداره به جز رابطه ی دلی ... می گفت چی ؟ عاشق دختر اردوغیان شده سیتا رو ازش بگیرید ؟ نه نمی شد ... اون موقع مردم چی فکر می کردن !

امیرحسین پرید وسط کلامش

– اگر منظورت اینه که حرف مردم برام مهمه اگر داری میگی که ...

مکث کرد و آسمان ادامه داد

– مهمه آقای بهاروند ... بابام میگه رکابد های زمان ما شاید دلیلشون با دلیل رکابد افسانه فرق کنه اما همه ی این دلائل به یک اتفاق می رسه ... به نابودی سیتا ها .. شما یک زمانی گفتید نباید برای حرف مردمی که مدام حرف می زنن تره هم خورد کرد ولی وقتی به خودتون می رسه به خاطر حرف همون مردم می لغزین ...

امیرحسین همانطور مات زده لب زد و سعی کرد بحث را منحرف کند ...

– ببینم مگه اسم این دختره سیانا نیست چرا سیتا خطابش می کنی ؟ ...

آسمان نفسی گرفت

– باید بقیش رو بشنوید تا متوجه بشید ...

امیرحسین آرام چشم هایش را بست و بازدمش را داد بیرون و گفت

– باشه بگو می شنوم ...

– سیانا اردوغین با رعبس سیتای منحوس رو به بالای کوه برد و قبلش طبق خواسته ی اهورا ، رکابد تمامی اهالی رو از محل دور کرد وقتی سیانا به بالای کوه رسید و چشمش به مرد زندگیش افتاد تصمیم گرفت برای بار اخر شانسش رو امتحان کنه سیانا اردوغیان دختر بی حیایی نبود دختر پر رویی هم نبود ولی این بار ته زندگیش روی این کوه به چشم می خورد خوب می تونست ببینه تا چند دقیقه ی دیگه مجبوره دست بزنه به سیتا که رکابد مثل همیشه بزرگی نکنه و برای اینکه اهالی از شر سیتا در امون بمونن دست به کار شه و جونش به خطر بیفته سیانا نمی تونست تو دنیایی باشه که رکابد توش نفس نمی کشه ...

– سیانا نمی تونست دنیای بدون رکابد رو تحمل کنه نه اشتباه نکنید سیانا قصد خودکشی نداشت اون به شدت میل به زندگی داشت ارزوهای زیادی توی ذهنش موج می خورد اینکه با رکابد روزی برن سر زمین کشاورزی و نهارشون رو بعد یک کار جانفرسا کنار هم نوش جون کنن اینکه یک عصر بهاری رو فقط قدم بزنن شاید زیر بارون ؛ اینکه یک روز رکابد بشینه و سیانا از دلش از آرزوهاش حرف بزنه ؛ سیانا دوست داشت زندگی کنه اما سیتا ماده ای نبود که سیانا بسپرتش به رکابد همیشه ایثار گر ... مجبور بود داوطلبانه حامل این ماده ی ترسناک شه . ماده ای که شاید باعث مرگش شه . سیتا هجوم سلول های مهاجم بود سلول های وحشی که در بنیادشون میل به تخریب و سازندگی مجدد داشتن . سلول هایی که دانشمندان زمان هنوز نتونسته بودن راه حلی برای کنترل این عصیان فرمالیته پیدا کنن . تخریب سریع بدن انسان در کمتر از یک دقیقه و پنجاه ثانیه شکل می گرفت و سیانا خوب می دونست سیتا اخر دنیاست... رکابد به حرف اومد که نکنه این کار رو خطرناکه اصلا چرا داوطلب شده ؟ و سیانا در جواب گفت : این آخرین کاریه که می تونم برات انجام بدم !

همه از دور نظاره گر بودن . سیانا محموله ی سیتا رو از روی رعبس برداشت . رکابد اروم و بدون جلب توجه دیگران زمزمه کرد : بگذر از این کار و اعلام کن من این کار رو انجام نمی دم .تو جوونی چرا می خوای خودت رو بکشی ؟ ...و سیانا محموله رو باز کرد و دست برد به سیتا و جرعه جرعه اون رو هدایت کرد روی دامنه ی کوه ... همه ی بزرگان گریه می کردند حتی کسانی که در ذهنشون و آیینشون خیلی کم دلسوزی کرده بودن چون از عشق سیانا اردوغیان خبر داشتن اشک می ریختن و زار می زدن و رکابد در کمال ناباوری تنها نگاه می کرد . یک نوع شوک یک نوع درد خشک شدن آمال و آینده ... وحشت با تمام وجود ناخن می کشید به دل همه ...

همه از درد وجدان و رکابد از درد عشق ...

سیانا در حال نابود شدن بود طبق گفته ی اهورا سیتا داشت موج می خورد بین گیاهان خودروی کوه و جذب ریشه هاشون می شد و سلول های دست سیانا هم ذره ذره محور این یکی شدن بود . سیتا داشت با سلول های وجود سیانا مخلوط می شد و این ادغام سیتا و سیانا ریشه های گیاهان و خاک سرد کوه رو سیراب می کرد و بزرگان و من جمله رکابد شاهد آب شدن سیانا بودن ... جزء جزء بدن سیانا هضم ماده ی منحوس می شد و در اخرین لحظات زجر کشیدنش تنها به دو جمله قناعت کرد :

این سیتا نیست که داره سیاره رو نجات می ده ! ... اهورا خوب می دونه که نجات سیاره فقط و فقط با عصاره ی عشق رقم می خوره ! ...

طبق گفته ی سیانا اردوغیان ، سیتا فقط وسیله بود ؛ وسیله ای برای هضم کسی که عصاره ی عشق درون سلول به سلولش خونه کرده بود وسیله ای که باعث شد این اکسیر حیات سه حرفی بره تو وجود خاک و بشه درمانگر و کم کنه حرارت افول ناپذیر هسته ی سیاره رو ... اونا تونستن با عشق سیانا و وجود سیتا ، سیاره رو نجات بدن اما رکابد با فردا فردا گفتن و دست دست کردن ، عشقش رو به خاک سپرد عشقی که تا زمان مرگش همراهشو و درد بی درمانش بود ...

لب های آسمان می لرزید دیگر نه توان ادامه دادن داشت و نه توان رو برگرداندن ... اشک ریختن جلوی این پسر بی ملاحظه ی مغرور ، آخرین اتفاقی بود که به احتمالش فکر می کرد؛ بعد آن اشک های چند صباح پیش ! ... ولی یاداوری رفتن سیانا ... یاداوری تنهایی رکابد و اینکه این قصه بار ها و بارها برای دخترهای شجره اش تکرار شده بود دلش را می لرزاند ....

در حالی که اشک می ریخت زمزمه کرد

– از اون موقع تمام زنان نسل ما به سیتا مشهور شدن کسانی که وسیله ای هستن برای انتقال عصاره ی عشق به سیاره هاشون ... کسانی که شاید به خودی خود و به صورت بالقوه می تونن مثل سیتا نابودگر باشن ولی وقتی با عصاره ی عشق مخلوط می شن درمانگرن ...نجات دهنده ان ...معجزه ان ...

پنجره بسته بود ولی انگار باد سردی می وزید ؛ نمی دانست آسمان چه مدت است رفته ؛ نمی دانست از زمستان چند روز و چند ساعت و چند ثانیه ی عجول می گذرد ؛ اصلا نمی دانست کجای این سیاره ی لعنتی ایستاده است ؛ تنها می دانست روی یک گوی معلق چه کنم های گیر در گذشته و آینده لی لی می زند ... از وقتی یادش می آمد احترام خاله صیاد را نگه داشته است از وقتی به خاطر داشت دلش را آبرویش را حرفش را زمین نگذاشته است درست از وقتی که پای مهرانه و دلش آمد وسط ... به واسطه ی گیری که دل مهرانه ، کنج دل سیامک اکراد داشت و ماوقعش رفت و آمد های خاله صیاد و اول صلح و بعد جنگی که با این گرگ ادم نما راه انداخت و دین و جسم مهرانه را نجات داد ... از آن وقت ها خیلی می گذشت ... از وقتی مهرانه آمد و گفت مرغش یک پا دارد و اگر همه به سیامک اکراد به مثابه یک شیطان گوشتی ، سنگ هم پرتاب کنند او عاشق اراده و جربزه اش شده است ... مهرانه می گفت ... مهرانه می گفت و خاله بعدش رفت پیش اکراد ؛ از شایعات اینطور می شد استنباط کرد که خاله ، صیغه ی موقت اکراد شده است و همان شایعه را جلوی چشم مهرانه به عمد علم کردند تا شاید مرغ عشقش بپرد و نپرید ... خاله گفت کوری نمی بینی این مردک هیز فقط دنبال مرغ هاست ! و اصلا دلی ندارد که دل تو را داخلش نگه دارد و مهرانه گفت این حرف ها حالیش نیست و عشق او لباس نیست که به این راحتی ها از تنش در بیاید ...

خاله ، مهرانه را بست به کارِ خانه و زندانیش کرد و نگذاشت یک ماه آزگار از خانه بیرون برود ... بعد به زور و حرف و نا حرف بدلش کرد به یک بچه درس خوان ... مهرانه می خواند و نمی خواند ... آن روز ها می گفتند هر روز از زیر بالشتش قرص آرام بخش در می آورد داد می کشید ، هوار می کشید ، بی حرمتی می کرد و از سر گذرانده بود مجنون بودن را ... لیلی اش می شد سیامک هفت خط !

خاله به زور و حیله های زنانه مادرانه فرستادش فرنگ ، از سرمایه و ارث پدری و وام گرفته تا کار تمام وقت در هر جایی که فکرش را می کرد .... مهرانه را فرستاد تا شر سیامک از دل مهرانه کنده شود و فقط همین شاخسار بهاروند ، کنار امیرعلی برایش مانده بود و همه اش را مرهون خاله صیاد بود ... مرهون خاله صیادی که بیشتر از مادر برایش مایه گذاشته بود به لطف همین زن الان خواهرها و برادرش آن طرف خط ایران می توانستند نفس بکشند اما باشند ... فاطمه را خاله فرستاد آن طرف ولی بهاره .. بهاره عمرش به دنیا نبود ... آنقدر غصه ی مادر خورد تا خوره ی دنیا خوردش کرد ... تنهایی ذره ذره از درون ، آبش کرد و در یک روز بهاری پاییز زندگی اش دوباره به دل دو پسر بهاروندی و دو خواهرشان زخم زد ... و عجیب این زخم ها تا الان عفونت گرفته بود و درد داشت ... بهاره اشان رفته بود ، ولی مهرانه و فاطمه و امیرعلی به لطف و ایثار بهترین خاله ی دنیا مانده بودند . زنده بودند . زندگی می کردند و تا الان هم ، امیرحسین نسبت به بزرگ واری این زن کم گذاشته بود . کم لطفی کرده بود ...

ولی هنوز نمی دانست با خودش چند چند است ... می خواست برود و آخرین تیر ترکش عقلش را هم بزند ... می خواست حداقل آخرین کارتش را هم رو کند بعد بگذارد خاله برایش تصمیم بگیرد ... با خودش عهد بست هر چه خاله بگوید همان شود ...

از ماشین پیاده شد . بوی سبزینه های پاسداران به مشامش می زد و از بالای درخت سرو بلند قد کنار دست تابلوی آرایشگاه حوری ، صدای کلاغ های همیشه خوش خوان سیاه و سفید به پا بود و بوی یاس های خانه ی خاله هم که روی دیوار قد انداخته بود از یک طرف .... ساعت سه ی عصر یک روز سه شنبه ی بهاری ...

زنگ درب خانه ی خاله را زد و یک دلش می گفت برگرد و دل دیگرش می گفت بمان و قال قضیه را بکن و از همنیجا ... خودت را ... دلت را ... وجدانت را همه را با هم راحت کن ...

درب خانه باز شد و خاله با یک بلوز آستین کوتاه و یک دامن زیر زانو و جوراب های همیشه سفید داخل حیاط پدیدار شد و یک لب همیشه خندان و قیافه ی تپل و آن چشم های همیشه زلال

– سلام امیرحسین جان ... خورشید از کدوم طرف دراومد مادر بالاخره پیدات شد ! ....

امیرحسین سر تکان داد و آرام سلام کرد و از یک پله ی دم در گذر کرد و وارد شد ... باز به سرش زد برگردد و بی خیال این تحول شود باز خواست فرار کند از همه ی چیز هایی که در آن واحد از وجودشان ترس داشت؛ باز یک چیزی مانند فکر وجود یک مایع سیال که از قضا این روز ها بد زبان نفهم شده بود مانع شد ...

حسی جاذبه وار که می خواست تمام موانع را پشت سر بگذارد تا عروس یسنا را مالک شود ؛ مانند یک شیر که می خواست قلمرو تعیین کند و شیر های متجاوز وحشی را از منطقه ی ممنوعه اش دور کند و حتی شده حسابشان را بگذارد کف دستشان ...

خاله در را بست ...

– خوبی امیرحسین جان بهتری ؟... حالت خوب شده ؟ ...

امیرحسین گوشه ی چانه اش را فشار دارد ... انگار کلمات را گم کرده بود ... خاله که مکثش را دید با دست تعارف کرد به بالا ...

– بریم مادر بریم چایی تازه دمه ...

امیرحسین لاله ی گوشش را فشار داد ...

– بشینیم تو حیاط هوا خوبه ...

خاله که انگار بو برده بود قرار است اتفاقی بیفتد تکانی بخورد چیزی جابه جا شود و حریم امن آرامشش را به یکباره کمی بلرزانند چشمانش اول مات امیرحسین ماند و بعد با همان ته مانده ی بهت در حالیکه چشم از امیرحسین بر نداشت گفت :

– باشه خاله جان الان فرش پهن می کنم بیرون ... چایی رو هم می ارم به صدیقه هم زنگ می زنم بیاد خوشحال میشه طفل معصوم ..

خاله رفت به سمت سر سرا و پلکان که امیرحسین افسرده تر از هر وقتی زبان به کلمه چرخاند

– نه خاله جان امروز می خوام باهات تنها حرف بزنم ...

خاله ایستاد و سر برگرداند سمت امیرحسینی که عجیب و عجیب تر می شد و بعد سیب گلوی تپلش تکان خورد و مات تر سر تکان داد

– باشه خاله جان هر طور تو راحتی ...

امیرحسین فکر کرد قیافه ی خاله از همین الان دارد شرمنده اش می کند ... این قیافه ی بو برده حس ششمش داغ و رو شده است ... بوی یاس ثانیه ای پخش شد بینشان و نسیم بهاری تار مویش را محکم زد روی پیشانی اش ...

امیرحسین دست هایش را برد داخل جیب شلوار کتانش و تسبیح دانه درشت را لمس کرد و از خدای اسمان کمک خواست ... که حرمت ها شکسته نشود ...

که مبادا کار به جایی برسد که به خاطر خاله قرار شود از آسمان بگذرد ... گاهی باید از بین حرمت و عشق ... حرمت را انتخاب کرد که خودخواه نباشی

گاهی باید از بین حرف دل و حرف دین ، حرف دین را برگزید که مسلمان زاده باشی ... گاهی باید به خاطر خدا از خودت بگذری و اگر خاله بخواهد به خاطر دینی که به سرش ، عمرش ، دلش دارد ؛ زندگی بی عشق با صدیقه را رقم خواهد زد ...

صدای خاله بین صدای غار غار های کلاغ ها پیچید :

– بشین مادر ... بشین و بگو جون به سر شدم از بس فکر و خیال کردم !

امیرحسین کفش هایش را در آورد و با جوراب های سفیدش پا گذاشت روی قالیچه ی دست باف قرمز و می خواست بنشید که خاله دست تکان داد جلوی پشتی

– بیا اینجا بشین مادر تکیه بده کمرت درد می گیره ...

انگار وقتی قرار است دل بشکنی چنان غرق محبت می شوی که وجدانت بشود طناب دار آینده ات ...

امیرحسین ننشسته کمر راست کرد و رفت سمت پشتی و آب دهان گس شده اش را قورت داد و انگار درد هم داشت !

نشست و چهار زانو کرد و نفسی عمیق گرفت و زانوی راستش را فشار داد و خاله همانطور مات مانده بود و منتظر ... امیرحسین باز نفس گرفت و گفت :

– چایی نمی ریزی خاله تشنمه ... !

خاله نفس جانسوز و پر از اضطرابی کشید و سینی را کشاند جلو و قوری سفید دسته طلایی را برداشت و در حینی که چای کم رنگی برای امیرحسین می ریخت گفت :

– می گی امیرحسین یا می خوای دقم بدی ؟ ...

الحق که حس ششم خاله مثل آن وقت ها بود ... امیرحسین کمی سر جایش جا به جا شد و لب خیس کرد و آب دهانش را قورت داد و دوباره جا به جا شد و خاله داد کشید :

– د پسر بگو دیگه الان سکته می زنم ... چیزی شده ؟ امیرعلی چیزیش شده مهرانه ؟ حتما زبونم لال مهرانه بلا ملایی سرش اومده هان... گفتم از اون محله برو گفتم برو نزدیک امیرعلی گفتم ها مگه تو گوشش می رفت نه .. شایدم فاطمه آره حتما اون پسره کی بود نامزدش حتما ترکش کرده ها این بار چندمه ... آره ؟

امیرحسین که داشت به چشمان مضطرب خاله نگاه می کرد از شنیدن حدس هایش پوزخند صدا داری زد و کمی آرام گرفت و به اطراف نگاه کرد و بعد که فکر کرد ؛ شاید حرف های او از این حدس ها هم برای خاله صیاد هزار آرزو ، دلهره آور تر باشد باز استرس ریخت به جانش و وسط افکارش دوباره خاله نالید

– امیرحسین میگی یا این استکان چایی رو بریزم رو خودم !

– مهمون داریم ...

با این جمله هر دو ساکت شدند خوب که فکر می کرد صدای کلاغ ها هم کم شد انگار دوز تنش زای جمله به آنها هم سرایت کرد ... خاله ماتش زده بود و امیرحسین ادامه داد

– خاله تو که همیشه از مهمون خوشت میومد اگر ناراحت شدی بگم نیاد !

باز خاله نگاه کرد و امیرحسین دوست داشت می توانست افکارش را بخواند ... یعنی پیش خودش چه استنباطی کرده ...خاله لبش را گاز گرفت :

– خاله باید الان بگی ؟ من واسه شام چی درست کنم باید دیروز می گفتی می رفتم خرید خوب ... !

امیرحسین نیمچه لبخندی زد

– زیاد سخت نگیر خاله این جوجه ...

حرفش را تصحیح کرد

– مهمونمون پرخور نیست اصلا فکر کنم شامم نخوره

خاله دستش را جلوی دهانش گرفت

– اوا مگه میشه هر چقدرم کم خوراک مگه می تونه ماهی ترش منو نخوره یه کاری می کنم بره پیش زنش بگه برو از خاله یاد بگیر

چرا فکر می کرد مهمانش مرد است ؟ !

امیرحسین که کمی امیدوار شده بود با این جمله ی آخر دوباره مضطرب تکیه داد به پشتی و سکوت کرد و خاله رفت خرید و امیرحسین تا مدت ها به آسمان آبی فروردین چشم دوخت و از بین ابر ها کبوتر و چشم آسمان و دست اخر تفنگ و چاقو و ... جدا کرد و باز بوی یاس و صدای کلاغ ها حواسش را پرت کرد ...

از این مهلکه که خلاص شود باید با صداقتی تماس بگیرد بس بود انقدر در این چاه هفتاد لایه گل فرو رفته باید بکشد بیرون زندگی اش را ... تا کی ؟

ساعت حوالی هفت شب بود که بوی ماهی ترش خاله ، فضای خانه را پر کرد و امیرحسین دوباره استرس گرفت و مدام به ساعتش نگاه می کرد و هی لب می گزید و خاله همچنان محو آشپزخانه و خانه برای خودش یا مقلب القلوب والابصار می خواند و بالاخره زنگ در به صدا در امد .. . !

خدای من ... مهربانی که همیشه یک چیزی را اتفاقی را رو می کنی که نشان دهی حواست به دلمان هست ... که می بینی و می دانی ... خدای من... ممنونم... بابت تمام اتفاقات خوبی که برایم رقم می زنی ... بابت تمام حس های خوب این چند وقت ... بابت این داشتن ها... که اگر دردی نشانه رفت درون رگ و پی گذشته ام... باز چیزی را جایگزین کردی که مرهم گونه ارامم کند... و تو همیشه همین بودی ... مهربان و دوست داشتنی ... مرا ... همیشه در لوح بندگان سپاس گذار و مخلصت بنویس... عامیانش میشه چاکریم مخلصیم فدای تو عزیزی بوس ...

هوای منو و هموطنانم و همچنان داشته باش ... و هممونو به راه راست هدایت کن آمین

خاله به حالت دو از خانه بیرون آمد در حالی که چادر سفید گل ریز قرمزدارش را چفت چانه اش گرفته بود و تند و تند دمپایی های آبی دون دونش را می پوشید می گفت :

– امیرحسین جان اون در و باز کن ، پشت در نمونه مهمونت

امیرحسین نفس عمیقی گرفت و بلوز سفیدش را مرتب کرد و رفت سمت در و زیر لب یا خدایی گفت و در را باز کرد و قیافه ی آسمان زیر یک شال مشکی و مانتوی بلند و عبا مانند در حالی که باز هم دسته های کیف کتابی ور نی اش را به جفت دست هایش گرفته بود جلوی زانو ، پدیدار شد و یکهو امیرحسین ، قیافه ی اول روز آمدنش به شرکت را به خاطر آورد و این طرز ایستادنش درست مثل آن روز بود و صدایش که گفت

– سلام ابری هستم !...

و اینبار هم سرش پایین بود و بدون اینکه بلند کند و ببیند چه کسی جلوی در ایستاده سر به زیر افکنده گفت :

– سلام ابری هستم کارمند آقای بهاروند ببخشید بد موقع مزاحم شدم اصلا قصد مزاحمت نداشتم من به آقای بهاروند هم گفتم درست نیست که ....

امیرحسین که مانده بود بخندد یا این صدای نازک را جمع کند زمزمه کرد

– ساکت خالم داره میاد !

سر آسمان مانند فنر پرید بالا و چشم هایش گشاد شد که خاله صیاد از پشت درختان به جلوی در و منظره ی عجیب رسید ... چشم های گشاد شده ی خانم ابری و یک عدد خاله صیاد تپل که هنوز چادرش را چفت دهانش گرفته بود و دهان بسته و کیپ شده ی امیرحسین و دهان باز مانده ی خاله صیاد و پوست لب های آسمان که داشت زیر دندان هایش تکه تکه می شد ...

خاله کمی جلو آمد

– با کی کار داری دخترم ؟

امیرحسین از فکر اینکه خاله هنوز دوزاری اش نیفتاده چشم هایش را محکم بست و در دلش به آمدنش غر زد ... آسمان به امیرحسین خیره شد

– خوب .... من .. .

خاله لبخند زد و منتظر ماند و امیرحسین از همه لال تر و آسمان که منتظر بود کسی نجاتش دهد لابد

خاله دوباره تاکید کرد

– دخترم ؟ کاری داری اینجا ؟

آسمان مدام چشمش بین امیرحسین و خاله می چرخید و هی زبانش به دو کلمه ی خوب و من می چرخید ... دست اخر امیرحسین نالید

– مهمونمون ایشونن !

خاله رفت سمت در و همانطور که چادرش را چفت صورتش گرفته بود سرک کشید بیرون و در همان حین گفت :

– پس آقاتون کجان ؟

امیرحسین فکر کرد خاله تا کجاها را فکر کرده و بدبخت خاله که اصلا در مخیله اش خطور هم نمی کند که شاید امیرحسین ، دختری به جز صدیقه را دوست داشته باشد ... آسمان داشت لب می گزید و امیرحسین بهترین جمله را البته به زعم خودش به زبان اورد

– ایشونم میان خاله جان ... بریم تو ؟!

خاله باز آنطرف کوچه را نگاه کرد و بعد صورت آسمان را کاوید و دست زیر چادرش را به سمت داخل حیاط نشانه گرفت

– بفرمایید قدمتون روی چشم

بعد هم جلو تر حرکت کرد

– ببخشید این اولین باره امیرحسین جان دوست و اشناهاش رو دعوت می کنه من ذوق زده شدم ... بفرما تو دخترم بفرما فکر کن خونه ی خودته ...

آسمان زیر لب به امیرحسین غر زد

– چرا دروغ گفتین ؟

امیرحسین سرش را آرام تکان داد و زیر لب گفت

– دروغ نگفتم !

آسمان کمی اخم کرد و موکدانه پرسید

– دروغ نگفتین ؟ شما الان دروغ نگفتین ؟

امیرحسین چشمانش را به خاله و لنگ لنگان رفتنش داد و سر تکان داد ... دروغ نگفته بود الان آقای آسمان می آید ... !امیرحسین پرسید

– مگه آقات کیه ؟

آسمان ماتش زد به سوالی که شنیده بود ! خاله از روی پلکان برگشت

– چیزی شده ؟!

جفتشان محکم سر تکان دادند به نشانه ی نه و همزمان گفتند : نه !

چشمان پفکی خاله روی چشمان امیرحسین بعد آسمان و باز چشمان امیرحسین گشت و دست اخر پله ی بعدی و بعدی را هم طی کرد و آسمان بعد از کمی مکث خیلی نامحسوس تر از قبل زمزمه کرد

– من برم بهتر نیست ؟

امیرحسین بدون اینکه نگاهش کند گفت

– شجاعت زن ما رو باش !

آسمان ساکت شد و قدم هایش کند تر شد و امیرحسین پشت سر خاله و آسمان پشت سر او رفتند بالا ...

امیرحسین تکیه داده بود به پشتی مبل و آسمان همانطور راست و خشک نشسته بود که خاله با سینی چای بیرون آمد

– آقاتون کی میان ؟!

آسمان به امیرحسین خیره شد

– خوب ...

بعد هم نالید

– آقای بهاروند !

امیرحسین خندید

– به من چه خودت جمعش کن

خاله همانجا وسط پذیرایی ایستاد و از گفتگوی مرموز بینشان تعجب زده و گیج به نظر می رسید اما به رو نیاورد و چایی تعارف کرد و آسمان با دستانی به وضوح لرزان ، استکان را از داخل سینی برداشت ...

امیرحسین به سمت جلو خم شد

– خاله می شینی من حرف دارم با هات

خاله سینی را گرفت سمت امیرحسین

– الان چه وقت کاره مادر... مهمون داریم !

امیرحسین سینی را از دست خاله صیاد گرفت و گذاشت روی میز

– دقیقا چون مهمون داریم باهات کار دارم خاله

خاله در آستانه ی عصبی شدن بودن و این را از روی عرق بینی و تاج پیشانی اش می شد تشخیص داد ... خاله صیاد نشست و آسمان همانطور خشک و رسمی و امیرحسین منتظر کمی شجاعت بیان بود

خاله پر حرص پرسید :

– خاله جان من قلب ندارما میگی چی شده عصر گفتی میگی وقتی گفتی مهمون داری فکر کردم تمام حرفت همون بوده

امیرحسین حرف زد

– خوب درست فهمیدی خاله جان ، تمام حرفم مهمون بود !

خاله سر کج کرد به نشانه ی استیصال و نگرانی و امیرحسین اولین جمله ی خطرناک را گفت :

– این مهمون همون خانمی که جلوی شما نشسته تمام حرف زندگی منه ! تمام حرفی که قراره من به شما بزنم

صدای بلند ‹ هی › خاله و ضربه ای که به پشت دستش زد ؛ چشمان امیرحسین و آسمان را به سمت قیافه ی قرمز شده ی خاله کشاند و مابعدش صدای خاله بلند شد :

– مادر رو زن متاهل نظر داری ؟ امیرحسین آره ؟ عاشق زن مردم شدی ... ؟

امیرحسین که هنوز هضم نکرده بود به قیافه ی آسمان نگاه کرد که داشت به انگشتانش ور می رفت و دوباره به خاله خیره شد و فکر کرد خود کرده را تدبیر نیست ! ... و احتمالا باید اینبار را خودش جمع می کرد

– خاله جان ایشون مجردن ... !

خاله دیگر عصبی بود . چهره اش تیره تر و چشمانش بی محبت و ریتم پلک زدنش تند تر شده بود و این ها نشانه های خوبی نبودند ... اینکه سکوت کرده بود اینکه نگاهش بین آسمان و دستان آسمان و پاهای جفت شده اش و قیافه ی امیرحسین و درب خانه و پنجره می گشت و چیزی نمی گفت ... همه ی این علائم داشت می گفت داخل ذهن خاله بلوایی به پا شده است ... بلوایی که قرار است دامنه اش گسترده تر از آنی باشد که امیرحسین پیش بینی اش کرده بود ... امیرحسین آمد نطق کند و اولش را هم گفت

– من این خانم رو دوست دارم و اگر

– انگار یادت رفته تو سر و زندگی داری امیرحسین ....

پریده بود وسط حرفش ... خاله صیاد خیلی جدی و خیلی ناراحت و خیلی مغموم پریده بود وسط حرفش

امیرحسین فکر کرد باید حرف بزند باید برای یک بار و برای همیشه هر چه را نگفته و بارها برای گفتنش مصمم شده و باز پشیمان ، را به زبان آورد بعد هر چه خواست بشود را با روی باز بپذیرد .. ولی

الان باید زبان باز کند تا روزی روزگاری ، پشیمانی مالک ثانیه های عمرش نگردد تا اگر برگشت و به عقب نگاه کرد خودش را مقصر از دست دادن ارزوهای بزرگش نداند تا چیزی داشته باشد جز انتقام از خانواده ی عاشق مادرش که برایش مجدانه تلاش کرده باشد ...

خانه در سکوتی دلهره آور فرو رفته بود . شب بود و دیگر حتی صدای غار غار کلاغ های سیاه و سفید از بالای درختان پاسداران و حیاط سر سبز خاله صیاد نیز به گوش نمی رسید . آسمان مرتب با انگشتان و بند کیف و گوشه ی مانتو و دوباره با انگشتانش ور می رفت و سرش زاویه ی بیست درجه با گردنش داشت و خاله هی آه می کشید و نگاهشان می کرد و امیرحسین شروع کرد ...

– خاله جان من بهتون همیشه احترام میذاشتم و میذارم . الانم هر چی شما بگید و هر تصمیمی برام بگیرید به روی جفت چشام ولی قبلش حرفام رو بشنوید ... قبول من در حق صدیقه نامردی رو تموم کردم باید همون موقع که دست گذاشتید رو اون دختر می گفتم دلم باهاش نیست ولی خاله من اون زمان اصلا نمی دونستم هویتی به نام دل هم توی این دنیای وانفسای لعنتی وجود داره ...تنها تصورم از زندگی این بود که باید زنی باشه و مردی و ازدواجی و بعد بچه ای و صبحانه ای و نهار و شامی و زندگی روتینی که با چشم مابین بقیه می دیدم ... من تا زمانیکه آسمان رو دیدم فکر کردم همه جا آسمون همین رنگیه . چه من صدیقه رو بگیرم چه نگیرم چه با صدیقه باشم چه با فرد دیگه ای همیشه همین حس معمولی خستگی و بی انگیزگی و انتظار مرگی که هرگز نمی رسید تو خواب و بیداریم جولون می ده خاله تو بودی تو زندگیم بودی و دیدی من بدبخت تو اون زندگی با چه خاطراتی بزرگ شدم دیدی و می دونی چی می گم من اصلا دلی نمی شناختم وگرنه حتی اجازه نمی دادم اسم کسی که دلم باهاش نیست کنار گوشم زده بشه چه برسه به اینکه من سکوت کنم و نخ زندگیم با یک دختر بخت برگشته گره بخوره که بعدش بخوام پشیمون شم ... ولی از وقتی این دختر پاشو گذاشت تو زندگیم ... جهتِ دیدم ، رنگِ دیدم تغییر کرد تازه فهمیدم چیزهایی تو زندگی هست که می تونه برای موندن تو این سیاره ی سیاه امیدوارت کنه و حتی ترغیبت کنه که دعا کنی بیشتر عمر کنی واسه داشتنشون ... حسی که این دختر به دل من داد ...

کمی مکث کرد و هیچ کس این سکوت خلسه آور را نشکست و امیرحسین دوباره گفت

– حسی که این دختر به دل من داد اونقدر عمیق و خواستنی بود که به خودم اجازه دادم بیام و آرزوهای خاله ی عزیزمو با خاک یکسان کنم کاری که به شدت ازش پرهیز داشتم ... نمی خواستم ذره ای از من دلگیر شی به جان یسنا و حاج محسن نمی خوام خاری به پای دلت بره ... ولی باید می گفتم باید می گفتم اونقدر به این دختر علاقه دارم که ... که اگر فکر کنم روزی ندارمش ...

بغض به دلش چنگ انداخت درست مانند یک گربه ی پنجه تیز ناخن کشید به حلقش ...

– دنیام تیره و تار می شه ... حتی نمی تونم تصور کنم مالک این دختر کسی باشه به جز من ...

– شاید باورت نشه خاله جلوی خودش میگم من از وقتی با آسمان آشنا شدم رو کردم سمت خدای حاج محسن تو تمام این سالها یک رکعت نماز رو هم نمی خوندم ... تو تمام این سالها به جز گله و شکایت از ناعادلانه بودن سرنوشتم حرفی به زبونم نمی اومد که به خدای تو و حاج محسن بزنم ... آسمان دوباره آشنام کرد همین دختر مظلومی که جلوت رو نداره سر بالا کنه ؛ بهم حالی کرد که دنیا روی دیگه ای هم نداره ... بهم حالی کرد اشتباهات دیگران رو تکرار نکنم بهم حالی کرد اگر یسنا خبط کرد و حاج محسن

تهمت زد و زندگیم به کثافت کشیده شد این کشو نکشم تا زندگی خودمم به لجن کشیده نشه این به من حالی کرد زندگی دیگران رو بکنم درس نه سوهان روح برای خودم ... نمی گم خوب شدم نمی گم همه چی رو به راهه نمی گم دیگه آدم شدم و مثه آدم دارم زندگیمو می کنم ولی حداقلش اینه که دیگه وقتی بیدار میشم به جای افکار سیاه و فکر روزمرگی تهوع آور ... ذوق دیدن آسمان تو دلم موج می زنه و آرزو دارم ... باورت می شه خاله من تا امروز اصلا نمی دونستم آرزو چیه ... آرزو ... هه ... الان فهمیدم آرزو باعث میشه آدم برای بیشتر زنده موندن طمع کنه و من الان به لطف این دختر و صداقت و پاکی و بی شیله پیله بودنش به یمنِ ... حسی که بهش دارم آرزو دارم ... تنها آرزوم اینه که زندگی ای داشته باشم باهاش ورای زندگی یسنا و حاج محسن ... می خوام امیرحسین ها و بهاره ها و مهرانه ها دیگه تلف نشن ... علی ایحال اگر مخالفی خاله ، نه نمی گم ... رو حرفت ... حرف نمیارم ...

یک هفته و سه روز از موعد گفت و گو با خاله صیاد گذشته بود و نه خاله تماس می گرفت و نه امیرحسین جرات می کرد برای کسب نتیجه و حال و احوال با شبه مادرش برود حوالی پاسداران و یا تماس بگیرد و حالش را بپرسد ... حدود ساعت سه ی عصر بود که صداقتی تماس گرفت و برای پاره ای از توضیحات به مافوق ، احضارش کرد و امیرحسین برای پاره کردن این طناب مندرس و پوسیده خیلی زود حاضر شد و خودش را به ساختمان مستتر در خیابان های بهارستان رساند ...

نرسیده به اتاق صداقتی کسی از پشت صدایش کرد :

– آقای بهاروند ...

سرش را برگرداند و نیم نگاهی به مرد کوتاه قد با بلوز رنگ چرک و گشاد پشت سرش انداخت و دست در جیب ایستاد و بدون اینکه حرفی بزند منتظر ماند تا مرد کوتاه قد مجهول الهویه نزدیک تر بیاید و به محض رسیدنش چشم چرخاند به دستش که پاکتی سفید ، کفش برق می زد ... پاکت را گرفت و مرد کوتاه قد ، زیر لب گفت :

– آقای اکراد فرمودن لب تر کنی خانوادت رو هواست ...

به آنی چشمان امیرحسین شروع کرد به دو دو زدن و شقیقه هایش سوخت . مگر می شد ؟ ساختمان اینجا را اکراد و نوچه هایش پیدا کرده بودند ؟ و صداقتی اهل این شل بازی ها نبود ... ! مگر می شد ؟ !

سریع و به بالفور دست برد به گوشی اش و بعد یادش افتاد که تا اتاق صداقتی ده قدم بیشتر فاصله ندارد و سر برگرد اند و پا تند کرد و خدا می دانست که در راه به چه پستوهای نجاتی فکر کرده بود و رسید و در زد ... صدای شبه زنانه ی صداقتی از پشت در آمد

– بیا تو امیرحسین ...

امیرحسین دستگیره را کشید و بدون توجه به کسی که از کنارش گذشت ؛ داخل شد و در را پشت سرش بست و سریع رفت سمت میز مستطیل شکل مشرف به پنجره که صداقتی پشتش نشسته بود و به پرونده ی زیر دستش نگاه می کرد ...

– اینجا امن نیست ... لو رفته .. همین الان که من داشتم می اومدم این نامه رو از سمت ...

– بازش کردی ؟

وسط حرفش پریده بود و امیرحسین گیج و دست پاچه سر تکان داد به نشانه ی نفی

– نه

صداقتی به پشتی صندلی تکیه زد و عینکش را از روی طاق بینی اش برداشت

– چرا بازش نکردی ؟

امیرحسین مبهوت و ناراحت بابت این لو رفتن ناگهانی کمی صدایش را بالا برد

– الان این مهمه که برای چی بازش نکردم ؟!

صداقتی داشت خیره خیره به چشمان امیرحسین نگاه می کرد و تکان نمی خورد و بیشتر شکم بزرگش نمود داشت داخل اتاق پادشاهیش !

– آره امیرحسین برای سازمان ما مهمه که چرا پاکتی که حاوی تهدید یکی از عوامل ترور و فساده و سر پیکونش به سمت خانواده ی شما نشونه رفته باز نشده ؟

امیرحسین به در اشاره کرد

– الان یارو داره دنبال در رو می گرده بعد تو سر اینکه چی واسه کی مهمه با من بحث می کنی ؟!

صداقتی با خونسردی تامی که از او بعید به نظر می رسید لبخند زد

– اینجا تماما مجهزه به دوربین نگران نباش ... فقط می خوام بدونم چرا پاکت رو باز نکردی ؟

امیرحسین که هنوز معانی اتفاقات اخیر را خوب درک نمی کرد با حالتی خلسه مانند و گیج جواب داد

– اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که تو رو از موضوع مطلع کنم به بقیش فکر نکردم ...

صداقتی خندید

– خوبه همکار جان ... بشین و اینقدر نگران نباش از نیروهای خودمون بود !

امیرحسین همانجا جلوی پنجره و کنار میز روکش مشکی صداقتی خشکش زد . این بار دهم بود و هر بار فریب این سازمان پیشرفته ی ایرانی را می خورد ... نشست و زیر لب گفت : حیف که ماموری و معذور وگرنه !

رسیده بود به گنج آباد و دفتر قدیمی که گوشی داخل جیبش را لرزاند و با دست راست برش داشت و سوییچ را چرخاند

شماره ی خاله صیاد مثل یک کاپ کیک قهوه ای خوش مزه که داخل لپ لپ پیدایش شده بود جایزه وار سو می زد و امیرحسین با دیدنش هم ترسید و هم خوشحال شد و دست سوییچ دارش را گذاشت روی زانو و گوشی را به گوشش نزدیک کرد

– جانم خاله ...

جانم هایش فعلا مختص خاله صیاد بود و بس ...

– امیرحسین امشب قرار بذار برای خواستگاری رسمی از اون خانوم ...

بدن امیرحسین مور مور شد و از داخلش آتش زد بیرون و باز یخ کرد و انجماد در رگ به رگش تعریف شد درست مثل یک لیوان داغ که داخلش را یخمک می ریزی و می ترکد نفس داغ ترک ترکی کشید و من و من کرد

– خاله !

این خاله گفتنش همه چیز داشت و نداشت ... پر بود از معانی و مفاهیمی ستبر که امیرحسین نامش را می گذاشت فایل فشرده ی محبت که اینطور وقت ها کارایی بالایی داشت و خاله هم که به این فایل های فشرده آشنایی لازم را داشت با همان صدایی که مبرهن و مشخص بود از شدت فکر و ناراحتی و آبرو گرفته و دمار از روزگارش در امده نالید

– همین که مردونگی کردی و سر صدیقه رو تا اخر کلاه نذاشتی باید بهت افتخار کرد ... بقیش نون و روغن روزگار و ناپختگیته ... که خود خدا درستت می کنه به وقتش ... فقط یه مورد ... قرار نیست بشی حاج محسن دوم برای دختری که دوسش داری نه ؟ امیرحسین این حرفا مال پشت تلفن نیست ولی باید بگم که حناق نشه تو گلوم مادرت کم زجر نکشید از بی محبتی بابات ... قرار نیست که از تب و تاب بیفتی و فیلت یاد هندستون کنه و دختر مردمو از بی کسی تو خونت زنده به گور کنی ها ... ؟

امیرحسین هنوز باور نداشت ... هنوز باور نداشت این مقوله به این راحتی مهر خاتمه خورده باشد و گرهی که فکر می کرد باید با دندان باز شود با سر انگشت به این راحتی گشوده شده باشد و اصلا فکرش را هم نمی کرد که خاله صیاد به این سادگی تن بدهد به ازدواج به کسی به جز صدیقه اصلا ادمش مهم نبود آسمان یا زمین یا مشتری اش مهم نبود اینکه صدیقه نباشد و فرد دیگری بشود زن امیر حسین ... برای خاله صیاد غیر ممکن نمود داشت ...

واقعا شده بود ؟ خاله صیاد رضایت داده بود ؟

با حالتی سر در گم صدای خاله را شنید

– امیرحسین می شنوی ؟ قول می دی محبتت تا آخر سایه ی سر دختر مورد علاقت باشه و نشی حاج محسن دوم ؟

– قول می دم خاله قسم به معرفتت قول می دم ... دستتو از دور می بوسم خاله ...

باز چشم هایش می سوخت و این سوختن کجا و آن سوختن های مکرر بچگی کجا ...دانه ی غریبی گوشه پلکش را خیس کرد

تکیه داده بود به پشتی صندلی اش ... گنج آباد خلوت از همیشه زیبا تر جلوه می کرد و سبزینه های درختان سنجد و کاجش روی شیشه ی لندکروزش سایه ای دلنشین انداخته بود و باد از شیشه ی باز شده می زد به سر و گردنش ... زمزمه کرد

– یعنی همه چی تموم شد همه چی حله ... میشه ... میشه به این آسونی به آرزوت برسی ... نه یه چیزی سر جاش نیست ... شک ندارم ... یه خبری یه اتفاقی می افته

داشت فکر می کرد او ... آسمان ... امشب باید خیلی کارها می کردند خیلی کارها باید می رفت کت و شلوار می گرفت باید یک جفت کفش مجلسی هم می خرید باید یک سر به گلفروشی هم می زد باید شیرینی هم بگیرد حلقه باید سفارش دهد شب اول حلقه می دهند ؟ عاقد خبر کند ؟ خبر نکند ؟ زشت است ؟ نه چه زشتی دارد او راضی است عروس راضی است خانواده ها راضی اند عاقد خبر کند ؟ خبر نکند ؟ داد کشید

– خدایـــــــــــــــــــــا ... شکرت ...

بعد انگار دانه های غریب کشان کشان شل شدند روی گونه اش و نفس عمیقش به درازای عمرش از پانزده سال پیش تا به اکنون با آسایشی دوست داشتنی به ریه اش کشیده شد و دیدش را یک پرده ی نازک خیس تار کرده بود و باز نفس داغ از اکسیژن به وجودش جذب شد و لب های لرزانش را باز و بسته کرد ... آسمان مال او بود ؟ ... مگر می شد همه چیز داشت می رفت سر جایش ... انگار گنج آباد بوی عنبر و عود گرفته بود ... بعد از کار اکراد که حتم به یقین ختم به خیر می شد باید چه می کرد ؟ ... باید می رفت سر کار خودش شرکت نهال سفید ؟ کار و باری که برایش امد داشت در همان صنعت فقیر نشر ، چشمش به معجزه ی زندگیش خورده بود عاقد خبر کند ؟ بعد نمی گویند پسرک هول است ... نمی گویند نه به آن دست دست کردنش نه به این عجله ی لا مفهوم ...دست اخر هم زمزمه کرد : خاله تا ابد مخلصتم به خدا ...

پلک زد و سیلی از دانه های غریب افتاد روی ماهیچه ی کنار لبش و بعد روی گردن و سینه ی فراخش ... دستش را برد به سمت گردنش و قلب کوچک و براق را لمس کرد و بعد کشاندش تا لب هایش و بوسه ای گرم و چسب مانند ،نثارش کرد و چشمانش را بست و دعا کرد بتواند تا شب وسط این شادی

وصف ناپذیر دوام بیاورد . نکند تا شب بمیرد ... نکند سکته بزند و خلاص کند . نکند تا شب آسمان را مقتدری بگیرد نکند اتفاقی در شرف وقوع است که او خبر ندارد ... نکند ... گوشی را برداشت و شماره ی آسمان را گرفت و بعد از سومین بوق صدای آسمان شنیده شد

– سلام آقای بهاروند

– سلام ... امشب خواستگار داری برو خونتو تر و تمیز کن کارمند آقا میلاد!...

صدایی از پشت خط نیامد ...

– می شنوی ؟

باز هم صدایی نیامد !

– امشب یک پسر دسته ی گل که سرش به تنش می ارزه که اسمان هم میمیره براش داره میاد خونتون با خالش ....

سکوت موج می زد بین خطوط نامرئی

– هنوز نشناختیش ؟ بابا همون که بی ادب و بی ملاحظه و بی نزاکته ... زبونش عین نیش مار قاهره است !... همون که تکلیفش با خودش معلوم نیست دیگه ! ...

فایده ای نداشت انگار ان طرف خط کسی وجود نداشت ... امیرحسین تن صدایش را زمزمه وار پایین اورد

– همون که میمیره برات ! همون که صد ها بار با خودش خونده حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم ... آخ تا می بینمت .... یک جور دیگر می شوم ....

داخل خانه ی خاله صیاد غوغایی بود دو نفر آدم بالغ و عاقل سر اینکه چه کنند و باید چه بپوشند با هم جر و بحث می کردند ...

– خاله کت مشکی خیلی بهم میاد لج نکن دیگه ...

– خاله جان کی شب خواستگاری تمام مشکی می پوشه

– خاله ی من...

بعد چادر را با انگشت سبابه اش نشان داد

– پ این چادره سبز چمنیه ؟ مشکیه دیگه ...

– خوب خاله جان نمی تونم چادر سفید بپوشم وگرنه می پوشیدم

– خاله چرا نمیشه خوبم می شه مگه چادر سفید قحطه ... داری هشتاشم داری تو کمدت که سر نماز می پوشی چرا اونا رو نمی پوشی ؟

– اوا امیرحسین معلوم هست چی میگی من چادر نماز بپوشم برم خونه ی مردم ؟ ! اوا خاک بر سرم ...

– خاله همین تو نبودی می گفتی بهترین لباساتونو سر نماز بپوشید ... خوب الان این چادر سفید بهترین لباسته دیگه بپوشش یالا !

خاله همینطور مات و مبهوت و دست جلوی دهان گرفته به امیرحسین خیره بود

و امیرحسین دوباره ادامه داد

– ببین نمیشه چادر سفید بپوشی منم نمی تونم کت سفید بپوشم ! زشته ...

– چیش زشته چادر سفید تو عرف نیست کت سفید که هست !

– د نیست خاله نیست ... برو یکی رو تو خیابون نشون بده که کت سفید بپوشه

– خاله مگه باید به مردم نگا کنی الان که همه نمی رن خواستگاری که برم نشون بدم این داره می ره خواستگاری مشکی نپوشیده ...

– خاله من سفید نمی پوشم خلق عالم بهم می خندن

– می پوشی خاله

– نمی پوشم خاله

– می پوشی !

– خاله به شرفم قسم نمی پوشم !

یک ساعت بعد امیرحسین کت سفید پوشیده و خاله ی چادر مشکی و شال سفید روی سر ، داخل ولیعصر بودند و باز داشتند جلوی درب بسته ی خانه ی آسمان ابری سر اینکه گل را به چه کسی بدهند و شیرینی دست کی باشد تبادل نظر می کردند ...

– خاله من این گلُ نمی دم

– اوا اگر نمی خوای بدی چرا خریدیش ؟!

– خاله واسه شما خریدم شما باید بدی به عروست ...

– امیرحسین امروز سرت ضربه مربه نخورده مگه من دارم شوهر می کنم !

– خاله چرا که نه خوب برو بگیر !!

– امیرحسین خجالت بکش...

نیش امیرحسین باز مانده به در نگاه کرد و خاله ادامه داد :

– وقتی در و باز کردن می ری تو و گلُ میدی دست بزرگ تر عروس ...

– خاله مگه می خوام بزرگ ترشو عقد کنم که گلُ بدم دست اون ؟

– خاله سنته ...

– خاله بگم سنت تو —... لا اله الا اللّه ...

– خاله بی ادب شدیا ...

– خاله خوب گلُ نگرفتم که بدم دست داداشای قلچماقش که ...

– اِ از همین الان داری ادا در میاری ... اگر آسمان خانوم برات عزیزِ باید حرمت خونوادشم نگه داری هر کی عزیزِ ، عزیزان اونم عزیزِ ... قلچماق ؟!

امیرحسین دستش را گذاشت روی چشمش

– به روی چشم .. به روی جفت چشام اشتباه کردم قبول ... ولی من گل دست داداشای اون نمی دم بالخصوص اگر اون آب حوضیه بیاد درو باز کنه ..

– آب حوضیه کیه مادر ؟ داداش آسمان و می گی ؟ آب حوض خالی می کنه ؟ الان تو این دوره زمونه کی حوض داره که واسه آب حوض خالی کردن پول بده !

– خاله بی خیال ... در بزن ... شیرینی رو بگیر..

– من ؟

– خاله اینطوری که می خورم به در و دیوار ، یک دستم گل یک دستم شیرینی !

– خاله خوب چرا هم گل گرفتی هم شیرینی ؟!

امیرحسین چشمانش گشاد شد ...

– اِ خاله خودت زنگ نزدی نگفتی که گل و شیرینی یادت نره پر و پیمون بیا خونه ؟!

خاله چادرش را تنگ تر گرفت و سر جایش جا به جا شد و به در نگاه کرد و زنگ در را زد

– گفتم ولی نگفتم من میدم اینا رو

– خاله

– سسسس

– خاله جانِ من

– سسسسسسسسسسسسسسس

صدای ‹ کیه › ی بلند علی آمد و متعاقبش خرِش خرش کشیده شدن دمپایی هایش روی موزاییک های حیاط

– خاله بگیر این آب حوضیه است من شیرینی رو نمیدم بهشا ...

– میدی

– نمی دم خاله اینبارو قسم نمی خورم ولی نمی دمش ...

در باز شد و امیرحسین اخم هایش را کشید داخل هم

– سلام پسرم

– سلام

نه امیرحسین سلام کرد نه علی ... اصلا هم شیرینی را نداد دستش ... همین مانده بود فقط ... همین که بابت آن یک کاسه حوض ، جایزه هم بگیرد پسرک آب حوضی بی ملاحظه ی ـــ

طولی نکشید که صدای سه تای دیگر هم آمد . عباس و مرتضی و سجاد فنچی !

هر سه سلام کردند و خاله روی سجاد را بوسید و نگاه و لبخند گرمش را پاشید توی صورت هر چهار پسر و ماشاءِ اللهی گفت و با همان پاهایی که دیگر پایه ی این قدر راه رفتن و هیجان نبودند رفت داخل ... امیرحسین مدام از بین شیرینی و گل ، چشم می چرخاند این طرف و آن طرف که آسمان را پیدا کند و این دو را بدهد دستش ؛ اما نه اثری بود نه اصلا موجودی به نام دختر !

مدیر مدرسه اینبار روی تشک همیشگی اش ، نشسته نبود و از جلوی پشتی با لباس های رسمی و اداری از جایش بلند شد و با نیم سرفه هایی که مثل یک شناسنامه ی دوران کهن سالی همیشه با او بودند به سمت خاله ی بهت زده از این وضع خانه می آمد ...

– سلام حاج آقا خدا بد نده ...

مدیر مدرسه لبخند زد و چشمانش را کشاند تا فرش قرمز زیر پایش

– خدا هیچ وقت بد نمی ده حاج خانوم . خودمون اونقد تو جوونی حرصِ دنیا زدیم که حالا افتادیم به حرصِ سلامتی ...

بعد هم با دستان چروک و لرزانش اشاره کرد به سمت پشتی بالای خانه

– بفرمایید حاج خانوم بفرمایید قدم ، روی چشم ما گذاشتید . بفرمایید ...

خاله صیاد لبخند زد :

– مادر بچه هاتون کجان ؟ تشریف نمی ارن ؟

لبخند مدیر مدرسه از این سوال زود و نابهنگام ، روی لبانش ماسید ...

– تو بیمارستانن ... بستری ان ...

خاله هم صورتش تغییر رنگ یافت و چش غره ای به سمت امیر حسین پرتاب کرد که یعنی ‹ چرا چیزی در این مورد به من نگفتی ؟! ›

امیرحسین سرش را برد پشت گل ها ! بعد کمی نفس کشید . بوی آسمان نمی آمد .. فقط بوی تمیزی بود و خانه ی برق افتاده ی ساده و گرمای حضور یک خانواده و چای تازه دم و گل های خودش ، انگار این وسط مصنوعی بودند !

امیرحسین هم تکه سلامی داد و مدیر مدرسه با لبخند گرم همیشگی زد پشت شانه اش ...

–سلام ... خوبی بابا ؟ سالمی قبراقی همه چی رو به راهه ؟

امیر حسین تنها لبخند زد و به یک کلمه ی ‹ شکر › قناعت کرد و همراه خاله نشستند جلوی پشتی های ردیف به ردیف چیده شده و میزبان ها درست روبرویشان ...

سکوت ، نقل مجلس بود تا اینکه عباس به حرف آمد ...

– هوا امروز خیلی سرد شده نه ؟

خاله هم به حرف امد :

– ولی هوا شناسی اعلام کرد رو به گرم شدنِ ...

مدیر مدرسه باز به سرفه افتاده بود و سجاد هم نخودی پراند ...

– خدا کنه برف نیاد مدرسمون تعطیل میشه ! ...

همه خندیدند و علی محکم زد پشت سر بچه ...

– تو ساکت !

خاله زد روی دستش ...

– اوا مادر ... بچه گناه داره چرا ساکت ؟ بذار حرف بزنه هم ما می خندیم هم خودش ذوق می کنه ها ؟

علی اخم هایش را باز نکرد . چشم هم نگفت . نگاه هم نکرد و فقط همانطور دست راست زنجیر به دستش را گذاشت روی زانواش و به درب خانه خیره شد ... سجاد اما داشت پشت سرش را ماساژ می داد و عباس با نوازش موهایش زیر گوشش گفت :

– داداش کوچیکه تو بهار برف نمیاد !

سجاد زاویه ی سرش را چرخاند سمت عباس

– اِ پس دیگه نمیشه آدم برفی درست کنم ؟!

باز همه خندیدند و مدیر مدرسه اینبار وسط سرفه هایش جواب داد :

– بابا جان معلوم هست چی می خوای هم خدا هم خرما ؟! ... بالاخره برف بیاد یا نه ؟

سجاد خندید و از خجالت ، سرش را انداخت پایین و جمع حاضر هنوز داشتند پس لرزه های خنده هایشان را جمع می کردند و بعد از جمع شدنش ، دوباره سکوت پهن شد بینشان و هر از گاهی امیرحسین

که هنوز شیرینی روی پایش بود و گل داخل دستش ؛ می دید که خاله دارد با چادرش بازی می کند . مدیر مدرسه دارد پرزهای فرشِ تمیز را جمع می کند . عباس ، موهای سجاد را نوازش می دهد و سجاد هم با انگشتانش ور می رود و ناگهان درد عجیبی داخل پهلوی امیرحسین پیچید و آنقدر درد زیاد بود که امیرحسین داد کشید :

– آخ ...

همه برگشتند سمتش و امیرحسین تازه فهمیده بود نیشگون خاله است و یعنی ‹ شیرینی و گل را بده دیر شد از خجالت مُردم ! ›

امیرحسین مانده بود و نگاه مصرِ خاله و چهره ی سرخ شده از خجالتش و چشمان مبهوت و گشاد شده ی میزبان ها و علامت سوال داخلشان و روی زبان مدیر مدرسه !

– چی شد بابا ؟

‹ بابا › هایش را دوست داشت ولی اینکه چطور باید این مهلکه ی ‹ آخ › را جمع می کرد داشت مثل خوره می خوردش ... سر جایش کمی جابه جا شد :

– هیچی یه کم پهلوم تیر کشید ... یعنی خیلی تیر کشید !

این اخری را خطاب به خاله اش گفته بود ...!!

باز همه ساکت شده بودند که علی تکه پارازیت پراند :

– دادا می خوای اونا رو با خودت ببری ؟!

همه سرشان به سمت علی و پوزخند مزخرفی که گوشه ی لبش نقش بسته بود چرخید و سر مدیر مدرسه جلو تر با اخم بیشتر و حرف موکدانه ترش :

– علی !

و متعاقبش نگاه مملو از خشم و سرزنش خاله و زمزمه ی خشنش به امیرحسین که ‹ حالا خوب شد ؟ ›

امیرحسین به علی پاتک زد و بی توجه به نگاه دستوری خاله رو به مدیر مدرسه گفت :

– آسمان نیست کی میاد نمی بینمش ؟!

علی زودتر از همه شنیده بود گویا !

– آسمان ؟! خانومی میسی بچسبون کنارش دادا ... یه وقت رودلی ترشی ! نچسبه به معدت !! ...

و مدیر مدرسه اینبار دادش با سرفه همراه شد

– علی لطفا برو بیرون بابا ...

بعد هم سرفه هایش تشدید شد و مرتضی رفت نزدیک تر و شانه هایش را مالید ...

عباس داشت توی گوش علی پچ پچ می کرد که صدای سینی و تیک و توک استکان های چای آمد و بوی آشنای یک جوجه ی مقصود خاصی ...

اسمان بلند سلام کرد و امیرحسین از صرافت عصبانیت چند دقیقه ی پیش افتاد و سر برگرداند و تا آسمان را دید از جایش بلند شد و رفت سمتش و خواست گل و شیرینی را بدهد و دستش را هم دراز کرد که آسمان زمزمه وار و نامحسوس نالید :

– چطوری بگیرمشون ؟!

علی شنیده بود که باز مزه پراند :

– دست سومتو آبجی از زیر چادرت در آر ؛ گل و شیرینی آقا رو بگیر ...

بعد هم پقی زد زیر خنده و سجاد هم به حالت انفجار خندید و عباس و مرتضی زیر پوستی و مدیر مدرسه هم نیشش باز شد و کر کر خاله که کم رنگ شنیده شد حال کوچک خانه ی ابری ها از خنده منفجر شد ...

امیرحسین مانده بود و حوضش و آسمان و سر پایین و گل و شیرینی که مانده بود روی دستش ...

زیر لب نالید

– اونا رو بده به من اینا رو بگیر

– خوب چطوری بدم دستتون بگیرینش خوب

– سینی رو بذار بگیر

– خوب آقای بهاروند شما اونا رو بذارین بگیرین اصلا چرا اینا رو به من می دین ؟!

– پس به زن دیگم بدم ؟! خوب باید به تو بدم دیگه !

هنوز صدای خنده ها می آمد و مکالمه ی پنهانیشان از گوش ها پنهان بود ...

البته تا زمانیکه علی نگفته بود :

– بیا هنوز نگرفتتش داره براش شاخ و شونه می کشه ...

جوگیر شده بود قلچماق آب حوضی و امیرحسین با خودش عهد بست به وقتش دمش را قیچی کند از ته ! ...

آسمان که مزه پرانی علی را دید و خوب می دانست در این دقائق چه بر سر میزان آدرنالین خون امیرحسین آمده است رفت سمت سجاد و سینی را داد دستش و سجاد از جایش بلند شد و شروع کرد به پذیرایی و آسمان برگشت روبروی امیرحسینی که نیمی عصبانی بود و نیمی پر استرس ... !

آسمان با چادرش ور رفت و امیرحسین گل را دراز کرد

– اگر دیگه شک نداری بگیر ... !

هیچ کسی نشنیده بود این جمله را ولی علی شنیده بود

– شک ؟ شک به چی ؟ زندگی که اولش شک باشه آخرش چیه ؟

مدیر مدرسه داشت استکان چای را برمی داشت و از شدت عصبانیتی که بابت حرف علی به جانش تزریق شده بود استکان را کوباند داخل سینی و داد کشید :

– پناه می برم به خدا از شر شیطان رجیم ...

بعد هم سرفه هایش باز از سر گرفت ... آسمان نگاهش چرخید پی پدرش و دست امیرحسین هنوز دراز بود به سمتش ... مدیر مدرسه برای خوب نشان دادن اوضاع لبخند زد و به زحمت میان سرفه هایش حرف زد ...

– می گیری یا من بیام بگیرم بابا ... نمی خوای من زنش می شم ! این دسته گلو نباید از دست داد !

و باز همه خندیدند !...

سکوتی محض و صدای نفس کشیدن ها به امیرحسین و آسمان اجازه ی تبادل سیگنال محبت می داد ... هر چند در آن حال و اوضاع هر دو به فکر نگاه هایی بودند که زل زده به این منظره ی رمانتیک لبخند می زدند و هر کدام به نوعی انتظار گرفتن آتویی جدید و خنده ای از ته دل را می کشیدند .. آسمان دست کوچکش را دراز کرد و در حینی که نگاهش به دسته گل سفید و سرخ کشیده شده بود ولبخندی نامحسوس با ان لب های لرزان می زد گل را گرفت و امیرحسین نمی دانست دست های لرزانش را نگاه کند و حظ ببرد یا نگاهی که هی می گرفت و رویی که مرتب تنگ تر تغییر رنگ می داد ... همه دست زدند و امیرحسین از چهره ی محجوب جوجه ی مقصود خاصی اش چشم بر نداشت .. چهره ای که تا چند صباح دیگر می شد چهره ی زن زندگیش ... صدای علی وسط جوشش مایع سیال وجودش امد

– چشات داره در میاد !

آسمان سرخ تر شد و امیرحسین زیر لب گفت :

– فدای سرت که زبون داداشت نیش مار قاهره است ...

و یقین داشت هیچ کس نشنیده جز خودش و آسمان ولی باز علی خط بطلانی کشید بر یقینش !

– اولا مار قاهره نه و مار غاشیه . دُیُما ، من مار وطنیم دادا ... قاهره تو عمرم نرفتم چه برسه به اینکه بخوام اونجا متولد شم !

گوش هایش تحسین بر انگیز بود و جمع حاضر متوجه این مکالمه نشده بودند که به هم نگاه کردند و مدیر مدرسه برای عوض کردن جو گفت :

– بابا اون شیرینی رو باز کن دهنمونو شیرین کنیم

آسمان هنوز ایستاده بود و امیرحسین لبخند زنان زمزمه کرد :

– مگه نشنیدی بابات چی گفت ؟

آسمان همانطور سر به زیر لب زد :

– هر دو دستم پره چطوری بازش کنم !

امیرحسین خندید و بی توجه به گوش های تیز علی و در حینی که دست می برد به جعبه ی روی دست آسمان برای باز کردنش جواب داد :

– هنوز مونده تا کدبانو شی خانومم !

بعد هم داخل دلش تاکید زد : بشنو آب حوضی و کور و کر شود هر آنکه نتواند دید !

نه آسمان جواب داد و نه علی اینبار پارازیت پراند و خاله به جای هر سه حرف زد :

– خوب اگر اجازه بدید یه تاریخی رو برای عقدشون تعیین کنیم ...

مدیر مدرسه بین سرفه هایش و با لبخندی پررنگ جواب داد :

– عجله نکنید حاج خانوم !

خاله تصحیح کرد :

– در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست حاج آقا ...

سرفه هایش تشدید شد ولی حرفش آمد :

– راستش چون مادر آسمان تو بیمارستانن من فکر می کنم بهتره بذاریم حالش بهتر شه بعد به این مسئله برسیم ...

امیرحسین در حینی که به مکالمه ی آن دو گوش می داد در باز شده ی شیرینی را برداشت و آسمان رفت سمت آشپزخانه و در همان حین گفت :

– بذارمشون تو ظرف میارم ...

خاله داشت می گفت :

– حاج اقا فکر می کنم حاج خانوم ابری هم خوشحال شن اگر این وصلت هر چه زودتر سر بگیره

مدیر مدرسه دیگر لبخند نمی زد ؛ فقط سعی کرد صدایش را ، سرفه هایش را آرام تر کند و کمی عقب برود ...

– راستش حاج خانوم از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه ... شما با وضع زندگی ما آشنایید ... قرار نیست از همین الان دو خانواده با کنایه و دلائل کاذب با هم روبرو بشن ... از قدیم و ندیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر ... با توجه به شرایط مادرش و کمبود بودجه ی ما باید صبر کنیم ببینیم وضعیت مادر بچه ها به کجا می رسه و به این مطلبم توجه بفرمایید که دختر جهاز می خواد رخت عروسی می خواد نمی شه که ...

– حاج اقا خودم با یک لباس سفید رفتم خونه شوهر خدای بیامرزم ... منم وضع مالی خوبی نداشتم ... اصلا تو خونواده ی ما رسم نبود دختر جهاز بده ... رسم و سنت توی خونواده ی ما همیشه همین بود دختر همین که پاکی و محبت و جوونیش رو وارد یه خونه می کنه یعنی همه چی ... اماده کردن خونه و سقف زندگی هر چند کوچیک و مختصر با وسائل ضروری دو نفر کار مرده ... والا تا بوده همین بوده ... اگر اجازه بدید طبق رسم ما عمل کنیم ... بذاریم بین این دو تا جوون یک عقد مختصری خونده بشه که روابطشون به گناه کشیده نشه بعد سر فرصت امیرحسین جان مکانی رو برای زندگیشون اماده می کنن ...

مدیر مدرسه با قیافه ی جدی ای که امیرحسین را کمی مضطرب می کرد رو به خاله و خطاب به شخص او پاسخ داد :

– فرمایش شما درست . اما اینم نمی شه که دخترمونو همینطوری بفرستیم خونه ی بخت رسم و سنت چی می شه

خاله وسط حرفش پرید

– حاج آقا ... سنت های غلط رو باید گِل گرفت ... دو تا جوون عاقل و بالغن .... پسر ما کار می کنه با هم و طبق نظر هم می رن وسائل ضروریشونو می خرن و تمام... مهریه هم که دستور دینِ و ضروری ... به آیین ۱۴ معصوم و کتاب مقدسمون ... ۱۱۴ تا سکه ی بهار آزادی ... تمام ... بقیش و قرار مدارای بعدش با دو تا جوون ... می خوان عروسی بگیرن خودشون می دونن و خرجش نمی خوان میرن سر زندگیشون ...

مدیر مدرسه سکوت را ترجیح داد و خاله از فرصت استفاده کرد

– حاج اقا خواهر خودم به واسطه ی همین سنتای غلط رسید به جایی به نام خودکشی ... بگذریم که چی شد و چی نشد ولی اگر این سنگ اندازیا و این رسوم دست و پا گیر نبود سی سال پیش ، خواهر بخت برگشته ی من زن پسر عموی عاشق هر چند آس و پاسش می شد به جای بابای متمول بی محبت این پسر ...

مدیر مدرسه زیر لب لااله الا اللهی گفت و تاکید کرد :

– غیبت رفته ها رو نکنید حاج خانوم ...

خاله دست گذاشت روی چشم راستش

– به روی چشم قصدم به خدا غیبت نبود اینو گفتم که بدونید این رسم و رسوما به جای خوشبختی جوونامونو هر روز تنها تر می کنه ... سختش نکنیم ... ندارید خیلیا ندارن ... این دو تا جوون می خوان زندگی کنن خودشون می دونن... مردِ کار کرده خودشو به جایی رسونده الانم می خواد زن بگیره ... پول داره حاج اقا بره بهترین خونه و وسائلو بگیره ... نداره یه خونه ی نقلی و یه دنیا محبت و دو سیر مردونگی ... دروغ می گم؟

مدیر مدرسه داشت باز با پرز های قالی ور می رفت و سر کج کرد و متفکرانه زمزمه کرد :

– چه عرض کنم !...

خاله لبخند پیروزمندانه ای زد و تیر آخر را شلیک کرد

– پس حاج اقا فردا برن ازمایش و بعدش به امید خدا محضر برای خطبه ی عقد ؟

امیرحسین درب خانه را باز کرد و فریبا با روسری کج از اتاقش امد بیرون و در همان حین گره اش را صاف کرد و امیرحسین در حینی که یقه ی بلوزش را باز می کرد و می رفت سمت پلکان آن وسط ، دستورش را داد :

– خونه رو تمیز کن تا یک هفته ی دیگه خانوم خونه میاد !

بعد هم بی توجه به تمام بهت و تعجبی که داخل صورت فریبا ریخت ؛ از پلکان رفت بالا و در همان حین سه دکمه ی نزدیک گردنش را باز کرد و از روی رکابی دست کشید به قفسه ی سینه اش و جسم سردی خورد به نوک انگشت سبابه اش ... یکهو یادش افتاد قلبی روی گردنش بازیگوشی کرده و گرفتش و پاگرد را پیچید و گرم و چسب هر دو لبش را چسباند به تن سردش ... فردا تمام می شد ... همه چیز تمام می شد و آسمان در سیطره ی مالکیتش سند می خورد ...

آسمان مال او می شد و اصلا در مخیله اش نمی توانست تصور کند بعدش چه اتفاقات خوشایندی قرار است بیفتد !...

اینکه یک جوجه ی مقصود خاصی جذاب جزو مایملک بهاروندی شود ، می توانست بهترین اتفاق زندگیش لقب بگیرد ؛ ولی یک چیزی این وسط جور در نمی امد ... مقتدری زیادی ساکت بود !

درب اتاقش را بست و دکمه های بعدی را باز کرد و کتش را انداخت روی تخت و بلوزش را از تنش کند و رفت سمت پنجره ... به درب اتاق ضربه ای خورد و سپس باز شد و فریبا با یک سینی پر مخلفات وارد شد و مثل همیشه ساکت و بی حرف رفت سمت میز و شروع کرد به چیدن ...

امیرحسین دستش را کشید به غضروف های پشت گردنش و پرده را زد کنار و پنجره را باز کرد و نسیم خورد به صورت و چشم ها و ستبر سینه اش .... چقدر گرم بود امروز و عجیب اینکه همه می گفتند سرد است !

پشت میز نشست و سیب زمینی های سرخ کرده را دانه دانه گذاشت لای دندان های نیشش و چشمش خورد به گوشی که از جیب کت سریده بود روی روتختی و چشمک می زد که اس بده !

لبخند بلمیس وجودش نشان از بیدار شدنش می داد ... از جایش برخواست و با همان لبخند مرموز رفت سمت تخت و خم شد و با دست چپش گوشی را کش رفت و در حینی که صفحه ی چت آسمان را باز می کرد رفت و دوباره نشست پشت میز و ارسال کرد ...

زیر باران بنشینیم که باران خوب است ... گم شدن با تو در انبوه خیابان خوب است

با تو بی تابی و بی خوابی و دل مشغولی ... با تو حال خوش و احوال پریشان خوب است

روبرویم بنشین و غزلی تازه بخوان ... اندکی بوسه پس از شعر فراوان خوب است

موی خود وا کن و بگذار به رویت برسم ... گاه گاهی گذر از کفر به ایمان خوب است

شب خوبی ست، بگو حال زیارت داری ؟ ... مستی جاده ی گیلان به خراسان خوب است

نم نم نیمه شب و نغمه ی عبدالباسط ... زندگی با تو ... کنار تو ... به قرآن خوب است

انتظار جواب نداشت و خوب می دانست جوجه ی مقصود خاصی امشب ، بیشتر از هر زمانی سکوت خواهد کرد و یکهو گوشی اش زنگ خورد !

شماره ی صدیقه !

مکث کرد . نمی دانست چرا ، اما یک ستون از دلش ریخت . ترس ؟ نگرانی ؟ هر چه بود ، شرمندگی نبود که امیرحسین در حق صدیقه مردانگی کرده بود ... بلمیس وجودش خوابید و وصل تماس را زد ...

– سلام ...

اولین کلمه را امیرحسین گفته بود و این تاثیر شگفت انگیز آبی بودن آسمانش بود !

سکوت بود و سکون ... نه از آن سکوت و سکونی که گاهی بین اسمان و امیرحسین شریان می یافت نه ... از نوعی که می شد همه چیز را داخلش دید و حرفی نزد... یک عشق یک طرفه ... یک دل شکسته ... یک چشم خیس... صدای فیش فیش های آنطرف خط حکایت از همه اشان می داد و بعد با لرزشی آرام و بدون هیچ داد و دعوا و دادخواهی صدای صدیقه ی بچگی ها امد :

– زنگ زدم خداحافظی کنم !

امیرحسین مانده بود و توقعات کورَش... هر چیزی توقع داشت بشود جز این یکی را که خوب با یک کرور فهم و محبت ، وجدانش را آسفالت کنند ... دلش گرفت ... یک جایی گوشه ای کنجی در دلش به حرمت دل شکسته ی دختر بچه ی زیبا روی بچگی هایش پرچم سیاه زدند و می دانست آسمان آبی زندگیش ندانسته خطش می زند و همه ی این به سوگ نشستن کاملا موقتیست ... امیرحسین سکوت را ترجیح داد و صدیقه ادامه داد ...

– بهت تبریک می گم ... اگر می دونستم تمام این مدت ... مثل یک رودخونه ی مزاحم بین تو و دختر مورد علاقت فاصله انداختم ...

صدیقه آه کشید :

– زودتر خودمو کنار می کشیدم ... اما چرا ؟ ... فقط امیرحسین می خوام بدونم چرا ؟ ... چرا دوسم نداری ؟

به یکباره تمام قوانین ذهنی و منطقی امیرحسین با تناقض مواجه شد ... چه سوال عجیبی ! چرا صدیقه را دوست نداشت ؟ ! زیبا بود ... مهربان بود... پاک هم بود... سر وقتش شیرین زبانی هم می کرد ... اما کمترین جایی درون دل امیرحسین نداشت... هر چند حرمت یک خواهرانگی ساده را بر جای گذاشته بود ... یعنی اگر قرار بود یک جایی یک وقتی خطری تهدیدش کند به حرمت بچگی هایشان و محبتی که این وسط ها ریشه دوانده بود مردانه قد علم می کرد اما عشق ... دوست داشتنی که حرفش را زده بود ... نه... چرا ؟ ... چرا دوستش نداشت ؟ نه به عنوان یک خواهر که به عنوان یک زن ... چرا جایی درون دل امیرحسین نداشت ؟

صدای گریه های صدیقه بلند تر شد و به مراتب هق هق هایش واضح تر شنیده می شد ...

– امیرحسین فقط می خوام بدونم کاری کردم که از چشت افتادم ؟ یه زمانی دلت ...

باز گریه اش تشدید شد و حرفش ناتمام...

امیرحسین به زبانش دستور چرخیدن داد :

– من واقعا شرمندتم ... فقط همینو دارم بگم... من عاشقم ... نمی دونم چرا ... ولی من اون دخترو با تمام وجود خواهانم... اگر تا ابد بهت دروغ می گفتم روزی می رسید که می بریدم... اون زمان بهم نمی گفتی خائن ؟ ... من می دونم تو از هر نظر می تونی زن ایده الی باشی ... شاید اگر عاشق نمی شدم تو بهترین گزینه ی تمام زندگی من بودی ولی ... عشق تمام قواعدو نقض می کنه.... من تابحال این حس رو تجربه نکرده بودم صدیقه ... نمی دونی این حس چقدر شیرین و دلچسبه .... وقتی کنارمه انگار همه ی دنیا رو دارم و وقتی ندارمش انگار همه ی دنیا غریبه ان... دل لامصبم بندشه ... نمی تونستم دل به نام یکی دیگه رو با کلاه برداری به تو قالب کنم... تو لیاقت یک دل دسته اولو داری ... دلی که مال خودت باشه به نام خودت باشه ... شاید شریف ، لیاقت این مالکیت رو داشته باشه !...
– کسی که تا پای زندان رفت به خاطرت... اگر من همون موقع می دونستم چنین روزی می رسه اگر اصلا می دونستم حسی وجود داره که باهاش آدم اینطوری لذت می بره از زندگیش ... حال شریفو درک می کردم... شریف الان داره چوب عشقشو می خوره ... شاید اگر دختر مورد علاقه ی منم دست یک بی شرف می افتاد کمر به قتلش می بستم کاری که شریف کرد... اگر اون شب ... به بیمارستان نمی رسیدم الان شریفِ عاشق به حکم عاشق بودن سرش رسیده بود بالای چوبه ی دار .. ولی نرسید فکر نمی کنی یه حکمتی داشته صدیقه ؟ ... فکر نمی کنی شما دو تا قسمت همین و من این وسط بین رسیدن او به تو بودم و خدا خواست منِ مانعو برداره از وسط که شریف به عشقش برسه ؟ ... نمی دونم حکمت عشقای یک طرفه چیه ... ولی سعی کن به شریف فکر کنی ... شاید بشه دوستش داشت... میشه ازادش کرد و ...

تماس قطع شد...

مهم نبود صدیقه عصبانی شده باشد مهم این بود که حرف هایی را که باید ، شنیده است... شاید فرصتی دوباره به شریف بدهد و زندگی اش اینبار بدون خفت و حقارت رقم بخورد شاید ...

پایان ارتباط صدیقه و امیرحسین رقم خورد ...

چند ماه پیش – امیرحسین در پی یک اتفاق دستگیر شد

– اطلاع دارید چه جرمی رو مرتکب شدید ؟

سکوت

– آقای بهاروند شما یک آدم رو کشتید ! اون هم در شرایطی که اصلا تعادل نداشتید ... مصرف الکل اونم به این میزان ... می دونید چه جرم بزرگیه تو این مملکت ؟ ...

سکوت

– نمی خواید حرف بزنید و همکاری کنید ؟

سکوت

– مصرف الکل بعلاوه ی یک تصادف و یک جدل منجر به بی پدر شدن یک خانواده .... و اعدام شما... ارزش این همه فضاحت رو داره ؟ خوردن این شیشه ی به قول خودتون آرام بخش !

سکوت

– گمان نمی کنید با این سکوت نه تنها به خودتون کمک نمی کنید باعث می شید پروندتون پیچیده تر هم بشه ! همه ی مدارک علیه شماست چه حرف بزنید چه نزنید این آدم مرده و شما قاتلید ! ...

یک هفته ی بعد

امیرحسین مات دیوار روبرو و بی هیچ نشانه ای از یک موجود زنده ی بهاروندی بالاخره به حرف امد :

– اسمش چی بود ؟

– اسم کی ؟

– اسم اینی که کشتم ؟

– ستار رنجکش...

– من کشتم ؟

– گمان کنم !

– مرده ؟

– باز هم گمان کنم ...

– من نفهمیدم ... نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم

– این چیزی رو عوض نمی کنه

– بار اولم بود ....

– که آدم می کشتید ؟

– نه که به اختیار خودم و از روی عمد می خوردم

پوزخند مرد فربه ی روبرو

– گمان کنم بار اخرتونم باشه !...

– من نمی خواستم بکشمش ...

– ولی کشتیش

– تا وقتی من اونجا بودم داشت نفس می کشید

– پس اعتراف می کنی داشت نفس می کشید !

– ترسیده بودم

– و خورده بودی

– مغزم کار نمی کرد وحشت زده بود نفهمیدم چرا بهش حمله کردم یهو با موتور پریده بود وسط

– از سر کار بر می گشت ... کارگر یک شرکت که از ساعت ۵ تا ساعت ۱۱ بکوب کار می کنن تا یه لقمه پول حلال ببرن سر سفره ی زن و بچشون ... خسته بود شاید

– نمی خواستم بکشمش ... مغزم کار نمی کرد

نفس عمیق مرد فربه روبرو و دست به سینه زدنش

– می خوای به خانواده ی مقتول هم همینو بگی ... یک زن و دو تا بچه ؟ !....

– من اون لعنتی رو خورده بودم عقلم سر جاش نبود

– فکر می کنی قانعشون کنه ؟!

– توقع ندارم قانع شن.... ولی من نمی خواستم بکشمش می خوام همینو باور کنن

– باور هم کنن تا قصاص نبینن آروم نمی گیرن ...

دو هفته و سه روز بعد

– اگر بگیم اون ادم زنده است تمام اطلاعاتت از این مردک ، سیامک اکراد و دار و دستش رو .... به ما تحویل میدی ؟

بهت امیرحسین و نگاه تیزش ... دست های لرزانش... ناباوری اش ... و لب زدنش ... لب های خشکش

– زنده است ؟

– ما اطلاعاتت رو می خوایم

– زنده است ؟

– ما تو رو زیر نظر داشتیم !

– زنده است !

– همکاری می کنی ؟

– د لعنتی زنده است ؟

– بله !

و شورش گلبول های خون درون مویرگ های سری که چند هفته در کابوس یک قتل ، خشک شده بودند و سر گیجه ... بهت ... علامت تعجب ... علامت سوال ... و یک عالمه هورمون عصبانیت ... و یک آدرنالین تنظیم نشده ... و ...

– من عذر می خوام از طرف همه... ولی باید با یک حقیقت روبرو می شدی که یک تنه رفتی به جنگ یک لشگر ظلمات و سیاهی !... و بی مهابا رفتن تو دهن شیر نتیجه ای نداره جز از دست دادن سر !

و فقط امیرحسین زل زده بود و نفس هایش تند و تند می آمدند

– آقای بهاروند ما می خوایم کمکتون کنیم !

– کمک ؟!

– بله کمک ؟!

و یکهو نعره ی امیرحسین

– د عوضیِ ـــــــــــــــــ می دونی این چند وقت چی به سر من اوردین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

و سکوت و انعکاس صدا ... و دوباره شجاعت مرد روبرو

– می دونیم و شرمنده ایم ... اما این واقعیته ... اگر یک درصد شما با اون وضع نامساعد با یک درگیری واقعی و یک قتل واقعی مواجه می شدین الان من و شما با هم اینقدر رک و بی پرده حرف نمی زدیم شما در حکم یک مجرم محکوم به قتل و منتظر اعدام و من در حکم یک مامور به خدمت و بی هیچ شرمندگی و عذر و بهانه ... می دونم الان وضعیت روحیتون مساعد نیست ... بنابراین کمی فکر کنید دوباره بر می گردم !

یک روز بعد

– این سازمان مدت هاست زیر نظره ... و مدام با پرونده سازی و خط مشی های مخفی خاص خودشون تونستن از زیر بار قانون قسر در برن و کارهای خلافشون رو یا مستتر در کارهای خیرخواهانه موجه جلوه بدن و یا کلا از سیستم های مافوق حذفشون کنن... این سازمان یا بهتره بگم اکونومی عفونت اونقدر بزرگ و وسیع و خطرناک شده که بعید می دونم شما بتونید از داخلش جون سالم بدر ببرید ! مگر اینکه ... شما به ما کمک کنید و ما به شما !

سکوت و اخم امیرحسین

– شما تمام مدت تحت نظرید و البته نه فقط توسط ما ! ... توسط همون اکونومی عفونت شاید یکی از دلائلی که با شما اینگونه تماس برقرار شد همین مطلب بود ...

مرد فربه عرض اتاق را قدم زد و کف دست ها و نوک انگشتانش را به هم چسباند

– با فرض اینکه شما با ما همکاری نکنید عمر مفیدتون در این سازمان یک سال و اندی دیگه است با توجه به مدارکی که سایز نفوذی های ما در بخش های حراست پیزا به دست اوردن شما یک مهره ی نیمه سوخته اید ...

سکوت امیرحسین و فیش فیش نشان از حساسیت مرد فربه و اینکه خم شد روی میز و نوک انگشتانش را چسباند به تن قهوه ایش و زل زد به چشمان در چشمه ی عصبانیت و تردید موج خورده

– نمی دونم دقیقا به چه دلیل و چه اسناد و مدارکی اما چیزی که محرزه حکم مطلق اعتماد به شما توسط پیزا هنوز در دفتر و اسنادشون ثبت نشده و این نشانه ی خوبی نیست ... دیر یا زود شما از سازمان ریپورت می شید یا زنده و یا .... مرده ... که احتمال دومیش با توجه به سبقه ی کارمندان پیزا بالاتره ! ... پس به نفع هر دو طرفه که من و شما با هم همکاری داشته باشیم ...

– و من بشم یک نفوذی دیگه !

– و اینکه تمام مجازات کارکردن شما در این سازمان مجرم و مفسد کاملا خط عفو می خوره ... البته با این توجیه که قصد شما از این شروع تنها به قول محرز خودتون زمین زدن بوده و نه همکاری هر چند تمام مدارک نشون میده شما کاملا دست نشونده ی این سازمانید پس پاک کردن این مدارک و همکاری شما یک معامله ی پایاپای به نظر می رسه ! شما اینطور فکر نمی کنید ؟!

خیابان انقلاب از تمام روزهای همیشگی پر ازدحام تر به نظر می رسید حتی از میدان جلفا هم که می گذشت درست مثل اتوبانی وسیع پر از ماشین هایی بود که مانند سد عمل می کردند و مانع رسیدن امیرحسین می شدند محضر حاج اقا ظفرنیک دو تا میدان پایین تر از پاساژ حاج سیانت بود و تا انجا حدود نیم ساعت دیگر راه بود و اگر با همین ترافیک پیش می رفت شاید نیم ساعت می شد سه ساعت و از ساعت ۲ ظهر به بعد بعید بود محضری باز باشد و این امیرحسین را کفری تر می کرد خاله همچنان روی صندلی عقب چرت می زد و به قول خودش تمام دیشب را آسمان ریسمان می بافته که چطور با مادر صدیقه چشم تو چشم شوند و بعدش هم با آلپروزولام و کدوبین خوابش برده بوده ... مدیر مدرسه کنار دست امیرحسین مرتب سرفه می کرد و گه گاه با صدای کنده شدن عفونتی از ته حنجره به پایان می رسید و اسمان نه اما خارج از این درد مدیر مدرسه و آرامش خاله صیاد در میانه بود کنار پنجره و چشم به بیرون و مسکوت ...

نه امیرحسین توان حرف زدن داشت و اگر به فرض محال می توانست میان گوش های این زن و مرد دهه های قدیمی حرف هم بزند چه می گفت از این همه تاب نیاوردن می گفت ... می گفت از اینکه مثل این مرغ های پرکنده و ماهی های دور افتاده از اقیانوس بال بال می زند و نمی داند چه مرگش است و یا می داند و راه علاجش باز شدن این ترافیک لعنتی بود و نبود ...

یکهو صدای باران میان صدای ملودی رضا صادقی و ترانه اش پیچید و آسمان شیشه را کشید پایین و بعد خطاب به پدرش خیلی آرام و نامحسوس گفت :

– بابا اذیت نمی شید ؟ شیشه رو بکشم پایین ؟

مدیر مدرسه در حالی که دستمال را از جلوی دهانش فاصله می داد زاویه ی سرش را به سمت عقب تغییر جهت داد

– نه بابا راحت باش فقط حاج خانوم اذیت نشن

امیرحسین به جای حاج خانوم جواب داد او هم نامحسوس و مثل آسمان بی تن صدای بالا

– نه حاج خانوم گرمایین هر چه سردتر به مزاجشون سازگارتر

بعد هم خطاب به مدیر مدرسه و در اصل آسمان حرف زد :

– خدا رو شکر دیشب حال مادر ، خوب گزارش شد ... پزشکشون ابراز امیدواری کرد رو به بهبودن . اگر خدا بخواد و بتونم مرخصی بگیرم یه مدت که اوضاع کارو سرو سامون بدم با اجازه ی شما می ریم دیدنشون ...

آسمان هنوز داشت بیرون را نگاه می کرد و مدیر مدرسه صدایش را صاف کرد

– مزاحم کارت نمیشیم بابا جان ... فقط نمی دونم تا کی قراره تو دیار غربت بمونه و با این وضع ، تکلیف خرج و مخارجش ...

سرفه اجازه ی پایان جمله را نداد اما امیرحسین به خوبی می توانست حدس بزند از داخلش بوی خوبی نمی اید !...

رسیدند و بعد از اینکه امیرحسین به زحمت جای پارک گیر اورد و ماشین را یک جایی آن وسط ها خواباند همه پیاده شدند و خاله صیاد با پیچیدن سریع ماشین میان جای پارک و ثمره ی دست فرمان امیرحسین با چشمان گشاد شده از ترس پریده بود از خواب و میان این جمع و رودربایسی ای که نمی شد از حجمه اش فاصله گرفت مجبور شد سکوت کند و امیرحسین را بابت این پیچیدن بی مهابا سرزنش نکند ... خاله در حینی که در را می بست با نگرانی گفت:

– امیرحسین !

– بله

– خاله ، نتیجه ازمایشا خونه موند ...

همه ی سرها برگشت و سکوت پهن شد بینشان و امیرحسین در حین زدن ریموت ، جمعش کرد :

– نه برداشتمشون !

خاله نفس راحتی کشید و مدیر مدرسه الهی شکری گفت ...

محضر حاج اقا ظفر نیک مثل همیشه خلوت بود و دقیقا به همین علت امیرحسین میان این همه محضر نزدیک به خانه ی دو طرف خیابان انقلاب را انتخاب کرده بود و وقتی رسیدند پیرمرد جلیقه پوش و ریش سفید دار از پشت میزش برخواست و با دیدن چهره ی بشاش امیرحسین لبخند به لب اورد ...

– سلام پسر حاجی خوش امدی

امیرحسین پا تند کرد و بر خلاف تمام وقت هایی که در جواب سلام ها فقط سر تکان می داد و خیلی هنر می کرد سلام نامحسوسی هم می گفت این اواخر .. اینبار دست به گردن دوست قدیمی پدرش انداخت و بوسه ای را نثار صورتش کرد و پیرمرد هم انگار تعجب کرده بود از این همه تغییر در خلقیات ادمی که با پنج موم زنبور و عسل هم نمی شد خوردش... امیرحسین با لب خندان گفت :

– خوبی حاج آقا ؟!

پیرمرد که تا شانه ی امیرحسین به زحمت می رسید ؛ با همان چشمان پر از بهت و البته برق شادی سر تکان داد و در حینی که صندلی را جلو می کشید به صندلی ها اشاره کرد :

– خوبم بابا جان شکر خدا بفرمایید بشینید به به به به اصلا فکرشو نمی کردم روزی برسه که پسر حاج محسنو داماد کنم ... خدا رو شکر خدا رو صد هزار مرتبه شکر که نمردم و این روز رو دیدم ...

همه سلام کردند و نشستند روی صندلی های مشکی و چرمی روبروی میز حاج آقا ظفر نیک و اما آسمان و امیرحسین با راهنمایی حاج اقا بعد از دادن مدارک رفتند داخل اتاق عقد حی و حاضر و دقائقی بعد زنی با قد متوسط آنجا ایستاده و وسائل اتاق عقد را به سلیقه ی خاله تغییر می داد ...

خاله در حال تغییر دکوراسیون بود که صدای مهران داخل سالن اصلی پیچید و مابعدش سه نفر با دوربین و سه پایه و دو بسته شیرینی و سه سبد گل و بوی عطر های تندشان وارد شدند ...

مهران امد نزدیک و در همان حین و با نیش باز شده می گفت :

– خوب بدبخت شدی رفت پسر که ...

خاله وسط عوض کردن ها لبش را گاز گرفت ...

– پسرم چرا نفوذ بد می زنی ؟

مهران قه قه خندید و ببخشیدی گفت و زیر گوش امیرحسین وز وز کرد :

– ورودت رو به قوم عجوج و مجوج تبریک می گم امیرحسین !

و درست بعدش صدای سلام بعدی آمد !

صدای حاج سیانت بود ...

بعد از سلام و احوالپرسی و ما بعدش لبخندی که به روی امیرحسین پاشید و روبوسی پدروارش ، زیر گوشش زمزمه کرد :

– همون روزی که اونطوری در دفاع از این دختر خطابه سر دادی و قد علم کردی در برابر حرفای به عمد تند من فهمیدم دلت بد گیر کرده و نمی خوای مقر بیای و از پسر حاج محسن مغرور چنین پسری بعید نبود الانم دمت گیر این دختره وگرنه بازم مقر نمی اومدی بگذریم ... درس اول : اینقدر تابلو غیر مستقیم از زنت دفاع نکن به جاش رک و پوست کنده بگو آره دوسش دارم ... درس دوم : وقتی یه نفر که

هیچ وقت حرمتتو نشکسته یکهو تغییر رویه می ده و می زنه شیشه ی اعصابتو خورد می کنه احتمالا نقشه ای داره بهش ظن بد نبر !

بعد هم با صدای بلند خطاب به جمع گفت

– به سلامتی این دو جوون و به امید خوشبختیشون صلوات !

همه صلوات فرستادند و امیرحسین فکر کرد نقشه ؟! سیانت ؟! غیر مستقیم از آسمان دفاع کرده بود ؟!

بعد فیلم روزِ آمدن سیانت و خطابه اش راجع به رابطه ی یک دختر و پسر نامحرم و ... و بعد سخنرانی خودش منوط به اینکه آسمان از گلبرگ گل هم پاک تر است .... بله ! آب پاکی را ریخته بود روی اینکه آسمان برایش هیچ است و با آن خطابه ی بچگانه ، کاملا دلش را رو کرده بود ! بعد فکر کرد این اواخر ضریب هوشیش در جوار این جوجه ی مقصود خاصی و ادغام این احساس عجیب عشق با منطق همیشه روشنش افت کرده ...

شاید این هم از عوارض بیماری عشق است ... که آدم ها را ابله می کند و ساده ... که دیگر مغزشان نصف قبل هم کار نمی کند... پس سیانت رو دست زده بود ... یک سکه انداخته بود که صد سکه بپرد بالا ... می خواست بداند ته دل امیرحسین چه خبر است و یا اینکه امیرحسین را از خواب زمستانی سالها بی تفاوتی بیدار کند !

و شاید هر دو...

خاله زد روی شانه ی امیرحسین

– کجایی مادر بشین حاج آقا می خواد خطبه بخونه !...

آسمان باز با تن صدایی پایین گفت :

– اگر ممکنه می خوام قبلش با مامانم حرف بزنم ...

امیر حسین سریع گوشی اش را در اورد و اسکایپ را زد ...

هنوز امیرحسین در فکر حرف های سیانت غرق بود و مادر آسمان و دخترش در حال زار زدن بودند و اصلا این فلسفه ی اشک های قبل ازدواج ها را نمی دانست که چه ؟ مگر می خواهند بکشندش ؟ ... این اشک ها ... این ادا و اصول قصه اش چیست ؟ ... یک طوری گریه می کند انگار دارد می رود زیر تیغه ی غول زندگی اش !... هر کسی نداند فکر می کند به اسیری می برندش... مادرش از او بدتر گریه می کرد و زار می زد : الهی خوشبخت شی مادر ! انگار می داند خوشبخت نمی شود و حس ششمش را پس می زند و دعا می کند پیشگوییش اشتباه باشد و یا اینکه می داند این ازدواج هم تکرار مکرر تاریخ ازدواج های ناهمگون دیگر است ... اصلا همه اش مزخرف است این اشک های قبل از عقد و قبل از رفتن به خانه

ی همسر... اولین بار داخل عروسی مهران با این وضعیت اسف بار روبرو شده بود و همان موقع هم در برابر این صحنه های دلخراش برایش علامت سوال پیش امد که مگر نه اینکه خودشان خواستند و می خواهند و این اشک و سوگ واری چیست و مهران گفته بود : خوشحالِ از شوق زیاد تو پوست خودش نمی گنجه و هر چه نگاه کرده بود شوقی میان اشک ها ندیده بود و همه اش ترس بود و تردید و وحشت ...

تماس که قطع شد آسمان ، اشک هایش را پاک کرد و باز امیرحسین فکر کرد شاید یک سنت قدیمیست و همه باید ردش کنند !

ببین روزگار لا مراد ! هنوز دارم می خندم... هنوز ... چون خدایی دارم که منو از شر گرگای درون تو در امان نگه می داره ... امشب شب سختی بود اما گذشت و من هنوز خدای خودم رو دارم ... و می خندم... ببین و بمیر با تمون گرگ هات... من ... زنده می مونم و به تک تک ارزوهام می رسم و دنیا رو جای قشنگ تری برای ادمها می کنم... ببین هنوز دارم می خندم و جای سیلی های امروزت هم درد نداشت ... چون خدای من مرهم گذاره ... ببین هنوز هم دارم می خندم !

دل توی دل امیرحسین نبود وقتی حاج اقا شروع کرد به خواندن آیه و همه جا را نُت زیبای سکوت شعف انگیز رسیدن به آرزو گرفت و هیچ کس نمی دانست جز خود امیرحسین که در این دقائق صدای نفس های اسمان هم همانقدر تند هست که صدای دم و بازدم امیرحسین ... و شاید اصلا کسی نمی شنید که قلب جوجه ی مقصود خاصی درست مثل جوجه ها تند و تند می زند !

زمان خواندن آیه ی نکاح همه یک طور خاصی منقلب بودند ... مرز میان شادی و گذشتن از این خط قرمز محرم و نامحرم و گره خوردن دو سرنوشت ... و جان گرفتن در یک کالبد ... و یک زندگی که درست مثل یک هندوانه ، داخلش نامعلوم بود و از بیرون صدای خوبی داشت ... مهران مثل تمام مراسم هایی که دست راستشان بود پر و پیمان امده بود ؛ دوربین روی سه پایه تنظیم و امیرحسین شک نداشت از لحظه به لحظه ی عرق ریزانش دارد سوژه می گیرد و به وقتش مضحکه ی مهران و زبان دلقک وارش خواهد شد و بعد که بوی جوجه ی مقصودی همینطوری بی هوا خورد به مشامش نفسش بند آمد از فرط هیجان و یا حسی که تا بحال با این حجمه و میزان ، تجربه اش نکرده بود

هر کلمه ی آیه به اندازه هفتاد ساعت به طول می انجامید و ثانیه ها کش می امدند و امیرحسین این میزان شادی و شوق رد شدن از این مرز محرم و نامحرمی را تاب نمی آورد ... سینه اش از شدت ورود و خروج اکسیژن در حال شکافته شدن بود و داشت با خودش فکر می کرد تابحال اینقدر خوشحال و در عین حال نگران نبوده است هرگز ...

حاج آقا ظفر نیک منتظر شنیدن بله ی آسمان با لبخند ، نگاهشان می کرد و امیرحسین مچ دست راستش را تقریبا شکست آنقدر که بابت فائق آمدن بر استرسش فشارش داد ...

صدای آسمان نمی آمد و خاله به حرف امد :

– برای شادی و سلامتی این دو تا جوون صلوات بفرستید دخترمون گل و بچینه و بیاد ...

همه صلوات را فرستادند و امیرحسین به کسانی که جمله ی مزخرف ‹ عروس رفته گل بچینه › را اختراع کرده لعنت فرستاد ؛ اصلا یعنی چه طرح استرس زای عجیب و غریب باب کرده اند که چه بشود ؟... دمار از روزگار اعصاب پسر های در این ثانیه های پر از شور و نگرانی در بیاورند ؟ ... توهم زده اند ملت ؟ گل از کجا بچینند ؟ مهران داشت می گفت

– به به خوش بو بود عروس خانوم گلاتون ! میذارمشون تو آب بعد خدمت میدم ...

کل جمع خندیدند و حاج آقا آیه ی آخر را تکرار کرد و باز سکوت و اینبار امیرحسین زیر گوش آسمان زمزمه کرد :

– میگی بله یا می خوای دیوانم کنی !

آسمان سرش را بیشتر فرو کرد داخل چادر تمام سفیدش و با دست هایش بازی کرد و سرخ شد و گفت :

– بله ! ...

گفت : بله ... آسمان گفته بود : بله ... در جواب این مرز محرم و نامحرمی گفته بود بله ... باورش نمی شد ... آسمان گفته بود بله ... جوجه ی مقصود خاصی ! دیگر همه چیز تمام شده بود گفت بله ... یکهو خاله پرید وسط افکارش

– خاله جان چرا جواب حاج آقا رو نمیدی ؟

مهران تپق خنده ای زد

– فکر کنم دامادم رفته گل بچینه

سیانت حرفش را تکمیل کرد

– برو بابا جان اصلا چه معنا داره فقط خانوما برن گل بچینن

اتاق عقد پر از صدای همهمه و خنده ... و امیرحسین گیج و اسمان هم سرخ شده و متبسم و مدیر مدرسه سعی می کرد صدای سرفه اش را خفه کند و از شدت فشار قرمز شده بود .... مهران آن وسط حرف می زند

– البته خانوما گل می چینن بدبخت مردا میرن هیزم جمع می کنن واسه آتیش و چایی دودی ... الان داماد رفته هیزم جمع کنه !

سیانت برای تمام کردن صدای خنده گفت : صلوات

و بعد از فرستادنش توسط جمع ، حاج آقا ظفر نیک دوباره آیه را خواند و امیرحسین تازه فهمید ، بله ، مخصوص خانم ها نیست !

به ولیعصر که رسیدند خاله الطافش را به اوج خود رساند !

– حاج اقا اگر اجازه بدید این دوتا امروز برن دنبال وسائل و کاراشون ..

– امروز یعنی الان ؟!

امیرحسین سرعتش را کم کرد و خاله ادامه داد :

– چرا که نه حاج اقا ... عقد کردن و از شیر مادر برای هم حلال ترن ... از همین امروز برن دنبال درست کردن اشیونشون ...

– من شنیده بودم امیرحسین جان خونه دارن ؛ دیگه چه کاری ؟

نفس در سینه ای امیرحسین برای پاک شدن بهانه ی تنها ماندن هایشان رسوب کرد ! ولی خاله درستش کرد

– اون خونه مجردی بوده حاج اقا فرق داره با یک زندگی که زن قراره بره توش باید وسائلش باب دل زن باشه اصلا شاید خانومش بخواد خونه رو عوض کنه ...

مدیر مدرسه به دخترش نگاه کرد :

– آره بابا ؟

آسمان هم زل زد به پدرش و مسکوت و مردد و پر از وقار کاذب و امیرحسین حرصش گرفت و خاله باز درستش کرد :

– زود برگردین خونه بیشتر از ۹ بیرون بمونید خودتون می دونیدا !

مدیر مدرسه در این عمل انجام شده و سرفه هایی که باز شروع شد دیگر ادامه نداد ....

مدیر مدرسه پیاده شد و اسمان با تن صدای پایینی گفت :

– بابا اگر لازمه پیاده شم ....

مدیر مدرسه در حالی که باز دستمال را می برد جلوی دهانش و سرفه هایش ؛ دست آزادش را بالا آورد به نشانه ی نه و بعد هم شکسته بسته جواب داد :

– نه بابا جان برین به سلامت ...

مدیر مدرسه که رفت داخل خانه زد پشت شانه ی آسمان

– پیاده شو برو جلو دخترم !

امیرحسین انگار قلبش به جای اسمان پرید جلو و راه حلقش را کیپ کرد و ارنجش را گذاشت روی شیشه ی باز و انگشتش را گرفت جلوی دهانش و سعی داشت نفس بکشد و مگر می شد و اسمان همانطور در سکوت باز به خاله زل زد ... خاله حرفش را تکرار کرد :

– پاشو دیگه چرا معطلی ؟

آسمان آرام و با طمانینه طوری که سعی داشت مثلا امیر حسین نشنود جواب داد :

– شما بزرگ ترین شما بفرمایید !

امیرحسین نتوانست جلوی خنده اش را بابت این بهانه ی موجه بگیرد و قه قه ای بلند زد و با نگاه تند خاله خنده اش در نطفه خفه شد و به سرفه افتاد و انقدر سرفه ادامه پیدا کرد که چشمانش به اشک امد ...

خاله اینبار پا را فراتر گذاشت !

– بزن پشت شونه ی شوهرت دختر جان خفه شد !

آسمان همانطور مات زده گفت :

– هوم ؟!

خاله داد کشید :

– میگم بزن پشت شونش خفه شد بچم !

امیرحسین که انگار خون و نفسش قاطی شده بود از این همه احساس متضاد و یورش اورده و غریبه به دل و روده و معده اش بیشتر به سرفه افتاد و حلقش سوخت و آسمان آرام زد پشت شانه اش و با این تماس دل امیرحسین بال کشید و رفت به آسمان های هپروت !

خاله دست بردار نبود و تاکید کرد :

– الان داری ناز می کنی دخترم یا می زنی راه نفسش باز شه ؟!

امیر حسین وسط سرفه هایش خندید و این وضعش را تشدید کرد و اسمان نفس هایش تند تر شد :

– میشه شما بزنید !

خاله براق شد

– تو زنشی من بزنم ؟!

آسمان مستاصل نفسی عمیق و آه گونه کشید و از همان دور سعی کرد سه ضربه ی تقریبا محکم بزند پشت شانه ی امیرحسین .... و امیرحسین مانده بود به دل و جانش فکر کند یا به سرفه هایی که در حال بند آمدن بودند ... انگار همین ضربه های نوازش گونه راه ریه اش را کمی باز کرده بود !

خاله پرسید :

– بهتر شدی خاله جان ؟

امیرحسین با همان لبخند و حس گنگ ، سر تکان داد و خواست حرکت کند که خاله خم شد و درب سمت آسمان را باز کرد :

– برو بشین جلو ، کنار شوهرت ....

آسمان با مکث و از روی اجبار رفت و کنار امیرحسین نشست و با توان هر چه بیشتر چسبید به درب و دستگیره اش ! ...

امیرحسین ماشین را حرکت داد و بودن آسمان ، مایع سیال وجودش را !

امیرحسین ولیعصر را می رفت سمت میدان ابوذر و خاله از آن پشت ، سفارش هایش را می پیچید :

– امروز می رین اسمان جون خونتو ببینه ؛ ببینه باب میلش هست ایا وسیله ای هست بخواد بخره یا نه می خواد کلا خونه رو عوض کنه ؛ نبینم امیرحسین برین پی عشق و حال و از کارای اصلی غافل بشین ؛ الان براتون مهلت گرفتم که زودتر تکلیف معلوم شه مراسم عقد و عروسی رو بگیرم ... الان که مثه بی کسا رفتیم محضر اونقدر بهونه گرفتی که نمی خوام شلوغ شه نمی خوام ایل و گله ببرم محضر ؛ نمی خوام نمی خوام نمی خوام ... حالا تو و خواهر برادرت هیچی دست و پای خانواده ی زنتو هم بستی ولی دیگه نمی شه مراسم عروسی خلوت برگذار شه پس زودتر کاراتونو کنین که من حداکثر یه ماه دیگه صبر می کنم و مراسمو می گیرم تا فامیل گله نکنن زشته مادر تو مو می بینی من پیچش مو ...

– بعد نمی گن زمان مجلس بچه های ما اومدن خوردن و بردن به خودشون که رسیده خشک و خالی رفتن عقد کردن الان من نمی دونم چطوری باید سرمو پیش در و همسایه بلند کنم ... شنیدی امیرحسین ؟

امیرحسین داشت فکر می کرد الان که خاله برود اولین جمله اش به جوجه ی مقصود خاصی محرم شده اش چه باشد و اگر این وسط نتوانست حرف بزند و یا بدتر حرف بکشد چه غلطی کند و خاله داد کشید :

– امیرحسیـــــــــــــن ؟

سر آسمان کمی برگشته بود و دنده را نگاه می کرد ...

امیرحسین کمی به آینه نگاه کرد :

– بله خاله ؟ با منی ؟!

خاله شاکی جواب داد :

– پس نه با ناصر الدین شاه قاجارم خاله ... خدا رحمتت کنه ناصر جان مراسم عقدتو با انیس الدوله تا حداکثر یک ماه دیگه انجام میدیم کاراتو کنی ها ! نری با ملکه ی محبوبت خوش بگذرونی از کارات غافل شی ها !!! بالاخره یک ایل قاجار منتظرن بیان تو شادی ما شریک شن ! ...

بعد هم در حینی که پیاده می شد گفت :

– برین به امان خدا ...

درب خانه را که بست امیرحسین مات دختر بچه ای بود که داشت با اسکوترش وسط پاسداران تست تعادل می کرد و فکر کرد این مایع سیال الان است که سیل شود و بیاید بیرون ... دلش ، معده اش ، روده اش و تمام آماجش به هم ریخته بود و درست مانند بچه مدرسه ای شده بود که ذوق گرفتن جایزه داشت منجمدش می کرد و دوباره برش می گرداند داخل کوره ی حرارت و صدای نفس های آسمان هم نمی امد چه برسد به حرف زدنش ! ... نمی دانست چند دقیقه گذشت که دوباره درب خانه باز شد و خاله ، نایلون زباله ی مشکی به دست هاج و واج نگاهشان کرد و گفت :

– شما هنوز نرفتین ؟

امیرحسین ماشین را حرکت داد ...

سلول به سلول امیرحسین می دویدند ! و بی هدف فقط خیابان به خیابان می چرخید و وقتی این سکوت را دید ضبط ماشین را زد و ترانه ی شاد رضا رخساری در میان سکوت موج برداشت :

من از اون سالای دور ... که به چنگم اومدی ...واسه ی عیادت دل تنگم اومدی ... حالا باز نیومده می خوای از پیشم بری .. مثه یه خواب قشنگ از تو چشام بپری .... امیرحسین ترانه را رد کرد ... هنوز نیامده می خواهد برود ؟! با این اهنگ های موج منفی دارشان درست مانند ثق سیاه برای آدم نسخه ی نحس می پیچند ... کجا برود ؟ ! ... تازه گیرش اورده ... برود ؟!

اسمان پرسید

– کجا داریم می ریم ؟

– نمی دونم !

– یعنی چی ؟

– یعنی اینکه وقتی کنارتم ماه و سال و خیابون و ادرس از خاطرم میره ! چی کار کردی با دلم بی انصاف ...

آسمان به روبرو و خیابان و ماشین ها نگاه کرد و زمزمه کرد :

– ناراحتین ؟

امیرحسین ، انگشت سبابه اش را به چانه اش کشید و فرمان را با دست راستش نگه داشت :

– از چی ؟ از اینکه دلمو دزدیدی ؟!

– نه

– پس از چی ؟

– از هیچی ولش کنید

– نمیشه که ! باید بگی

– هیچی نبود باور کنید

– اگر نبود سوال نمی پرسیدی ...

– آقای بهاروند باور کنید

– چی ؟!!!

– چی رو چی ؟

– همون که گفتی چی ؟ چی گفتی ؟

آسمان گیج روبرو ساکت ماند و امیرحسین از شدت عصبانیت نزدیک بود داد بکشد ! ولی خودش را کنترل کرد و آرام گفت :

– اگر یکبار دیگه تکرار کنی اگر یکبار دیگه ... فقط یکبار دیگه ...

بعد اخر جمله را پیدا نکرد ! حرفش را خورد و اسمان حرف را عوض کرد !

– بریم یه جای شلوغ !...

امیرحسین فکر کرد جای شلوغ داخل حلقش ! ... الان یک جای امن می خواهد و یار مهربان و ساقی ... جای شلوغ ؟!

– الان می برمت یه جای شلوغ !!

– به خانه ی پدری که رسیدند آسمان در حینی که به درب بزرگش نگاه می کرد گفت :

– اینجا اومدیم چرا ؟

امیرحسین کمر بندش را باز کرد و در حینی که چشمش به شاخه های درخت روبرویش بود گفت :

– اوردمت یه جای شلوغ پر دار و درخت که دلت باز شه !

– بعد هم در را باز کرد و گفت :

– پیاده شو !...

– اسمان هنوز نشسته بود و امیرحسین فکر کرد بوی سنجد های این وقت سال هوش از سر می برد و بوی یاس و گل های محمدی تاب برداشته روی دیوار و رنگ و برگ های جا مانده از پاییز اینجا را کرده تکه ای از بهشت ! .... امروز خیلی حالش خوب است خیلی !

درون هوای فروردین ماه یک نفس عمیق کشید و از ته دلش گفت : الهی شکر ... بعد که دید یک فروند آسمان هنوز نشسته است ؛ رفت سمتش و درب را باز کرد و با کرور کرور استرس و گرما و حرارت خم شد و از روی شکم آسمان کمربند را باز کرد و حس کرد سیگنان سیگنال موج نامرئی دارند از رگ و پیش می گذرد و بیهوشش می کنند ! کمی عقب رفت و دید که اسمان رنگش به قرمز پر رنگ گراییده و برای اینکه بلمیس وجودش را راضی کرده باشد سرش را نزدیک تر برد و در جوشش مایع سیال وحشی شده زیر گوش آسمان زمزمه کرد :

– میای پایین یا بیارمت پایین ؟!

صدای گنجشک ها و دیگر پرندگان خوش خوان و نسیمی که شاخه های پر شده از بهار را نوازش می کرد می آمد و صدای دل بی تاب شده ی امیرحسین نه اما ...

آسمان همانطور به چشمان سیاه امیرحسین زل زده بود و انگار مسخ این جدیت ... امیرحسین دوباره پرسید

– می خوای دومی رو امتحان کنی !

با یک جور لحن بدجنس شده و میزان زیادی شیطنت که از نگاهش می بارید و در آن لحظه هر دختری را از مسخ می کرد و اسمان زیر نگاه امیرحسین تاب نیاورد و زمزمه کرد :

– نه اولیش !

امیرحسین بی اختیار همانطور زل زده به اسمان آبی زندگیش و دست به کمر ، لبخندی پر رنگ زد و کمی عقب رفت و دستش را کمی تکان داد :

– پس بفرمایید مادمازل !

آسمان پیاده شد و از قیافه اش استرس و خجالت می بارید و اصلا لازم نبود امیرحسین چیزی بپرسد و این سرخ و سفید شدن های یکی در میان و لب های لرزان و چشمان لرزان تر داد می زد اسمان در وضعیت نرمالی نیست ! شاید این دست اول بودنش را در همین شرایط می توانست تشخیص دهد و این برای امیرحسین گنج بود و خوب که فکر می کرد اگر آسمان اینقدر رو نمی گرفت شیرین نمی شد و همه ی سر تق بازی هایش به کنار و این رو گرفتن ها و حیایش طور دیگری برای امیرحسین جذاب بود ... یک طوری که ته دلش را به قول مهران قیلی ویلی می داد یا قیری ویری ! کدام بود ؟!

اسمان پیاده شد و امیرحسین با دست چپ در را بست و ریموت را زد و گفت :

– برو جلو شما !

اسمان همانطور که می رفت به سمت درب مثل کسی که قرار است زندانی شود اخرین تلاشش را کرد !

– گرسنمه یه کم هوس کردم برم تو فضای ازاد بشینم یه ساندویچ بخورم !

و امیرحسین که بلمیس وجودش داشت قه قه می زد ؛ آب پاکی را ریخت روی مغز فندقی جوجه ی مقصود خاصی و نقشه های ابکی اش برای فرار از این خلوت !

– گرسنگیتو قربون ! ساندویچم درست می کنم میایم می شینیم تو فضای ازاد حیاط می خوریم

اسمان بار دیگر تلاش کرد

– منطورم از فضای ازاد جاییه که خونه نباشه !

امیرحسین سوییچ را داخل قفل چرخاند و نیش باز شده اش را کمی بست

– ویکی ویدیای گوشتی ، دیر منظورتو گفتی فردا می برم همون فضای ازادی که خونه نباشه اینبارو با همین داشته ی ما بساز ... دلم لک زده واسه فضای آزادی که خونه باشه !! ...

بعد سرش را برگرداند و برد جلو و درست کنار گوشش آهسته تر از هر وقت دیگری گفت :

– جایی که من باشم و تو باشی و ... خدای تو !

بعد هم کمی سرش را عقب برد تا فعل و انفعالات سلول به سلول آسمان را اسکن کند و حظش را ببرد و اسمان بیچاره بین این همه حرف های بلمیس بدجنس هی سرخ می شد و سفید و بی رنگ و اتش و یخ ...

دستش را دراز کرد به داخل خانه

– نمی ری تو ؟!

آسمان به دو پله ی برگ گرفته خیره شده بود و با نفسش قفسه ی سینه اش تکان خورد و امیرحسین باز زمزمه کرد :

– نترس نمی خورمت !

آسمان رفت داخل و امیرحسین باز نیشش باز شد و فکر کرد : نکند واقعا فکر می کند می خواهد بشود شام یک غول درخت لوبیای سحرامیز !

در را پشت سرش بست و یادش امد آن روزی که دو ورق اسکناس را جلوی اسمان گرفت و گفت می خواهد لطف کند و استخدامش کند .... تحقیر کرده بود ؟ نه قصدش این نبود ؟

دو قدم دیگر که روی برگ های مانده از درختان پاییزی ادغام با برگ های سبز بهاری گذاشتند یادش افتاد همانجا دراز کشیده بود و ‹ امشب شب مهتابِ حبیبم رو می خوام › را خوانده .... در ان شب سراسر باران و ان ممنوعه ی هنر دست اکراد ، بی هوش و بی رمق و همان روزهایی بود که تازه حس عشق داخل جانش جوانه زده بود و چه عجیب بود ان روزها ... که اصلا نمی دانست چه مرگش است ... اصلا نمی دانست عاشق شده ... فکر می کرد یک بیماری موقتی استرس و اعصاب گرفته ! و دارویش کنار اسمان بودن است ... چقدر ابلهانه !

آسمان همانطور وسط حیاط ایستاده بود و انگار بار اول است وارد این خانه می شود امیرحسین رفت و نشست روی تخت و با کف دستش زد روی تخت

– بیا بشین ...

آسمان مثل این لال ها باز زل زد اول به امیرحسین بعد به جای خالی و دوباره به امیرحسین !

امیرحسین دوباره تکرار کرد :

– منتظرم !

اسمان قدم از قدم برداشت و نزدیک شد و انگار دنیا را به امیر حسین می دادند ... یک خانه ی خالی و یک دل پر شور و اسمانی که مال اوست ...

نشست اما با فاصله ای یک متری ! و بعد چند ثانیه ای به حرف امد :

– انگار همین دیروز بود !

امیرحسین کف دستش روی تخت و خودش را تکیه داد ...

– که چی ؟

– که شما زدین و از روی تخت منو انداختید !

امیرحسین سرفه کرد

– از تمام خاطراتت فقط همون انداختن یادت مونده ؟!

آسمان کمی ... فقط کمی لبخند زد ... امیرحسین دوباره تکرار کرد :

– جواب سوالمو بده ؟

– چی بگم ؟

– دیگه چی ؟

– خوب ..

امیرحسین کمی سر جایش جابه جا شد ...

– خوب چی ؟

– اینکه اینجا نیمرو خوردیم

– دیگه ؟

– بسه دیگه اقای بهاروند

امیرحسین از شنیدن فامیلش حرصش گرفت ولی تنها خودخوری کرد و تاب اورد و تنها به این جمله بسنده کرد

– می خوام بشنوم ... دیگه ؟

– شما که همشونو می دونین چرا می خواید بشنوین ؟

– چون صداتو دوست دارم ... زنگ صداتو دوست دارم مثه لالاییه ... برق چشاتو دوست دارم شب مهتابیه ... عطر و هواتو دوست دارم بوی بارون میده ....طرز نگاتو دوست دارم به ادم جون میده ...

اسمان ریز خندید و سرش را انداخت پایین و امیرحسین چشم بر نمی داشت از این شاخه یاس دور !

– چرا می خندی ؟

– به شعرتون !

– مگه شعرم چشه ؟

– ربطی نداشت اخه ؟!

امیرحسین لاله ی گوشش را فشار داد و به دیوار ها و پنجره ی شیشه ای و پرده ی سفید پشتش نگاه کرد و زمزمه کرد :

– ربطش به اینه که اونقد خوشحال و خجسته ام که پاک عقلانیتم پریده !

اسمان دوباره ریز خندید و باز امیرحسین رگ شعرش قلمبه زد بالا !

– تو بخند مگر از خنده ی تو عمق این فاجعه کمتر بشود ... اسمان چکه کند ... لب گلهای پنجره هم تر بشود ... تا نشد های دل خسته ی ما به شکر های تو آخر بشود ... بر لب ساحل دور تو هوا می خوری اما منِ بیچاره ، زمین آه را می شکنم کنج دلم ... نرسد تا به خدا شر بشود ... خنده کن تا که هوای دل من ز صدای تو معطر بشود ... دل بیچاره ز تو چشم نگاهی دارد ...پیش از ان کز تب هجران تو پر پر بشود ...می شوم خیره به چشمان قشنگت دل سیر ... مهربان تر دل تو با دل من گر بشود !....

بعد هم چشمش را از قمری روی دیوار گرفت و در حالی که می کشاند به زیر پایش گفت ...

– نمی خوای به من یه چایی بدی ؟

– – هوم ؟

– نمی خوای ؟

– – می خواید ؟

– چی رو ؟

– – چایی رو دیگه !

– اهان

– – می خواید ؟

– چایی دیگه ؟ اره می خوام !

اسمان رفت داخل و امیرحسین کمی که روی تخت ماند ؛ قد دو ثانیه ی محو شدن آسمان پشت پرده ؛ او هم از جایش بلند شد و رفت داخل ...اسمان به محض شنیدن صدای در ، شانه هایش از ترس تکان خورد و امیرحسین با بدجنسی پرسید :

– ترسیدی ؟!

نیش باز شده اش را هم هیچ رقمه نمی توانست ببندد ! اسمان نگاهش را از در کشاند تا کتری زیر دستش و زیر لب گفت :

– نه !

چادرش هنوز سرش بود و امیرحسین برق را روشن کرد و هنوز درست و حسابی در را نبسته بود و با دست محکم فشارش داد و قفلش کرد و این کار را فقط برای حساس کردن جوجه ی مقصود خاصی کرد و تیرش به هدف خورد که صدایش در امد :

– درو چرا قفل می کنین ؟

امیر حسین با همان نیش باز شده رفت سمت ضبط قدیمی گوشه ی خانه و نوار کاست را داخلش گذاشت ...

– همینطوری برای جلوگیری از عدم فرار زندانی!

آسمان کمی مکث کرد و کبریت را زد و بعد رفت سمت در و کلید را چرخاند و در را باز کرد و نیمه باز رهایش کرد و ملودی قدیمی مرحوم ناصر عبداللهی در فضای خانه پیچید و امیرحسین بعد از دقائقی رفت داخل اشپزخانه و اسمان جلوی سینک ، در حال شستن استکان ها بود و امیرحسین نزدیک شد ...

– چرا درو باز کردی ؟

اسمان اسکاچ را محکم می کشید روی استکان و امیرحسین ، دستش را از پشت سر اسمان و کنار گوشش دراز کرد و اسمان با این حرکت تکان خورد و امیرحسین استکان روی گیره را برداشت !

– می خوام اب بخورم ! نه تو رو !

آسمان به کارش ادامه داد یا حداقل سعی کرد !

– آب تو یخچال هست ...

– این آب خوش مزه تره !!...

– الان چایی می ذارم ...

– چاییتم می خوریم !

بعد هم شیر را باز کرد و آسمان خواست عقب برود خورد به سینه ستبر امیرحسین و ‹ هـــی › بلند و جیغ مانندی کشید و امیرحسین بیشتر از اسمان ترسید و اب ها ، با برخوردشان به لبه ی لیوان پاشیده شد روی سر و صورت جفتشان !

امیرحسین لبخند زنان و آسمان اخم کنان رفتند سمت حوله و جفتشان با هم دست بردند به حوله ی روی میله نصب شده ی کنار در ، سر انگشت هایشان خورد به هم و بالفور اسمان دستش را کشید و امیرحسین حوله را کش رفت و زیر لب گفت

– فعلا گربه برقصون تا به وقتش !

اسمان سرش را قلدرمآبانه بالا کرد و گفت :

– هوم ؟

امیرحسین لبخند زد :

– بانوی من چایی میل دارید ؟!

اسمان هنوز داشت نگاه می کرد و امیرحسین در حال خشک کردن سر و صورتش حرفش را عوض کرد :

– خانوم چایی رو بیار تشنمه !

و بعد رفت سمت پشتی قرمز و نشست ...

اسمان زمزمه کرد :

– چشم !

اسمان چایی را اورد و ناصر عبداللهی داشت می خواند :

مادر پیر مرا نکته‌ای زیبا گفت ... هر چه شب با من زیست از بد دنیا گفت...

گفت پروانه مشو ، که به سرگردانی ... لای انگشت کتاب سالها می‌مانی ...

فکر طاووس مباش که به عیبت خیزند ... وس که کژدم نشوی ، چه ز تو بگریزند... گر شوی شعله ی شمع ، از تو می پرهیزند ... ور شوی اشک به چشم ، زیر پایت ریزند ... زندگی آینه نیست که در او می‌نگری ... زندگی خاطره ست که بر او میگذری ... گر چه غم همره توست ، دل به اندوه مبند ... چون خم حافظ باش .... خون به دل باش و بخند... نه زمین باش نه خاک که تو را خار کنند ...

وانگهی ذهن ترا پر ز مرداب کنند ... آسمان باش که خلق به نگاهت بخرند ... بس به یه دیدن تو ، سر به بالا ببرند ....

اسمان ننشسته بود که امیرحسین لب زد

– بهت پنج دقیقه وقت می دم میری تو اتاق و بی روسری و این بند و بساطا بر می گردی پیش شوهرت ... شنفتی ؟

اسمان همانطور خم و دست به سینی و مات و بهت زده و مسکوت نگاهش کرد و امیرحسین سرش پایین بود و داشت با گوشیش ور می رفت و خاموشش کرد ! ...

سرش را که بالا کرد اسمان هنوز داشت نگاهش می کرد و بعد امیرحسین به ساعت بند فلزی روی مچ دست چپش نگاهی انداخت و با لبخند گفت

– سی ثانیش رفت و چهار دقیقه و سی ثانیه ی دیگش مونده ... زمان تموم شه و تو هنوز اینجا باشی بدون انجام چیزی که گفتم خودم دست به کار می شم !!!

بعد هم خیره به سینی ابرو بالا انداخت و بدجنس مآبانه به اسمان خیره شد و خوب می دانست تیرش به هدف خواهد خورد !

– نمیذاری پایین این سینی چای رو ؟

اسمان سینی را با تاخیر گذاشت و زیر لب گفت

– میشه بگذرین از این حرفتون

امیرحسین به چای خیره شد و همچنان لبخند زنان ...

– چای خوش رنگیه ... به یک شرط !

اسمان سریع جواب داد

– چه شرطی هر چی باشه قبول

امیرحسین چای را برداشت و نیشش بازتر شد

– هر چی ؟

اسمان کمی مکث کرد و امیرحسین تاکید کرد

– هر چی ؟

اسمان مستاصل گفت

– هر چی ...

امیرحسین چای را مزه کرد و با همان قیافه ی بلمیسی هومی کرد و گفت

– زیر حرفت نمی زنی که ! زمان داره تموم میشه ها

اسمان ناگریز تاکید کرد

– نه به جون مامانم ...

امیرحسین چایی را گذاشت و به اسمان خیره شد

– من بعد به اسم صدام بزن ! اقای بهاروندو هر چیزی که توش امیرحسین نباشه نمی خوام بشنوم...

اسمان نگاهش را داد به چایی ها و بعد به دستانش و امیرحسین گفت

– باشه ؟ ...

اسمان همانطور ایستاده و مسکوت نگاهش به دستانش و امیرحسین انگشتش را زیر چانه اش کمی تکان داد :

– باشه ؟

اسمان با تردید جواب داد :

– باشه !

امیرحسین فکر کرد تا تنور داغ است باید چسباند :

– صدام کن !

– هوم ؟

– صدام کن گفتی باشه !

– الان کارتون ندارم !

امیرحسین قه قه زد و اسمان لبخندش کش امد و نشست همانجا جلوی پشتی کنج خانه و سمت راست امیرحسین ... خوب که خنده ی امیرحسین ته کشید و اسمان از تب و تاب قبول کردنش افتاد امیرحسین با یک تکان خودش را کنار جوجه ی مقصود خاصی اش رساند و چفتش نشست و اه جانسوزی کشید و دستش را روی شانه اش دراز کرد ...

– حالا شد !

اسمان نه تکان می خورد و به زعم امیرحسین نفس هم نمی کشید فقط حرارت نفس هایش را می شد از این فاصله حس کرد و امیرحسین فکر کرد دنیا را به او داده اند .... حسی که داشت درونش متبلور می شد و جان می گرفت ورای حس هایی بود که تابحال تجربه کرده بود ... این حس مالکیت نبود نه !... حس مال من است و مال دیگری نیست هم نبود.... حس داشتن چیز جدیدی در زندگی باز هم نه... این حس لعنتی ... یک حس عجیب بی نام نمود داشت و بس ... یک حس شکرگذاری برای خالقی که بی شک در این لحظات به فکر خام امیرحسین داشت با لبخند مملو از رضایت به بندگانش نگاه می کرد ... یک جور حس همه چیز دارم شکر ! یا به قول دل امیرحسین دم لطف شما گرم ... که منو به ارزوم رسوندی ... این امواج چه بودند که در حال انتقال بودند و عجیب ذره ذره ی دل امیر حسین را موم می کردند و وا می انداختند و دوباره هضم می شد درون یک جور خوشحالی عمیق ... دستش را محکم به شانه ای جوجه

ی مقصود خاصی فشار داد و شدند یکی ... دیگر همه چیز داشت... زندگی و باز هم زندگی و نه انتقام... دیگر نه فکر اکراد بود و دار ودسته اش... نه فکر زندگی نکبت بار سالها دور ... خیلی دور ... نه فکر اشتباهات دیگران ... نه حماقت هایشان... نه بی وفایی هایشان... نه سرنوشتی که دست خودش نبود... هیچ کدام.... تنها به این فکر می کرد که برای آینده چه نقشه های قشنگی دارد... به این که همه چیز خوب است... مخصوصا حس او... حال او... حال آنها...

نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد ...

– خوبی تو ؟

به زحمت کلمات را چیده بود... کلمات در یک لرزش خاصی از حنجره هضم شده بیرون امده بودند و بوی حس عجیب عشق سر تا پایشان را گلی کرده بود ! آسمان هم سر به زیر افکنده زمزمه کرد

– شما خوبین ؟

امیرحسین سیب گلویش تکان خورد و لبش کشیده شد و فکر کرد شانه های کوچکی دارد ! نرم و خواستنی !!

– تو خوب باشی .... مثه الان رام و اهلی باشی منم خوبم ...

اسمان براق شد

– من وحشیم ؟

امیرحسین سر انگشتش را کشید روی مانتوی نخی جوجه !

– دوسم داری ؟!

اسمان سکوت داشت و سکوت و امیرحسین در این لحظات عجیب ، کنار دختر محبوب زندگیش فقط دوست داشت زمان را نگه دارد و بس ... و دوباره تاکید کرد

– جواب سوالمو همیشه بده همیشه !

– – شک دارین ؟

– به چی ؟

– – به اینکه دوستون دارم یا نه !

– آره ...

– – چرا شک دارین ؟

– چون مثه من بی تاب داشتن نیستی !

باز سکوت انگشت کشید بینشان و بعد چند دقیقه ای صدای اسمان شنیده شد ...

– – میشه دوستون نداشت ؟!

امیرحسین به گوش هایش شک کرد !

– چیزی گفتی ؟

– – میشه دوستون نداشت ؟ میشه آدم مهربون و رو راست و بی شیله پیله و پاکی مثه شما رو دوست نداشت ؟

امیرحسین صورت فرو رفته در حس تعجب و تردیدش را به سمت آسمان چرخاند و به نیمرخش زل زد

– الان خودتی ؟!

آسمان ریزخندید و بعد از مکثی دو ثانیه ای همانطور که صورتش توسط مرد زندگیش اسکن می شد پرسید

– آقای ...

حرفش را برید و تصحیح کرد :

– امیرحسین ... !!!!

امیرحسین اینبار دیگر جامد نبود ؛ گاز بود و روی سر آسمان می چرخید !

– جانِ دلِ امیرحسین ... بگو .. لب تر کن !

آسمان دیگر حرفی نزد !... و امیرحسین همچنان داشت فکر می کرد و این کلمه ی قشنگ را درون ذهنش هجی و بعد از مکثی طولانی پرسید :

– چی می خواستی بگی ؟ ...

آسمان خندید : یادم رفت !

امیرحسین هم خندید

– جدی یادت رفت یا ... ؟!

آسمان کر کرش کمی هوا شد

– نه به جون مامانم یادم رفت !

امیرحسین کنجکاو و خندان پرسید

– چرا خوب ؟!

آسمان بحث را عوض کرد

– – امروز نباید می رفتین سر کار ؟

– کوچه ی علی چپ همین نزدیکیست ...

– – من بازم می تونم کار کنم ؟

– اره ولی نه هر جایی !

– – پس می تونم

– اوهوم... تو یک مهد کار برات جور کردم .. مربی بچه های زیر ۳ سال ... یک محیط زنونه و یک جای امن.. که من سر کارم خیالم از بابت تو راحت باشه ...

– یعنی من دیگه لازم نیست برم دفتر آقا م ....

سر امیرحسین مثل فنر برگشت و اسمان درستش کرد !

– – دفتر اقای مقتدری ؟ چرا اینطوری نگاه می کنین ؟

– یعنی نمی دونی ؟

– – نه چی رو باید بدونم ؟

امیرحسین لبخند زد و سرش را انداخت پایین که صدای زنگ دلخراش گوشی آسمان از داخل کیفش بلند شد و اسمان از جایش برخواست و رفت به سمت کیفش و گوش را از داخلش کشید بیرون و به محض دیدن شماره ، نگاهش بین امیرحسین و گوشی گشت و مردد وصل تماس را زد ...

– بله ... بله ... چشم ... همین الان ؟... یک لحظه ...

آسمان جلوی گوشی را گرفت و رو به امیرحسین با دست های لرزان و صورتی نگران و تن صدایی آهسته حرف زد

– آقای مقتدرین ... یه جوری حرف می زنن ... فکر کنم ... یه چیزی خوردن ... می گن برم دفتر ...

خون درون رگ های امیرحسین منجمد شد و از جایش بلند شد و پرید سمت اسمان و گوشی را از دستش گرفت و با اخم شروع کرد به پرت کردن کلمات

– این خانوم الان زن شرعی و قانونی منه... همین امروز دستور خروجش از دفتر شما رو صادر کردم... به کرباسچی هم گفتم کلا اسمشو از کارکنان پیزا خط بزنه ... پس امیدوارم این حرفم برات قابل هضم باشه دیگه به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی مزاحمش نشو ...

صدای کش دار مقتدری از پشت خط آمد :

– لعنتی لعنتی لعنتـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــ ـــــــــــــــــــــــــــــــــــــی .. می کشمت امیرحسین ... تیکه تیکت می کنم هر تیکتو می دم سگای پدرم بخورن .. پدرسگ حرومزاده می دونی اگر بابام بفهمه که سگ اهلیش وحشی و هار شده زنده نمی ذارتت ... تو به چه حقی به لقمه ی دهن من دست زدی کثافت ... می دونی بابام کیه عوضی ؟؟؟؟؟؟؟؟ !——————— ... می دونی یا نه ؟؟؟؟؟؟؟... بابام ریاست پیزاست نفهم... هوی می شنوی ؟؟؟؟؟؟؟... بابای من آق سیامک اکراده .. همون که قلاده بسته به گردنت ... سگی باید پارس کنی و دم تکون بدی ... نه اینکه پاچه ی پسر صاحبتو بگیری ... هوی حرومزاده لقمه رو تف کن بیرون مال منه... اون زن مال منه ... می شنوی ... اگر نمی خوای کارتن خوابت کنم طوری که تو هر ثانیه ارزوی مرگ کنی لقمه ای که نیم خور کردی رو تف کن بیرون... به درک که دیگه دست اول نیست ... می خوامش ...

امیرحسین مانده بود روی زمین ، درست مانند یک ستون بی روح ... بی جان .... منفعل ...

آسمان که از رنگ و روی امیرحسین ترسیده بود هراسان گفت

– چی شده ؟ چیزی شده ؟ مادرم چیزیش شده ؟ هان ...

و انگار مقتدری شنید که قه قه سر داد ...

– بهش بگو اگر امشب تو تخت من نباشه مادرشو از اون بیمارستان پرت می کنم بیرون که مجبور باشه شب تو خیابون بخوابه و تا صبح جون بده و خبر مرگش برسه بهش... بهش بگـــــــــــــــــــــــــــــو ...

امیرحسین در حینی که زل زده بود به شیار پرده ی روبرو و حتی پلک هم نمی زد و لب هایش از شدت تعجب باز مانده بود تماس را قطع کرد و لب زد :

– این جونور ... پسر اکراده !

صدای آسمان شنیده شد :

– آقای مقتدری ؟

یک ساعتی گذشت و امیرحسین داخل حیاط قدم زد و سیگار پشت سیگار و آسمان داخل خانه نهار می پخت !.... امیرحسین فکر می کرد و فکر ... مقتدری پسر اکراد است پس چرا مخفی اش کرده بود ... مادر آسمان را چه کند ؟... باید به بحرینی بگوید کارهایش را راست و ریس کند و برش گرداند تا اوضاع بغرنج تر نشده ... گوشی را از داخل جیبش برداشت و شماره ی بحرینی را گرفت و ماوقع را تعریف کرد و بحرینی مات زده جواب داد :

– پس با این حساب ، گفتن این حقیقت که مقتدری پسر اکرادِ به ضررش تموم میشه که مخفیش کرده .. در غیر اینصورت و با احتساب به اینکه اکراد قدرت غیر قابل وصفی در سیطره ی مایملک خودش داره دلیلی نداره یک پسر رو با این جدیت مخفی کنه و حتی اسم فامیلیش رو عوض کنه !...

امیرحسین روی تخت نشست و دستی به ته ریشش کشید

– هیچ نظریه ای ندارم دراین مورد جز اینکه الان و با اتفاق امروز باید زودتر دست به کار شیم... اگر این مسئله واقعیت داشته باشه این پدر و پسر الان به شدت تهدید کننده ان...

– نمیشه بی گدار به آب زد ... الان مدارکی که به دست اوردی برای گیر انداختن اکراد و اتهام و شروع کار و بار قانونی سنگ انداختن جلوی سی درصد کارهاشون کفایت می کنه ولی هنوز مونده تا تمام جزئیات بررسی شه امیرحسین ...

– می دونم اینا رو به من نگو ... این سازمان یه خم دو خم نداره و بیشتر از این نمی تونم با وجود اسمان مانور بدم بفهم... من تا همینجاشم بیشتر از حدم مایه گذاشتم الان خانواده دارم بیشتر از این نمی تونم سرمو ببرم تو گند و کثافتشون... اگر سرمو از دست بدم ... بحرینی تابحال شده از خدا بخوای یه روز بیشتر زنده نگهت داره تا کنار زنت باشی ...

– اره اون اوائل ... اما الان دوست دارم یک روز زودتر بمیرم !

– حوصله ی چرندیات ندارم ... اول تکلیف مادرشو مشخص کن نمی خوام به خاطر مسائل ما اون بنده خدا ضررشو ببینه

– زیاد جدی نگیر زندگی رو مرحله ی اول شوق داری مرحله ی بعد عادت ... مرحله ی بعد نفرت ...

برگ سبز افتاده از درخت انجیر را برداشت و ارنجش را گذاشت روی زانو و فکر کرد باید تا مرحله ی اخر یک فکری بکند تا تنها دلخوشی زندگی اش .... تنها بهانه ی شاد بودنش به همین راحتی مشمول مرور زمان نشود !

تماس بعدی را با حیدری گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی تند و بی مکث و تپق گفت :

– تمام اسنادی که از سه ماه پیش تا بحال داخل سیستمت سیو کردی رو بفرست به ایمیلایی که بهت دادم و ازشون ده تا کپی بگیر هر کپیش رو بفرست به یکی از رفقای فابریکت و ترجیحا ۴ الی پنج تاش خارج از محدوده ی خاور میانه ... تکرار نکنم حیدری جان خارج از محدوده ی خاور میانه... از اون سری سوم صورت جلسه های دو ماه پیش هم یک کپی بفرست به بحرینی و یک کپی به من و بقیش رو به همون روالی که بهت توضیح دادم پخش کن... حتی یک ثانیه تاخیر مساوی با پنبه شدن رشته هامون ....

حیدری هم بی وقفه جواب داد :

– به روی چشم جناب بهاروند اساعه تمام اوامر اجرا میشه ...

خداحافظی کردند و امیرحسین تماس بعدی را گرفت با سلمانی ، مترجم پاریسی

– سلام

– – به سلام عرض شد جناب بهاروند

– می رم سر اصل مطلب بحرینی باهات تماس نگرفت ؟

– –نه قربان چطور مگه ...

غری نثار بحرینی کرد و ادامه ی حرفش را زد :

– از بیمارستان چه خبر ؟ ...

– – همونطور که امر فرموده بودید سه پرستار روزانه تعویض میشن و خودم هم هر سه روز سر می زنم و اوضاع تا الان نرمال بوده ...

– خوبه می خوام همین امروز ترتیب برگشتشونو بدی همین امروز...

– – ولی ...

– ولی نداره الان نه وقت توضیح دارم نه حوصلشو ... فقط کاری رو که گفتم انجام بده هزینه ای که برات واریز کردم تا الان راضی کننده بوده ؟

– – بله آقای بهاروند بیشتر از اونی بود که لازمه ... فقط لازم نیست فقط بیمارستان رو عوض کنیم حتما برش گردونم ؟

– آره برش گردون همین امروز ترتیبش رو بده ....

– – به روی چشم کاراش رو می کنم ... قربان گزارش پرونده ی اون شیادا رو هم براتون ارسال کردم ملاحظه فرمودید ؟

– بله ... مهم نیست نمی خوام فعلا روی مسائل بی ارزش متمرکز شم ...

– – بسیار خوب قربان من ترتیبش رو می دم و گزارششو ارسال می کنم ..

خداحافظی کردند و امیرحسین روی تخت مثل یک مجسمه ای که تنها مغزش کار می کرد ؛ بی حرکت و متفکر نشست .. پمپاژ قلبش بیشتر و شدید تر شده بود و انگار می خواست همه ی کارها را با هم انجام دهد ... کرور کرور فکر و خیال و نقشه درون ذهنش می رفتند و می آمدند و کرور کرور نگرانی بابت نقش بر آب شدن تمام زحمات چند ماهه اش ... و نگرانی بابت اینکه نکند آسمان از موضوع مادرش بو ببرد و آب داخل دلش تکان بخورد و این غیر قابل تحمل بود که سر پیکان اتهام به سمت او و عشقش گرفته شود... نباید این وسط به مادر آسمان ضرری وارد می شد و با برگشتش به ایران اگر .... اگر ... به احتمالی که خیلی هم کم نبود جانش به خطر می افتاد تا اخر عمر ، اسمان می ماند و یک عذاب وجدان ابلهانه که چرا به امیرحسین جواب مثبت داد ...

انگشتانش را کشید لای موهایش و دوباره شماره ی سلمانی را گرفت ....

– نظرم عوض شد برش نگردون... فقط برو قرار دادی رو که پیزا بسته رو عوض کن بزن به نام من ...

– – ولی قربان هزینه ... خیلی هنگفته ... در جریانید ؟!

– بله فعلا نمی شه کار دیگه ای کرد ... وام جور می کنم .. یه خاکی می ریزم رو سرم ولی فعلا نمیشه برش گردوند...

– – قربان گزارش درمان رو دیدید ؟ بیمار اصلا رو به بهبود نیست ... اصلا ... نه بدتر شده نه بهتر ... الان برگرده با یک چکاب و یک گزارش از این طرف کاملا برای بستگانش مشهود میشه که بیمارشون فرقی نکرده از زمان اومدنش... بنابراین اگر نظر منو بخواید برش گردونید ... همین الان برگرده تا چند ماه دیگه خیلی بهتره ...

– فعلا صلاح نیست باید تو اون بیمارستان بمونه اگر طوریش شه جواب دخترشو چی بدم ...

صدای آسمان آمد

– جواب منو شما نباید بدید ... عمر مادرم دست خداست ... خودش جوابمو میده...

سر امیرحسین آمد بالا

– از کی اینجایی ؟!

– – اونقدر فکرتون مشغوله که اصلا متوجه حضورم نشدید ! خیلی وقته ... مادرم رو برگردونید لطفا ... خسته شدم از دوریش... شبا با ترس ندیدنش به خواب میرم و صبحا با دل تنگی از خواب پا می شم ... دلم واسش یه ذره شده ... دیگه نمی خوام اونجا باشه .. اگر عمرش به دنیا باشه تو وطن خودم درمان میشه اگرم نباشه می خوام باقی عمرشو کنارم باشه خواهش می کنم ازتون... خواهش می کنم امیرحسین !

کمی خیره ماند به دختر محبوبش ... به دختری که چشمانش هم بوی نگرانی می داد و هم بوی ترس و هم بوی دلسوزی و بعد بدون اینکه نگاهش را بگیرد گوشی را برد نزدیک گوشش

– بسیار خوب ترتیب برگشتشونو بده ..

و تماس را قطع کرد ... چشمان جوجه ی مقصود خاصی اش داشت غرق اشک می شد و دل امیرحسین طاقت این اشک ها را نداشت ... همه چیز دوباره به هم ریخته بود و همه چیز را می توانست تحمل کند و به هم ریختن آرامش جوجه اش ... نه ... نمی توانست ... دست چپش را باز کرد ...

– بیا بشین کنارم ...

بعد از کمی مکث و ریختن اشکی بی مهابا روی گونه ی آسمان ... قدم برداشت و کنار مردش ارام گرفت ... امیرحسین دستش را حولش حائل کرد و دختر محبوبش را پناه داد و باز ماده ی سیال دلش جوش و خروش از سر گرفت و نفس نفس زنان زمزمه کرد ...

– می تونی منو مقصر بدونی ... من خیلی خودخواهم ... حق داری اگر تا اخر عمرت از من بدت بیاد... ولی اگر هنوزم ازم بپرسن این دخترو می خوای یا نه ... می گم اره ... به هر قیمتی ... تو این مورد نمی تونم از حقم بگذرم... نمی تونم آسمان .. می فهمی ؟ عشق تعارف بر نمی داره !

آسمان فیش فیش کرد و با تن صدای خیلی پایینش گفت :

– اگر کسی مقصر باشه خودمم.. چون اگر به منم بگن با این شرایط حاضری دوباره به عقد این اقا در بیای بازم می گم اره... ولی اگر مادرم طوری بشه منم می میرم ..

امیرحسین زمزمه کرد ...

– منم قبل رفتن مامانم گفتم اگر طوریش شه من می میرم... ولی نمردم... ! زنده می مونه .. بهت قول می دم زنده می مونه ... ضمنا بار اخری باشه که از کیسه ی خلیفه می بخشی ... از جون عزیز من دیگه مایه نذار... تو مال منی و تا هر وقت من بگم باید زنده بمونی !...

صدای گریه ی آسمان بلند تر شد و امیرحسین با حس های متضادش حصار پناهش را تنگ تر کرد ...

– فردا بریم اون امام زاده ای که اون روز نشد بریم ...

آسمان وسط گریه هایش لبخند زد:

– – من که رفتم شما نیومدید !

– حالا تو این وسط نرخ تعیین کن... !

– – بریم ... بریم دعا کنیم .... مامانم کی می رسه ایران ؟... می دونید چند وقته ندیدمش...

– به زودی ...

بعد هم برای عوض شدن حال و هوا پرسید : نهار پختی ؟

– – آره ...

دستش را نوازش گرانه کشید روی بازوی آسمان و نگاهش کرد ... نیم رخش چه جذاب و ملیح بود ... آخِ دلش در امد ...

– فقط یک گربه ای یه موشی گیر بیار تستش کنن من هنوز آرزو دارما !

غذا را روی تخت داخل حیاط سرو کردند و همانجا اسمان زل زد به امیرحسین و امیرحسین قر و قمیش امد

– بی نمکه

– تلخ شده

– خامِ چرا ؟!

– شفته هم شده !

– جا نیفتاده !!

– این لیوان بو می ده !!

بعد که دو بشقاب کامل پلو مرغ و زرشک فراوانش را خورد لم داد به پشتی جلوی درخت انجیر روی تخت و دستانش را باز گذاشت روی میله های تخت و سرش را برد به سمت آسمان نیلی آن بالا ...

– خدا رو شکر که دست پختت خوبه وگرنه مجبور بودم آشپز استخدام کنم واسه باقی زندگیم ... خیلی خوش مزه بود بازم از این غذا ها درست کن خیلی خوب بود خیلی !

صدای شکایت اسمان بلند شد

– آقای بهاروند غذام زهر مارم شد حالا میگین خوبه ؟؟؟ چرا دوست دارین اذیت کنین ؟ اخه من باورم شده بود !

امیرحسین گردنش را راست کرد و خیلی جدی توپید :

– الان چی گفتی باز ؟!

– هوم ؟!

– همین الان چی کفتی ؟؟؟؟؟!

آسمان دست پاچه شد

هیچی دیگه گفتم چرا اذیت می کنین خوب !...

– نه قبلش...

– قبلش گفتم غذام زهر مارم شد !

– نه نه قبل از این !

– یادم نمیاد !

بعد هم لبخند آسمان کشیده شد و امیرحسین بیشتر اخم کرد :

– که یادت نمیاد !!

آسمان سر تکان داد به نشانه ی نه و امیرحسین دوباره پرسید :

– یادت نمیاد ؟!!!

و دوباره اسمان سر تکان داد و امیرحسین با یک تکان پرید سمت آسمان و آسمان در حینی که جیغ کشید فرار کرد سمت خانه و امیرحسین رفت داخل و درب را بست و دستش را گرفت و کنج در گیرش انداخت و فاصله ای کم... دو انسان دل باخته ... یک خط آبی محرمیت ... و چشمان قشنگ جوجه ی مقصود خاصی و قهوه ای های وسوسه کننده اش ... امیرحسین چشم دوخت به مشت لرزان آسمان و زمزمه کرد :

– که یادت نمیاد !

آسمان لبخند زد و نگاهش را گرفت ...

– ببخشید دیگه تکرار نمی کنم !

امیرحسین زمزمه کرد :

– بخشش لازم نیست .... اعدامش کنید !

– هوم ؟...

بعد فکر کرد باید کمی حساب کار دستش بیاید ...

– بهت گفتم قانونو ... معامله کردیم ... گفتی دیگه این کلمه ی مزخرف بهاروندو نمی شنوم ! ... ولی بازم گفتی این یعنی من مجوز رد شدن از خط قرمزو دارم !...

– آق... امیرحسین لطفا ...

– آآ... دیگه فایده نداره .....

دستش را بالا اورد و برد نزدیک و آسمان چشمانش را بست و امیرحسین به این چشمان بسته و قیافه ی سرخ شده و پلک ها و مژه های لرزان فقط نگاه کرد !

بعد از چند دقیقه ای که هیچ اتفاقی نیفتاد آرام آرام آسمان چشمانش را باز کرد و امیرحسین خندید

– حیف نیست قائله رو ختم کنم ...فعلا که سوژه ی خوبیه هر بار اینطوری بترسونمت... میذارم داغ بمونه... عجالتا ...

آسمان همانطور نگاه به زیر انداخته مسکوت ماند و امیرحسین زمزمه کرد

– نگام کن.. همین الان ...

اتفاقی نیفتاد و نگاه آسمان همانطور ماند و اینبار امیرحسین با جدیت بیشتر سرش را برد نزدیک و زمزمه کرد

– نگام کن تا افسار عقلمو پاره نکردم !

آسمان سرش را با تردید آورد بالا و زل زد به مشکی های امیرحسین و بعد از سه دقیقه با کمال ناباوری لب زد

– دوستون دارم !

یک منظره رمانس عجیب بود و تلاقی نگاه و بهت امیرحسین که گوشی اش به صدا در امد و اوضاع را به هم ریخت ... هر دو نگاهشان را دادند به نور تماس و اسم اکراد !

– همین الان هر چی دسته بذار زمین و بیا اینجا ...

– چیزی شده جناب اکراد ؟

– نه ... هیچی نشده ! فقط دلم برای پسر اقتصاد دان یکهو تنگ شد ! منتظرتم ...

در راه داشت با خودش فکر می کرد این قضیه زیادی دارد کش دار می شود و این معماهای تو در توی زندگی اکراد اصلا به او ربطی ندارد که مقتدری پسر اوست یا نیست و اصلا دلش نمی خواهد برگردد به همان فلاکت زندگی و حماقت های دیگران و بالخصوص برادر عاشق مادرش.. همین که دستشان را گذاشته داخل دست دار و دسته ی بحرینی آب زیر کاه خودش خیلیست ....

آسمان زیر لب گفت

– مسیرو دارید اشتباه می رید !

امیرحسین به کمی دور و برش را نگاه کرد و فهمید دارد از ولیعصر به سمت صیاد شیرازی می رود و تا دور برگردان بعدی چند کیلومتری فاصله بود و در حینی که داشت به مخفی کاری های بحرینی در مدت زمانی که با او کار می کرد فکر می کرد دستش را پایین برد و گذاشت روی دست اسمان و برای اولین بار پوست دستانش را با آرامشی ستودنی لمس کرد و زمزمه کرد

– این دستا به من آرامش می ده و مال منه هر زمان بخوامشون باید در اختیارم باشن واضحه ؟!

صدایی نیامد جز موسیقی بی کلام بت هوون در حال پخش و دوباره امیرحسین در حینی که چشمش به دنبال تابلوی دور برگردان داخل اتوبان می گشت دوباره پرسید ...

– واضحه ؟!

و بی مکث صدای لرزان آسمان آمد

– بله واضحه ...

دستان آسمان زیر دستان بزرگ امیرحسین در حال کنکاش بود و انتقال سیگنال و این از نظر امیرحسین دومین اتفاق خوب زندگیش بود و همیشه در این چند ماه خواب روزی را می دید که دست در دست جوجه ی محبوبش تمام اتوبان کوثر را برود و جز آرامش و حس خوب و خدا و آن دو چیز دیگری نباشد و وسط این همه اتفاق خوب باید یک جایی جفت این اسم منحوس ، اکراد را از زندگیش ببرد .

به جلوی خانه ی ابری ها که رسید و ماشین را زد کنار زاویه ی کمرش را برگرداند به سمت جوجه ی محبوبش و آرام پلک زد و زل زد داخل قهوه ای هایش ...

– میری خونه ... استراحت می کنی ... از خودت مراقبت می کنی تا فردا که باز ببینمت .... از خونه بیرون نمی ری هر چیزی هم لازم داشتی به خودم اطلاع بده . خوب ؟

آسمان لبخند زد و همانطور خیره به چشمان مبهوت امیرحسین لب زد

– چشم قربان !

بعد در را باز کرد و امیرحسین خواند ....

چقدر خواب ببینم که مال من شده ای ... و شاه بیت غزل های لال من شده ای ...

چقدر خواب ببینم که بعد آن همه بغض ... جواب حسرت این چند سال من شده ای

چقدر حافظ یلدا نشین ورق بخورد؟ ... تو ناسروده ترین بیت فال من شده ای

چقدر لکنت شب گریه را مجاب کنم ... خدا نکرده مگر بی خیال من شده ای

هنوز نذر شب جمعه های من اینست ... که اتفاق بیفتد حلال من شده ای

که اتفاق بیفتد کنارتان هستم ... برای وسعت پرواز بال من شده ای

میان بغض و تبسم میان وحشت و عشق ... تو شاعرانه ترین احتمال من شده ای

مرا به دوزخ بیداریم نیازی نیست ... عجیب خواب قشنگی ست مال من شده ای !... (شاعره : مهناز فرهودی)

مدتی در سکوت و سکون گذشت و دست در دست هم ... چشم در چشم هم و بعد از دقائقی آسمان در را باز کرد و پیاده شد و به آرامی برگشت و خواند :
دوست دارم تو را نظاره کنم ... زیر پایت را پر از ستاره کنم ...

اگر بپرسند عزیزت کیست ... منم با افتخار تو را اشاره کنم ....

امیرحسین مانند تمام وقت هایی که در مقابله با برادرِ عاشقِ مادر ، سکوت را به هر حرف و حدیثی ترجیح می داد ؛ نشسته بود و خیره به مجسمه ی عقاب بزرگی که گفته می شد در دهه سی میلادی از یکی از بزرگ ترین تاجران ونزوئلا خریده اند و بعد ها که خریدارش گذرش به ممالک شرق و خاورمیانه می افتد پیزا دست به بردن یکی از برترین آثار تاریخ آمریکای جنوبی می زند .... افکارش را می شمارد ... تمام تفکرش این بود که باید مانند این عقاب گران اینجا بی روح و بی هیچ جلب توجهی می نشست و آثار کبودی تنِ ایران را به دست این مفسدِ فی الارض جاسوسی می کرد ...

اکراد دستی به لبه ی کریستال پر از مایع سرخ رنگ کشید و همانطور که با آن قیافه ی گوشتالو و بورش زیر تلالو لوستر کم ارتفاع بالای سرش می درخشید با صدای خش داری شروع به حرف زدن کرد ..

– هیچ وقت... هیچ وقت پسر اقتصاد دان ، آینده رو فدای مصلحتِ حال نکردم... رقبای این صنعت تا به حدی پا رو تو این عرصه از گلیمشون دراز کرده بودن که وقتی من ، دَم از بردن پول و قدرت تو این جاه و جلال می زدم جز تمسخر اطرافیان چیزی عایدم نمی شد ... من ... یک پسر دست به بازی و بی حواس و بی جربزه مگر می تونستم بشم ریاستِ وقت یکی از بزرگ ترین سازمان های ایرانی ... اونم سازمانی که یک تنه و بی حضورِ دست های واسطه ، دست به واردات و صادراتش حرف نداره و یک تنه داره جور تمام بی عرضگی های صنعت های داخلی رو می کشه ... این سازمان وقتی دست من افتاد ... همه از خودشون فقط یک سوال می کردند ... چه اتفاقی افتاد که این پسر بی لیاقت جایی نشست که حق ما بود ؟...

امیرحسین که خون خونش را می خورد و تنها نظاره گر بود ، ساکت ماند و اکراد از جایگاهش برخواست و دست هایش را پشت کمر فرتوت و هنوز سر پایش قفل کرد و آرام و با اعتماد به نفسی که همیشه جزو خصائص خاصش بود به امیرحسین نزدیک تر شد و وقتی به سه قدمی اش رسید با تن صدایی آرام تر گفت :

– می دونی چطوری به این جایگاه رسیدم ؟ ... با فروختن پدرم !!!

بعد هم نشست روی مبله ی کنار دست امیرحسین و عصایش را کمی کوباند روی زمین و امیرحسین همچنان دو انگشت دست چپش کنار شقیقه اش ... اکراد زمزمه کرد :

– می خوام برسی به اینجایی که هستم... بعدِ من ، نمی خوام این جایگاه برسه به هر بی سر و پایی... من کلی تحقیق در مورد جربزه ی تو کردم انتخابت کردم پسر بی جربزگی و قاطی شدن با یه

مشت احساسات زودگذر و موقتی تو رو از جایگاه و جاه و جبروتی که براش ساخته شدی دور می کنه... بریز دور این موانع دست و پا گیرو بذار رشد کنی ... بذار بال و پر باز کنی و پرواز کنی ... به بلند پروازیات فکر کن... به اینکه وقتی بشینی اینجا... رو مسند ریاست این سازمان بی درو پیکر ولی .... محکم و بی رقیب... خود خدا هم نمی تونه از روش تکونت بده !...

– من می نشونمت ... ولی اگر دست به اطاعتت رو باشه پسر... بگذر از این زن !

امیرحسین که حدسش به یقین تبدیل شده بود و فقط نمی دانست این مرد وقیح چطور به خودش اجازه داده اینقدر مستقیم بزند به برجک حادثه و حرف از خط بطلان کشیدن روی بزرگ ترین آرزوی تاریخ بهاروندی اش بزند ... چشمانش باز مانده بود و نفس نمی کشید پلک نمی زد و حتی اعتراض هم نمی کرد درست شده بود مانند غلام حلقه به گوشی که در حال شستشوی مغزش بودند .

– شنیدم یه عده دارن موش می دوونن تو امنیت پیزا ... می خوام زنتو ول کنی و بری آمریکا ... نوظهوران پیزا و دست نشانده های اولیش دارن به دوران انقضاشون نزدیک می شن .... می خوام تو رو نگه دارم که به وقتش چیز هایی رو بسپارم بهت... چیزی که بیشترِ از پیزا و این سوراخ موشی های متوسطه ... چیزی که قراره به تو ارث بدم در برابر پیزا شاید قدمت ده برابر .. نه .. برو بالاتر ... صد برابر ارزش روزش رو داشته باشه . می فرستمت آمریکا ... یه مدت تحت آموزش باشی و بعد ... اگر بتونی تا اون موقع اعتماد منو به خودت جلب کنی ... اون کارت تک خال درخشانمو نشونت می دم...

اکراد قه قه ای سر داد و بعد به مسندش تکیه داد و سر به سمت سقف برد و نفس راحتی کشید .

– تا قبل از اینکه پیدات کنم با هر تیری که توی قلبم جولون می داد آهی می کشیدم و تابوتمو جلوی چشام تصور می کردم اما حالا امیرحسین . فکر می کنم دارم یه اکراد دیگه رو جون می دم... من جاودانه ام پسر... روح من توی تو حلول می کنه شک ندارم .... تو اکراد دومی ... تو می توی اون درخشان ارث رو به جایی برسونی که حتی پیزای کنونی جلوش لنگ بندازه . تا یک ماه دیگه پرواز داری امیرحسین . کار و بارتو بکن ... اون دخترو هم بسپار به مقتدری . هر کسی برای کاری ساخته شده ... اون پسر تمام استعدادش اینه که خوش بگذرونه ... جربزه نداره تاثیر گذار باشه ... نمی تونه و در حدش نیست که تو این دنیا سنگو رو سنگ بیاره و پولو رو پول و اولی رو مانع رقباش کنه و دومی رو پله ی خودش... ولی تو ... تو یه گنجی تو می تونی ... می بینم که می تونی ... اینو از تو چشات می تونم بخونم که می تونی ...

بحرینی صندلی را چرخاند و رو به امیرحسین قرار گرفت

– حرفای الانش تازه است تا بحال ما هیچ مدرکی در این مورد نه دیدیم نه شنیدیم ... هیچ مدرکی وجود نداره که داره راستش رو می گه ...

امیرحسین دست راستش را گذاشت داخل جیبش و سر انگشتش خورد به تسبیح دانه درشت ؛ حتی فکر از دست دادن آسمان و احتمالش هم آزار دهنده بود و مانند این بود که کوهی از سرب داغ را داخل گوش هایش فرو کنند ...

سیگار چندم بود نمی دانست ولی بحرینی مدام زر می زد :

– ولی اگر به احتمال یک درصد گفته هاش حقیقت داشته باشه مار وحشی تری زیر زمین اکراد خوابیده و با برانداختن پیزا دیر یا زود در میاد و اینبار با قدرت بیشتری وارد اقتصاد ایران می شه و بقیش واویلاست

امیرحسین دود غلیظ سیگار را از بین دندان های نیشش عبور داد و به انبوه ماشین های در حال گذر خیابان کم عرض روبرو خیره شد و فکر کرد مگر می شود یکهو دوباره همه چیز خراب شده باشد ... نه ... دست آسمان را می گیرد و می رود یک جا داخل این شهر خراب شده زندگی اش را می کند ... جایی که دست اکراد به سر انگشتشان هم نرسد ... دیگر نمی گذارد کسی روی آرزوهایش خاک بریزد و برایشان فاتحه بخواند و بحرینی نقشه ی کوچک روی میز را مرتب تکان می داد و تجزیه تحلیل می کرد .

– چی تو چنتش داره که ادعا می کنه می تونه از پیزا هم قدرتش بالاتر باشه... چی چی چی ؟؟؟؟؟

کسی به در تقه ای کوتاه زد و وارد شد ... به نظر یکی از کارمندان جزء بود و هفت هشت تا پرونده ی قطور را به سمت میز بحرینی آورد و بحرینی داد زد

– ببند او درو

مرد برگشت و با همان دستان پر ، در را چفت کرد و بحرینی باز حرف زد :

– امیرحسین باید بازی کنی ...

اینبار امیرحسین سیگار را لای انگشتانش نگه داشت و به لب هایش نزدیک نکرد و به بحرینی که با آن شکم پر روی صندلی نشسته و دست چپش را قائمه وار روی دستگیره اش ستون کرده بود ؛ زل زد و غرید :

– چه زری زدی ؟ به من گفتین تا همین جا ...

بحرینی جلو نیم خیز شد

– آروم باش

امیرحسین یک قدم جلو آمد

– آروم باشم ؟ ؟؟ مردک بر و بر تو چشام خیره نگاه می کنه میگه زنتو بده دست اون مفتخور حرومخور قمار باز آروم باشم ؟؟؟؟ تو و رفقات گفتین تا همین جا ... اون همه فیلم سرم اومد دووم اوردم که تو این تایم همه چی رو ...

– امیرحسین ما نمی دونستیم قراره اینطوری ادامه پیدا کنه ...

– اصلا می خوام همه چی رو تموم کنم تموم مدارکی رو که تا الان گیر آوردمو بدم و برم گم و گور شم

بحرینی اخم کرد و بیشتر روی میزش خم شد

– مگه تو همه ی مدارکو در اختیار ما نذاشتی ؟!

– نه

– چرا ؟؟؟؟؟

– دقیقا به همین علت ! ... که اگر روزی دمم گیرتون بود ؛ بدم و خلاص... من دیگه ادامه نمی دم

– ادامه می دی

– به خاطر چی ؟ به خاطر یه مشت آدمی که ککشونم نمی گزه یه دختر بی پناه بره زیر دست یه مفت خور از زیر بته به عمل اومده نخیر من زنمو نمی ندازم تو دهن گرگا ...

پارک بهارستان مثل همیشه بود شلوغ و پر از زوج های جوان و بچه های قد و نیم قدی که کنار مادرانشان از سرسره و تاب بالا می رفتند و دنبال هم می دویدند و زمین می خورند و هیچ کدام خبر نداشتند در آینده ای نزدیک قرار است تمام سراشیبی دنیا را بدوند و یک کوه سنگ ریزه به دنبالشان تهدیدوار بیاید و آرزوهای ریز و درشتشان را با خاک یکسان کند .

پارک بهارستان محفل تمام وقت هایی بود که امیرحسین از زمین و زمان شکایت داشت اما این اواخر بدون آسمان داخلش تاب نمی آورد ... آسمان از دور با لیوان قهوه نزدیک شد و وقتی نگاه خیره ی امیرحسین را روی خودش حس کرد لبخند به لبش آمد ...

امیرحسین تکیه داد به تنه ی درخت و به سر تا پای دختر محبوبش خیره شد و سیگار را دوباره به لب هایش نزدیک کرد و صدای آسمان شنیده شد

– سلام ...

بعد هم لیوان قهوه را دراز کرد و امیرحسین گرفتش و بدون اینکه چشم بر دارد زیر لب زمزمه کرد

– سلام خانوم.... خوبی ؟

اسمان در حینی که چادرش را درست می کرد و او هم به درخت کنارشان تکیه می زد جواب داد

– ممنون خوبم ... شما خوبید ؟

امیرحسین سیگار را برد لای لب هایش و پکی عمیق زد به تنش و تُن صدای پایین آسمان همزمان به گوش رسید

– نکشین اینو

امیرحسین در حینی که دود را به بیرون می زد زیر چشمی دختر محبوبش را نگاه کرد و جواب داد :

– هر چیزی یه جایگزین داره !

آسمان کمی از قهوه را چشید و به روبرو و تاب تخت وارش که پر از بچه های قد و نیم قد بود خیره شد

– جایگزین این چیه ؟!

امیرحسین در حینی که نمی دانست لذتِ بودن این موجود بغل دستش را بچشد یا غمی که روی دلش سنگینی می کرد را زمزمه کرد :

– جایگزینش یک خط قرمزه !...

بعد هم سیگار را پرت کرد و با یک حرکت چرخید و روبروی دختر محبوبش ایستاد و چشمان آسمان تا اخرین حدش گشاد شد و امیرحسین قدمی نزدیک شد و بوسه ای نثار پیشانی آسمان کرد و همانجا ماند !

مدتی بی هیچ حرفی ... روبروی هم ایستادند ... مدتی تنها به هم نگاه کردند ... مدتی بدون اینکه آسمان رو بگیرد و امیرحسین بلمیس گونه نگاه کند همانجا از هم آرامش گرفتند مدتی ... امیرحسین فکر کرد مگر می شود تمامش رویا باشد ، مگر می شود تمامش خواب باشد ، یک خواب کوتاه و موقتی ... مگر نه اینکه یک جفت قهوه ای خالص دوست داشتنی روبروی اوست کنار اوست مال اوست ، مگر می شود یک خواب باشد یا نه اجاره باشد ؛ مگر می شود چطور می گویند باید پس بدهد و برود بلاد غرب ... چطور می گویند این درِ گرانبها را بزند به جیب دیگران نه نمی شود ؛ آسمانِ اوست بی او دیگر آسمانی نخواهد داشت و بی آسمان دوباره همان روانی سابق خواهد بود ... !

آسمان زمزمه کرد :

– دارن نگامون می کنن ...

امیرحسین در حینی که صورت دختر محرم شده اش را با چشمانش کنکاش می کرد زیر لب گفت :

– به درک ...

آسمان دست بر نداشت

– زشته امیرحسین

امیرحسین باز رفت روی ابرها !

– آخ می میرم وقتی اینطوری اسمم میاد رو زبونت دختر

و اینبار آسمان لال شد !

امیرحسین عقب رفت کمی و درست کنار دست آسمان تکیه زد به درخت و در حینی که قهوه را می چشید دست چپش را برد پایین و دست ظریف دخترانه را گرفت و انگشت لای انگشت کرد و نفس عمیقی کشید و انگشتری فیروزه را لمس کرد و نفس دیگری گرفت و پوست نرمش را نوازش کرد و نفس سومی گرفت و باز قهوه اش را چشید و گفت :

– کجا زندگی کنیم ؟

– هوم ؟

– هم خونه ی خودم هست هم خونه ی پدریم ! ولی اگر تو بخوای می تونیم جفتشونو خط بزنیم هر جا تو بخوای زندگی کنیم چطوره ؟

صدای آسمان ، ظریف و خواستنی تر از همیشه به گوش رسید

– برای من فرقی نداره تا زمانیکه شما همینطوری باشین ؛ تو خیابون و بیابون هم زندگی می کنم... فقط تا ابد دوسم داشته باشید ... ازم خسته نشید. دلتونو نزنم... تا ابد همینطوری ... امیرحسین من دارم معتاد میشم ... من دارم معتاد محبتاتون می شم ... بعد اگر معتاد شدم و شما خسته شدین... تنهام گذاشتین ... می ترسم ولم کنین ... اخه من یک دختر ساده با یک قیافه ی ساده بدون تحصیلات آنچنانی بدون کار آنچنانی تو خانواده ای که اصلا وضع مالیش خوب نیست ... یهو به قول داداش علیم خر شانس می شم و شما ... می ترسم همش خراب شه ... می ترسم همش خواب باشه... می ترسم یه روزی برسه که بگید نمی دونم چرا اینقدر بی عقل شدم که چشم تو رو گرفت ... می ترسم ...

امیرحسین دست آسمان را رها کرد و روبرویش قرار گرفت و به آغوشش کشید ... آنقدر سریع اتفاق افتاد که آسمان از انجام هر عملی مانده بود ... آنقدر سریع که خود امیرحسین هم باورش نمی شد که خط قرمزها را دانه دانه دارد رد می کند . .. آسمان داشت دو حس متضاد را تجربه می کرد ! ... حس نگرانی از دست دادن و حس عجیب این کار یکهویی و امیرحسین زیر گوشش گفت

– فکر کردی من اینقدر نامردم ! هیچ وقت فکر نکن تو برای من تکراری میشی ... تو بی تکرار ترین بهانه ی زندگی منی ... تو تنها بهانه ی زندگی منی... تو عشقمی مگه میشه آدم از عشقش خسته بشه... نه ... تو اکسیژن منی ... آدم هیچ وقت سیر اکسیژن نمیشه... نمیشه آسمانم... حتی اگر قد دنیا باهات فاصله

ی عرضی داشته باشم... همچنان نفس می کشمت... هر جا باشی و هر جا باشم تو رو عشق صدا می کنم... اکسیژنا رو نمیشه دور انداخت... نمیشه آسمانم نمیشه ... اکسیژن ، یک عشق جاودانه است !

پلکان عریض را طی کرد و در انتهای راهروی به ظاهر تاریک یکی از مامورین مشکی پوش با یک تفنگ کلت مدل ۱۹۳ ایستاده بود و با دیدن امیرحسین لبخند موقری به لب زد و گفت

– آقای اکراد منتظرن !

حرکت کردند به داخل راهرویی که مشرف می شد به شاخه ی سمت راست جایی که بودند و امیرحسین در یک متری اش حرکت می کرد و فکر می کرد هر لحظه که می گذرد این تصور بیشتر قوت می گیرد که زمین زدن اکراد ممکن نیست !

اکراد جلوی یک مانیتور بزرگ مشکی رنگ ایستاده بود و دست راستش مطابق همه ی وقت ها با سر عصای مار گونه اش سر و سِری داشت ...

– سلام پسر اقتصاد دان... به سینمای من خوش آمدی ...

امیرحسین تنها به کلمه ی کوتاه سلام و به عادت همیشگی و البت جلوی اکراد سر خم کرد و هر دو نشستند روبروی مانتیور و اکراد دست راستش را به نشانه ی شروع کنید ، بالا برد و مانیتور روشن شد !

امیرحسین داشت فیلمی را نگاه می کرد که نه می دانست محتویاتش چیست و نه می توانست از هدف برادرِ عاشقِ مادر از نشان دادنش به یک زیر دست سر در آورد ؛ ولی در همین دقائق جایی نشان داده شد از یک آزمایشگاهِ به ظاهر پیشرفته و مدرن ... امیرحسین آرنجش را گذاشت روی دسته ی صندلی تمام مشکی و انگشت سبابه اش را به لبش کشید و اکراد حرف زد :

– من دارم تمام تجهیزات پیزا رو یک به یک نشونت میدم که بگم آموزش گردوندن این سازمان برای تو آغاز شده و خروجش تنها با یک مسیر .... ممکنه !

امیرحسین به چشمان فرتوت پیر مخوف خیره شد و مسکوت منتظر باقی حرفش ماند ....

– نمی خوام بی اینکه از این سازمان چیزی عایدت بشه کنار بکشی ... پسر ... سه هفته از وقتی که بهت دادم گذشته و من هنوز ... ندیدم تو از احساساتت دست بکشی !

امیرحسین نفس در سینه اش حبس شد و لرزش قرنیه هایش شروع یک فکر نحس را خبر می داد و اکراد ادامه داد :

– زنتو بده دست مقتدری ... بذار ما به کار اصلیمون برسیم ... تو الان روی میدون مینی ... و اگر از سر دیگه ی قضیه نگاه کنی می شه گفت : جلوی دروازه بهشت ایستادی .... قریب به نیمی از متخصصین ما از جایی شروع کردن که خیلی بالاتر از اونیه که فکرشو کنی ... تو با احتساب سن و تجربه ی پایینت ... اگر دست و کمک من نبود نمی رسیدی به اینجا... پسر اقتصاد دان ... اگر خوب فکر کنی و درک کنی

جایگاهی که داری حقت نیست و شانسیه که مثه یه شتر نفهم اومده و روی زندگیت رخت پهن کرده به این سهولت نمی ذاری ببازه ... تو الان رسیدی به جایگاهی که امثال شاهنده با هزار یال و کوپال و شجره ی هفت سر نفوذ تو این سازمان نتونستن قبضش کنن ... نتونستن چون من نخواستم ... من ... سیامک اکراد ... من نخواستم که برسن به راس... ولی در مورد تو قضیه فرق می کنه می خوام برسی ... می خوام چون تو شبیه منی ... از اول... از همون وقتی که شناختمت ... اینو تو چشات دیدم... تو اکراد دومی و کسی جز تو نباید رو این مسند بشینه ... این جایگاه بعد من مال تو باید باشه بفهم... ثلث چیزی که الان داره از تجارت داخلی این کشور و کشورای حاشیه در میاد تو دم و دستگاه شاهنده است ... و دو سومش دست من ... این سرمایه به علاوه هوش سرشار تو ....

امیرحسین پرید وسط حرفش برای اولین بار ... در این مدت کذایی !

– تصور می کنم اشتباهی رخ داده جناب اکراد ! اون هوش سرشاری که ازش حرف می زنید در من وجود نداره که اگر وجود داشت من الان و تو این سن از یک شرکت به قول شما جزء نشر در نمی اومدم ... هوش سرشاری وجود داشت من اصلا تو اون شرکت نبودم و اونقدر پول روی پول آورده بودم که نیازی به درخواست همکاری به پیزا نمی دیدم... اگر من اون هوش سرشاری که شما عرض کردید رو داشتم الان یه پا شبه پیزا راه انداخته بود پس با این حساب من اونی نیستم که فکر می کنید همین که زیر دست شما باشم و نون خوبی تو روغن بزنم برام کفایت می کنه . ازم توقع نداشته باشید زنمو تحویل یه آدم دیگه بدم ... ناموسم از کارم برام مهم تره آقای اکراد ... با نهایت احترامی که نسبت به شما و کارم و این سازمان قائلم ، این قضیه رو کوتاه نمیام ...

اکراد دست زیر چانه متفکرانه نگاه می کرد و سکوتش بوی خوبی نداشت برای امیرحسینی که میان داد و قال و غیرت سوزانش ، آرامش مصلحت گونه را ارجح دانست !

آسمان دستش را کشید روی دست دیگرش و نگاهش بین شیشه ی ماشین و خیابان و عابرها گشت و امیرحسین سرعت ماشین را کم کرد ...

– نگران چیزی هستی ؟

آسمان نیم نگاهی گذرا به سمت امیرحسین انداخت و همزمان سرتکان داد و لب زد :

– نه ... چطور مگه ؟

امیرحسین نه اما ... نگاه دنباله داری به قهوه ای های کنارش کرد ...

– آخه از وقتی سوار شدی جز سلام یک کلامم حرف نزدی ؟

بعد نگاهش را انداخت به خیابان و آسمان با تن صدای همیشه آهسته و مختص خودش گفت :

– خوب چی بگم ؟

امیرحسین فکر کرد او حرفی ندارد برای گفتن و فقط درد در این روزها ریشه کرده درون خوشی هایش و مثل آفت ، لذت حال را از اکنونش گرفته ... آسمان چرا حرفش نمی آید ؟!

– از خودت بگو ؟ از اینکه برنامت چیه ؟ می خوای مِن بعد چی کار کنی ؟ از آرزوهات ؟ از دلواپسیات ؟

آسمان نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی سی ثانیه ای درست وقتی که امیرحسین دیگر از گرفتن جواب سوالش نا امید شده بود ، گفت :

– برنامم اینه که کار کنم ... سربارتون نباشم ... عادت کنم غر نزنم ... چیزی نخوام... شکایت نکنم ... حسودی نکنم ... کم حرف بزنم... آشپزی یاد بگیرم ... برم عطر بخرم ... عادت کنم درست بپوشم خوب راه برم خوب حرف بزنم که مایه ی خجالتتون نباشم ...

امیرحسین قه قه زد : اینا چیه میگی ؟!!!

آسمان متعجب ولی کمی متبسم ادامه داد :

– اینا رو مامانم دیشب گفتن پشت خط ... گفتن یه زن باید زیاد پر حرف نباشه ... یه زن باید همیشه خوش بو باشه پیش مردش... یه زن نباید دم به دقیقه از شوهرش لباس بخواد... یه زن نباید سر بار مردش باشه ... یه زن نباید هی غر بزنه و شکایت کنه ... یه زن باید آشپز خوبی باشه ... یه زن نباید حسودی بشه عادتش... یه زن باید طوری حرف بزنه و راه بره و رفتار کنه که مردش بهش افتخار کنه ...

تپق امیرحسین هوا شد و دنباله اش را خنده های بلند امیرحسین گرفت و همزمان گفت :

– خوب مامانت نگفت یه مرد باس چه مدلی باشه ؟

آسمان اینبار با خنده ای واضح تر و خیره به خیابان جواب داد :

– نه این یکی رو من نباید بپرسم شما باید بپرسید اونم نه از مامانم از باباتون ؟

بعد یکهو راست نشست و سر تکان داد ...

– نه نه ... از باباتون نه ... از بابای من بپرسید !

امیرحسین لاین را عوض کرد و ته مانده ی خنده اش را خورد و سوال کرد :

– چطور شد ؟ چرا اونوقت ؟ از بابا من نه و از بابای شما ؟

آسمان ابرو بالا انداخت و همانطور زل زده به امیرحسین من و من کرد :

– خوب ... خوب ...

بعد هم به ساده ترین جواب ممکن قناعت کرد !

– خودتون چی فکر می کنید ؟ مادرتون زن خوشبختی بود ؟!

امیرحسین فکر کرد جواب سوالش را خیلی خوب می داند ؟ ... بعد اخم روی پیشانیش ... وسط دو ابرویش خط انداخت و یاد مادرش افتاد و سکوت را ترجیح داد و آسمان گویا از سوالش پشیمان شد ...

– ببخشید سوال بدی بود ببخشید ... نباید می پرسیدم ... واسه همینه مامانم میگه زن نباید زیاد حرف بزنه دیگه !

از پلکان رفتند بالا و هر دو سکوت را به هر حرف دیگری ترجیح دادند و وقتی به درب دفتر رسیدند موکلی همسایه داشت آواز خوان ، برگ های زرد شده ی شمعدانی حجیم شده اش را جدا می کرد و نوازشش می نمود و آسمان بلند سلام کرد و انگار عمدا !

– سلام آقای موکلی خوبید ؟

موکلی همسایه ، لبخند زنان برگشت به سمت آن دو و لبخندش بیشتر کش امد ...

– به به خانم ابری ، آقای بهاروند سلام العلیکم ...

امیرحسین هنوز ساکت بود و انگار عادت نداشت به این موجود سلام کند و با نگاه تند آسمان مجبور به اطاعتی دوست داشتنی شد ....

– سلام آقای موکلی ... در نبود ما آسایش داشتید این چند وقت ؟

موکلی این بار رک شد

– نه آقـــــــا من عادت کرده بود هر روز صبح برین تو دفترتونو و نیم ساعت فکر کنم به اینکه چرا جواب سلاممو نگرفتم !!

و بعد سر برد به بالا و قه قه ای از ته دل زد و آسمان هم نیشش باز شد و امیرحسین انگار کفری شد و از کنار جفتشان گذشت !

با باز شدن درب دفتر یک منظره ی خاک گرفته ی مات جلوی دید همه اشان ظاهر شد انگار این دفتر مال قرن ها پیش بوده !

امیرحسین کلید را از قفل بیرون کشید و پا گذاشت داخل و پشت سرش آسمان و همانطور که چشمش روی سر و روی دفتر می گشت مبهوت گفت :

– مگه پنجره های دفترتون دو جداره نیست چرا اینقدر اینجا گرد و خاک گرفته به خودش ؟

امیرحسین در حینی که با وسواس روی صندلی را برای نشستن تمیز می کرد از داخل اتاقش گفت

– پنجره ی دو جدارم کجا بود !

نیم ساعت بعد آسمان در حال رفت و روب بود و امیرحسین در حال قهوه نوشیدن و تماس های مکرر برای زنده کردن مشتریان ماه ها پیش ...

که یکهو گوشی امیرحسین زنگ خورد و در حینی که تماس تلفن دفتر را قطع می کرد به شماره نگاه کرد و شماره ی مجتمع پیزا رویش سو زد ... نگاه امیرحسین کفری و عصبی روی در و دیوار و ساعت روبرویش گذشت و با اکراه تماس را جواب داد

– بله

– سلام آقای بهاروند ... جناب اکراد به مناسبت ازدواج شما یک میهمانی ترتیب دادن آدرس به ایمیل شما فرستاده شده امروز عصر ساعت ۶ منتظرتون هستیم ...

امیرحسین مسکوت ماند و البته متعجب ... اکراد ؟ میهمانی ؟ تبریک ؟ آنهم به مناسبت کاری که با آن مخالف بود ! صدا دوباره از پشت خط آمد

– جناب بهاروند عرضم رو شنیدید ؟

امیرحسین خودکار را از لای انگشتانش گذاشت روی میز و خیره به نوک آبیش گفت

– بله تشکرات صمیمانه ی من رو به محضر ایشون برسونید و بگید به روی چشم .. خدمت می رسیم ...

نمی دانست چه مدت گذشته است .... چقدر و چند دقیقه و شاید ساعت اما درست بعد از قطع تماس اکراد مغز و تمام سنسورهای پیشگویی آینده اش آلارم قرمز می داد

اکراد از این وصلت ناراضیست

مقتدری در کمین زنش ... محرم جانش... دختر محبوبش... آسمانش...

اکراد پدر مقتدریست ... کسی که به دلائلی سعی در مستتر کردن موضوع دارد ... کتمان این حقیقت که پسری دارد که او هم سعی در پنهان کردن قضیه داشت ... که البته سعیش به ثمر ننشست ... امیرحسین فکر کرد که اکراد می داند حقیقتش رو شده است ؟ ... می داند رازش از سکه افتاده ؟ ... صدای آسمان از جلوی درب اتاقش به گوش رسید

– چایی بیارم براتون

امیرحسین فکر کرد بعد آن همه ممارست جهت به هم زدن این وصلت ، این میهمانی کذایی را کجای دلش بگذارد ؟ صدای آسمان باز به گوش رسید

– قهوه می خواین ؟

اصولا دو لبه بودن شخصیت اکراد برای امیرحسین رو شده بود واضح بود ... ولی این وسط نمی توانست قدم بعدی اکراد و پسر شیطان زاده اش را حدس بزند از یک میهمانی می خواهند به چه نتیجه ای برسند؟ ... باز صدای آسمان آمد

– طوری شده ؟

و بعد انگار زبانش به ممنوعه گشت

– آقای بهاروند ؟

اینبار امیرحسین شنید... شنید که سرش قائمه وار بالا امد و مثل دو عدد میخ بلند و اهنی نشست داخل قهوه ای های روبروی از همه جا بی خبر و زیر لب غرید : چی گفتی باز !

سر راه با مقتدری تماس گرفت و دوباره ادرس را چک کرد ... حتی به آسمان هم متذکر شده بود که اصلا و ابدا لازم نیست به خودش برسد خوب می دانست این جشن کذایی می تواند یک مظهر دام فتنه باشد ... آینه ی بغل را تنظیم کرد ؛ ماشین پشت سرش بد داشت می رفت روی اعصابش ؛ مرتب لاین عوض می کرد و بوق و کرنای سایرین را هم در اورده بود ؛ زیر لب ناسزایی نثارش کرد و سرعتش را تند تر کرد

آسمان اس داده بود که منتظر است و حاضر و کی می آید و دو ساعت از وقت مقرر گذشته و نگران شده و امیرحسین حتی جوابش را نداده بود و فکر و خیال های عجیب مثل خوره افتاده بود به جانش که چقدر مشتاق رفتن به این جشن است این جوجه ی مقصود خاصی و بعد سرش را تکان داده بود و نفسی عمیق از لای سینوس هایش رد کرده بود و فوت کرده بود بیرون که شک داری به محبتش ؟!

میدان ابوبکر را دور زد و همزمان صدای محمودی و ترانه اش را برد بالا تا شاید نت تندش کمی از این تنش آزار دهنده را بکاهد ...

جلوی درب نگه داشته بود که آسمان با چادر مشکی اش خارج شد و امیرحسین زوم کرد روی صورتش که مبادا به خودش رسیده باشد چون خوب می داند مقتدری هم در این جشن حضور خواهد داشت ! بعد به این شک های یکی در میان فحش خورده لعنت فرستاد .. آسمان درب را باز کرد و سوار شد و در همان حین آرام گفت :

– سلام دیر کردین خوبین ؟ سالمین چیزی نشده ؟

سر امیرحسین برگشت سمت جوجه ی مقصود خاصی و اول با حرص بابت این دیر کردین و عجله ی حضور در جشن و بعد که رنگ و روی نگرانی را به وضوح در جوارح صورتش دید تمام محتویات ایراد هایش را ریخت بیرون و سوییچ را چرخاند و گفت :

– مثل همیشه تو ترافیک مونده بودم ... !

آسمان هنوز درست ننشسته بود و تکیه نداده بود و امیرحسین ماشین را حرکت داد و آسمان هنوز داشت نگاهش می کرد

– من فکر کردم خدایی نکرده تصادف کردین ...

امیرحسین لبخند به لبش آمد :

– واسه همین اینقدر نگران شدی ؟

آسمان سرش را تکان داد : آره ...

– شما بودین نگران نمی شدین ؟ گفتین ۵ میام الان ۹ شبه ! ...جواب اسا رو هم که نمی دین ... هزار تا فکر و خیال از ذهنم گذشت ... تا همین الان دم در بودم ...

امیرحسین سرش مانند فنر برگشت سمت آسمان

– تا الان دم در بودی ؟!

آسمان با همان صورت نگران سر تکان داد و کم مانده بود قهوه ای هایش ابری شود و امیرحسین تند شد :

– ساعت ۹ دختر ... الان دم در بودی ؟ اونم تو این محله ؟

آسمان انگار کمی آرام گرفت و تکیه داد و نگاهش را داد به خیابان ...

– مگه محله ما چشه ؟! ...

امیرحسین من و من کرد ...

– خوب ...

آسمان جدی شد :

– خوب ؟

امیرحسین مظلوم گرانه پرسید :

– مگه چی گفتم ؟

آسمان نگاهش به خیابان بود !

– هیچی نگفتین ... فقط گفتین محله ی ما پایین شهر و خطرناکه ... نا امنه ... فقیر نشینه دیگه !! ...

امیرحسین سرعتش را کم کرد و وارد لاین کم سرعت شد و دست راستش را برد و گذاشت روی دست ظریف دختر محبوبش و آخِ دلش درامد ...

– من اینو نگفتم خانوم ... حرف توی دهن من نذار ... فقط گفتم ناامنه بیرون باید تو خونه منتظر می موندی !

آسمان حرفی نزد و امیرحسین دستش را نوازش گرانه کشید روی انگشتانش ...

– الان خوبی ؟

آسمان سرش را تکان داد و تند پلک زد و درست مثل موقعیت های مشابه لال شده بود انگار !

امیرحسین دست آسمان را گرفت و آورد نزدیک لب هایش و بوسه ای گرم نشاند رویش ... و باز آسمان ساکت بود ...

‹ این دست ها را به کسی نخواهد داد › پر رنگ ترین جمله ی ذهنش بود در آن ثانیه ها ...

اسمان

لب هایش را گزید برای بار چندم بود ؛ لب های همیشه ی خدا ، بی هیچ نقابی از ناشناخته های آرایشی ... لب هایی که همیشه امیرحسین همینطوری دیده بودش همینقدر سفید و بی رنگ و بی لعاب ... چشمش ، نگاهش نشست روی دست های مردانه اش که هر از چند ثانیه روی دست های خودش آرام می گرفت و موجی از حس قشنگ اضطراب و همزمان یک جور لرزیدن میان دل و قفسه ی سینه ... صدای مردانه اش هم آتش زد بر جگرش :

– یه چیزی خیلی خوشحالم کرد !

ماشین بغلی با سرعت از کنارشان گذشت و نگاه زن کنارش سنگینی کرد رویشان !

آسمان ساکت بود و انگشتان امیرحسین لای انگشتانش می رقصید و زبانش ادامه داد :

– اینکه به حرفم گوش کردی و به خودت نرسیدی !

آسمان لب هایش می لرزید ... دل و جانش ... وجودش ... دنیایش می لرزید که نه از ترس از این همه آرامش ... از یک جور گرمای بی حد و مرز ... بعد نیمه عقلانیش گفت : تو هیچ وقت آرایش نمی کنی یک جوری می گه حرف گوش کردی که انگار تا بحال با صد قلم سرخاب سفیداب می رفتی تو خیابون !!! زبانش به حرف همان نیمه چرخید :

– من هیچ وقت آرایش نمی کنم !

دستان مردانه اش بیشتر ظرافت دستان آسمان را اسیر کرد و زلزله ی دوست داشتنی سلول به سلول آسمان هم بیشتر جان گرفت و باز صدای مردانه اش قلب آسمان را اورد تا جای حلقش !

– ولی من بعد باید جلوی من ... جلوی مردت ... آرایش کنی .... می خوام دوست دارم ! لب سرخ ... چشای مشکی .... گونه های چال افتاده ... موی پریشون.... آخ دلم خواست !

تن آسمان به ثانیه ای گر گرفت ! و زبانش انگار غیب شد و ماشین پیچید داخل یک کوچه باغ قدیمی اما سبز و دبش و در سایه تاریک کنار دیوار های آجری نگه داشت .... سوییچ را چرخاند و به اطراف نگاهی کرد و سرش برگشت به سمت اسمانی که نه می دانست اینجا کجاست نه می دانست اصلا کیست و اینجا چه می کند و میان زمین و هوا معلق بود و این تاریکی نسبی ، حالش را عوض کرده بود ! یک جور حس عجیب و ناشناخته چنگ می انداخت به قلبش و فقط یک تن صدای دوست داشتنی و قشنگ کم داشت که آمد :

– یک دختر ریزنقش با چشایی که تمثال چشمای اهو ، درشت و عاشق کشه ... دستاش وقتی تو دستامه مثل اقیانوس یخ کرده ی شمالی سرد و لرزونه ! و بوی تنش ! دیوانه می کنه آدمو ... آسمان دلم خواست !

نیمه دلی جانش داشت بالا و پایین می پرید و آسمان نگاهش به شاخسار آویزان از دیوار کوچه باغ روی شیشه و سایه اش .... دست امیرحسین آمد زیر چانه ی آسمان و صورتش را برگرداند سمت خودش ...

– اجازه می دی ؟

آسمان نمی دانست برای چه دارد اجاره می گیرد و نه چشمانش از دستان امیرحسین کشیده شده بالا تر و نه زبانش به کلمه چرخید و بعد انگار دلش هری ریخت پایین وقتی صورت امیرحسین نزدیک آمد و بوی نفس و هرمش نشست روی صورت و .... داغ شد یکهو ... همه جا گرم ... عجیب ... یک دنیای سراسر مبهم... و یک موجود خواستنی که حتی خواستنش هم با اجازه بود و نه با هوس ! ... موجودی که آرامش از آن ساطع می شد... امیرحسین مرد نبود .... فرشته بود ... سلول به سلول آسمان زیر فشار خواستنی دستان مردش سوزن سوزن شد و گر گرفت و آسمان فقط مانند یک عروسک درون یک ماشین

خوش بو ... نرم ... آرامش بخش تسلیم خواستن عزیز ترین موجود روی زمین شد ... بوسه اش که تمام شد کمی که با چشمان بسته عقب رفتند تن صدای مردانه باز پیچید بینشان :

– خیلی شیرین بود خیلی !

بعد دستانش ، انگشتانش ضرب نبض دستان آسمان را شمرد و نوازش کرد

– بریم ببینیم این مار خوش خط و خال چه خوابی برامون دیده ولی آسمان ... به خودت قسم هر اتفاقی بیفته هر اتفاقی ... همیشه بدون تو رو به خاطر خودت می خوام فقط به خاطر اینکه باشی ... اینکه ببینمت... اینکه دستاتو لمس کنم اینکه حرف بزنی و بدونم دوستم داری ... اینکه فقط مال من باشی و دلت واسه کس دیگه ای نتپه اینکه وقتی اشکی می ریزی فقط شونه ی من باشه که روش گریه کنی و فقط خودم بتونم دلتو بشکنم نه هیچ بنی بشر دیگه ای ... هر اتفاقی بیفته همیشه دوستت دارم و دوستت خواهم داشت... این هیچ وقت عوض نمی شه تکراری نمیشه ... هیچ وقت تاریخ انقضا نداره ... می شنوی ؟

آسمان ترسیده بود از این حرف های عجیب که چندی پیش داخل آغوش این مرد ، معتاد خواستن شده بود ... معتاد شده بود که توسط این مرد همیشه تحت حمایت باشد تحت خواستن تحت محبت ... معتاد شدن به عشق خیلی بد است ... این را آسمانی می فهمید که وقتی از آغوش امیرحسین آمد بیرون دوباره می خواست بخزد زیر دستانش !... حس عجیب و جاذبه واری بود حتی در این دقائق که باز هم می خواست بپرد داخل آغوشش و گرم محبت شود می خواست بگوید برگردیم خانه ... خانه ی پدریت بعد تا ساعت ها ماه ها سال ها همانطور مرا مردانه و نه با هوس بگیر داخل دستان پر از حمایتت ... نوازشم کن... بدون پنجه های تیز هوس همان ها که شنیده بودم مرد ها دارند ... شنیده بودم مرد ها وقتی هوس داخل دلشان خانه می کند دیگر دوست داشتن حالیشان نیست همه اش بوی جنسیت است و جاذبه ی غریزه وارش ...

درب کنارش باز شد و امیر حسین دست آسمان را گرفت و بوی عطرش تمام دلش را شست ... کی پیاده شده بود ؟!

– بریم خانومی ؟

یک ساعت قبل .... درون اتاق بحرینی .... امیرحسین ....

– الان اولین و اخرین و مهم ترین سوال اینه : چرا اکراد ، بودن مقتدری رو به عنوان پسر ثبت شده ی خودش پنهان کرده ؟

امیرحسین دستانش را از داخل جیبش در اورد و پرده را انداخت ...

– جواب این سوالو داری !

بحرینی تکیه زد به صندلی چرخانش و دستش را روی دستگیره اش تکان داد و اخم افتاد بین ابروانش

– چیزی دستگیرت شده ؟!

امیرحسین لبخند زد

– اینبارو من جلوترم از سازمان مجهزت !

بحرینی بیشتر خیره شد و لب جنباند :

– امیرحسین ما همه جا رو نگشتیم با توجه به سیستم قوی امنیتی پیزا بیشتر از این نمی تونستیم ریسک کنیم اگر یک درصد بو می بردن تمام پنبه هایی که تو این چندین و چند ساله بافته بودیم رشته می شد ... باید عقلانی جلو می رفتیم برای همین ، الان خیلی کنجکاوم بدونم مامور خبرمون چی گیر اورده که اینقدر با اعتماد به نفس حرف می زنه ... حالا میگی یا نه !

امیرحسین از پنجره فاصله گرفت

– سازمان تو باید به من یک قولی بده نه قول نه ... یک سند ... یک چیزی که بشه در مراجع قانونی بهش استناد کرد یک مجوز یک تعهد چمی دونم یک چیزی که پشت منو گرم کنه تا بتونم مثه یک مار بخزم تو لونه های فساد این مفسد فی الارض و بخورم و ببلعم تمام مدارکشونو ... بعد جلوی تو بالا بیارم !

چشمان بحرینی از این باز تر نمی شد !

– امیرحسین میشه کمی ... فقط کمی واضح تر حرف بزنی که منِ ناقص الاعقل هم سر در بیارم از حرفات ... چی تو چنتته مرد ؟

امیرحسین دست راستش را به نشانه ی تاکید بالا آورد و کفش را نشان بحرینی داد ...

– سند ! تعهد ! قول ! با امضاءِ بالاترین مقام این سازمان ! این کلید باز شدن زبون منِ ولاغیر ... اگر می خوای بگم چیزی رو که می دونم و سر دراوردم و می تونه طناب دارشون بشه و بکشتشون پایین ... باید این سند رو برام جور کنی ....

بحرینی انگشت سبابه اش را کشید روی لب هایش

– با احتساب اینکه تو با این سازمان ، نهایت همکاری رو داشتی تو الان یک عضو از ما حساب می شی و و ما به اعضامون و وفاداران ِبه کشور نهایت کمک و لطف رو داریم گرفتن قول و سند و به قول تو تعهد ، یک بی انصافیه ؛ تهمتِ مستقیم به ما که گویا اصلا و ابدا اعضای وفادارمون رو تحت حمایت نداریم و حتما باید امضا بدیم که متعهد به الزامات قانونی و انسانی و شرعی بشیم ... نمیشه امیرحسین ؛ این امکان نداره چون بعد کلا وجودت همکاریت ، کارهای شجاعانت همش می ره زیر سوال ؛ اصولا من هم می رم زیر سوال که چرا چنین فردی با چنین ذهنیتی رو به شاهراه های امنیتی سازمان ورود دادم ...

امیرحسین قدم های بلندی برداشت و صندلی کنار پرده را با یک حرکت کشاند جلوی میز بحرینی و رویش نشست و نیم خیز شد جلو و آرنج و ساعدش را تکیه داد به تن قهوه ای سوخته ی میز ....

– من کارت آسی دستمه که اگر رو بشه بافت پنبتون تموم میشه و باید گره های اخرو بزنین و تمام ...

خودت می دونی اکونومی پیزا از ریشه کنده نمی شه چون تو کل خاور میانه و اروپا ریشه دووونده و از ریشه دراوردنش به عمر من و تو کفاف نمیده اما ....

بحرینی پلک نزد

– اما چی ؟

فعلا میشه وجود قانونیشونو تو ایران زیر سوال برد بعد سر فرصت شاخکای حیاتیشونو نشونه گرفت و شاهرگشونو زد ... حداقل تا سالها تو ایران دیگه به طور قانونی پیزایی وجود نخواهد داشت !....

بحرینی کنجکاوانه لبخند زد

– امیرحسین دوست دارم باور کنم اونچه که داری میگی واقعیت داره اما عقلم داره هر هر به ریش جفتمون می خنده !

امیرحسین لب هایش را غنجه کرد

– من رو حساب وطن تا اینجا جلو اومدم درست اما ناموسمو نمیدم ! حتی به خاطر وطن ... می دونم از نظر تویی که تمام عمرت رو برای خدمت به وطنت گذاشتی این درست نیست می دونم اخلاقیات و خط سیر منطقی امثال تو اینه اما توقع نداشته باشین من بتونم همون قدر صبور باشم ! هر چند تو هم تو این شرایط تهوع اور قرار نگرفتی که بدونی میشه گذشت از ناموس ! ولی من مرد گذشتن از زنم نیستم بحرینی من آدم نشستن و دیدن این نیستم که محرمم بشه محرم یکی دیگه اونم یک گرگ خائن بی دین و ایمون .... من آدم گذشتن از اسمان نیستم ... پس حرف اخرم همونیه که گفتم یا به من تعهد میدین از من و زنم و وصلتی که بینمون هست تا اخر عمرم حمایت کنید داخل ایران و یا من دیگه نیستم و از پیزا و سیطره ی همکاری شما بالکل خارج میشم و تمام... تووونشم هر چی باشه میدم هر چی به جز دادن زنم دست یه کثافت بی شرف !

آسمان ... داخل باغ مجلل پیزایی ها

هر دو وارد شدند و شلوغی فضای داخل ، توجهشان را از هر جایی می گرفت و می داد به مرکز آدم هایی که سرخوش و لبخند به لب و شیک در هم می لولیدند .... موسیقی با صدای بلند و نور های رقصان وسط یک تاریکی مات .... میز هایی طویل پر از رنگارنگ هایی که به چشم آسمان خیلی نا اشنا و غریب می آمد ... فرش های قرمزی که وسط پهن بود و مردم عجیب آن وسط با آن کفش های عجیب تر و شیک و پیک رویشان راه می رفتند و نیمه ی عقلانی آسمان باز غر زد : اصلا چرا فرش پهن کردند که روش راه

برن ؟!... و نیمه ی دلی آسمان جواب داد : بالا شهریا همه اینطورین و آسمانم الان جزوشونه این افتخار نداره ؟ ... باز نیمه عقلانیش غر زد : خودتو گم کردی به همین زودی ؟ راه رفتن رو فرش قرمز کجاش افتخار داره ؟ باید به عقلشون شک کنن نه افتخار .!.. باز نیمه دلی آسمان جواب داد : برو بالا تو هم الکی گیر میدی اصلا چه ربطی داره دوست دارن رو فرش راه برن خلاف شرع که نکردن ...

با نزدیک شدنشان به مرکز جمعیت اندک اندک حواس سایرین به ورود آندو جمع شد و انگار خیلی مهم بودند که نگاه ها برگشت ... همه تقریبا با پچ پچ نزدیک شدند و دقتشان را دادند به آنها ... اول آسمان خوشحال از این همه مرکز توجه بودن و بعد ترسید که مبادا با این پوشش مایه ی خجالت امیرحسین شود !

نیمه عقلانیش توپید روی ذهنیتش : به درک اگر می خواد با پوششی که خودش خواسته خجالت بکشه بذار بکشه ؛ از اول تو رو همین ریختی دیده خودش خواسته چادر بپوشی و به خودت نرسی خودش گفت ... بعد نیمه ی دلی جواب داد : ولی ببین همه چقدر شیک و پیکن بعد تو با چادر مشکی این وسط مثه یک تیکه ی نچسبی ... زشت نیست با این قیافه اومدی به چنین مهمونی ای ؟! امیرحسینم خیلی سخت می گیره هان !

مردی از وسط جمعیت پدیدار شد با عصایی که شبیه مار بود و قیافه ی گوشتالودش آسمان را ترساند

– به به سلام پسر اقتصاد دان

آسمان فکر کرد با امیرحسین بود ؟

امیرحسین دست آسمان را رها کرد و دراز کرد به سمت مرد و دستش را گرفت و بوسید و لبخند زد

– سلام عرض شد جناب اکراد و ممنونم

دستش را میان جمعیت گرداند

– بابت این هدیه !

قه قه مرد ترسناک روبرو رفت هوا و بعد عصایش را کوباند روی زمین .... عصای طلاییش را ...!

– این هدیه ی من نیست هدیه من خیلی خیلی ارزشش بالا تره پسر اقتصاد دان !...

– این میهمانی یک هزارم چیزی نیست که می خوام بهت هدیه بدم ....

بعد نگاهش را که مانند نیش مار می مانست خیره کرد به آسمان و آسمان دوست داشت پشت سر امیرحسین پناه بگیرد نمی دانست چرا ولی اصلا حسش نسبت به این مرد مثبت نبود !

– به به عجب یالی عجب رویی عجب ماهی !....

باز آسمان از خودش سوال کرد : با من بود ؟ که باز صدای مرد آمد و همزمان یک قدم نزدیک تر شد

– این دختر کوچولو و ظریف مریف و با مزه زنته ؟

امیرحسین نگاهش به زمین بود و دست آسمان را محکم گرفت و فشار داد : بله این خانوم عشقمه ، زنمه ، تمام زندگیمه ....

یکهو صدای مقتدری از پشت سرشان امد و اسمان سرش برگشت

– سلام امیرحسین !

امیرحسین دست اسمان را کشید و نگاه تندی به چشمانش انداخت و اسمان فهمید که از برگشتنش شکوه کرده و اخم های امیرحسین در هم رفته دست اسمان را رها کرد و برگشت سمت مقتدری

– سلام ....

همین ؟ اسمان پرسیده بود همین ؟ مقتدری نزدیک امد و دستش را دراز کرد و مدت ها نگاه امیرحسین روی دستان مقتدری خیره ماند و بعد انگار بالاجبار دستانش را دراز کرد و مقتدری و امیرحسین هر دو رگ های پیشانیشان زده بود بیرون و اسمان چشمش روی چشمان خشمیگن آن دو خیره مانده بود که به هم زل زده بودند و چند نفر دیگر نزدیک امدند که دست آن دو نفر رها شد و امیرحسین مشغول سلام و احوال پرسی با جمعیت شده بود که مقتدری امد نزدیک آسمان و زل زد به صورتش

– سلام خانم بی معرفت !

آسمان سعی کرد اخم کند و بعد چادرش را صاف کرد و نگاهش را داد به امیرحسین که پشتش به او بود و اصلا حواسش نبود !

– سلام ....

بعد یاد تنها کلمه ای افتاد که امیرحسین به مقتدری گفته بود : سلام ... پس او هم باید همین یک کلمه را می گفت و دیگر هیچ ...

مقتدری خودش را نزدیک تر اورد و سرش را مماس سر اسمان کرد و گفت :

– اینقدر بیشتر دوسش داری که منو فروختی بهش ؟ منی که عاشقتمو تنها گذاشتی به همین آسونی ؟

آسمان عقب رفت ولی پشت سرش پر بود از زن های نیمه برهنه ای که پوزخند هایشان و نگاه مملو از حسادتشان را می توانست حس کند ...

مقتدری دست کشید به چادر آسمان

– این اصلا بهت نمیاد ... اخه یک عروسک به این نازی این چیه سرش ؟

آسمان لبه ی چادرش را کشید و بیشتر ابروانش را در هم کرد

– امیرحسین گفته بپوشم ... منم می پوشم چون اون گفته !

عمدا به اسم خطابش نمود و کیف کرده بود ! مقتدری غرید

– یک امیرحسینی نشونت بدم که داغش تا هفت پشت برات بمونه !

مقتدری رفت و اسمان نگاهش به گوشه ی کت مشکی براقش کشیده شد که نه از محبت و نه از تردید ... از یک جور وحشت ... از نگرانی ... از اینکه اینجا چه خبر است که امشب همه دارند حرف های عجیب می زنند ... که تازه حالش خوب شده است که همه چیز بر وفق مرادش شده است ... تازه عشق امیرحسین را لمس کرده است و خدا قول داده است همه ی این ها خواب نباشد پس این ها چه می گویند ...

– ببخشید تنهات گذاشتم !

– هوم ...

سرش را بالا کرده بود و یک عدد صورت حاوی لبخند روی سرش مشاهده کرد و امیرحسین با آن چشمان مشکی داشت می کاویدش ...

– می خوامت !

و اسمان چشمانش باز شد گشاد شد از این فعل نابهنگام ! بعد نگاهش را دزدید و صدای خندیدن امیرحسین امد ...

– واقعیتش دارم نارحت میشم که اینطوری نگات می کنن اگر بدونی چی تو مغزم می گذره !

آسمان کنجکاوانه سر بالا کرد و نگاه به مشکی هایی کرد که در این ثانیه ها بد مرموز شده بود و پرسید :

– چی می گذره ؟

بعد یکهو تماسی را روی کمرش حس کرد ... دستی ارام ... خیلی ارام که تصادفا این حرکت ارام و نوازش گرانه با نگاه مرموز امیرحسین یکی شد ... دست ؛ خیلی آرام کشیده شد روی تیره ی کمر اسمان و به آغوشش کشید و چسباندش به خودش ... دست امیرحسین بود ؟ ....

– می خواستم بهشون بگم بهت چپ نگاه نکنن این بهترین راه بود ... حالا جرات دارن شر و ور بگن...

آسمان لال شد و امیرحسین با همان لبخند واضح و ملموس زیر گوشش زمزمه کرد :

– خیلی بخوان حرف بزنن صحنه زیر ۱۸ براشون می سازم که بدونن با کی طرفن !

اسمان سر به زیر انداخت و کاملا ارام شکوه کرد : امیرحسین !

امیرحسین از حرکت ایستاد و دستش را تا روی بازوی اسمان کشید : جونم !

اسمان حس کرد تمام حاضرین دارند نگاهشان می کنند پچ پچ ها به نظرش ساکت می آمد ... انگار زمین و زمان در حال نظاره ی آن دو بودند و آسمان از این تماس های نابهنگام در تکاپوی قلب و عقل که دیگر عقلش نمی توانست حرفی بزند ... محرم هم بودند تنها غری که می زد این بود : خجالت نمی کشه توی جمع ؟! و بعد نیمه ی دلی ذهنش بلند و بی پروا و خنده زنان جواب می داد : محرم همن... نوش جونش ... از شیر مادر واسه هم حلال ترن حالا تو خودتو بکش !

مردی از دور با صدای بلند نزدیک شد

– تنها تنها کیف می کنی آقـــــــــــــــــا

امیرحسین نگاه مرموزش را از اسمان گرفت و کج کرد پشت سرش و دست راستش را از کمر اسمان رها کرد و اسمان هنوز داغ به آغوش کشیدن لحظاتی پیش بود ....

– سلام جناب شاهنده

دست دادند ... مرد ریش پروفسوری مربعی شکل داشت و نگاهش تا اسمان و سر و ریخت و چادرش کشیده شد و پوزخندش رنگ گرفت و آسمان حسش بد شد دوباره و امیرحسین انگار فهمید که دوباره و اینبار دست چپش را کشید تا تیره ی کمر آسمان و کشیدش سمت خودش و اسمان حسش باز خوب شد ... اصولا امشب از آن شب هایی بود که اسمان برایش مهم نبود اطراف چه خبر است همین که امیرحسین دستی دارد که از قضا برای محبت به او مدام پیش قدم می شود یعنی قشنگ ترین اتفاق زندگی اش ... نیمه ی دلی داشت می گفت : دوست دارم این بغل کردن های زود به زودو که صدای امیرحسین شنیده شد

– عشق من آسمان خانوم... معرف حضورتون هستن ؟

شاهنده نام ، سرش را به فرضِ احترام تکان داد و همزمان دست راستش را به سمت آسمان دراز کرد

– سلام خانوم ، شاهنده هستم !

آسمان ماند چه کند ؟ امیرحسین نگاهش کرد ! مرد منتظر بود ... پچ پچ ها باز قوت گرفت ... هیچ کس نمی گفت باید اسمان چه کند.... رسم این ها این است ... باید دست دهد ؟ ندهد ؟ خوب اگر دست ندهد امیرحسین خجالت نمی کشد ؟ می کشد ؟ داغی و حرارت مملو از استرس و چه کنم چه کنم به سرعت نور در حال طغیان به سمت گوش ها و چشم های اسمان بود و شاهنده نام دوباره دستش را تکان داد

– افتخار نمی دید خانوم ؟

و آسمان که انگار یک سوال بی جواب و یک امتحان سخت جلویش گذاشته بودند دست دراز کرد و شاهنده نام در صدای قه قه هایش دست ظریف اسمان را گرفت و دست امیرحسین اما.... از کمر اسمان فاصله گرفت !...

و سر اسمان که بالا امد و رگ برامده ی گردن و پیشانی امیرحسین را که دید ؛ فهمید چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده است و دیگر فایده ای نداشت .. جمع حاضر می خندیدند و این یعنی مضحکه شده است و دقیقا این حرف نیمه ی عقلانی ذهنش بود که به زبان شاهنده امد :

– این تلاقی چادر پوش ها رو با قشر روشن فکر جامعه دوست دارم ... هم جهتن با باد !

و باز قه قه !

یک ساعت پیش .... داخل اتاق بحرینی ... ریاست وقت ... سهرابی

– من در غیاب شما به آقای بحرینی عرض کردم از ریشه غلطه ! از ریشه غلطه اگر ما به خاطر منافع کشور ارزش های کشور رو زیر سوال ببریم ... این هدف و خط مشی ما نیست و اگر اشتباهی از طرف کسی و یا قسمت جزئی صورت گرفته نباید خط بطلان کشید روی کل و من از طرف کل پرسنل از شما عذر می خوام اقای بهاروند و مجدانه خواهش می کنم این ذهنیت رو خط بزنین که ما ازتون خواستیم پا بذارید رو حق و ناموستون و همسرتون رو شریک بشین با یه مشت بی ریشه ! من در جریان همه ی امور نبودم و اگر متوجه این درخواست مفتضحانه می شدم مسئولش رو با کمال احترام توبیخ می کردم !

بحرینی سرخ شده بود و سرفه ی کوتاهی کرد ... سهرابی ادامه داد ...

– و البته باید به عرض شما برسونم با همه ی این تفاسیر ، شما تنها نفوذی ما تو این منبع تو در توی خلاف نیستید و اگر تصور می کنید با نبودتون کار ما لنگ می مونه و کشور رو هواست کاملا خلاف واقع فکر کردید ...

سهرابی انگشت هایش را کره وار روی میز تکان داد ؛ انگار توپ فرضی دستش را روی میز نگه داشته بود و همانطور خیره به امیرحسین ادامه داد :

– آقای بهاروند ما واقعیت ها رو لازم داریم و با هیچ کس تعارف نداریم ... این کار ، یا بهتر بگم این ماموریت چندین و چند ساله رو دوش یک نفر نبوده و نیست و نخواهد بود چون ما رستم زمان هم باشیم

این شاخ شکستنش فقط دست خداست و نیروهای صادق و دلیش ... بنابراین با این فرضیه که اقای امیرحسین بهاروند تنها یک پای این هزار پای کمکی هست ... و منِ سحرابی ترجیح می دم هزار پای یار ، هر هزار تا پاش درست و سالم کار کنه دارم میگم ... کار های شما تا به اینجا مهر تایید خورده و ازش مخلصانه قدردانیم اما .... ما هیچ باجی نه به شما و نه به هیچ یک از اعضاءِ این سازمان ولو ریاست نمی دیم ! ... هر کس اینجا کار می کنه دلی کار می کنه جانم .... ما تو این سازمان شهید دادیم ... این کشور باج بردار نیست ... حتی شده این هزار پای کمکی رو با عصا راه ببریم هیچ تبصره و ماده ای خارج از قوانین حاضر و ضوابط موجود کنار هم نمی چینیم ...

– ما طبق قوانین کشور از وفادارانمون از مخلصان و از مدافعان خون شهدامون با تمام وجود محافظت می کنیم ... ولی اگر شما به ما شک دارید و یا خدایی نکرده می خواید از کنارمون برید با دادن تعهداتی علارغم میل باطنیمون باهاتون خداحافظی می کنیم و تمام !

امیرحسین نگاهش به زمین بود و بحرینی تنها در سکوت تکیه داده بود به پشتی صندلی چرم کنار دیوار و سهرابی پرسید :

– تصمیمتون چیه ؟

امیرحسین نگاهش نکرد

– چه عرض کنم ؟ شما از یک جهت می فرمایید قدردانید و از یک جهت با بدترین واکنش ممکن روبرو می شم ... من تا همینجاشم با جون خودم و عزیزانم بازی کردم ... بعدِ اون همه ریسک باید این برخورد با من بشه ؟ !... من هر چیزی توقع داشتم جز این و...

سهرابی پرید وسط حرفش

– همه دارن ریسک می کنن آقای بهاروند اینجا هر کسی داره کار می کنه داره با جونش ریسک می کنه جون خودش و عزیزانش ... و هیچ اجباری تو موندنشون نیست ... جز رضای خدا و خدمت به خلق ...

امیرحسین جواب داد :

– بله هیچ اجباری تو موندنشون نیست ولی انگیزه چرا ... نیرو چرا ... قدرت برای موندن لازم دارن ... قدرت ما آدما به زبون دیگران کم و زیاد میشه و شما اگر قدرتی هم برای من مونده بود با خاک یکسان کردید ... بله ... من یک نفر نیستم که با تمام وجود دوست دارم این اکونومی فساد بپاشه از هم ... ولی ... چیزی که من دارم رو هیچ یک از نیروهاتون نداره ... از من خداحافظی می کنید ؟ باشه ؟ خوشحال شدم تا به اینجا در خدمتتون بودم با توجه به تعهدی که دارم و مدارکی که منِ باب شروط در اختیارتون گذاشتم گمان کنم دینم رو ادا کردم و عفو هم بهم خورده و دیگه ضرورتی نداره بیشتر پیش برم ... اگر باز هم می خواستم ادامه بدم علتش تصور غلطم بود راجع به اینکه به زحمات دیگران اینجا ارج و قرب و ارزش داده میشه ... من نهایت تشکر رو دارم که روی ابهاماتم کاملا گرد واقعیت پاشیدید ... از خدمتتون مرخص می شم !...

آسمان – باغ مجلل پیزایی ها

امیرحسین دستش را کشید بد هم کشید میان جمعیت هم کشید و شاهنده نگاهش تا رفتنشان آمد و اسمان شرمنده شد . شرمنده ی کار اشتباه خودش ؛ شرمنده رفتار عجولانه ی امیرحسین ؛ شرمنده ی برخورد آقا بالاسری امیرحسین ؛ شرمنده باز اشتباه خودش ! اما امیرحسین حالیش نبود . حالیش نبود که دستانش دور مچ اسمان را فشار می داد و قدم هایش به بلندای کیلومتر می مانست ...

و نگاه و پچ پچ ها قوت بیشتری گرفت و نیمه ی عقلانی ذهنش باز غر زد : رفتارش خیلی بچگانه است اونم جلوی این جمع و تا نیمه دلی امد حرف بزند نیمه عقلانی زد توی گوشش !

رسیدند پشت درخت هایی که تابحال آسمان نظیرش را ندیده بود . درخت های تزئینی بنفش و زرد فوق العاده چشم نوازی که از وسطشان رود هایی با فشار می گذشتند و صدای خروشان گذر اب ، دلت را می برد به باغ های قدیمی و آبشار های جنگل های سبز شمال که تابحال اسمان نرفته بود ! صدای گذر آب و این بوی سبزه ی دبش و این همه زیبایی درختان عجیب این طرف هم از تنش و عصبانیت امیرحسین نکاست که محکم و بی هیچ نشانه ای از محبت ، دستش را ول کرد و آسمان وقتی گذرا نگاه امیرحسین کرد جز یک جفت چشم زبانه ی خشم دار چیز دیگری حس نکرد ... صدای امیرحسین امد :

– این چه کاری بود کردی ؟

اسمان مانده بود چه بگوید که امیرحسین مثل یک شیر نر وحشی شده غرید :

– این چه غلطی بود کردی ؟ اصلا فکر نمی کنی چه کاری درسته چه کاری نادرست . فقط درست و غلطت مال منه ؟ من می تونستم به همین راحتی بهت دست بدم ؟ که به همین راحتی به اون مردک .....

دست لای موهایش کرد و سرش را به اسمان برد و دست به کمرش زد و نفسش را با شدت باد فوت کرد بیرون و سعی کرد داد نکشد !

– چرا لال مونی گرفتی اسمان حرف بزن دارم اتیش می گیرم ؟

اسمان سعی کرد با لب های لرزان و دل لرزان تر دفاع کند :

– اون لحظه نمی دونم چم شد گیج شده بودم اونقدر بد نگام می کنن که دست و پامو گم کردم فکر کردم چون ساکتی ....

و انگار ذره ای از عصبانیت امیرحسین کاسته نشد که بدتر هم شد

– مگه اون لحظه چه فعل و انفعالاتی تو دلت صورت گرفت که نمی دونستی چی کار کنی ... نکنه چشت به اون چغندر بی پدر مقتدری افتاده دین و ایمونت رها شد ...

اسمان به زحمت زبان چرخاند

– امیرحسین داری اشتباه می کنی ... داری تهمت می زنی من ...

– تهمت ؟ هه ! می خوام بدونم من اگر اینطوری دستمو دراز می کردم زمانی که محرمم نبودی به همین آسونی قائله رو می باختی ... می دونی چه ابرویی از من بردی ؟ می دونی سنگ رو یخم کردی ... می دونی دیگه نمی تونم سر بالا کنم جلو این جماعت ...

بعد نگاهی به سر تا پای لرزان آسمان انداخت و پوزخند زد :

– خیر سرم تو رو با این ریخت اوردم که به همه بفهمونم زن من با همه فرق داره که از جنس اینا نیست ! زهی خیال باطل !

اسمان قلب و دل و جانش کیپ حلقش بود دیگر نه صدای آب گذرا را حس می کرد و نه بوی سبزه و نه بلندای درختان زرد و بنفش بی نام را ... فقط مردی که روبرویش بود دیگر امیرحسین نبود ! یک توده ی بدبین بود .... یک توده ی نامهربان ... کسی که نمی شناختش... و آسمان این جمله ی مادرش را بهتر از هر وقت دیگری درک کرد ...

– یک وقتایی تو زندگی پیش میاد که نه حرف زدن آسونه نه حرف نزدن ! حتی انتخاب یکی از اون دو تا هم سخته .... باید تشخیص بدی اون موقع حرف بزنی یا نزنی ... راه اشتباه می تونه زندگیتو جهنم کنه.... فقط یک شاه کلید می دم بهت ... اونم اینه که ادما وقتی عصبانین جز منطق ناقص خودشون هیچی رو درک نمی کنن پس اگر حرفی هم می خوای بزنی بذار طرفت اروم شه بعد بزن ...

و دقیقا به خاطر همین یاداوری جمله ی مادر ، آسمان موقتا ساکت ماند !

یک ساعت تمام بود که امیرحسین رفته بود میان جمعیت و آسمان گوشه ای روی صندلی برنزی رنگ کنار درخت ها نشسته بود و هر از گاهی برای پذیرایی اش می امدند و میزش را پر می کردند و نوشیدنی عوض می کردند و دسر و پیش غذا تعارف می کردند و حتی چند تن از جوان های آن وسط از او دعوت به صحبت کردند و آسمان مانند یک مجسمه ی بی روح و پر از دلشوره و نگرانی و حس بد ... این کنار فقط هی کاسه ی چشمانش پر و خالی می شد و دلش می خواست امیرحسین بیاید و بگوید بخشیدم .... اصلا هیچ نگوید ولی بیاید !

وسط افکار ناراحت کننده اش صدای اشنایی به گوش رسید :

– تنهات گذاشت به همین زودی !

امیرحسین و آن طرف جمعیت !...

اکراد حرف زدنش گل کرده بود از وضعیت ده سال پیش پیزا می گفت ؛ از پیشرفت چشم گیری که در این ده ساله کرده بودند ؛ از نمودار صعودی سهام و نمودار نزولی برداشت های بی حساب و کتاب و اسراف کارانه ی شرکای خارجیشان ... از قوانینی که او وضع کرده بود و کم کم داشت پا می گرفت در کل

خاورمیانه و اینکه همین قوانین که از ابتدا دست و پا گیر می نامینندشان الان و در وضعیت کنونی شده است چتر نجات امثال اماراتی ها ...

ولی امیرحسین فکرش سمت اسمانی بود که نه می توانست به همین زودی ها ببخشتش نه می توانست تاب بیاورد این تنهایی و بی خبری را ... ولی گذشتن از کنار اکراد در این شرایط صلاح نبود ... خوب که فکر می کرد عمدا به حرفش گرفته بود و همین یک فکر بیشتر آتشش می زد ...

شاهنده کنارش نشسته بود و نوشیدنی سرخ را تعارف کرد :

– بزن به سلامتی جفتمون رفیق ... شریک ... رییس !

این آخری را نیش دار و پر کنایه گفته بود و امیرحسین مشکوک شده بود ولی از کنار شکش با احتیاط گذشته بود ؛ از امثال شاهنده بعید بود این لقب را همینطوری بی هوا روی زبانش بسراند !

قاجار و کرباسچی آن طرف میز سر معامله ی بیست اکتبر چانه می زدند و درصد محاسبه می کردند و اکراد که چانه اش گرم شده بود رو به سوی جمعی که دور میز بیضی شکل شیشه ای وسط نشسته بودند نوشیدنی را دراز کرد و با بی قیدی داد زد و حرف زشت و نامانوسی را با شوخی و مضحکه بر زبان راند و همه که بی خود از ماده ی ممنوعه بودند قه قه سر دادند و امیرحسین سرش را کمی چرخاند تا شاید از میان جمعیت بتواند حال آسمان را جویا شود که اکراد خطاب به امیر حسین پر ریتم و شعر گونه خواند : یه دختر دارم شاه نداره ؛ از خوشگلی تا نداره ؛ به کس کسونش نمی دم ؛ به هم کسونش نمیدم ؛ به راه دورش نمیدم ؛ به حرف زورش نمی دم !!

بعد از پشت صندلی تاج بلند نقره ایش برخواست و در حالی که تعادلش را به سختی حفظ می کرد امد سمت امیرحسین و

– به کسی میدم که کس باشه .... پیرهن تنش اطلس باشه ! .... به کسی می دم که تک باشه ؛ ملِک باشه و ملَک باشه

وسط حرف های اکراد صدای همهمه امد !!

دو ساعت پیش – داخل اتاق بحرینی – امیرحسین و سهرابی

سهرابی ساکت مانده بود و سکوتش اندکی بوی خوب می داد ... بوی کمی انعطاف پذیری .... بوی مقداری تامل ...

دستش را گرفته بود جلوی دهانش و آرنجش را تکیه داده بود به میز و متفکرانه به امیرحسینی خیره شده بود که قصد رفتن کرده بود و در تصمیمش مصر به نظَر می رسید حداقل از نقطه نظَر خودش ...

سهرابی چند بار پلک زد و دستش را تا روی میز و تقویم و دفتر دستک های آن پایین اورد و بازیشان داد و باز متفکرانه برگشت به حالت اولی و نفسی عمیق کشید و گفت :

– بیاین اسم این کار رو باج نذاریم ... بذاریم معامله .... شما به عنوان طرف دوم معامله طبق فرضیات خودت ما رو به هدفمون که فروپاشی پیزاست می رسونی و ما اونچه رو که می خوای بهت میدیم ... ولی معامله یعنی اگر فرض برقرار شد آنگاه حکم ... و اگر برقرار نشد حکم از پایه منقضی !

– یعنی بی چون و چرا باید طبق اهداف ما ... برنامه ریزی ما و خواسته های ما پیش بری تا به هدفمون برسی و این وسط دیگه اما و اگری در کار نیست و اگر مصلحت ایجاب کنه باید به صورت صوری خیلی چیز ها رو قربونی کنیم .... حتی شده فرستادن همسرتون به خارج از کشور برای اینکه ضرری به خواسته هامون وارد نشه ... مخفی شدن ایشون از دید دشمن که الان هدف هوس و خواسته های توله گرگش شده بهترین راه حله ... دوباره تاکید می کنم آقای بهاروند اگر پای منافع ما این وسط به واسطه ی حضور پر رنگ شما در پیزا مطرح نبود من حتی تا دم در این اتاقم نمی اومدم و صد ها کارمند و کار کنان این سازمان رو قربانی حدس و ادعای شما نمی کردم اما ... با توجه به اعتمادی که به بحرینی دارم یقین کردم که حرفی که می زنید بر پایه و اساس کاملا مستدل و منطقی پایه ریزی شده بنابراین می خوام روش ریسک کنم ...

امیرحسین که کمی خوشحال شده بود از اینکه تیرش به هدف خورده به جلو نیم خیز شد .

– موافقم ... اگر موفق شدم انگاه .... پیزا رو بدید دست من تا با قدرتی که پیدا می کنم از دست بدخواهام در امون بمونم ... ولی اگر موفق نشدم من جونمو و مصلحتمو میدم دست شما تا به هدفتون برسید .... موافقم !

سهرابی از حرف رک و بی پرده و صریح امیرحسین خشکش زد ولی سعی کرد موقعیتش را تغییر ندهد و همانطور خیره نگاهش کرد و بعد از دقائقی ابرو بالا انداخت ...

– پیزا رو بدم دست شما ؟ اگر شما بتونی پیزای کنونی رو از ریشه بخشکونی داخل ایران ؟

امیرحسین مشتاقانه سر تکان داد

– بله فکر می کنم معامله ی منصفانه ای باشه با توجه به اینکه بنابر تایید محرز خودتون این تو در توی خلاف داره با هزار پای کمکی تعقیب میشه و هنوز بهش نرسیدید .... ولی من چیزی دارم که دیگه میشه بهش رسید ... معامله ی پیچیده ای نیست ... پیزایی که من رو می کنم کاملا قانونی و رو کار خواهد کرد ... با همون سرمایه ولی کاملا در جهت منافع ملت و کشور ... و زیر نظر مقامات ... ولی ...

سهرابی تیز تر شد و امیرحسین تیر اخر را زد :

– با اختیارات کامل شخص من ... !

سهرابی از جایش برخواست و دست هایش را به هم مالید و خیره به پنجره ی روبرو گفت :

– من باید با یک سری ادم مشورت کنم و مباحثی که مطرح شد رو مورد بررسی قرار بدم

امیرحسین داخل باغ پیزایی ها

نانسی اکراد با یک لباس کوتاه پوست پیازی روی زانو و دکلته ... با موهای طلایی و شنینون شده داشت به سمت امیرحسین می امد و امیرحسین زیر لب غر زد : شروع شد !

اکراد پیش تر از همه صدایش امد

– سلام دختر یکی یه دونه ی بابا !

بعد هم شاهنده به حضورش رسید و دست راست و کشیده ی دختر اکراد را به نشانه ی احترام و به ضعم امیرحسین چاپلوسی گرفت و بوسید و با لبخند کجی دست دراز کرد به سمت پدرش ؛ سیامک اکراد

– بفرمایید گل مجلس کم بود !

دختر اکراد با حالت موقرانه ای که همیشه در وجنانش بارز بود نزدیک امد و نگاهش بعد از صورت پدرش روی صورت و چشم های امیرحسین گذرا گشت و بدون کوچکترین توجهی رفت به سمت پدر و به آغوشش کشید ... شاهنده باز مزه پراند

– گل امد گل وزان بهتر نباشد ... که در دستت به جز ساغر نباشد !

و بعد هم نوشیدنی ممنوعه را زد به نوشیدنی قاجار و سر کشیدند هر دو ... اکراد دست روی کمر و شانه ی دخترش با همان حالت نامتعادل لبخندی گشاد زد و گفت :

– امشب به یاد ماندنی خواهد بود چون می خوام دامادمو معرفی کنم ؛ کسی که بعد من ریاست پیزا مال اونه ... کل املاک منقول و غیر منقول من و کل سهم الارثی که به دخترم می رسه مال اونه ...

امیرحسین خنده اش هویدا شد و فکرش را نمی کرد خبری که روزها پیش به دستش رسیده دارد جامه ی عمل به خود می گیرد ... دختر اکراد نشست کنار پدرش کنار صندلی نقره ای تاج بلند ! و کیف سفید کوچک براقش را گذاشت روی میز و دست هایش را داد به اغوش هم و صدای اکراد دوباره امد :

– گوهر نژاد مدارک رو بیار !

همه در سکوتی مبهم فرو رفته بودند و تنها نگاه سه نفر رنگ یقین و می دانم داشت ! سیامک اکراد ، دخترش و امیرحسین !

گوهر نژاد وکیل وقت پیزا نزدیک امد و دفاتری را باز کرد و در گوش اکراد چیز هایی را گفت و دختر اکراد داشت با انگشتان کشیده اش ور می رفت و امیرحسین سرش را پایین انداخت و در دل می گفت : چیزی نمی شه ... همین امشبه ... فقط همین امشب رو آسمان طاقت بیار !

یک ساعت پیش .... اتاق بحرینی ... امیرحسین ... سهرابی ....

– همونطور که می دونید مقتدری پسر سیامک اکراده ... تا اونجایی که از مدارک و شنیده ها فهمیدیم این پسر از یک زن ایرانی الاصله ولی ... من متوجه چیز دیگه ای شدم !

– در یکی از نشست های من و اکراد تماس تلفنی برقرار شد ! در این تماس تمامی حرف ها به زبان اسرائیلی گفته شد و بنابر این فرض محرز که من این زبان رو بلد نیستم اکراد ، اشتباه فاحشی انجام داد و تمام مکالمه رو در حضور من ادامه داد !

سهرابی و بحرینی بدون پرسیدن حتی یک کلمه و بدون زدن حتی پلک با اخم هایی که نشان از کنجکاوی محض داشت و صورتی برافروخته در کششی دیوانه وار برای شنیدن ادامه ی جملات خیره به امیرحسین حسین بودند و امیرحسین آب دهانش را قورت داد و نفس راحتی کشید و ادامه داد :

– من اون کلمات رو ضبط کردم ! و بعد توسط یک مترجم خبره کلمه به کلمه معنا شد و داخل این بمب اطلاعات مخفی مسائلی رو کشف کردم که برگ برنده ی من و شماست !

باغ مجلل پیزایی های .... امیرحسین

اکراد با همان حالت نا متعادل به سمت امیرحسین اشاره کرد

– پسر اقتصاد دان بیا بشین اینجا !

امیرحسین بدون کوچک ترین مکثی برخواست و رفت کنار اکراد ولی با اشاره ی پیر مخوف ایستاد ...

– نه پسر اقتصاد دان کنار من نه ... کنار نانسی جان .... تا نیم ساعت دیگه شما و دختر من رسما زن و شوهر اعلام می شید و دیگه هیچ منع و مانعی برای با هم بودنتون نیست ... من از همینجا اعلام می کنم هیچ ضرورتی نمی بینم که وصلت خجسته بین آسمان ابری و امیرحسین به هم بخوره ... این وصلت با وصلت امشب بسیار همگون و زیباست ... دخترم هم با زندگی در کنار اون دختر دوست داشتنی هیچ مخالفتی نداره ... این دو نفر درست مثل دو خواهر کنار هم زندگی می کنن ... کل مجتمع پیزا رو همین امشب می زنم به نام سه تاشون ... دخترم ... آسمان ابری و امیرحسین بهاروند .... از امشب دیگه سیامک اکراد ....

اکراد مکث کرد و انگار از ادامه ی مابعدش تردید داشت ولی نفس گرفت و باز هم جرعه ای از ممنوعه خورد و ادامه داد :

– از ریاست پیزا کناره گیری می کنه و می سپارتش دست یک اقتصاد دان خبره.... داماد آیندم ... امیرحسین بهاروند ...

تمام باغ مجلل پیزایی ها جمع بودند چه کسانی که می شنیدند و چه کسانی که نمی شنیدند و خبر زبان به زبان چرخید .... و بهت در سرتاسر این باغ اعیونی نمود پیدا کرد ... بهت بابت این خبر داغ و عجیب ... کنار رفتن سیامک اکراد ... یک بمب خبری به تمام عیار بود .... آن هم برای کسانی که هر کدام به نوعی برای هر لقمه ی پیزا دل خوش کرده بودند و کمین ....

میان این جماعت بهت زده و متعجب و در حال پچ پچ ، تنها یک نفر نبود و آن هم آسمان بود و تمام نگرانی امیرحسین بابت این « نبود » داخل ذهنش وول می خورد و سعی کرد برای رسیدن به هدفش ساعتی تمرکزش را از روی کسی که با تمام وجود و رگ و پیش دوست داشت بردارد و بگذارد روی مسئله ای که سالها انتظارش را کشیده بود ... اکراد قول داده بود سر اسمان را جایی بند کند که حرف ها را نشنود شنیده ها به گوشش نرسد و بعد که آب ها از اسیاب افتاد امیرحسین با زبان خودش با منطق خودش و با عشقی که به پای تنها زن زندگیش می ریزد گره ها را دانه دانه برایش باز کند ....

گوهر نژاد ، وکیل وقت پیزا برگه ها را ورق می زد و اکراد امضاء می کرد و بعد که امضاء ها تمام شد ؛ نوبت رسید به امیرحسین .... دفتر اسناد باز شد و گوهر نژاد با انگشت جای امضاء ها را نشان می داد و امیرحسین می خواند و امضاء می کرد و هی از خوشحالی نفس عمیق می کشید و بعد نوبت رسید به دختر اکراد و وصلتشان .... روحانی را به محضر فراخواندند ... در سکوت همه ی جمع ، خطبه خوانده شد ...

امیرحسین در دلش گفت آسمان آخ ... آخ اسمان !

بله را گفت ... دختر اکراد بله را گفت ... امیرحسین نیز...

امضاء ها زده شد ... قربانی لازم بود دیگر....

و این دست اول نبودن امیرحسین شاید همان قربانی بود !....

شک آسمان .... زلزله خواهد اورد ... و این تمام ترس امیرحسین از دقائق آینده بود ...

انگشتر ها رد و بدل شد ... انگشترهای الماس گونی که نظیرش را در هیچ جایی ندیده بود ؛ اما نگاه امیرحسین نه به آنها که به دل اسمانش بود .... به کسی که زندگیش را به یقین ... فدایش خواهد کرد ....

ولی چطور این ننگ مفتضح را جمع می کرد ... یاد شاهنده افتاد .... اکراد گفته بود کاری خواهد کرد که به طور موقت در میهمانی رابطه ی صمیمانه او و اسمان به هم بخورد ... و گفته بود در هر شرایطی امیرحسین سکوت را به حرف زدن ترجیح دهد و امیرحسین سکوت کرده بود ! زمانی که شاهنده آنقدر وقیح ، از یک راه ناعادلانه برای به هم زدن این صمیمیت تازه به اوج رسیده استفاده کرد ...

امیرحسین بو برده بود اما یک درصد گمان نمی کرد اسمان دستش را دراز کند و دل بدهد به نقشه ی کثیف اکراد... یک درصد گمان نمی کرد آسمان گیج شود با این سکوت ... یک درصد ! ... اما نقشه اجرا شده بود و آسمان خراب کرده بود و به دل نقشه راه امده بود !

و حالا نقشه در حال اجرا بود ... همه بودند و آسمان نبود ... محرم امیرحسین ... جان امیرحسین ... عزیز امیرحسین ... عشق امیرحسین در گوشه ای ... دور از چشم این بی شرف های بی خدا و بی ناموس ... نمی شنید ... خوب بود که نمی شنید که اگر می شنید پس می افتاد... می رفت ... می رفت و دیگر بر نمی گشت ... امیرحسین توضیح خواهد داد همه چیز را .... اکراد بلند حرف زد ...

– به مبارکی این وصلت فرخنده امشب تا خود صبح می خوریم و می خونیم و می رقصیم ...

همه ی جمع را ولوله افتاد... موسیقی شاد غربی پخش محفل شد و دست زدن های متوالی اغاز شد ... و تمام بهت زدگان متعجب حسود ، جامه ی خوشحال شدگان صوری به تن کردند و شادی اغاز شد !

اکراد دست دخترش را گذاشت داخل دست امیرحسین و دل امیرحسین داد کشید .... تمام دختر های اطراف بوسه می خواستند و نانسی پیش قدم شد و دست هایش ظریفش را گذاشت روی شانه ی امیرحسین و لب هایش را نزدیک اورد و جگر امیرحسین داغ خورد ....

همه ی زن ها و دختر های اطراف جیغ کشیدند و همهمه کردند ....

نانسی نام کنار نمی کشید و اکراد با لبخند وقیح قه قه زد ...

موسیقی اذری شروع شد و همه رفتند وسط و نانسی دست امیرحسین را کشید و وسط رقصیدند !

دست های نانسی روی بر و کول امیرحسین کشیده شد و لبخندش حاکی از رضایتش داشت حالا هر چند بالاجبار !

و تمام این مدت امیرحسین در یک کنش و واکنش زجراور و ناخواسته !

یک ساعت پیش دفتر بحرینی ... امیرحسین – سهرابی

– اون مکالمات حاوی یک مشاجره بود ... مشاجره ی مابین اکراد و همسر اسرائیلیش ! .... اکراد مرتب سعی داشت فرد اون طرف خط رو مجاب کنه که پسرش رو راضی می کنه و دست اسمان رو میذاره کف دستش .... مرتب می گفت من تمام سعیم رو می کنم و نباید این مسائل رو با مسائل کاری قاطی کنه ... و باز در جواب حرف های عصبی پشت خط تکرار می کرد من تمام تلاشم رو می کنم که رابطه ی دوستانه ما با شرکت اسرائیلی زولا به هم نخوره ! حرف های اون طرف خط رو نمی شنیدم اما متوجه شدم شرکت پیزا داره توسط اسرائیلی ها ساپورت می شه ....

– مسئله از اونجایی بحرانی شد که اکراد عصبی شده و اذقان کرد ما با تمام وجود داریم تو موسسات هسته ای ایران ریسک می کنیم و اطلاعات می کشیم بیرون و این انصاف نیست که سر یک خواسته بچگانه ی پسرمون ؛ بازی رو به هم بریزیم و این معامله برای ما سنگین تموم شده و اگر پای من بیاد وسط تمام شرکت شما هم پاش وسطه و کشور های طرف قرارداد زولا کاملا مشخصن و اگر اسرائیل این وسط ککش نمی گزه اون کشورهای به ظاهر دوست ضرر می بینن و مسلما باعث و بانی این ضرر دودش تو چشم اسرائیل و بالطبع شخص خودت می ره و شرکتی به نام زولا دیگه روی صفحه هستی نمی مونه ...

سهرابی اخم کرد

– تاسیسات هسته ای ؟.... مگه میشه مگه شهر هرته با این دیوار امنیتی وسیع .... نفوذ کردن ؟!

امیرحسین از جایش برخواست :

– وقتی نمونده .... من امروز تیر اخر رو می زنم ... امروز امضاء به نام من می خوره و بعد از باز شدن یک سری اطلاعات برای ریاست ... من یک طرفه پیزا و تمام اطلاعات رو می فرستم برای سازمان ... اونوقت شما می مونید و تمام جمع پیزا که امشب داخل اون باغ جمعن... می تونید تمام پرسنل فعال رو یکشبه بازداشت کنید .... با مدارک لازم !

سهرابی موکدانه پرسید :

– یقین داری امشب اطلاعات به دستت می رسه ....

امیرحسین سر تکان داد

– شک نکنید طبق سلسله مراتب پیزا از امشب سیامک اکراد رسما کناره گیری می کنه و تمام پیزا تو دستای منه ... و به خاطر رضای همون خدایی که منو به اینجا رسوند و خدمت به وطنم تمام داشتم رو یکشبه تحویل میدم و فقط با سرمایه ی خالص پیزا ادامه خواهم داد ولی طبق قول و تعهد شما و سندی که مابین من و شما امضاء شد ؛ پیزا دست من می مونه ... و بِرندش رو پاک نخواهم کرد !

باغ مجلل پیزایی ها ... امیرحسین ....

ساعت دو نیمه شب بود و امیرحسین و دختر اکراد رفتند داخل اتاقی مجلل ....

اکراد خواسته بود خواسته بود همسری او و دخترش امشب مهر تایید بخورد . امیرحسین مجبور بود و این جمله را مصرانه و موکدانه برای خودش تکرار می کرد ... عذاب وجدانش یقه اش را گرفته بود و دست های نانسی یقه ی بلوزش را .... دختر اکراد ممنوعه خورده بود و نگاهش می گفت امشب را می خواهد !

سرش را چسباند به قفسه ی ستبر امیرحسین و زمزمه کرد :

– می تونم یه سوال بپرسم ؟

امیرحسین با اکراه جواب داد

– بپرس

نانسی سرش را عقب برد و همانطور که با انگشتانش گردن امیرحسین را لمس می کرد زمزمه کرد :

– دوستم داری ؟

امیرحسین ماند چه بگوید ... دوستش نداشت و این را خودش می دانست خدا می دانست و این موجود زیبا باید قربانی طمع پدرش می شد ... پدری که دخترش را طعمه قرار داد که تشکیلاتش را باد نبرد ... تشکیلاتش را داده بود ولی بارش را بسته بود ... بارش را به قدری بسته بود که به قول خودش می خواست باقی عمرش را برود به بلاد غرب و عیش و نوش کند و دیگر کار بس است و کار بماند برای امیرحسین و دخترش !

امیرحسین از اسمانش و وجدان بهاروندی عذر تقصیر طلبید و لب زد

– اگر دوستت نداشتم رسما نمی رفتم تو شناسنامت !

نانسی لبخند زد :

– داری دروغ می گی مثه سگ !

امیرحسین بهتش زد ؛ خشک ماند ؛ پلک نزد ؛ بعد فکر کرد همین مانده است که بعد از سلسله اشتباهات و تکرار مکررات خطاهایش و قربانی کردن صداقتش با دختر محبوبش حالا و در این شرایط کسی مثل دختر اکراد بزند دستش را رو کند ... همین مانده بود که حالا .... حالا که تمام داشته اش را سر بریده بود و تن داده بود به خفت یک شب خوابیدن با امثال اکراد ها ... یک دختر بزند همه چیز را خراب کند... نه ... نباید ... نمی شد... امشب باید همه چیز تمام می شد ... به قیمت از دست رفتن نیمی از روز های خوبش... باید این همه گذشته ی تلخ را نه به خاطر انتقام ... که به خاطر این همه جوانی و نوجوانی که به فکر زدن پشت اکراد به خاک سر کرده بود .... که به خاطر خدایی که اسمانش به اون شناسانده بود ....

باید طبق نقشه پیش می رفت ... دست برد و به شانه های خالی از پوشش دختر اکراد و به اغوشش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد ...

– الان مثه سگ می خوام امشب تموم شه ! ...

و بعد هم .... شد آنچه نباید می شد ... آخ دل و جگرش در امده بود ولی یک تخت پر شد .... دلش برای دلش اه می کشید ولی اغوشش پر شد ... دلش کباب دختر محبوب زندگیش... عزیز جانش ... آسمانش شد .... ولی .... نطفه ی کودکی بسته شد ... طبق همانچه اکراد می خواست !

بعد از خارج شدن از اتاق ... نانسی تحت معاینه ی دقیق پزشکان پیزا و در راسش سماواتی قرار گرفت ... طبق گفته ی اکراد با تازه ترین تجهیزات پزشکی که سال ها تحقیقات در گذشته اش سو می خورد ؛ مشخص می شد کار یک شبه موفقیت امیز بوده است یا نه ... و یا به قول اکراد نوه اش جا گرفته است !

دختر اکراد داخل اتاق بود و امیرحسین پشت درب منتظر کلید طلایی اخر ... مهر باز شدن تمام اطلاعات پیزا ... امضاء اخر ... دل توی دلش نبود !

نیم ساعتی گذشت .... که سماواتی پزشک میان درب سفید پدیدار شد !

– موفقیت امیز بود !...

گذشته از این تکنولوژی پیشرفته این سرعت عمل عجیب نمود داشت !

امیرحسین بالفور بیرون امد و با توجه به ضرورت کار از جمعیت جمع شده دور اکراد و شلوغی جمع استفاده کرد و با بحرینی تماس گرفت ....

– تا نیم ساعت دیگه می خوام ماشین رو بیارین به ادرس .... اینجا اینترنت داره اما برای بالا رفتن سرعت هر کاری لازمه بکنید ... وگرنه خارج شدن از این محدوده ریسکه ... امکان شک کردن اکراد و بستن اطلاعات زیاده در حال حاضر اونقدر خورده که قدرت تجزیه تحلیلش افت کنه ولی اگر کمی بتونه تمرکز کنه و من از اینجا خارج شم امکان هر احتمالی وجود داره !

بحرینی اکی داد و امیرحسین برگشت میان جمع و آسمان را کنار مقتدری یافت !

اکراد گفته بود به یک بهانه ای سر اسمان را گرم می کند و بهانه اش مقتدری بود !

به اکراد گفته بود زنش را رها نخواهد کرد و اکراد گفته بود ایرادی ندارد و همینکه دخترش را به عقد خودش دراورد یعنی از خاندان او شده است و همین برایش کافیست !

همین که شرکت زولا دست از سرش بردارد یعنی یک گام اساسی و تنها با روی کار امدن امیرحسین این امکان داشت ... با روی کار امدن امیرحسین پیکان خطر و تهدید از روی اکراد برداشته می شد و امیرحسین گفته بود بقیه اش با من !

رفت سمت آسمان و مقتدری با دیدن امیرحسین پوزخند نامانوس اما واضحی زد و جام را تا لبش برد و جرعه ای خورد و اسمان اما هنوز متوجه حضورش نشده بود و تمام نگرانی امیرحسین از این بود که چیز خورش کرده باشد !

اصلا این مردک حرام خوار اینجا چه می کرد؟

نزدیک نشده بود که صدایش را برد بالا

– پاشو از کنار این !

اسمان با شنیدن صدای امیرحسین تقریبا از جایش پرید و چشمان سرخش نشان از پر و خالی شدن قهوه ای هایش می داد ... با دیدن امیرحسین لب هایش لرزید و نگاهش بوی شرمندگی و شکایت توامان گرفت و هیچ نگفت اما !

امیرحسین نگاهش را از اسمان با عصبانیت گرفت و رو کرد به سمت جمعیت و بی توجه به حضور مقتدری حرف زد

– چرا معطلی راه بیفت !

بعد هم راهش را کشید به سمت میز اردوی پر از شام و بشقابی را برداشت و شروع به پر کردن از هر گونه کرد و حضور اسمان را پشت سرش احساس کرد .... بی هیچ حرفی ... شکایتی ... فقط حس کرد کوله باری از بغض نگاهش می کند ! بشقابش را که پر کرد و رفت به سمت مخالف و آسمان یک قدمی پشت سرش ... کنج مشرف به سه راه دنجی را پیدا کرد و دور میز گردش نشست و بدون اینکه به اسمان نیم نگاهی بیندازد بشقاب را گذاشت روی میز و دست هایش را پنجه کرد داخل هم و عمودی ارنجش را گذاشت روی میز ...

– بشین بخور !

اسمان هنوز ایستاده بود و امیرحسین بیشتر اخم هایش را کشید در هم : نشنیدی ؟

آسمان بغض کرده رو به سوی امیرحسینی که نمی شناخت لب زد

– من ...

امیرحسین کفری پرسید

– من چی ؟ د بگو دیگه من چی ؟ آسمان ولش کن بگذریم ها ... اینطوری بهتره نه من دیگه در موردش حرف می زنم نه تو ...

بعد هم نگاهش را داد به دور دست اما اسمان کوتاه نیامد که حرف زد با بغض و دوباره کاسه ی چشمانش پر شد

– من یه چیزایی شنیدم !

امیرحسین خشکش زد و چشمش همان دور دست ها ماند...

چطور فکر کرده بود در باغی که پر است از حسادت و توده های بی قید ، خبری به این داغی به گوش یکی از شرکا نمی رسد چطور ؟؟؟؟؟... کدام احمق داخل ذهن و منطقش خوانده بود کدام احمق ؟؟؟؟که آسمان خبر به این داغی را نخواهد شنید تا به وقتش .. کدام ... کدام احمـــــــــــــــــــــــــــق ...

آب دهانش را که به نظر غلیظ و تلخ می آمد پایین داد و نرم و منعطف و ارام گفت :

– بشین و بگو چی شنیدی ؟

آسمان با صدایی لرزان اما بدون اینکه دادی بکشد شکوه ای کند و یا حتی ناسزا دهد که حقش بود !

نالید :

– کجا بشینم ؟ کنار کی ؟

دل امیرحسین تاب نیاورد و صندلی کنار خودش را کشید کنار و با شرمندگی محض نگاهش کرد

– بشین خواهش می کنم ...

آسمان با قهوه ای های در حال غرق شدن سرش را با حالت انکار تکان داد

– چی رو ؟ چی رو می خوای توضیح بدی اینکه دزدیدنت ... اینکه دیگه امیرحسینی ندارم.... اینکه عشقم از دستم رفت... اینکه نتونستم حتی یک ماه برای خودم نگهت دارم ... اینقدر زود سیر شدی ؟... من چقدر بدم ... چقدر بی عرضه ام...

آرام گفته بود... همه این ها .. را با سیلی از اشک های خالص و نابش روی گونه هایش... روی چادر مشکی و پاکش... روی مژه های قهوه ایش و امیرحسین دل و جانش لرزیده بود... آرام جانش دیگر آرام نبود... آسمانش را رعد شک و دو دلی و بوی خیانت شنیده گرفته بود ... از جایش برخواست و نزدیک رفت و اسمان عقب رفت

اینبار امیرحسین نالید

– اگر یک درصد بهم اعتماد داری بذار توضیح بدم ... آسمانم ... تو تنها عشق منی ... به خدای احد و واحد راست می گم ... به روح مامان یسنا... به خاک حاج محسن ... به جان خودت که عزیزترینمی ... به قران راست می گم... من بهت خیانت نکردم... همش فیلمه همش بازی سیانسه به قران به قران محمدی که می خونی ... به پاکی همون تسبیحی که هنوز ازت دارم و ذکر خوردته... به قداست چشات به خداوندی خدا بهت خیانت نکردم... همش ساختگیه ... همه ی اونچه شنیدی ساختگیه یک نقشه است ... بهت توضیح میدم فقط اروم باش ... همین امشب بهم اعتماد کن ... تو رو خدا... همین امشب !

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و آسمان در حال گریستن به گوشی اشاره کرد

– مزاحم نباشم !...

لب هایش می لرزید و آنقدر نحیف و بدبخت به نظر می رسید که امیرحسین احتمال می داد همین الان بیفتد !

وصل تماس را زد و مهران پشت خط بود :

– من آماده ام ...

امیرحسین خیره به اسمان جواب داد

– طبق اطلاعاتی که برات فرستادم اقدام کن... با هر راهی که فکر می کنی امتحان کن... باید الان جواب بده ... الان راه بازه... فقط مراقب باش وسط راه زنگ خطری به صدا در نیاد...

– خیالت تخت ... تحقیق کردم همه چی اکیه ... پیزا الان تو دستای توهه ...

– مطمئنی ؟

– هوم... همین الان چک کردم قبل اینکه باهات تماس بگیرم فقط مونده قدم اخر ... بفرستمشون به سازمان ؟

امیرحسین گوشه بینیش را خاراند

– اره

مهران موکدانه پرسید

– همشو ؟

امیرحسین خیره به نگاه مملو از شکایت اسمان که به زمین بود لب زد

– همشو ! وقتی کار تموم شد به من خبر بده برم از این خراب شده ! دیگه حالم داره به هم می خوره از خودم از این بوی متعفن ....

مهران شد همان رفیق گرمابه و گلستان

– دختر اکراد و سماواتی چی ؟ میان باهات ؟

امیرحسین همانطور که قیافه ی اسمان را رصد می کرد اه کشید و تکیه داد

– نه طبق روال معمول می رن برای بازجویی و یه سری کار ها... ولی به خاطر همکاریشون سریع و مشروط ازاد میشن ...

– دیدی گفتم فیلم لو نمی ره ...

امیرحسین دوباره اه کشید

– چه طوری دوربینو از کار انداختی !

مهران قه قه زد : فعلا بذار به کارم برسم ... می دونم الان سرت شلوغه با عشقت !

امیرحسین رو به اسمان لب زد

– بشین یه لقمه بخور

آسمان لب هایش را گاز گرفت به اطراف نگاه کرد با ان قهوه ای های در حال غرق شدن بعد خندید ریز خندید ولی خندید و زمزمه کرد

– چی بخورم ؟ شام... با شما بشینم شام بخورم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ! شما منو دور نینداختین .... با نانسی خانم عقد نکردین .... من بی کس نشدم... بی یار نشدم ... بی همدم نشدم... چه زود شتر نفهمی که پشت در خونه ی بخت من خوابید بیدار شد... ای خدا ...

و بعد ارام و بی صدا هق زد ... آرام تر از همیشه دل زد و اشک هایش سر خوردند روی گونه اش .... امیرحسین دیگر جان آرام کردن آرام جانش را نداشت

– اون عقد ساختگیه ... من با دختر اکراد عقد ساختگی کردم ....

باز آسمان وسط گریه هایش خندید

– با هم ساختگی رفتین تو اتاق ؟ ... ساختگی رقصیدین ؟ ... ساختگی گفتن .... گفتن

مکث کرد ... خیره به چشمان پر هراس امیرحسین .... مکث کرد و پلک نزد و

– حتی نمی تونم باقیشو بگم ! ... شما مقصر نیستینا.... من بی عرضه ام... من بلد نیستم... من زن بودنو ... بلد نیستم... جذاب نیستم...

بعد آب بینیش را کشید بالا و دل زد

– فقط یه کم طاقت می اوردین من مزه ی محبتتونو بچشم بعد... زود نبود ؟ .... زود نبود اصلا ... اصلا چرا منو اوردین ... چرا اوردین زجرم بدین.. چرا نابودم کردین... دیگه من اون اسمان نمی شم... دیگه من واسه کسی ... عشق نمی شم... چرا تا لحطه ی اخر دیوونم کردین ... چرا یه کاری کردین بغلتون برام بشه ارزو... حالا چطوری دووم بیارم... چطوری به دلم بفهمونم امیرحسینی نیست که بغلم

کنه ... که با تمام وجود دوسم داشته باشه.. چرا ... چرا منو اوردین اینجا ... اوردین ببینم؟ ببینم چقدر بی عرضه ام...؟ اوردین ببینم چقدر کم دارم در برابر نانسی خانوم ... اونو که خودمم می دونستم... می دونستم نانسی خانوم از من سرتره ...

اشک هایش دست بردار نبودند و امیرحسین دیگر با کلمه هم اشنا نبود و سکوت رخت پهن کرده بود داخل دهانش و اسمان فقط آرام ضجه می زد ...

– میشه به یکی بگین منو ببره.... میشه ! حالم بده .... خیلی حالم بده ...

– من نشنیدم ! دیدم ... دیدم رفتین تو اتاق .... دیدم تو اتاق چطوری بهتون !.... دیدم خلوت کردین... دیدم برقا خاموش شد ... خلوتتون داغ شد... دیدم ... من پشت یک مانیتور ..... داشتم ... جون ... می دادم...

دست هایش می لرزید.... انگشتانش... زانوانش.... چشم هایش... و تمام سلول و به سلول وجودش ... آسمان را زلزله امده بود انگار ... و امیرحسین در یک بهت عظیم ... مقتدری زهرش را ریخته بود ... و یا شاید سم اکراد.... ! .... بودن آسمان در این باغ تا این لحظه برای امیرحسین بی علت می امد که با وجود این واقعه ی تلخ و غیر قابل باور علتش هویدا شد !....

آسمان چشم هایش را بسته بود و اشک هایش به تمثال سیل نا ایستادنی بود و نفس نفس می کرد و هوم هوم خفه ای از ته گلویش در می اومد و به آنی فشارش افت کرد و دست گرفت به تاج صندلی و تا آستانه ی افتادن پیش رفت ....

امیرحسین با بدنی که دیگر جان نداشت پرید و زیر بازویش را گرفت و با بغض سنگین مردانه اش زیر گوشش زمزمه کرد :

– من رفتم تو اتاق چون قرار اکراد بود شرط اکراد خواسته ی اکراد بود .... تو اتاق اولش مجبور به بازی بودم چون دوربین نصب بود و کارهامون زیر نظر بود ولی بقیش نه .... ما نبودیم .... به جان خودت که عزیز ترینی .... بعد دوربین رو قطع کردن و یک فیلم ساختگی جلوی دوربین به نمایش در اومد و من و دختر اکراد فقط نشستیم و منتظر تموم شدن فیلم بودیم ... اون فیلم ساختگی بود جز تاریکی محض و حرکات مشابه ! چیز دیگه ای توش واضح بود ؟ اون فیلم بود اسمانم به خدا اون فیلم بود ما نبودیم ! ... اگر شنیدی که گفتن بچه ای در کاره ... اونم ساختگیه .... دکتر با ماست ... داره همکاری می کنه دروغ گفته ... می شنوی آسمانم ... من بهت خیانت نکردم ... اکراد شرط بسته بود ... اون احمق شرط گذاشته بود که اگر این کارو نکنم برای همیشه تو رو ازم می گیره ... بفهم... من تموم این کارارو کردم که زندگیمو از شر و عذابی که به زندگیم تحمیل شده بود نجات بدم خودمو خودتو.... وگرنه ذره ای برای این پیزای لعنتی طمع نکردم ... من با کسی نبودم... به خدا دوستت دارم بفهم... نمی خوام هیچ کی جاتو بگیره... اینجا ...

امیرحسین مشت زد به سینه اش.... محکم ... خیلی محکم ... با دست های لرزانش... با مشت های غضب کرده اش مشت می زد به جایی که می گفت جایگاه قلبش است ....

– اینجا فقط مال توهه... این بغل فقط مال توهه.... بمیرم اگر بخوام آزارت بدم... کی گفته اون دخترک از تو سرتره ؟! برای من قشنگ ترین و زیباترین دختر روی این کره ی خاکی تویی ... تو نباشی من یک لحظه هم دووم نمیارم ... آسمان من تموم این راهو به عشق تو بالا اومدم... به عشق روزی که بتونیم تو آرامش بی جنجال این پیزای مزخرف کنار هم زندگی کنیم ... دست اکرادو از زندگیم کوتاه کردم ... که با تو باشم... می شنوی ... د می شنوی یا نه ....

دوباره گوشی اش زنگ خورد و اینبار بحرینی بود

– بیاین بیرون ماشین منتظره ... بجنبین دستور حمله داریم ...

شماره های اخیر را باز کرد و شماره ی امن مهران را گرفت

– من دارم می رم بیرون ... می خوام مطمئن شم کارت تموم شد

مهران خمیازه کشید

– اگر سرعت نت بیشتر بود ...

امیرحسین چشمانش از ترس و هراس باز شد

– هنوز اکی نیست ؟

مهران خندید

– نه پنج مین پیش تموم شد سازمان هم اکی داد که به دستشون رسیده و فایلا سالمه ... منتها همه ی فایل ها قفلن و باید رمز یابی شن !

– قفلن ؟

– اره خوب داداش اگر غیر این بود باید به امنیتشون شک می کردیم ... ولی بحرینی خیلی امیدوار بود بتونن رمزشونو بشکنن ... فعلا خارج شو امیرحسین ... دستور تیر دارن .... احتمال داره این ور قضیه هم مسلح باشن اونجا تا چند دقیقه ی دیگه میشه محشر کبری ... بجنب ....

یک هفته ی بعد

سهرابی خنده ی دندان نمایی زد و گلدان کوچک شیشه ای را جابه جا کرد ...

– اصلا تصور نمی کردم یک ادعا بتونه کوهی رو جابه جا کنه که ما در طی چند سال طی طریق کردیم و جا به جا نشد ... انگیزت هر چی بود ... اقای بهاروند ... از کمک خدا غافل نشو.... تیر غیب خورد بهشون وگرنه ... یک تماس ناغافل ما رو نمی رسوند به ناکجا اباد هدف !

امیرحسین لبخند زد

– جناب سهرابی اصولا اگر کمک خدا نبود من .... با وضعیت کنونی .... نفس نمی کشیدم ...

بعد لب هایش را خیس کرد ...

– هیچ کس مثل من کمک خدا رو لمس نکرده .... من کمک خدا رو تو تغییرات خودم دیدم .... من ..... من رو همون خدایی عوض کرد که شما دارید عرض می کنید می خواست کارت برنده دست من باشه ...

کمی کاسه چشمانش جوشید ... قرنیه هایش سوخت و حس کرد جایی در قلبش را کسی لمس می کند ...

– خدا برای من از مفهوم یک صاحب الطاف سه حرفی گذشته ... خدا برای من شده کسی که ثابت کرده با تمام وجود عاشق آرامش منه ... عاشق خوب شدنم... عاشق خندیدنم... و مگر میشه یک عاشق رو دوست نداشت ... عاشقش نشد ... لمسش نکرد ... کمک هاشو ندید ... مگر میشه ندید داره اسمان و ریسمان رو به هم می بافه که دل تو اروم بگیره ... که از زندگی از آدم بودن لذت ببری ... مگر میشه ندید داره اتفاقات روبروت رو مثه پله کنار هم جور می کنه تا تو بری بالا و بهش نزدیک بشی ... شوق خدا برای نزدیکی به من ... در حد من نیست.... لیاقتشو ندارم اما منو لایق دونسته ... این عاشق دوست داشتنی رو مگر میشه دوست نداشت ....

دانه ی پر ارزش اشک از گوشه چشم امیرحسین سر خورد ....

بحرینی فیش فیش کرد ...

– از زنت چه خبر حالش خوب شده ؟ مساعد شده ؟

سهرابی به جای امیرحسین جواب داد :

– خوب میشه .... اونم خوب میشه ... فقط مرهم می خواد که عشق این پسر مرهمه ...

امیرحسین آه کشید و انگشتش را کشید لبه ی میز ...

– شنیدم دختر اکراد ازاد شده

سهرابی لبخند زد و انگشتانش را پنجه کرد داخل هم

– بله ... عملا ایشون از همون بدو امور هیچ دستی تو کار نداشت و فقط عنوان دختر رو یدک می کشید ... و ضرورتی نداشت بیشتر نگهش داریم چون از نظر اطلاعاتی تقریبا صفر بود ... علی ایحال جمله ای که به پدرش گفت برام جای سوال داره !

امیرحسین چشم ریز کرد

– جمله !

سهرابی سر تکان داد و به میز خیره شد

– گفت بابا تو باباتو فروختی که به پیزا برسی ... من تو رو فروختم که به ازادی برسم ... امیدوارم بتونی درک کنی ! ... این جمله مصداق بارز از هر دستی بدی از همون دست می گیری ... هر کاری کنی عینش به خودت بر می گرده .... هر چی بکاری همون در میاد کاش آیندگان باور کنن... کاش بفهمن ... هر عملی انجام بدن انگار ارزو کردن اون عمل در اینده سر خودشون بیاد و میاد !... بگذریم ....

قندی را گذاشت داخل دهانش ...

– آقای بهاروند ما از شما درخواست داریم با ما ادامه ی همکاری بدید ... البته اگر موافق باشید ...

امیرحسین تکیه داد به صندلی

– بذارید با همسرم مشورت کنم اگر موافق بود به روی چشم ... و اگر مخالف .. به خواستش احترام میذارم حقشه بعد این همه مکافات مزه ی آرامش رو بچشه ...

بحرینی چایی را از روی میز برداشت :

– بعد این ماموریت می خوام برم مسافرت

بعد اشاره کرد به سهرابی

– البته اگر اجازه بدید .... این کار خیلی خسته کننده و ازار دهنده بود ... هر چند اخرش کام هممون شیرین شد ...

سهرابی چایی را به لبش نزدیک کرد :

– نوش جونت .... خوش بگذره !

یک ماه و اندی بعد ....

امیرحسین ، از پشت خرزهره ها سرک کشید

– آسمانم دمنوشتو خوردی ؟

آسمان به نیلگون بالا نگاه کرد و دست کشید به نوک موهایش ...

– نمی خورم ...

امیرحسین با نگاهی مملو از غم خزید این طرف و قیچی هرس کردن شاخه ها را تکاند و از جایش برخواست و رفت نزدیک تخت و آسمان مثل تمام این یک ماه رفت عقب و اخم کرد ...

امیرحسین دلش داشت پر می کشید برای آن موهای قهوه ای بلند .... نشست روی تخت و خزید جلوتر ...

آسمان لب زد

– شرطمونو قبول کردید ... من اهل جدا شدن نیستم اما حق ندارید .... حق ندارید به من نزدیک بشید ...

امیرحسین نالید ...

– یک ماهه بی انصاف ... یک ماهه خودتو ازم دریغ کردی ... کی می خوای ببخشی ؟

قهوه ای های اسمان دوباره رنگ آب گرفت ... رنگ اقیانوس شور... رنگ غرق شدن ... رنگ پر و خالی شدن

– چی رو ببخشم ؟... اصلا من کیم که ببخشم ؟!

امیرحسین از ته دلش داد کشید

– تو زنمی ... عشقمی ... تمام وجودمی قلبمی بفهـــــــــــــــــــم ...

آسمان ناباورانه سر تکان داد ...

– من زنتون بودم ... ولی تمام وجودتون ... نه ... قلبتون ... نه ... اگرم بودم پشت اون مانیتور ... کنار اقای مقتدری که داشت به حسم پوزخند می زد... مُردم ... من مُردم آقای بهاروند ! ... دیگه قلبی ندارم به شما بدم... حسی ندارم خرجتون کنم... روحی ندارم که بخواد کنار شما شاد شه...

بعد از روی تخت بلند شد و موهایش را زد پشت گوشش و امیرحسین دلش برای نوازش نرمای لایش پر زد ... آسمان رفت سمت خانه

– نهارتون رو گازه ... هر زمان گرسنتون شد گرم کنید بخورید ... امروز باید برم دیدن مادرم ... قول دادم کمکش کنم برای آش نذری ...

بعد همانجا جلوی در ..... پشت به امیرحسین بغض کرد : آش نذری برای سلامتی من و شما ... من نرم تنهایی شروع می کنه قلبش اذیت میشه ...

شب شده بود ؛ امیرحسین تمام درختان را هرس کرده بود و برگ و شاخه های اضافی را برده بود بیرون و نهارش را نخورده بود و نشسته بود پای سجاده ی اسمان و سوره ی یاسین می خواند و در دل دعا می کرد مهر زنش به او برگردد.... فکر می کرد اگر دیگر اسمان دوستش نداشته باشد دوباره می شود همان که بود .... تلخ و سنگین ... اگر آسمانی برایش نماند که سیر محبتش کند.... اگر دیگر اعتماد نکند... اگر خوب نشود... اگر مرهم هایش کاری نباشند... اگر همه جیز دیگر برنگردد سر جای اول ... همه ی این اگر ها را گذاشت کنار و یادش ماند که یک طلب بزرگ از مقتدری دارد ... باید صاف می کرد تا این دل پر از دلشوره اش کمی آرام بگیرد ... شاید دوست داشت مقتدری را بگیرد زیر بار کتک و تمام درد هایش را برایش هجی کند.... آنقدر بزنتش که خون بالا بیاورد ... کاش جگر آدم ها هم قصاص داشت... کاش ....

جگرش تکه پاره شده بود... آرام جانش دیگر دوستش نداشت... گفته بود دیگر حسی به او ندارد ... گفته بود دیگر ... صدای درب خانه امد.... باز شد و بوی تن آسمانش تمام خانه را گرفت و حس امیرحسین ... دلتنگی اش ... دل زبان نفهمش... یقه ی مغزش را .....

– سلام ...

سرش را که سنگین بود بالا اورد و نگاهی به ظرافت زنانه اش انداخت و لبخند تلخی زد ...

– سلام عزیز دل امیرحسین ... خوبی ؟

آسمان نگاهش نکرد دیگر خیلی وقت بود نگاهش نمی کرد ... انگار یک مجسمه ی بی روح و بی موجودیت ... اینجا بود و نبود ...

– ممنون ...

رفت سمت تنها اتاق خانه و در را بست و از همان پشت در ، آرام گفت

– مامانم خواست براتون آش بکشه گفتم آش دوست ندارین ...

امیرحسین فکر کرد آش دوست دارد ... و به زبان اورد

– کی گفته دوست ندارم !

آسمان دیگر جواب نداد و بعد از دقائقی با موهای دور شانه ریخته از اتاق خارج شد و یکراست رفت داخل آشپزخانه... شب شده بود و صدای جیرجیرک ها طنین گوش نوازی پهن بر و کول خانه ی بی روح کرده بود... امیرحسین از جایش برخواست و رفت جلوی درب اشپزخانه ایستاد

مدتی به سکوت گذشت ... مدتی قریب به یک ربع ... آسمان غذاها را دید که دست نخورده است و بدون هیچ حرفی گذاشتشان داخل فریزر ... کابینت تمیز را دوباره دستمال کشید ... می دانست زیر نگاه های امیرحسین است و معذب بود و امیرحسین لب زد :

– به کدوم گناه داری عذابم می دی آسمان ؟ ... تو که خدا شناسی ... تو که از رحم و مروت حرف می زدی ... می دونی منِ عاشق دارم چی می کشم ؟... یک ماه کنار عشقم حتی نمی تونم دستشو بگیرم... می دونی چی بهم گذشته ... دیروز دکتر بودم... گفت ....

سر آسمان برگشت ... نگاهش به نوک پای امیرحسین کشید و دستمال به دست ... نگران ... لب هایش لرزان ... گفت

– دکتر برای چی ؟

امیرحسین ته دلش قنج رفت !

– برای سردردایی که یک ماه تمومی نداره ... نمی خواستم بگم... اما شاید یه کم ... یه کم دل سنگت به رحم بیاد...

دستمال از دست آسمان افتاد ...

– سردرد ؟ دکتر؟ ...

امیرحسین به حال خودش پوزخند زد .... حتی دیگر خنده اش هم نمی آمد ... هر چه بود ... کشش دیوانه واری بود که به محرمش داشت و عذاب بی او بودن... دوست داشت بپرد به آغوشش بکشد ... دوست داشت تا آخر دنیا دست ببرد لای موهایش ... بویشان کند... دوست داشت ....

اما دست خالی همانطور مفلوک همانطور بیچاره همانطور بی کس تکیه داد به دیوار ...

– تو سرم تومور دارم ! گفتن باید عمل کنی ... ولی من عمل نمی خوام... دیگه نمی خوام ! شاید این مجازاتمه... مجازات شکستن دل تو... می خوام تاوانشو بدم... می خوام تاوان بزرگ ترین اشتباه زندگیمو بدم ...

بعد هم از جلوی درب آشپزخانه برگشت ...

– من می رم بخوابم ... صبح بیدارم کن باید برم سر کار ... هر چی جلو چشت نباشم راحت تری !

رفت داخل تنها اتاق خانه و درب را بست ... نشست روی تخت .... مدت ها به پنجره ی باز خیره شد ... بعد جعبه ی سیگار را از روی میز برداشت و با ضربه ی انگشتش و با اخم بین دو ابروانش .... یک نخ بیرون اورد و زد به لب .... فندک را کشید و سرخی سیگار خورد توی نگاهش.... تنش داشت آتش می گرفت... سرش درد می کرد ... بغضش خفه کننده بود و تنهاییش داد می کشید.... برای لحظه ای دلش برای یسنا تنگ شد... برای لحظه ای خواست برود سر مزار حاج محسن و مردانه زار بزند و درد دل کند...

پک عمیق سیگار را داد بیرون و دستانش را از عقب تکیه داد به تخت ... سخت بود... سخت بود عاشق باشی و دل تنگ باشی و عشقت کنارت باشد و مثل یک قفس شیشه ای فقط بتوانی نظاره کنی و جز قهر نصیبت نشود... سخت بود یک ماه تمام دستانت خالی باشد و دلت پر بکشد.... سخت بود تنهایی را به آغوش بکشی و عشقت پشت در بگوید دیگر حسی به تو ندارد ... سخت بود !

دو ساعت تمام گذشت ... از روی تخت برخواست و از اتاق رفت بیرون و چشمش خورد به آسمان که روی مبل خوابیده بود و تار مویش افتاده بود روی چشمانش... رفت نزدیک... آرام و با احتیاط.... پاورچین پاورچین.... حتی بابت همین نزدیک شدن های شب هنگام هم بچگانه دل توی دلش نبود... نشست زیر پایش... به آرامی تار موی نرم را زد بالا .... نگاهش کرد ... به صورت ریز نقش آرام جانش... به چشم هایی که این روزها هی بارانی می شدند.... به لب هایی که هی به بی محبتی باز می شد... به ابروهایی که مدت ها بود مرتبشان نمی کرد .... بعد لبش به خنده باز شد... دخترک لج کرده بود... بد هم لج کرده بود این روی اسمان را تازه می دید... دست کشید به چانه اش و زیر لب گفت : جوجه ی مقصود خاصی سرتق ...

بعد یاد تومور مغزش افتاد و ناخواسته لب زد : اگر مُردم مواظبش باش خدا !

بعد یاد نگاه نگرانش افتاد دلش قنج رفته بود وقتی رنگ نگرانی قهوه ای هایش را به وضوح دید کمی حس کرد هنوز دوستش دارد حتی ذره ای ... بعد به خیال خامش پوزخند زد و لب هایش از خنده ایستاد ... چانه اش را نوازش کرد... دست برد روی موهایش .... تار به تارش را لمس کرد.... جرات بوسیدن نداشت....

دلش هوای تازه می خواست .... از جایش برخواست و آرام رفت سمت در و سیگار دیگری از پاکت در اورد و دمپایی هایش را پوشید و ناگهان !

دستی دور کمرش حائل شد ...

دستی به ظرافت یاس ها ...

دستی که مال امیرحسین بود و نبود...

امیرحسین یک لحظه شد یک درخت.... بی حرکت

بی فکر

بی هیچ برداشتی از این دست های بی نظیر !

پلک نمی زد ... شاید

نفس هم نمی کشید...

سیگار خاموش لای لب هایش مانده بود تک و تنها !

قلبش خودش را به تمامیت ... گم کرده بود میان ماهیچه های قفسه ی سینه اش...

دست های ظریف فشارشان بیشتر شد... بوی خوبی می امد

بی نظیر تر از این نمی شد...

بوی درختان حیاط به ثانیه ای موج برداشت و خورد داخل مشام امیرحسین بت شده ! خشک شده.... تمثال مجسمه های موزه ی لور !

نگاهش روی برگی که با باد می رقصید.... سری روی شانه اش افتاده بود ... سری با موهای نرم و قهوه ای و بلند ... تنی به آغوشش کشیده بود... تنی که بوی عشق می داد و نه بوی عطر استریلیزه ی اورجینال ...

تنی که بوی ناب منحصر به فردی داشت ... که آدم را دیوانه می کرد...

جاذبه ی عشق در این دست ها ... توی رگ و پی امیرحسین پیچیده بود و بُهت ... مانند یک پیچک سبز دستش را کشید به گلو و حلق و قلب و دلش ....

دست هایش محکم تر ... جانانه تر ... ملموس تر شدند... تن ظریف بیشتر خودش را انداخت روی روح تنهای امیرحسین ... بی هیچ حرفی ... بی هیچ کلمه و صوت و اصوات مزاحمی ...

کم کم خون خشک شده ی رگ هایش به جوشش درامد... فشارش به ثانیه اش صعودی رفت بالا.... داغ شد ... گر گرفت ... این دستان ظریف آرام جانش بود... که دوباره برگشته بود... یعنی دوستش دارد ؟

هنوز ؟

دست های مردانه اش را کشید روی دست های فرشته ی زندگیش... و زبانش ناخواسته گشت

– آخ خ خ ...

محکم گرفتشان ... اشک هایش جوشید .... محکم تر ... بغضش ترکید... دست ها را باز کرد... رویش را برگرداند و سر پایین افتاده ی آسمان و صورت خیس از اشکش را دید .... دست دور کمرش انداخت و به آغوشش کشید و باز ناخواسته گفت

– آخ خ خ ...

نفسش صدا دار شده بود... نفس پر از حرارتش... نفس تشنه اش... دل تنگش....

هضم شده بودند انگار ... هر دو گریه می کردند کودکانه.... عشق همانقدر که می تواند سخت و کشنده باشد همانقدر می تواند حیات بخش و جذاب باشد ... این را با تمام وجود درک کرده بود و خوب می دانست بی آب و غذا تاب می اورد اما بی دوست داشتن آسمان نه !

زیر گوشش زمزمه کرد : بخشیدی ؟

صدای آسمان با فیش فیش و دل زدن آمد : اگر بری دکتر خوب شی آره .... اگر طوریتون شه من چی کار کنم ...

دل می زد هق می زد اشک می ریخت ... همان موجودی که یک ماه تمام است مرتب با زبان بی زبانی می گوید دیگر دوستت ندارم .. بعد امیرحسین فکر کرد زن ها چه موجودات عجیبی اند... به سخنانشان هم باید شک کرد ... اصولا یکی باید حرف هایشان را ترجمه کند ... چون چیزی که می گویند همان چیزی نیست که می خواهند بگویند !

سرش را برد لای موهایش.... قد یک ماهِ تمام بوییدشان... نرمایشان را کشید به چشمانش... نفس کشید ... انگار یک ماه تمام اکسیژن به ریه هایش نرسیده بود...

– آسمان ؟ ....

آسمان زمزمه کرد ...

– هوم

دوباره گفت :

– آسمان ؟

آسمان آهسته تر گفت :

– هوم ...

امیرحسین دوباره زمزمه کرد ...

– آسمان ؟!

مکث افتاد بینشان... سکوت پهن شد ... بعد از وقفه ی طولانی .... آسمان لب زد

– جانم !

امیرحسین دیگر امیرحسین عصر نبود.... روی زمین بند نمی شد... مرتب دستش را می کشید به بر و بازوی جوجه ی مقصود خاصی اش....

– باورم نمی شه... باورم نمیشه دوباره داری همون میشی همون موجود مملو از محبت ... باورم نمیشه ... عشقم ... نفسم ... عزیزم ... همه ی وجودم.... دلم تنگ بود برات ...

آسمان لال شد... مثل تمام وقت هایی که امیرحسین خیس محبتش می کرد ... بی زبان شد... مسکوت و دوست داشتنی ...

امیرحسین دیگر تاب نیاورد و بغلش کرد و از روی زمین برش داشت و رفتند داخل تنها اتاق خانه !

یک سال و دو ماه بعد !

صدای داد آسمان همه جا را برداشته بود

– نمی خوام نمی خوام نمی خوام

اصلا نمی خوام ... غلط کردم ... غلط کردم... نمی خوام .. نمی خوام

اشک هایش مثل ابر بهار سیل سر و صورتش بود و نعره می زد

– نمی خوام خدا نمی خوام... به خدا نمی خوام ... نمی خوام ... نمی خوام ... !!!

امیرحسین دست زد به دیوار

– قربونت شم طاقت بیار ... دکتر گفت هنوز زوده باید راه بری باید قدم بزنی تا بچه آماده ی اومدن بشه ...

مادرش هم نگران دست کشید به پشت کمر اسمان

– آسمان جان پاشو مادر یه کم دیگه راه برو... باید راه بری اینطوری بچه نمیادا

دوباره اسمان چنگ زد لای موهایش

– دارم می میرم ... به خدا می میرم...

اشک می ریخت ... مثل دختر بچه ها

– دیگه نمی تونم غلط کردم بچه نمی خوام... دیگه نمی تونم نمی تونم نمی تونم ....

امیرحسین زانو زد ... به آغوشش کشید ...

آسمان هلش داد !

– برو اونور درد دارم دارم می میرم ... خودتو میندازی باالام !!!

امیرحسین خشکش زد ... مادر آسمان بلند خندید !

امیرحسین شکوه کرد

– مادر چرا می خندی ببین چی میگه ...

باز آسمان داد زد

– یه کاری کنین من دارم می میرم... تو رو خدا یه کاری کنین ... دیگه طاقت ندارم ... ای خدا... طاقت ندارم ...

دست هایش را گاز گرفت ... انگار این روز تمام نشدنی بود...

امیرحسین بلمیس وجودش را بیدار کرد

– عزیزم بریم کورتاژ کنیم وقتی درد داره اصلا نیاد ولش کن ...

چشمان آسمان به ثانیه ای گشاد شد ...

– نه غلط کردم می خوام ... می خوام !!!

درد دوباره طغیان کرد

– خـــــــــــــــــــــدا دوباره شروع شد ... خدا ... دارم می میرم... خدا خدا خـــــــــــــــــــــدا ...

یک ساعت بعد .... امیرحسین پشت درب اتاق زایمان

و صدای گریه ی کودکی پخش در سالن انتظار...

نشان از ادامه ی حیات داشت ....

و کودکی که از عشق متولد شود... بی شک زمین را از ناپاکی نجات خواهد داد.

پایان

سارا اکبری
دی ماه ۹۵

کانال کتاب در تلگرام

@goldjar





@gold.jar
instagram.com/gold.jar

موفق باشید